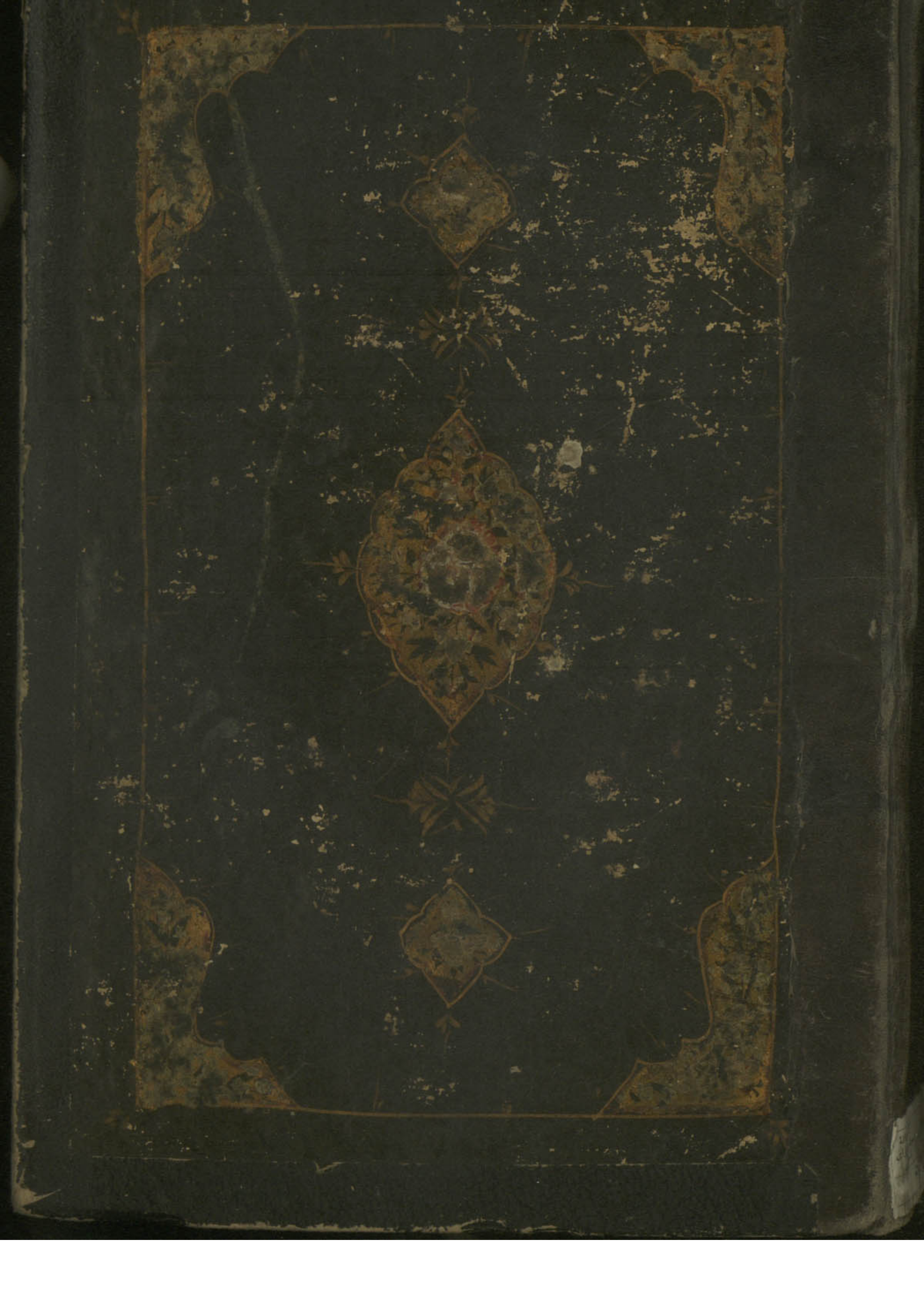
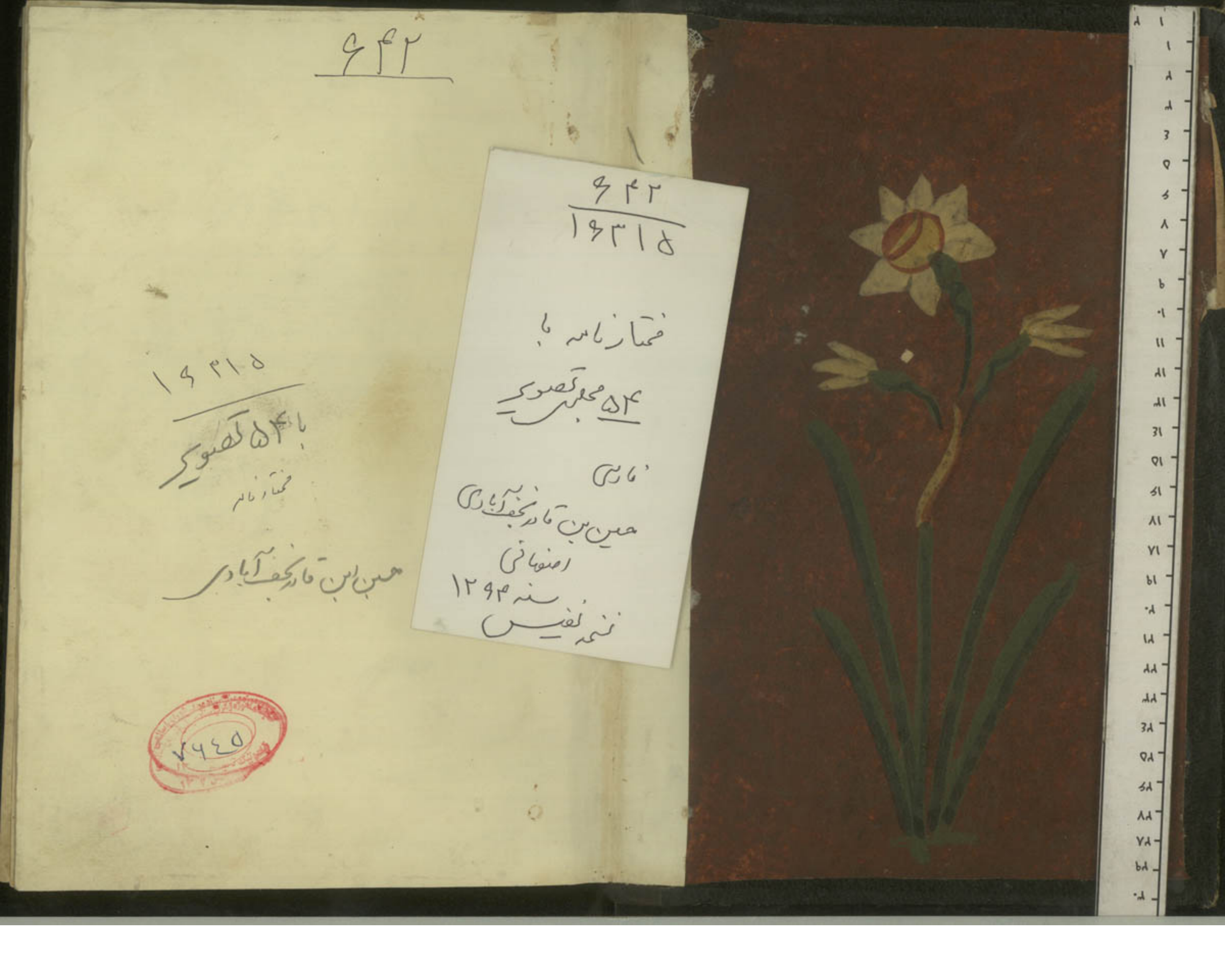
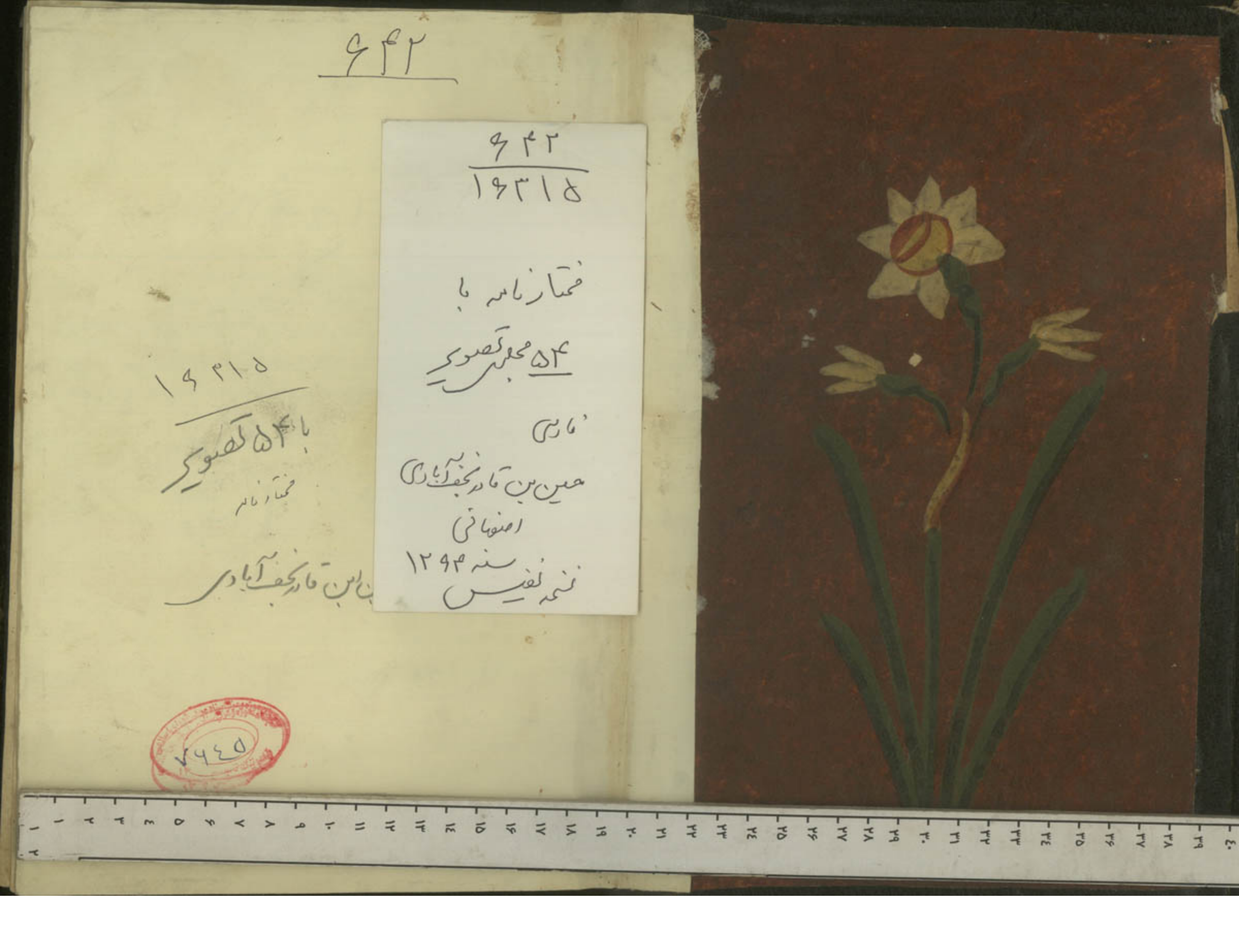
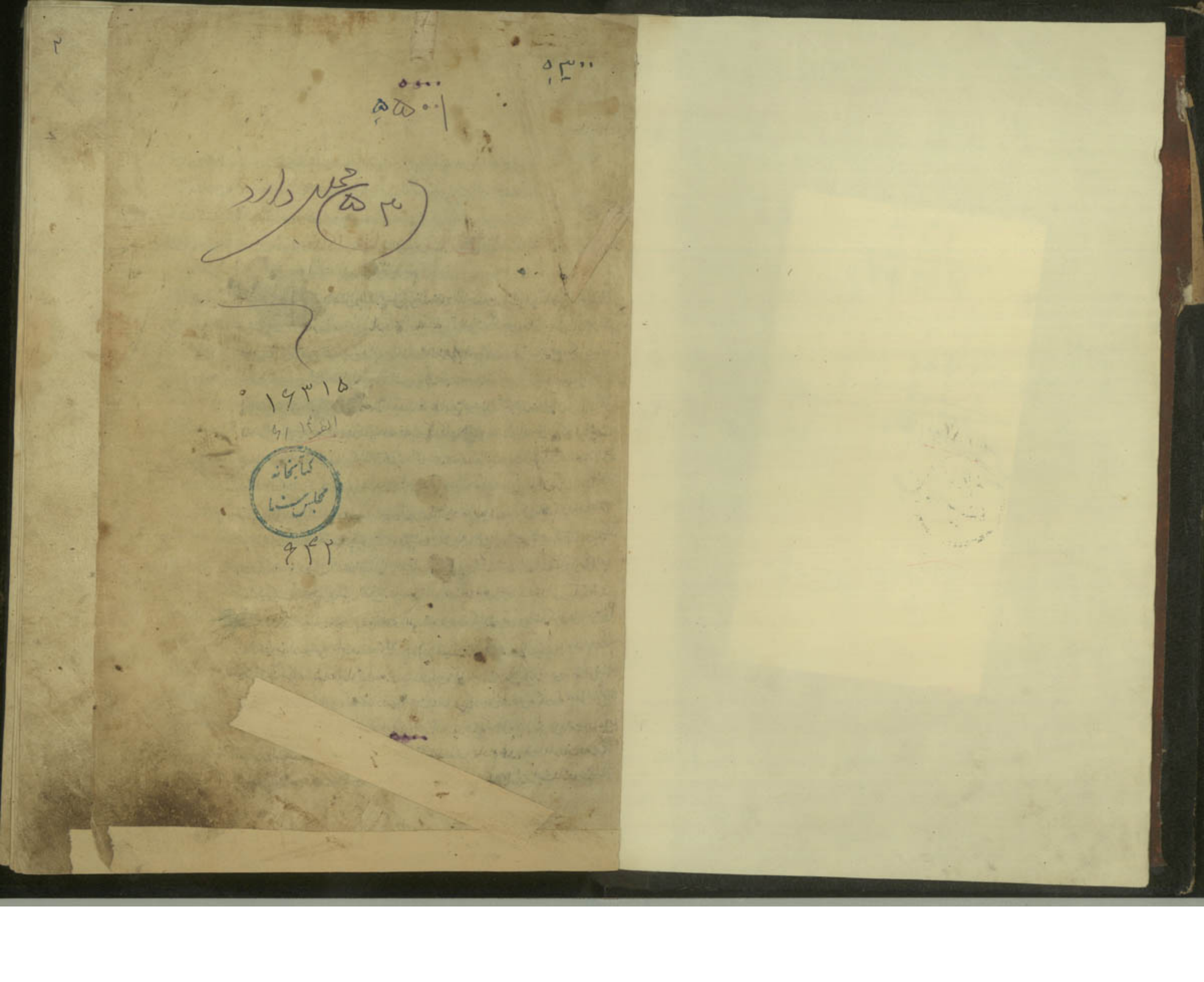



642
16315
با ۵۴ تصویر
مختارنامه
حسین ابن قادر نجف آبادی
۷٦٤٥
642
16315
مختارنامه با
۵۴ مجلس تصویر
فارسی
حسین بن قادر نجف آبادی
اصفهانی
سنه ۱۲۹۴
نسخه نفیس



۶۴۲
۱۶۳۱۵
مختارنامه با
۵۴ مجلس تصویر
فارسی
حسین بن قادر نجف آبادی
اصفهانی
سنه ۱۲۹۴
نسخه نفیس
۱۶۳۱۵
با ۵۴ تصویر
مختارنامه
ابن قادر نجف آبادی
7645



هذا کتاب مختار بن ابو عبیده ثقفی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد بدانکه این کتاب مختار نامه
خواندن [illegible] دوستان و محبان مصطفی و مرتضی و اگر چون دلهای مؤمنان بجراحت
قتل شهیدان کربلا خون آلوده بود مرهم این جراحت بالکل از اخبار احوال مختار است و جمع دیگران جان
بازان امام حسین علیه السلام مثل ابراهیم مالک اشتر و رفاعه [illegible] عبدالله کامل شاکری و بعضی دیگران که اکثر
[illegible] اما بعد بدانکه مختار بن ابو عبیده ثقفی از مخلصان و موالیان اهل
بیت و مثل شیخ کبیر و شیخ جعفر بابویه در کتاب [illegible] روایت میکند [illegible] خواهم کرد که تا شرف
مردمان از مختار [illegible] که امام [illegible] کردند و شفاعت [illegible] ابراهیم و مختار
باشد و دیگر شیخ [illegible] که [illegible] علی [illegible] حسن بن علوان و از عمر بن ثابت و او از
سعید بن طریف و او از اصبغ بن نباته [illegible] روایت کرده [illegible] حضرت
امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین و پیشوای اهل یقین علی بن ابیطالب علیه السلام در کوچهای مدینه میگذشت
جوانان کودکان بازی میکردند و مختار در میان ایشان [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible]
کودک [illegible] گفتند پسر ابو عبیده ثقفی است حضرت امیر المؤمنین [illegible] خواند [illegible] خود
نشاند [illegible] مختار [illegible] که ای پسر [illegible] باشد
[illegible] این کلمات [illegible] دلالت [illegible] مختار میکند [illegible]
دیگر روایت میکند که عثمان البتانی گفت که [illegible] امام علی النقی [illegible] بودم [illegible]
در پیش آن حضرت حاضر بودند مختار در میان ایشان [illegible] امام علی النقی [illegible]
که رحمت خدای بر مختار [illegible] مختار بود [illegible] علیه السلام
[illegible] روایت میکند [illegible] امام محمد باقر [illegible]
که این رسول الله [illegible] حضرت امام محمد باقر [illegible] اولادان

[illegible]

اولادان ما است و [illegible] اولادان ما است و [illegible] و گفتای پسر [illegible] چون [illegible]
[illegible] هاشم [illegible] هاشم [illegible] فضل مختار [illegible]
در آنکه او معتمد بود [illegible] امام زین العابدین [illegible]
که مختار معصوم [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مجلس اول در بیان شهید
کردن مسلم بن عقیل و مختار [illegible] روایت میکند ابو مخنف بن لوط [illegible]
الخطاب علیه اللعنة والعذاب [illegible] ثقفی [illegible] لشکر عراق [illegible]
بکشتند و مختار کودک بود [illegible] عم مختار [illegible]
در [illegible] مختار همراه عم [illegible] امام حسن [illegible]
غارت کردند [illegible] امام مظلوم [illegible] امام حسن [illegible] عم مختار [illegible]
[illegible] سعید مسعود [illegible] عم مختار [illegible] حضرت امام حسن [illegible]
[illegible] مصطفی است [illegible]
[illegible] مختار کودکی بود گفت ای عم [illegible] امام [illegible]
حال امام حسن [illegible] مختار [illegible] حسن بن علی [illegible] پیغمبر است [illegible] حضرت [illegible]
چشم امیر المؤمنین [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
امام حسن را [illegible] سعد بن عمر [illegible] مختار [illegible]
[illegible] اهل بیت بودم [illegible] هاشم [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] مختار [illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] دشمنان
ایشان [illegible] جزای [illegible] ایشان [illegible]
بودم [illegible] مسلم بن عقیل [illegible] امام حسین علیه السلام [illegible]

رفت و بود بعد بیعت از آن خبردار شد عبید زیاد را بکوفه فرستاد چون بکوفه در آمد در طلب مسلم
بود و هانی ابن عروه را طلب کرد او را [illegible] امیر [illegible] نکرد تا هر دو را شهید کردند چنانچه در روضة
الشهدا مذکور است و مختار [illegible] خود بود چون شنید مسلم بن عقیل با پسر زیاد جنگ میکند
با خود گفت اکنون وقت است که مددکار مسلم بن عقیل شوم و [illegible] خود [illegible] غلامان
خود را گفت تا سلاح پوشیدند و روی بکوفه نهادند بعد از آن [illegible] در راه مردی را دیدند که
[illegible] پیش مختار آمد و گفت ای مرد از کجا می آیی او گفت من مولای پسر زیادم مختار گفت [illegible]
[illegible] گفت من هیچ کس را ندیدم [illegible] مختار [illegible] بود که [illegible]
[illegible] گفت من مرد [illegible] مختار [illegible] پسر زیاد [illegible]
[illegible] مردی بود [illegible] نام [illegible] مختار را دید و [illegible] گفت ای جوان مرد [illegible]
[illegible] نام خود را بگو [illegible] مختار [illegible] گفت که جنگ میکند
[illegible] گفت که پسر زیاد با مسلم بن عقیل جنگ میکند مختار گفت [illegible] خدا [illegible]
که پسر زیاد [illegible] مختار [illegible]
مختار [illegible] قوم که تابع او بودند
[illegible] مختار [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] مختار [illegible] ایشان [illegible] شدند
مختار [illegible] گفت [illegible] عبدالله [illegible] ایشان گفتند
[illegible] مختار [illegible] خبر مسلم [illegible] گفت
[illegible] شهید کشتن [illegible] مختار [illegible]
گفت [illegible] که پسر زیاد مسلم را شهید کردند [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] گفت ای مختار [illegible] حرام [illegible] مختار [illegible]
[illegible] گفت که خدا [illegible]
[illegible] مختار [illegible] کرد
[illegible] بکوفه رفت [illegible] بمسجد [illegible]

[illegible]

دید و خبر [illegible] سپاه کرده و عمرو بن حارث که خلیفه پسر زیاد بود منادی میکرد [illegible] هر که [illegible] بن علم
در آید [illegible] مختار چون [illegible] عمرو بن حارث که مختار را دید
برخاست و پیش آمد [illegible] مختار [illegible] مختار مردی بود [illegible]
[illegible] مختار [illegible] گفت ای امیر [illegible] گفتش [illegible] امیر المؤمنان را
[illegible] مسلم بن عقیل [illegible] من [illegible] که [illegible]
من سخن نگویم [illegible] اکنون [illegible] باید [illegible] عمرو بن حارث گفت
ای امیر نیکو کاری کردی [illegible] خود آمدی و نیکو کاری کردی که [illegible] مسلم [illegible] اکنون
[illegible] هیچ کس [illegible] سخن [illegible] باشد من بجای [illegible]
عمرو بن حارث [illegible] پسر زیاد [illegible] مختار را گفت [illegible] مختار گفت که من [illegible]
[illegible] عمر گفت [illegible] کوفه [illegible] در راه [illegible]
[illegible] مختار [illegible] پس مختار [illegible] کوفه [illegible] عمرو بن حارث پیش پسر زیاد رفت [illegible]
[illegible] مختار بود [illegible] مجلس پسر زیاد [illegible] سلام کرد و گفت ای امیر [illegible]
باشد [illegible] مختار [illegible] اکنون مختار [illegible] علم [illegible] سخن [illegible]
[illegible] پسر زیاد [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مسلم بن عقیل [illegible] پس [illegible] عبیدالله زیاد [illegible] کرد
تا مختار را حاضر کردند چون مختار [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] مختار [illegible] پسر زیاد [illegible] ای امیر [illegible]
[illegible] مختار [illegible] پس عمرو بن حارث و مختار در آمدند
و سلام کرد [illegible] مختار [illegible] مختار [illegible] پسر
زیاد ملعون [illegible] گفت ای مختار [illegible]
[illegible] بیعت کرده [illegible] بیعت کرده [illegible]
[illegible] مختار [illegible] عمر [illegible] مختار [illegible] علم
[illegible] معلوم است که مختار [illegible] پسر زیاد [illegible]
[illegible] شد [illegible]

بر خواستند [illegible] پسر زیاد پرسید چه غوغاست بود او گفت [illegible] فرزند تو امده اند جامها
نجس اند و میگویند که مختار فدا سر را [illegible] کس که همراه او بوده اند همه را کشته است عبید الله زیاد
تمام گفت احسنت که هر کس دشمنی را محاسبه میکند بدوستان وی گواهی دهند گفت ای مختار این یاران
که چه واکشتند و دعوی دوستی ما میکنی مختار گفت با امیر گناه او را [illegible] که [illegible] منع میکرد
و بر من خطا کرد [illegible] را سر شروبال خواند عبید الله زیاد ملعون گفت که مکن [illegible] کس را
مختار گفت ای سگ ملعون حرام زاده ملعون [illegible] که چون [illegible] بوده
ای دشمن خدا و رسول پسر زیاد [illegible] در پیش او نهاده بود برداشت [illegible] مختار
کرد [illegible] بدست داشت مختار [illegible] وان تیغ را [illegible] بگرفت
و چون [illegible] پسر زیاد [illegible] تیغ [illegible] و در خانه [illegible] مسلم بن عقیل میخواست با غلامان
[illegible] مختار [illegible] و [illegible] ان دوی [illegible] بر خواست و مردم را
[illegible] کوفه [illegible] مختار را [illegible] پسر زیاد امر کرد تا دو بار [illegible]
بر پای مختار نهادند [illegible] فرستاد بعد از ان پسران مسلم بن عقیل را شهید کردند [illegible] شهید
جناب امام حسین [illegible] بیرون امد [illegible] این احوال خبر نداشت مختار در بند بود [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] ملعون [illegible] پسر زیاد [illegible] پیش پسر زیاد که
امام حسین [illegible] پسر زیاد [illegible] عمر سعد ملعون را با لشکر [illegible] امام حسین [illegible]
چون مختار [illegible] کوفه [illegible] در بند بودم [illegible]
[illegible] والله اعلم [illegible] کوفه [illegible] در بند بود [illegible]
اهل بیت پیغمبر [illegible] ملعونان [illegible]
[illegible] مختار [illegible] زندان [illegible]
با [illegible] مختار [illegible] حسین [illegible]
کرم [illegible] عمر سعد [illegible] امام [illegible] لشکر [illegible] امام را شهید کردند [illegible]
باشد [illegible] سرهای ایشان [illegible] پیش عبید الله زیاد ملعون [illegible] عبید الله [illegible]
تا مختار را [illegible] زندان بیرون اوردند [illegible] سرهای ال ابیطالب [illegible]
مختار چون [illegible] سرها [illegible] پسر زیاد [illegible]

بد دوی و هرچه کردی سزای اینها [illegible] بگو هیچ نگفت و میگریست چنین روایت میکنند که [illegible] هر کس [illegible]
از ان روز بدتر نبود که سرهای امام حسین و یاوران او را دیدیم و ان عورات مستوره [illegible] اهل کرم
و در [illegible] سرها [illegible] بود [illegible] سرها
شهدا [illegible] میگفتند [illegible] اعلیا [illegible]
اهل بیت نوحه میکردند پسر [illegible] گفت تا سرهای [illegible] را بدمشق بنزد یزید بردند [illegible] تا مختار را
با ان [illegible] امام
حسین لعین کند مجلس [illegible] در بیان لشکر فرستادن عبید زیاد و امام حسین را شهید کردن
روایت میکند ابو مخنف لوط بن یحیی [illegible] که [illegible] روز عبید الله زیاد علیه اللعنه عمر سعد و شمر ذی الجوشن [illegible]
بن انس و خولی اصبحی علیهم اللعنه [illegible] عظیم [illegible]
پسر زیاد [illegible] ملعون [illegible] امر کرد [illegible]
خواستند [illegible] گفت [illegible]
سرها را [illegible] باشد [illegible] باشد
سرها [illegible]
[illegible] حضرت امام حسین [illegible]
[illegible] بر خواست [illegible] شمع و چراغ خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] موسی [illegible] ادم صفی [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] خدیجه کبرا [illegible]
سر برهنه [illegible] دختر مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]

شد و گفت یا ابن رسول الله رخصت ده مرا تا لشکر شمر را درهم شکنم جناب امام فرمودند که ای پسر عم بنزدیک
فرزندم امام زین العابدین و تا به بچه که او چه میگوید پس بنزدیک امام زین العابدین آمد و گفت یا ابن
رسول الله چه میگوئی که قوم خود را بردارم و بروم و این سگ را با لشکرش درهم شکنم پس آن حضرت فرمود کشته
ایشان در بهشت اند و با ایشان کاری نیست اما شمر لعین از آنجا کوچ کرده متوجه عسقلان شد از برای یعقوب
عسقلانی خبر آمد و گفت که شهر را آراسته آیین ببندد که شمر علیه اللعنه می آید یعقوب در حال شهر را آراسته آیین بست و باستقبال
شمر ذی الجوشن در آمد شمر ملعون داخل شهر شد و در بازارها و ایوان و در آن شهر در کوچه کرد و بر اسپ بر خر
میکشیدند و محله ها ... نام در آن روز که در آن شهر ... بر خر ... چون از غوغا بدید از یکی پرسید که چه خبر است
گفتند جماعتی بر ... بودند ... شهید کرده اند و سرهای ایشان را می آورند و ...
بودند که سرهای ایشان آن حضرت را آورند چون نظر ... بر سر مبارک آن حضرت افتاد بیهوش ... شد و گفت
ایشان چه کس بوده اند شخص گفت که حسین علی ... است ... خدمت امام زین العابدین آمد
و گفت یا ابن رسول الله ... من ... که ... آن حضرت فرمودند که تو چه کسی که ما ...
... که ... اهل بیتیم ... آن حضرت ... ای جوان ... که ... که سر ...
... چند قدم پیش ... که ... و ... نام ... و گفت این سرها را چند قدم
پیش ... آن حضرت ... و عرض کرد یا ابن
رسول الله ... آن حضرت ... جوان ... و ...
ما ... که اهل بیت ... من ... ولباس ...
پوشانید ... شمر ملعون ... شد ...
و گفت ای ملعون ... امام حسین ... گفت که ... چند ...
... ایشان ...
... شهید ...
... اهل بیتیم ...
... حضرت امام حسین
کنم ایشان قبول کردند ...
ملعون ... سر مبارک امام ...

حاضر آمدند چون بمسجد حاضر گشتند آن پسر زیاد بالای منبر بمسجد آمد بر منبر رفت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله ... حمد و شکر و سپاس مر خدای را است که حق را ظاهر کرد و باطل را ... امیر المؤمنین یزید
... و ... را ... چون ...
با ... عبد الله عفیف الازدی مردی ... چنانکه در آن ایام ...
با امیر المؤمنین ... کفتار ای پسر زیاد ... که ... چشم
و مصطفی را شهید کردی وای بر تو ... حرام ...
... ابن معاویه و ابو سفیان علیه اللعنه ... رسول ...
... محمد ...
... اهل مسجد ...
... عبد الله ملعون ...
... عبد الله عفیف ... عبد الله عفیف ...
... عبد الله عفیف ...
... عبد الله ابن ... بر طرف مسجد ...
...
الله اکبر ... پسر زیاد ...
...
... مسجد ...
...
... بیت ... بیت ...
...
...
...
...
... عبد الله ملعون ...

مروان از بزرگان کوفه بودند هرکه ایشان بودند و درع در کردن افکندند و بر عقب وی در آمدند عبدالله ملعون
با لشکر کوفه جنگ میکردند و میکشتند چنانچه بسی خون از مسجد بیرون میرفت تا جمع بسیار کشته شدند و بعضی
مردان بنی ازد را از بیرون مسجد بدر مسجد بنی ازد چنان مردانه کوششی کردند که جنگ را در بیرون مسجد انداختند
و خلق بسیار کشته گردیدند پسر زیاد را خبر دادند که در بیرون مسجد جنگ است خود را از مسجد بیرون
انداخت و چنان حمله میکردند که در بیرون مسجد [illegible] و چندان شد که
دیگر [illegible] سخت [illegible] کس [illegible] مردان بنی ازد هم کشته شدند و بانگ میزدند که یا [illegible]
با ثار امام حسین مردانگی کنید که چندان [illegible] و کوفیان را بکشید که [illegible] شود پسر زیاد
آواز بر آورد که ای قوم عبدالله عفیف را نگاه دارید که [illegible] او را [illegible] افتاده
بود که جوانان [illegible] او را بیرون میبردند که او را جای پنهان کنند عبیدالله زیاد ملعون خبردار شد
[illegible] امر کرد که او را گرفته بیاورند هر [illegible] او را برداشت و با او [illegible] عقب [illegible] چون عبدالرحمن
سعید [illegible] زیاد [illegible] پسر زیاد عبدالله عفیف را [illegible] جوانان مردان بنی ازدی [illegible]
[illegible] پسر زیاد [illegible] پسر زیاد ملعون پسر زیاد پانصد کس را [illegible] که [illegible]
[illegible] بکوشک [illegible] عبدالله عفیف را در کوشک [illegible]
پسر زیاد [illegible] خود را بکوشک رسانید [illegible] او را حکم [illegible] کردند و هر دو لشکر جنگ میکردند
تا شام شد و هر کس بمقام خود رفت حمید بن مسلم گوید که در آن روز چهار هزار کس از مردان شام
کشته شدند و دیگر پسر زیاد کس فرستاد و بزرگان کوفه را حاضر کرد چون حاضر گشتند گفت ای قوم [illegible]
کرد [illegible] چهار هزار کس از لشکر [illegible] کشته شده اند و این هنگامه [illegible] ناگاه افتاده [illegible] غافل
بودیم [illegible]
[illegible]
[illegible] امیرالمومنین [illegible]
خویشان [illegible] عبدالله عفیف اند و عبدالله [illegible]
و [illegible] جماعت بنی ازد [illegible] هزار مرد [illegible]
اندیشه [illegible] غلام [illegible]
زیاد چون این سخن بشنید [illegible]

بخواهم

بخواهم عبدالله عفیف را بکشم چون مسلم بن عقیل و حسین بن علی را دل من خالی شود [illegible] کفتند
الامیر [illegible] کشتن مسلم [illegible] و خلق بسیار کشته شدند [illegible] کفتیم که مسلم
[illegible] حسین بن علی [illegible] معلوم [illegible]
این [illegible] عبدالله عفیف [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] علی بن ابیطالب [illegible]
خویشان او [illegible] امام حسین [illegible] مسلم و حسین بن علی [illegible]
ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] پسر زیاد [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] سعید [illegible] عبدالله زیاد [illegible]
[illegible] پسر عبید زیاد [illegible]
[illegible] عبدالرحمن سعید [illegible] لشکر عبد
الرحمن [illegible] عبدالرحمن [illegible] عبدالرحمن نامه را بخواند [illegible] مطلع شد [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] پسر زیاد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] پسر عبیدالله زیاد [illegible]
نامه را خواند [illegible] شام بود که از لشکر عبید زیاد [illegible] لشکر عبدالرحمن
ملعون خبر پسر زیاد را [illegible] شام بود [illegible] عبدالله عفیف [illegible] عبید زیاد [illegible]
و گفت [illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible] ابو عبیده ثقفی [illegible]
پسر زیاد [illegible] مسلم بن عقیل [illegible]
[illegible] عبدالله عفیف [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]

عبدالرحمن و سعید با سه هزار کس ... و گفت ای پسر عم خاطر جمع دار که بر خلاصی تو ... می روم پس ایشان
شب برخاستند بخلاصی عبدالله عفیف روان شدند عبدالرحمن بن سعید عبدالرحمن بن اخطب و طارق اعمش و ذبیان
طارق و دلاوران شدند **ذکر ستم گرفتار شدن عبدالله عفیف** روایت کند ابو مخنف ...
از ... که چون پسر زیاد لعین عبدالله عفیف را کوفت و در بند کشید بعد از آن عمر سعد لعین را گفت که ای
ابو ... سادات بحال خود خواهی گذاشت و ... می باید که بغداد روی و ... لشکر از برای من جمع کرده
بیاوری عمر سعد لعین بغداد روان شد با ... لشکر از ان جانب عبدالرحمن بن سعید
و عبدالرحمن اخطب و طارق اعمش و ... طارق بخلاصی کردند عبدالله عفیف بیرون رفتند و چون
بدار الاماره آن ملعون رسیدند شب بود و شب تاریک بوده پاسبانان جمله در پشت بام خواب بودند
مگر یکی که در گوشه بام بیدار بود عبدالرحمن ... در حلق آن پاسبان ... و کشید چون بزمین
افتاد جان بمالک دوزخ تسلیم و ایشان دست بکمند زدند و بر بالای ... پاسبانان در خواب
بودند عبدالرحمن بن سعید و طارق اعمش ... پاسبانان ... خود با طارق
اعمش روان شد هر جا می آمدند تا ... دیدند که تختی ... نهاده و ملعون در بالای
تخت خوابیده ... عبدالرحمن گفت ای ...
... ابن زیاد ملعون ... طارق اعمش هر چه در آن خانه بود برداشت و خواستند که
آن ملعون را بکشند اندیشه کردند و از انجا بیرون آمدند و ... ایشان ... که ...
... بسوی ... عبدالله عفیف را دیدند ... از جای
... که خواب بود عبدالله عفیف گفت که ای ... عبدالرحمن
... برداشت عبدالرحمن ... جان ...
الرحمن گفت ای عم ... عبدالرحمن گفت ای
برادر ... طارق اعمش گفت ...
امام حسین را ... اختیار بکنند و ...
... و مختار را ...
الرحمن سعید پاسبانان را تمام بکشتند و ... کردند ...
... عبدالله عفیف ... عبدالله گفت شما را ...

امام حسین

امام حسین علیه السلام بیاید گوید اما سرداران ما که خواهد بود ایشان گفتند عبدالله عفیف عبدالله گفت
من نابینایم و سردار لشکر باید که چشم داشته باشد پس ایشان گفتند که سعید بن احنف که برادر شما است
ما با او بیعت میکنیم ... پس در آن شب ده هزار مومن ... دست بیعت کردند
و سوگند یاد کردند که اگر تمام کشته شویم بیعت را نشکنیم چون صبح دمید ... بسرای عبید زیاد
فرستادند تا خبر بیاورد ... سوار شدند با ده هزار کس ... رسیدند وصف برکشیدند
از انجانب عبید زیاد برآشفت و گفت مختار را محکم نگاه دارید و لشکر خود را جمع کرد و ...
جمله ... عبدالله عفیف رسانیدند و گفتند ... عبید زیاد خواهد
رسید تا لشکر چون عبید زیاد ... برآشفت و مرکب پیش جهانید و گفت ای کوفیان چه
خیال کرده اید ... شما ... عبدالرحمن از انجا ... عبید زیاد
... عبید زیاد گفت ای پسر سعید ... جان خود رحم کنید ... خود را
... شهید کردند و اهل بیت را اسیر کرده و حالا شما را گفتم ...
... کنید ... شما ... بیگناه را از جزای
گناه ... عبدالرحمن بن سعید گفت ای ملعون ...
حسین ...
بکف ... قبضه شمشیر کرده و ... عبید زیاد ... ملعون ... لشکر ...
عبدالرحمن ... لشکر ... عبید زیاد ... ملعون ... عبدالرحمن
تیغ ... سر ... لشکر ابن زیاد ... اما از جانب عبدالرحمن
و طارق اعمش و عبدالرحمن سعید و ...
... مختار ...
... طارق اعمش گفت ... عبید زیاد
...
...
... عبدالرحمن بن سعید ... گفت شما ...
...

وانچه با ایشان گفته بودند با حارث نیز گفتند حارث بلب نقر با ایشان همراه کرد که بروید با بو ثابت اعوا
بگرید و بیاورید عبد الرحمن با رفیقان و بیست هزار شدند تا بسر جای خود رسیدند عبد الرحمن گفت
ای برادران ما جهاد کنیم و شما بیست نفر پس هر کدام پنج کس بردارند از طرف رفتند عبد الرحمن می آمد
تا بجهان کوچه رسید و ابن ثابت گفت باشید و یک تن [illegible] چون بان کوچه رسید چون بر اکار سازی
کرده بر [illegible] ابو داود ابن حنظل [illegible] گفتند شما را [illegible] الفضل
فرستادیم ایشان دست بشمشیر کردند و بر عبد الرحمن حمله کردند عبد الرحمن شمشیر از [illegible] برون
کشید و بیک بار [illegible] رفیقان عبد الرحمن بن ثابت [illegible] کشته بودند چون بر علم
کار رسیدند با یکدیگر گفتند بیایید تا خلاص مختار کنیم چون بمیانه راه رسیدند طارق گفت شما
بر گردید تا بمقام خود رویم و فردا جنگ را آماده داریم که [illegible] کنیم و فردا شب مختار را خلاص
کنیم برگشتند و هر یک بمقام خود رفتند اما از جانب حارث [illegible] بیامدند گفت بگوید
ببینید که کجا رفتند [illegible] ایشان [illegible] اند
اند خبر بحارث دادند حارث [illegible] چون صبح شد سعید [illegible] یاران را طلب کرد و گفت ای یاران
امروز [illegible] [illegible] بکب [illegible]
تا [illegible] کوس [illegible] فاطم سالار [illegible]
اما [illegible] سعید با یاران سوار شدند [illegible] بیلشکر [illegible] رسیدند
[illegible] خارجیان [illegible] طارق [illegible] رسید
و خود [illegible] عبید زیاد [illegible] ملعون [illegible] شمشیر را
[illegible] سعید [illegible] عبید زیاد [illegible] طارق رسید
او نیز [illegible] عبد الرحمن [illegible] عبد الرحمن سعید
[illegible] زخمی بران لعین زد [illegible] هر کدام از شیعیان
[illegible] زخمی بران لعین حرام زاده می زدند [illegible] زخم بران لعین حرام زاده
زدند که ملعون [illegible] عبید زیاد [illegible] اما شیعیان علی بران خارجی زدند شیعیان
خوش مردانگی کردند و از خارجیان می کشتند و شکست در لشکر عبید زیاد افتاد خارجیان
اما شیعیان با فتح و فیروزی باز گشتند اما از شیعیان [illegible] کس کشته شده بود و از خا



چهار هزار کس بجهنم واصل شده بودند عبید زیاد ملعون که [illegible] الامان [illegible]
کوشش [illegible] شب [illegible] امد که ناگاه خارجیان [illegible] عبید زیاد [illegible]
که [illegible] کفتند [illegible] شیعیان [illegible] اند ابن زیاد [illegible] ایشان
[illegible] خارجیان از بالای کوشک [illegible] نعدانادا [illegible]

ترباد کوفه گفتند که ما ابو لؤلؤ ایشانیم محمد حجاج [illegible] عبید زیاد امان [illegible]
بعبید زیاد گفتند ابن زیاد گفت که ابو لؤلؤ ایشان جلد کرده اند و دروغ میگویند بزنید ایشان را تیر باران
انداختند تا پانصد کس از مردم پایین کشته شد و آخر معلوم شد که مردم عمر بن حجاج زبیدی بوده اند پس
در کوشک را باز کردند و ایشان را [illegible] و ابن زیاد چون عمر بن حجاج زبیدی برادر بدان دست
شیعیان باد بود گفت عمر گفت مهلت ده تا راه بینیم [illegible] عبید زیاد گفت چون میدانی سهل است
نوحه بود چون شب شد بر سر محله ایشان بلکه ایشان را دستگیر کنی عمر بن حجاج گفت [illegible] دارم اما از اصحاب
یاران خود را گفت با [illegible] شبی چون بر ابو لؤلؤ ایشان زنیم مجلس پنجم در ذکر عمر بن حجاج ملعون
روایت میکند ابو مخنف بن لوط بن یحیی ازدی که عمر بن حجاج ملعونی بود که آب فرات را بر روی حضرت امام
حسین علیه السلام بسته بود و بدست عباس علی از آن ملعون انداخته بود با سه هزار کس بر سر عبدالله عفیف
در آن شب رفتند عبدالله عفیف در آن وقت حضرت امام حسین را در خواب دید و خواست بدست و پای
آن حضرت افتاد حضرت فرمود [illegible] که اینک عمر بن حجاج با سه هزار کس بر سر تو آمد
کند عبدالله [illegible] نعره زنان از خواب بیدار شد [illegible] و خواست [illegible]
[illegible] عبدالرحمن بن سعید از جای برخواست ده هزار کس با خود برداشت و آمد
میگو بلکه عبدالله عفیف [illegible] غلام [illegible] هزار کس عبدالرحمن با خود برداشت و آمد
تا ایشان بکشند عبدالرحمن گفت برادر این [illegible] غلامان [illegible]
هر [illegible] در ساعت [illegible] عبدالرحمن چنین کردند [illegible] عمر بن حجاج [illegible]
[illegible] ابو لؤلؤ [illegible] عبید زیاد [illegible] عبد
الرحمن این سخن استماع کرد [illegible] عمر بن حجاج کرد [illegible] ملعون را [illegible]
[illegible] شیعیان [illegible] عمر بن حجاج [illegible]
افتاده [illegible]
در آن حرب [illegible]
عبدالرحمن [illegible] کس از خارجیان کشته بود و خود [illegible] در کوشک عبید زیاد شد
[illegible] عمر بن حجاج [illegible]
کرد و گفت [illegible] ابن زیاد گفت من [illegible]

ذم چون

ذم چون سوار شوم عمر بن حجاج گفت علاج نیست که سوار شو و همراه ایشان برنید که ما از شهر بیرون
آییم پس پسر خود را طلبید که تو را بجا میگذارم و میروم و تو با ایشان حرب کن و مشغول باش تا من برگردم
و عبید زیاد و عمر بن حجاج بدر رفتند و عبدالرحمن خود را بر آن خادمان رسانید و میگفت تا دار الا[مارت]
کوفه پسر عبید زیاد نامه نوشت [illegible] لشکر عبدالله عفیف انداخت نامه را بر پیش عبد
الرحمن بردند نامه را خواندند پس دید که پسر زیاد نوشته است که من دوستدار خاندان رسول و علی ام
[illegible] عبدالله گفت راست میگوید سعید احنف گفت که اگر راست میگوید مختار در بند شما است
[illegible] در کوشک [illegible] باز کنید [illegible] کوشک انداختند چون مطلع شد
جواب نوشت که [illegible] مختار را از من پنهان کرده [illegible]
عبدالله گفت که راست میگوید شنیدم که چون سر مبارک امام حسین را پیش عبید زیاد بردند این
پسر [illegible] مشغول بود و ایشان در این بحث بودند که پسر عبید زیاد در کوشک را گشود
و عبدالله عفیف با یاران خود باندرون کوشک رفتند و عبدالله [illegible] دست [illegible]
ابن زیاد [illegible] امام حسین را [illegible] ابن زیاد ملعون [illegible]
در ساعت نامه نوشت با ابن زیاد که کوشک [illegible] عبدالله عفیف با یاران داخل [illegible]
[illegible] عبدالله عفیف [illegible] نامه نوشت
[illegible] عبدالله [illegible]
آن ملعون [illegible] جواب نوشت [illegible]
و این مطلب را نوشتم [illegible] این نامه با ابن زیاد رسید گفت [illegible]
از این جانب عبدالرحمن بن سعید با سه هزار کس از کوفه بیرون آمدند و خود را بر لشکر عبید زیاد
زدند و [illegible] لشکر عبید زیاد [illegible] شکست خورده [illegible] عمر بن حجاج [illegible]
خورده بدر رفتند در بیان آوردن اسرا و سرهای شهدا بشام بیزید علیه اللعنه
روایت میکند ابو مخنف بن لوط بن یحیی ازدی که شمر علیه اللعنه سر مبارک حضرت امام حسین را با
سرهای سایر شهدا و اسیران [illegible] صبح [illegible] شام [illegible] خبر بیزید علیه
اللعنه رسید [illegible] شمر علیه اللعنه سر مبارک حضرت امام حسین را با اهل بیت [illegible] شام آورده اند
بزید [illegible] استقبال کردند [illegible]

یزید پلید علیه اللعنه بستدند و اسیران را با سرها بدربارگاه آوردند و شمر بود گفت که مبادا یزید ان
کشتن حضرت امام حسین را حقی نباشد پس یکی را گفت بدار سر حضرت امام حسین را و هرانچه در تو
ذکری بخوان و بگو که حضرت امام علیه السلام را من کشتم پس ان خارجی سر آنحضرت را برداشت و بالا کرد
آورد و رجزی خواند که مضمونش این بود که بکشتم کسی را که جبرئیل گهواره جنبان وی بوده یزید گفت که
ای غدار چرا من شما را نگفتم امام حسین را بکشید پس یکی از نفوس اهل بیت حاضر بود یزید با او گفت
که بر دار این خارجی را گردن بزنید آن ملعون در ساعت آن خارجی را گردن زدند و بعد از آن سر مبارک آن
حضرت را در طشت نهادند و پیش یزید آوردند تا یزید پلید علیه اللعنه چوب خیزرانی در دست داشت
اشارت بر لب و دندان آنحضرت میکرد یکی از اصحاب حضرت پیغمبر حاضر بود روی به یزید کرد و گفت
ای لعین این لب و دندانیست که مکرر حضرت رسول صلعم بوسیده و تو این بیحیائی میکنی یزید لعین گفت ای پیر من
از محاسن سفید تو شرم دارم اگرنه امر میکردم ترا گردن میزدند آن پیر گفت چرا از محاسن من عزت
میداری چرا از فرزند پیغمبر عزت نمیداری امامردی در مجلس یزید بود گفت این چه سر است یزید گفت
که این شخص بر من یاغی شده بود ملازمان من رفتند و سر او را آوردند آن مرد گفت صاحب این سر چه
کس است گفت دختر زادهٔ حضرت پیغمبر است پسر فاطمه زهرا این سخن بشنفت و گفت لعنت خدا بر تو باد
من هفتاد پشت بداود پیغمبر میرسانم و جمیع یهودان مرا عزت میدارند و تو پیغمبرزاده خود را میکشی یزید گفت
ای یهودی چه عزت میکنی امر کرد که او را گردن بزنند یهودی از جای برخواست و پیش سر حضرت امام
آمد و گفت یا ابن رسول الله تو گواه باش که من مسلمان شدم و در ساعت مسلمان شد یزید گفت که اگر
مسلمان شدی من ترا از تن جدا میکنم و گفت او را تو مسلمان کردی گردن زدند و قیصر روم در مجلس بود
گفت ای یزید این چه غوغاست که میشنوم یزید گفت که سر دشمن مراست آورده اند قیصر گفت که دشمن تو که
بود گفت حسین بن علی و پسر فاطمه گفت لعنت خدا بر تو باد که در میان دیر ما سم خری است که عیسی
بر او سوار شده است در سندان خرید طلا گرفته و پیشش بر پیشم نیاورد میکنند ای سگ ملعون تو پیغمبر
زاده خود را میکشی یزید بر وی تند شد و قیصر گفت من از مردم عیسی نیستم که مرا بکشی من یک روز
مجلس پیغمبر شما رسیدم این شخص که شما سر او را آورده اید طفل بود در پیش حضرت رسول الله
آمدند و هر کدام خطی نوشته بودند و گفتند یا جد بزرگوار کدام خط بهتر است حضرت پیغمبر
ایشان را پیش حضرت مرتضی فرستاد حضرت ایشان را پیش فاطمه زهرا فرستاد ایشان گفتند

یا مادر کدام

ای مادر کدام بهتر نوشته ایم حضرت فاطمه فرمود که من هفت دانه مروارید بر زمین میریزم هر کدام
بیشتر برداریم خط آنکس بهتر است پس مروارید ها را پاشید سه دانه امام حسن برداشت
و سه دانه امام حسین برداشت و یکی ماند حکم از باری تعالی بحضرت جبرئیل شد پر افروخت
خود را بر آن نهاد و مروارید را دو پاره کرد و نصفی امام حسن برداشت و نصفی امام حسین ع
که پیغمبر خدا و مصطفی و مرتضی و فاطمه زهرا علیها السلام نخواست که ایشان ازرده شوند
ایشان را چگونه شهید ساختی که صد هزار لعنت خدا بر تو باد یزید گفت اگر عزت قیصر
نبودی من تو را میکشتم و زبر قیصر گفت چرا عزت قیصر میداری و عزت پیغمبر خدا را نمیداری
بدانکه من نصرانی نیستم و در مجلس حضرت پیغمبر مسلمان شده ام و دین خود را از نصرانیان پنهان
پنهان میداشتم بعد از آن یزید علیه اللعنه با اسیران نگاه کرد ام کلثوم فرمود ای یزید شرم از
خدا بدار زنان و فرزندان در پس پرده نشسته اند و اهل بیت پیغمبر را در میان نامحرمان نگاه
داشته یزید علیه اللعنه پرسید این زن کیست جواب دادند که دختر حضرت امیرالمؤمنین است
یزید پلید عرض کرد ای دختر علی برادرت خانهٔ خلافت بود ام کلثوم فرمود تو شایسته خلافت
دختر زنده پیغمبر آخر الزمان شایسته خلافت نیست بعد از آن چشمش بر حضرت امام زین العابدین
افتاد پرسید که کیست گفتند پسر امام حسین علیه السلام است یزید گفت ای پسر حسین علی تا پدرت
خود را با من چون دید آنحضرت فرمود پدر من مردی بود فاضل و امام بر تمام عالم و تو مردی
فاسق و فاجر یزید علیه اللعنه در غضب شد و گفت ای پسرزاده ابو تراب فرمایم تا ترا گردن بزنند
یزید علیه اللعنه گفت تا جلاد را حاضر کردند یزید پلید گفت جلاد بزن گردن این پسر را جلاد دست
آنحضرت را گرفت که ناگاه زینب از جای برخواست و فرمود ای یزید از خدا شرم دار تا روان در دل
اندیشه خود مکن از اهل بیت بر آمد نزدیک بود که مردم شام از یزید برگردند که یزید گفت
رسول الله من شوخی کردم برو و پیش پسر من قرار گیر و بگو گفت که تو با پسر من همتا میتوانی
بازی کشتی گیری امام زین العابدین ع فرمود که ای یزید کشتی چه باشد مرا و او را هر یک کاردی
بده تا هر کدام که توانیم همدیگر را بکشیم دیگران ملعون گفت مراد داری شاهزاده گفت سر را دو نو
دادم آن قاتل اگر قاتل پدرم را بدست من دهی یزید گفت شیخی را دست و کودن برادر دندان مرد گفت



مضمون آن [...] بود که ای خلیفه بدانکه عبدالله عفیف [...] ده است و سپاه [...] هایی خزاعی
در قفا است و سلطان سلیمان بن صرد خزاعی و [...] با احنف بن قیس می آیند یزید گفت
که دیگر شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را طلب [...] گفت هزار کس با خود ببر و مدد عبید
زیاد برو شمر لعین در ساعت [...] بر داشت و متوجه کوفه شد اتفاقا روزی که مضرب با آن
چهل نفر بکار روان [...] براق خود را کوفته بمسجد آمدند چون خطیب خطبه خواند و صفت آل
[...] لعنت و ناسزا بآنها [...] گفت مضرب خزاعی از جا برخاست بانک بر خطیب زد که ای
[...] این چه سخن بود که گفتی و دست بخنجر کرد و حوالت سر خطیب نمود مردم عسقلانی آدم را
میان گرفتند آن چهل نفر بیخود را بر ایشان زدند خبر آن برای یعقوب عسقلانی آوردند که
خطیب را کشتند یعقوب گفت ملازمان من بروند و ایشان را بگیرند در این سخن بودند که
مضرب خزاعی گفت ای مردم من زنده ام اسباب فراوان دارم هر کدام از شما که دوست اهل
بیت هستید بیایید یاری کنید تا خون حضرت امام حسین را از ایشان بستانیم در هر چه
لازم باشد من بشما میدهم در حال سه هزار نفر با مضرب بیعت کردند و مضرب خزاعی
بر یعقوب عسقلانی رفت و یعقوب سوار شد و جنگ کردند بر حسب و سر راه بر یعقوب عسقلانی
گرفت هر دو با یکدیگر در آویختند مضرب خزاعی شمشیر بر میان کمر یعقوب عسقلانی زد که چون
خیار بدو نیم شد هنوز ظهر نشده بود که مضرب شهر عسقلان را متصرف شد [...] و در قصر یعقوب
رفت و زن و فرزندان او را اسیر ساخت در این وقت شمر ذی الجوشن علیه اللعنة با غراب شام
با ده هزار لشکر رسیدند شمر را از کشته شدن یعقوب عسقلانی خبر کردند شمر گفت ای ابی
[...] کاری بکشت [...] که چشم زخمی بمن رسید که بخت بجانب کوفه بدو رفت اما مضرب خزاعی
فرمود که اهل بیت یعقوب عسقلانی را در بند کشیدند مجلس هفتم در احوال سید الشهداء الحکم
روایت میکند ابو مخنف بن لوط بن یحیی ازدی که چون امام حسین از مدینه بمکه آمد سلطان
محمد بن حنفیه [...] رفت در [...] ساکن شد چون مدتی از این بگذشت یک روز در مسجد
نشسته بود دید خبر شهادت امام حسین بوی رسید گریبان چاک زد و ماتم گرفت بعد از آن
بجانب مدینه روان شد چون بمدینه رسید در سرای حضرت امیر المؤمنین فرود آمد دوستان

اهل

اهل بیت خبر شاهزاده جمع شدند و شاهزاده عزم آن کرد که لشکر بر یزید کشد که حرام زاده عبدالله زبیر
با وجود آنکه دوست حضرت امام حسین بود و اراده آن داشت که بمدینه بخلافت نشیند چون از آمدن
شاهزاده مخبر شد نامه بیزید پلید نوشت که ای خلیفه تو چه کردی که حسین علی را کشتی سلطان محمد بن
است که شجاع تر بن فرزند امیر المؤمنین است اگر خواهی که خلافت بر تو قرار گیرد لشکر بفرست
و دفع او علاج کن پس نامه را مهر کرده پیش یزید فرستاد چون نامه آن ملعون بیزید لعین رسید
عمر عاص و ابو هریره و سرجون رومی را طلب کرد گفت که عبدالله زبیر چنین نوشته است صلاح شما
چیست ابو هریره گفت یا خلیفه لشکر بفرست تا او را بیاورند اگر بیعت کند خوب اگر نه او را بقتل رسان
در حال آن ملعون نوفل بن خالد [...] را طلبید ده هزار کس بوی داد و بجنگ سلطان محمد فرستاد
اما از آن جانب سلطان محمد چون از شهادت حضرت امام حسین خبر یافت و شنید که سرهای ایشان را بجانب
شام بردند [...] با دوازده هزار نفر از پی شمر روان شدند تا در عسقلان بوی رسیدند [...]
کرد و بیمار شد ملازمان چون دیدند که [...] بیمار شد او را برداشتند و بر گردیدند چون بولایت
خود رسیدند [...] قاضی عمی داشت که او عبدالله [...] نام داشت گفت ای فرزند من مراد در ولایت
شام باغیست چون باغ بهشت [...] باغ شاید [...] در آن حوالی [...] او را
در آن باغ [...] در ساعت عبدالله [...] رفت و فرزند خود را برداشت بجانب باغ روان شد
چون بآن موضع رسید فرمود که هر که در این حوالی بگذرد او را [...] باغ [...] و از این جانب
یزید علیه اللعنة عزم شکار کرد چون بشکارگاه رسید آهویی [...] نظر او رسید تیری بر وی انداخت
کارگر نشد عمر عاص را طلب کرد و گفت من نیت کرده بودم نیت درست نشد عمر عاص گفت ای خلیفه
چه نیت کرده بودی یزید گفت نیت کرده بودم که اگر خون خواهان جناب حسین را علاج میکنم
این آهو را میزنم این بگفت و سر در عقب آهو نهاد آن ملعون بر مرکب بادپا سوار بود در هر جایی آمد
تا بیابان [...] خون خواره پیدا شد [...] که از لشکر بجهنم واصل شود ناگاه
باغی بنظرش آمد متوجه باغ شد ناگاه دو غلام از برابر پیدا شدند و پیش یزید آمدند و او را در
باغ بردند یکی رفت طعام از برای وی بیاورد آن غلام دیگر گفت مبادا که تو یزید باشی گفت اگر
یزید بدست تو افتد چه میکنی گفت بدندان گوشت بدنش را میخورم یزید گفت من یزیدم اما لیکن

نکوهم ام چرا نام غلام را من بکنند غلام گفت مکو فرزند یزید پلید بن بد گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید باد
من یزید پلیدم در این سخن بودند که عبدالله مجهی به رسید دید که مردی بدصورت نظر او در آمد
گفت ای مرد خدا چرا چنین بدصورتی یزید گفت خدای چنین صورت فرموده است عبدالله مجهی
برنجید اندیشه بود اما صورت او را با خود داشت و گفت ای مهمان [illegible] ناس بیا هم و برادر [illegible]
صورت بد دید برفت یزید از جا برخواست و سوار شد و گریخته از باغ بیرون رفت عبدالله
مجهی برگردید و بداند بدان [illegible] عقب وی سوار شد برفت یزید چون روباه از دام شیر
جسته باشد میگریخت عبدالله از پی او می رفت ناگاه مرکبش سر بر زمین آمد عبدالله بیفتاد و مرکب
بدر رفت عبدالله پیاده از پی یزید برفت که غلام آمد و اسب عبدالله را آورد عبدالله گفت
ای غلام من ترا از مال خود آزاد کردم و مردم از عقب یزید فتاد [illegible] نزدیک بود که یزید را دست
گیر کنند که ناگاه عمر عاص و مرجون رومی و ابوهریره با بزرگان شام نمایان شدند و عبدالله
مجهی را در میان گرفتند عبدالله دست بر شمشیر نموده بیست یک تن را به جهنم فرستاد که ناگاه ملعونی
نیزه بر پشت عبدالله زد که سنان نیزه از سینه اش بیرون آمد عبدالله جان بجان آفرین تسلیم
نمود غلام برگردید و اهل و عیال عبدالله را برداشته بخدمت [illegible] روان شد اما از این
جانب عبدالله عفیف کوشش عبید زیاد را گفت عبید زیاد با شصت هزار کس به شهر کوفه
بیرون فرود آمد عبدالرحمن بن سعید با سه هزار کس از شهر بیرون آمدند و خود را بر لشکر
عبید زیاد زدند و جمله [illegible] سه هزار و پانصد کس را انداختند در آن دل شهدای [illegible] شیر
مردان بکوشش عبدالله عفیف [illegible] سعید بن احنف گفت که ای برادر پدرم تنها است من میروم
او هم بردم او نیز بیرون آمد خود را بلشکرگاه عبید زیاد رسانید عبید لعین را مکری بخاطر رسید
از راه دیگر با ده هزار کس به دروازه کوفه آمد و گفت من برادر عبدالله عفیفم آمده ام در شهر را
بروی من باز کنید در را در ساعت گشادند و لشکر به شهر در آمدند و بجنگ مشغول شدند
سعید احنف از این معنی خبر شد عبدالرحمن را گفت ای جان پدر عبدالله عفیف مرد نابینا است
من بروم او را مبادا که او را هلاک کنند در ساعت سعید احنف بشهر در آمد و بجنگ مشغول
شدند و دلاوری و مبارزت بداد و چشم بر علم ابن زیاد داشت ناگاه پای علم رسید چشم او بر عبید

زیاد

زیاد افتاد بروی حمله کرد ناگاه مرکب سعید به سر در آمد سعید خود را بر زمین استوار کرد [illegible]
پیاده بر ابن زیاد حمله کرد و شمشیر بزد و دست مرکب ابن زیاد را قلم کرد دیگر بار بر وی حمله
کرد که ناگاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنه در رسید و از عقب سعید درآمد و شمشیر بزد
و دست راست سعید را بینداخت سعید شمشیر بدست چپ گرفت و حمله بر شمر کرد پس ابن زیاد
ملعون تیغی بدست چپ زد و دست چپ او را بینداخت و او را شهید کردند و سر وی را بر گرفت
پس ابن زیاد از شمر پرسید که کجا بودی پسر لعین گفت که مرا خلیفه با غراب شامی [illegible]
و خلعت از برای تو فرستاد و غراب با پنج هزار کس در بیرون شهر با لشکر سعید احنف در جنگ
است و من بمدد شما آمدم ابن زیاد علیه اللعنه گفت می باید سر سعید احنف را برداشته [illegible]
لشکرگاه عبدالرحمن انداخت در ساعت شمر لعین پلید آن سر را برداشته و بر بالای [illegible]
بر آمد و گفت عبدالله عفیف و طارق اعمش و سعید احنف و جمله سرداران شما کشته شدند شما
از برای چه جنگ میکنید و سر سعید را در میان لشکر عبدالرحمن انداخت و کوفیان بعادت
قدیم که رسم ایشان بود بیوفائی کردند و از عبدالرحمن برگشتند آن دلاور چون نظر کرد
دید که پانصد کس با او مانده بودند پس از این معنی [illegible] آزرده شد و با پانصد کس با شصت
هزار کس چه کند و عبدالرحمن عنان مرکب را برگردانید و غراب بجانب بیابان نجف بیرون
رفت و غراب شامی بخدمت ابن زیاد آمد در این محل حسن سعد از جانب بغداد و مداین با
پنج هزار کس در رسید و پای بوس ابن زیاد کرد اما عبدالله عفیف چون برادر را کشته دید
مردم که در او بودند بدر رفتند و عبدالله بر گردید [illegible] آمده طارق اعمش و
عمر بن طارق از عقب او بدر رفتند و شکست در لشکر شیعیان افتاد **مجلس هشتم** در شکست
خوردن عبدالله عفیف [illegible] عمر سعد مطلب آمده است [illegible] ابو مخنف بن لوط بن یحیی
ازدی گفت که چون عبدالله عفیف شکست خورد ابن زیاد عمر سعد را گفت که با این پنج هزار
کس که آورده برو [illegible] و عبدالله عفیف را بگیر [illegible] من بیاور در حال [illegible]
بسوی عبدالله عفیف روان شد و این خبر بعبدالله عفیف رسید [illegible] دختر عبدالله
عفیف پیش پدر آمد و گفت [illegible] با عمر سعد جنگ کنم عبدالله گفت ای جان پدر

منبر شم کر تو را بکیرند و ناموس را بر باد دهی ام عامر کفت ای پلید من از اهل بیت رسول خدا عزیز
تو نخواهم بود پس مکمل و مصلح شد و از خانه بیرون امد و با ایشان در بانک بر مردم محله زد کرای
نامردی چند را بزنید این مردم را و مردم محله بر سر او جمع شدند و مردم عمر سعد را اینجا روان کردند
تا دویست و پنجاه کس از مردم محله شهید شدند و پانصد کس از خارجیان بجهنم واصل شدند
ام عامر با پنجاه کس ماندند عاقبت پنجاه کس را دستگیر کردند ام عامر تنها بماند عبد الله کفت
ای جان پدر بیا تا در راه بنهیم ام عامر کفت سی و هفت بر وادم اینها را هم می انداز و می
ایم وسی و نه نامرد را بیشتر زده کرد در این محل شمر ذی الجوشن با هزار کس بمدد عمر سعد
رسید ام عامر دست بشمشیر کرده بر ایشان حمله کرد و بیست کس را بجهنم فرستاده بود کردند
و بخانه امده در را بست و بخانه بنشست اما عمر سعد ملعون کفت بزد بان او بردند و ان بود
بان آمد بام عبد الله عفیف امدند و باندرون خانه در امدند ام عامر سر راه ایشان را کرفته
بود و هر کس می امد بجهنم می فرستاد ناگاه پایش بکشته بر امد و بیفتاد دو ان لعینان بخنجد
و دستا و را ببستند و عبد الله را نیز کرفتند و ایشان را پیش پسر زیاد اوردند ابن زیاد کفت
کرای بی بصیرت چرا ان خلیفه بر کو و بندی عبد الله فرمود ای ملعون خلیفه من امام زین
العابدین است عبید ملعون کفت کر جلاد بیاید و او را کردن بزند شمر کفت یا امیر او را در بند
کن تا جزیی ان خلیفه بیاید عمر سعد کفت یا ابن زیاد عبد الله عفیف در جزی جا در و می
بر وی عاشق شده ام او را بمن ده عبید زیاد کفت خواهر بخانه در خانه تو است بجز این یک
دختر ابو تراب نیز بند و من این دختر را بی امر خلیفه بتو ندادم عمر سعد کفت و عن حکو
وی بمن دادی و مرا بجنگ حضرت امام حسین فرستادی و هنوز آبا الکوی و برا بمن ندادی
ابو خرمرا بمن ده ملک ری از تو باشد پسر زیاد کفت هنوز تو پابوس خلیفه نرفته بود
بپا بوس اعوانات و طلب کن عمر سعد قبول این سخن کرده با عزای شامی و صد هشتاد اسیر و
بیست خر و اندر بجانب شام روان شد اما از این جانب طارق فاعمش با پسرش چون از
شهر بیرون امدند خواهر بود باندرون خواهر امدند که ناگاه قصری در نظر ایشان در امد
بالله و وجد قصر امدند ان شخصی پرسیدند که این خانه کیست کفت خانه حکیم حنا پسر طارق

اعمش دست بر در زد حکیم بیرون امد و کسر ادب باد ایشان سلام کردند و کفتند ای حکیم
اکر چه از دین ما بیکانه اما ما را در خانه خود راه ده پسر زیاد می خواهد ما را بکشد حکیم کفت چون
شما از برای دین جنک میکنید من شما را نکاه دارم در حال ایشان را بخانه در اورد و کوسفندی اورد
و کفت کوسفند را بکشید که در دین شما ما را نجس می باشد طارق فاعمش کفت کر دست شما پاک
خود بکشید حکیم کفت خیر شما بکشید طارق کوسفند را ذبح نمود حکیم دید او ... طارق اعمش
کفت ای حکیم کسی هست که بعد خاجه نعیم را خبر از حجره من بیاورد که خواهر من در خانه او است
حکیم غلام خود را طلب کرده طارق ... انشانی بدو داد غلام رفت و انکشتر بخواجه داد
خاجه در حال بخدمت طارق روان شد و هم را دریافتند غلام بر کرد به بازار در امد دید
که عسس منادی میکند که هر که ابو تراب کو بخانه اند هر که ایشان را نشان دهد امیر او را خلعت
و نعمت دهد در حال غلام پیش رفت و کفت اینکه شما میخواهید خواجه من در خانه خود پنهان
کرده است عسس او را پیش ابن زیاد اورد ان خبر دیده بود باو کفت ابن زیاد در حال عسس را بخانه
حکیم یوحنا فرستاد پانصد کس بدر خانه حکیم امدند و حکیم را از این واقعه با خبر کردند حکیم
در نزد طارق امد و کفت صلاح شما چیست طارق کفت دست بشمشیر میکنیم و بر ایشان حمله
میکنیم حکیم کفت اکر شما این کار کنید پسر زیاد مرا میکشد شما هر دو چادر بسر کنید و میان زنان
من بنشینید طارق قبول این سخن کرده در حال چادر بسر کرده و با پسر در میان زنان حکیم نشست
کران خارجیان در رسیده در خانه حکیم بخندند و کفتند دعا باشد که نمک پسر زیاد را
بحرامی بخوری حکیم کفت چه نمک بحرامی کرده ام ایشان کفتند که دو ابو ترابی بخانه تو اند
بدست بده حکیم کفت کر حاشا که این حرکت را من کرده باشم کفتند اینک غلام تو حاضر است
حکیم کفت من کنیزی دارم نان خریده ام غلام در پرده با کنیز هم زبانی میکرد من او را چوب
زده او ان روز ما از خشم او این تهمت بمن زده است غلام کفت چه کنیز ابو تراب ان در خانه
تو بنشسته که فرستادی و دامادی او را اورده حکیم کفت ای نمک بحرام چرا این تهمت بمن زدی
اجر بخانه کفت ای حکیم تو حاضر است ما خانه تو را میخواهیم کاوش نمائیم حکیم کفت چه زحمت
در حال باندرون خانه در امدند و تمام خانه حکیم را کاوش کردند و ایشان را نیافتند پس

غلام گفت که ایشان در میان زنان خود پنهان کرده است امیر عیان گفت ای حکیم رخصت ده که
میان زنان بر آیند حکیم گفت نا محرم را نگذارم که در میان عیال من رود امیر عیان گفت بگو تا
از ملازمان من برود و گردش کند حکیم لا علاج شد گفت چنین باشد شخصی ایستاده بود نامش
عیاش گفت برو و ببین این شخص یکی از شیعیان بود در حال با مرد بالا روز در آمد و گفت ای
شیعیان لعنت خدای بر یزید باد من دوست دار اهل بیتم این بگفت و برگشت و گفت ای
یاران این غلام دروغ میگوید درین محل خواجه نعیم را بازداشتن گو [illegible] امیر گفت ایشان چه
کسانند گفتند ایشان بیرون آمده بودند این خواجه نعیم را با حکیم بوحنا دست بسته بخدمت عبید
زیاد علیه اللعنه آوردند ابن زیاد خانه حکیم را با آن غلام بخشید و امر کردند تا خواجه نعیم را در
پهلوی ام غلام در بند کردند و حکیم را با خواجه نعیم بپای دار فرستادند و ایشان را بر دار کشیدند
اما طارق اعمش با حمید بن طارق چادرها بر سر کرده از خانه حکیم بیرون آمدند و آن غلام
با سر خواجه سوار شد چهار نفر در [illegible] طارق اعمش [illegible] بیاید کنار
کوفه رسیدند متوجه پای دار شد امیر گفت ای زن بی چاره کجا می آیی طارق اعمش گفت ای ملعون
زن کیست و چادر از سر برداشت و دست بشمشیر کرده حواله او کرد چنانچه او را بدو پاره کرد
و جان ایشان در میان گرفتند پس پدر با پسر خود را بپای دار رسانیدند و حکیم و خواجه نعیم را
خلاص کردند و خود بجنگ مشغول شدند خبر بعبید زیاد دادند که امیر را کشتند اما آن ملعون
با پسر سوار شده و از این جانب طارق با پسر [illegible] یاد کردند و از میان بدر رفتند و خود را
بدر کوشک ابن زیاد رسانیدند که شاید عبدالله عفیف را بدر [illegible] نتوانستند ناگاه
چون شب شد طارق با پسر بدر رسید و آن آمدند در دروازه بان گفتند که ما را عبید زیاد گفته
است که بدشت فرو بریم و خبر از عبدالرحمن بیاوریم دروازه بان گفت که مهر امیر کو
طارق گفت میدانم [illegible] دروازه بان آمد که [illegible] طارق شمشیر
بر کمرگاه او زد که دو پاره شد و دروازه را باز کردند و بجانب دشت قزوین روان شدند تا بخدمت
عبدالرحمن سعید آمدند عبدالرحمن گفت ای یاران چه خبر دارید گفتند که عمر سعد با لشکر شام
[illegible] سعید مسلمانان و [illegible] بجانب شام می برند عبدالرحمن چون این سخن

شنید

استماع نمود بیتابانه شد در حال با پانصد کس که داشت از میان ایشان بدر رفت و در راه شش
نفر یافت که در راه خوابیده اند ایشان را گرفته پیش عبدالرحمن آوردند عبدالرحمن پرسید که ملازمان
کیستید گفتند ملازمان عمر سعدیم ایشان را کشتند اما عمر سعد با سه هزار کس و بیست
خروار زر که عبید زیاد از برای یزید فرستاده بود از پیش بدر رفتند از این جانب عزاب
شامی با هشت هزار کس فرود آمده بودند که عبدالرحمن در رسید و خود را بر ایشان
زد و عزاب شامی سر راه بر عبدالرحمن گرفت دلاوران عبدالرحمن کمر بند او را گرفت و او را از پشت مرکب
بر زمین زد و دست او را بسته با پانصد کس دیگر اسیر کردند و باقی را بجهنم فرستادند مسلمانان
با اسیران بجانب دشت قزوین آمدند اما عمر سعد علیه اللعنه با بیست خروار زر را برداشته می آمد
تا به عسقلان رسیدند قاصدی فرستاد بر یعقوب [illegible] را خبر کند تا او را پیشواز کند قاصد می آمد
تا به عسقلان رسید او را پیش صخر بن خزاعی آوردند گفت با امیر بفرما و عمر سعد را پیشواز کن
در حال صخر بن خزاعی با پنج هزار کس از عسقلان بیرون آمدند و دست بقبضه شمشیر کردند
و خویش را بر قلب لشکر عمر سعد زدند عمر سعد ملعون از احوال صخر بن خزاعی و کشته شدن
یعقوب عسقلانی با خبر شد بجنگ در آمدند صخر بن خزاعی سر راه بر وی گرفت و زخمی بر عمر سعد
زد و شکست در لشکران خارجی افتاد و سیصد کس را دستگیر کردند و باقی را بجهنم فرستادند
صخر بن فرمود تا آن سیصد نفر را آوردند چهل کس از ایشان مسلمان شدند و باقی را بجهنم فرستادند
عمر سعد می تاخت که دم صبح بود که خود را بدروازه شام رسانید دروازه بان ایستاده بود
خال بود و با یکی جنگ کرده بود عمر سعد در رسید و گفت در را باز کن دروازه بان گفت الله
اکبر در این دم صبح چه دولتی [illegible] شد عمر سعد گفت ای بدولت چه میگویی من عمر
سعدم در را باز کن دروازه بان گفت بی حساب میگویی تو عمر سعد نیستی و چند چوب از
عقب یکی بران ملعون زد و بعد از آن عمر سعد گریخته بدر خانه عمر عاص آمد و او را [illegible]
گفت چه کسی گفت منم عمر سعد عمر عاص او را پیش یزید علیه اللعنه آورد یزید گفت که ای پسر سعد
این چه حالت است عمر سعد از اول تا باخر احوال عبدالرحمن و صخر [illegible] کرده بودند نقل داد
[illegible] بان گفت یزید گفت این مرد تاجر را بیاورید [illegible] امام حسین چه کار داشت و عبدالله عفیف

چکان است من حرامزاده خود را کشتم پس گفت نامه به پسر زیاد نوشتند که از عبدالله عفیف بسبب
ابوبکر و عمر و سعد استر و چند خیمه و سراپرده از دست ایشان و عبید اخلاص کن که از اصحاب حضرت
پیغمبر است و کشتن او پیشتر از [illegible] گفت کم دختر عبدالله را به عمر سعد ده و نامه را بدست
قاصد داده روانه کوفه کرد و بعد از آن مروان حکم را طلب کرد و گفت ده هزار مرد بتو میدهم
برو عمر ضرب را از برای من بیاور و مروان گفت ای خلیفه مرا عار می آید بجنگ سوداگری
روم دیگری را بفرست بعد گفت طلحه شامرا طلب کردند یزید ده هزار کس بدو داد و روانه عشقلان

شد می آمد نامه ملک عشقلان رسید عمر ضرب خزاعی از آمدن طلحه خبر کردند عمر ضرب با پنج هزار
کس از عشقلان بیرون آمد و صف برکشیدند در این محل طلحه رسید و شخصی را گفت که [illegible]
رو که [illegible] بکر را ابن سودا گو جنگ کنم آن شخص گفت من آدمم و متوجه میدان شد و گفت
[illegible] جوانم عمر ضرب خزاعی پس عمر ضرب متوجه میدان شد و خود را بدو رسانید و چوب
[illegible] بر سینه او زد و او را بجهنم واصل کرد پس طلحه چون این حال مشاهده کرد گفت عمر ضرب مرد
مردانه است میباید من خود بروم و او را علاج کنم و متوجه میدان شد و شروع بجنگ کرد عمر ضرب
از این معنی آشفت و نیزه [illegible] برکشید و بر طلحه حمله کرد و طلحه نیزه بر سینه عمر ضرب
کرد و [illegible] جنگ از میان ایشان گذشت عمر ضرب نیزه بر سینه طلحه زد که از [illegible] بدر رفت
و او را بانداخت [illegible] لشکر طلحه چون این حال مشاهده کردند
بیکبار بر عمر ضرب حمله کردند عمر ضرب [illegible] حمله بر ایشان کرد و چند نفر از ایشان [illegible] و پانصد
کس را از ایشان کشتند و هزار کس [illegible] بجانب شام و باقی را بجهنم واصل کردند عمر ضرب [illegible]
و [illegible] کردند پانصد کس راه حق یافتند و هزار کس [illegible] سفر فرستاد [illegible]
از سلطان سلیمان [illegible] سلطان سلیمان پسر خود را که محمد بن سلیمان با سعد
پسر خود را طلب کرد گفت شنیده ام عبدالله عفیف را [illegible] عبدالرحمن بن
سعید در دشت قزوین [illegible] و ده هزار کس بدو داد و بمدد او برو و محمد بن سلیمان
بخدمت عبدالرحمن آمد [illegible] چون این کرد [illegible] عبدالله عفیف خبر یافت با سه
هزار کس بخدمت عبدالرحمن بسعید آمدند اما چند کلام از عبید زیاد علیه اللعنه اما از این
جانب عبید زیاد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی اصبحی و عمر بن حجاج زبیدی در
بارگاه ابن زیاد نشسته بودند که قاصد یزید در رسید و نامه را بدست ابن زیاد داد و
نشان نامه کردند چون مطالعه کردند نوشته بود که ای امیر کوفه شنیده ام عبدالله عفیف
کوفه را [illegible] ابن زیاد گفت [illegible] عبدالله
[illegible] گفت ای عبدالله این مبلغ [illegible] عبدالله
گفت لعنت خدا بر یزید و ابن زیاد باد ابن زیاد گفت ای [illegible] عبدالله
گفت [illegible] رسول خدا را شهید کردی ابن ملعون [illegible]

ام عامر گفت ای پدر اگر ان برای من نکاح میداری من نمی خواهم عبد الله گفت بخدا قسم که
اگر صد هزار دختر داشته باشم یکی را بر چشم ابن زیاد نخواهم کشید دختر گفت ای پدر از
برای خدا که خود را از کشتن خلاص کن عبد الله گفت ای جان پدر از حضرت امام
عزیز من
حسین شرم نخواهم اما چند کلمه از عبد الله عفیف بشنو بعد از ان عبد الله گفت ای پسر زیاد
چون خانه مرا میخواهی باید در جائی رویم تنها باشیم بگوش تو بگویم ابن زیاد گفت
که عبد الله را باندرون بردند و خود نیز باندرون آمد و گفت عبد الله پیش آی
عبد الله پیش رفت و گفت دست مرا بگشای دست عبد الله را گشاد سر فرو برد تا گوش
ابن زیاد نهاد و گوش او را بدندان گرفت و بکند ابن زیاد فریاد بر آمد غلام عبد دید
و دید که عبد الله عفیف گوش ابن زیاد را کنده است ابن زیاد فریاد بر اورد که جلاد
جلاد حاضر شده گفت برو عبد الله عفیف را گردن بزن جلاد دست عبد الله را
گرفت و بیرون اورد که از پیش ابن زیاد رگ زند بزند ام عامر چون دید که پدر را میکشند
گفت لعنت خدای بر یزید باد که جلاد عبد الله را شهید کرد رضوان الله علیهم اجمعین
ام عامر چون پدر را کشته دید خروش بر کشید چند کلمه از ابن زیاد علیه اللعنه بشنو ابن
زیاد گفت که نافع اسحق موصلی را طلب کردند چون بیامد گفت دختر عبد الله با زن خواجه
نعیم بتو سپردم نگاه داری گفت که نافع ایشانرا بخانه برد و دیگر گفت که نامه بعبد الرحمن
سعید بنویسند که نامه ایشان نافع موصلی بعبد الرحمن بن سعید که پسر زیاد عبد الله
عفیف را شهید کرد و ام عامر و زن خواجه نعیم را بمن سپرد و من ایشانرا بخدمت شما
اورم والسلام نامه را مهر کرده بدست قاصد داد و بر لشکر عبد الله لوحی فرستاد اما
نافع بن اسحاق در پیش رخسار خود نشانید و عزم کرد ایشان رفتار و خود بیرون — ابن زیاد ام عامر را
امد و در عقب ایشان در آمد نافع با ام عامر گفت چه محبت که با ابو تراب داری ام عامر
شروع در صفت شاه مردان کرد و نافع چون صفت شاه اولیا بشنید محبت ان حضرت
در دل وی جا کرد در حال بر یزید لعنت کرد و گفت حق با شما است در سخن بودند
که نافع ان در را امداد دین بر یزید لعنت کرد چون شب شد زن خواجه نعیم غسل
کرد تا خود بر کردان میان بلد چون نصف شب شد ام عامر بیدار شد او را

نزد پدر این محل نافع با خبر شد ام عامر را گفت رفیقت کو ام عامر گفت بدر رفته من خبر ندارم نافع



بکرد بید برادر خود را کفت که واقف خواهر من باش که امیر را بجای خود بفرستند اما از این جانب
پسر زیاد ملعون نامه نوشت بعبد الرحمن و بدست قاصد داد و قاصد را روانه کرد اما نافع
کفت که ای برادر واقف خانه باش و برخاست و دو اسب اورد یکی خود سوار شد و یکی ام عامر
و بیرون امدند چون بدر دروازه رسیدند صدای نالیکوش ایشان رسید که زنی
میکفت یا امام حسین مرا از دست این ملعون خلاص کن اما چون ان نامه نافع بعبد الرحمن
رسید چون بمضمون نامه مطلع شد کفت [illegible] این شام عامر بازن خواجه نعیم می اید
و عبد الله عفیفه را شهید کرده اند باید که غرابه را نیز بکشیم و عبد الرحمن و دوستان بعزا
داری مشغول شدند اما شخص در بازار میکفت حالا صبر کنم که ببینم که حضرت امام حسین
چون بفریاد رسد ام عامر چون این سخن بشنید بانک زد و در امد دید که ملعونی [illegible]
کوفته است و قصد او دارد که باو دست یابد و ان ضعیفه فریاد میکرد و دو طفل کشته در پهلوی
ایشان افتاده اند ام عامر چون پیش رفت چشمش بر زن خواجه نعیم افتاد دست بشمشیر کرد
و پیکر ان ملعون زد و ان زن خواجه نعیم پرسید که کجا بودی او کفت غل کردن
من فراخ بود بیرون امدم و دیدم و این دو طفل من در خانه همسایه بودها ایشان را
برداشتم و میخواستم که بخدمت عبد الرحمن سعید روم که در راه با این بی دو چار شد
و من دست بوی نداد ام و این دو طفل مرا کشته بود که شما رسیدید و مرا خلاص کردید
و ام عامر او را نیز بر مرکب نشاندند و در دروازه را بان کردند و از شهر بیرون امدند و متوجه
خدمت عبد الرحمن شدند اما عبد الرحمن نشسته بود که قاصد پسر زیاد رسید که عمرا
کشتم و دختر عمرا در بند است غرابه را بفرست با پانصد کس که در بند بیاورند نامه دختر عمر
ان برای بیعت [illegible] عبد الرحمن کفت چون عمر را کشتند کو دختر او را میکشند و کسی غرابه
با پانصد کس کرده بفرستند که [illegible] ام عامر با نافع در رسیدند چون پسر زیاد [illegible]
خلاص ام عامر با خبر شد برادر نافع را با اندرون زندان نافع در بند کشید که هزیر بن
مقاتل شامی با پنجهزار کس در رسید اما او کوید که جمعی [illegible] بودند که ایشان را
[illegible] بنی خزاعه میکفتند چون از شهادت امام حسین خبر یافتند با خانه و کوچ بصحرای

کربلا امدند که تماشا کنند دیدند که کرکسان و زاغان پرده بر بدن [illegible] شهدا افتاده اند
و شیران و پلنکان پاسبانی ایشان میکنند و بوی مشک و عنبر از ایشان می اید چون این
حال را مشاهده کردند کلمه اشهد ان لا اله الا الله کفتند و مسلمان شدند و جسد مبارک
ایشان را بی سر دفن کردند و [illegible] چند که داشتند اسب شهدا را دادند و این خبر
چون به پسر زیاد رسید در حال هزیر بن مقاتل شامی را با پنجهزار کس بر سر ایشان فرستاد
و این خبر چون بعبد الرحمن رسید کفت که کیست که برود و علاج ایشان بکند و رفقا [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] بود از جا برجست با پنجهزار کس از عقب هزیر بن مقاتل روان
شد در راه دو کس را دید و رفقا پرسید که از کجا می اید ایشان کفتند که ما ادم مقاتلیم در حال
هر دو را کردن زدند و روانه شدند دو کس دیکر از برابر ایشان پیدا شدند پرسید
که از کجا می اید کفتند که ما مردم [illegible] هزیر بن مقاتل امد و ما را قتل عام کرد و رفقا از دنبال
هزیر بن روان شد بر کنار لب فرات برابر ایشان رسید دست بشمشیر کرده خود را بر ایشان زدند
هزیر بن مقاتل سر راه [illegible] بر کراو زد که چون [illegible] شد و ان
وان [illegible] واصل کرد و [illegible] پسر زیاد رفتند و رفقا با محمد سلیمان [illegible]



عبدالرحمن آمد و گفت ای شهریار ما تو بیعت میکنیم و در حال دست بدست عبدالرحمن دادند
و بیعت کردند اما راوی ابو مخنف بن لوط یحیی از دی چنین روایت کند که پسر زیاد از کشته شدن
مربن مقاتل شامی خبر یافت شمر ذی الجوشن را طلب کرد با پنجهزار کس بسر ایشان فرستاد و
عمر بن حجاج زبیدی را گفت با دو هزار کس برو هم چنانکه آب بر روی حضرت امام حسین
بستی بودی بروی عبدالرحمن بن زید و ابن اشعث را طلب کرد و گفت جای من بتو تعلق دارد و خود
با بیست هزار کس بر سر عبدالرحمن روان شد اما چون خبر کشته شدن طلحه بدست فضیل بن خزاعی
بیزید علیه اللعنه رسید سید سجاد از زیده سد سر خود را طلب کرد و گفت با این تاج چون کنم



گفت یزید کالانتر را طلب کن در ساعت فرمود که ولید ما خود را ابو هریره و ابو عمر سلمی را و عبدالله
و ضحوه را و عمر عاص و مروان حکم و عمر سعد را طلب کردند یزید گفت ای یاران من با این
تاج چه کنم مروان حکم گفت ای خلیفه سر دار تا هم با یکی برسر تو فرستی یزید گفت من خود لشکر
بر سر ایشان سوار کی بکشم و امر کردم که تا سیان لشکو بدند و سیصد هزار کس بودند اما راوی گوید
که پیاده چند بود که در خدمت شاه مردان بودند که ایشان اسپهدهامان اصفهان میگفتند
و حضرت امیرالمؤمنین ع بدست مبارک خود که ایشان ابشر بود بکوی بود که اهل اسحق
قزوینی میگفتند و پیاده دیکی بود که ادراشاد کام صفاهانی میگفتند القصه هیجده که بستر بودند
که خدمت شاه مردان میکردند و ایشان جمله بیعت شهیدهامان بودند چون ابن ملجم حضرت
امیرالمؤمنین را ضربت زد ایشان با اتفاق یکدیگر رفتند در سرایس آمدند اما چون شهادت
حضرت امام حسین را شنیدند سهید هامان بلاد خود را جمع ساخت و بجانب مکه آمدند
و زیارت حج کردند و بعد از آن بمدینه آمدند و زیارت حضرت پیغمبر کردند یکی از اصحاب
پیغمبر را دعوت خرمان بود یکی را آغا هر و یکی را آفاهر خوانون میگفتند ایشان شهید هامان
صفاهانی را انجا نه بودند و عزت فراوان داشتند بعد از آن گفتند ای شهریار کجا بودید
فرمود که بشام میروم تا خون حضرت امام را از یزید بستانم و همه یکو متوجه شام شدند
چون بشام رسیدند در مسجد جامع فرود آمدند شهید مسعود فرمود و بنی را گفت که ما هر کس
بشام بنام آمدیم و خانه یزید را طلب نکنیم برو و خبری معلوم کن و بنا مسعود تنی و بنی در حال
از مسجد بیرون آمد و متوجه در سرای یزید شد میدان کاهی بنظرش در آمد که بر زن دید
بسر هزار جلو دار در انجا ایستاده بودند مسعود پیش رفت و بنی یکی سلام کرد و گفت من
از مردم بصره ام و میخواهم خلیفه را پابوس کنم آقا غریبم و نو مرا بدان راه نشان دهید آن شخص
گفت تو چه مرد بیعقل میباشی پادشاهان عالم صد هزار تومان خرج میکنند تا پای بوس
نمیتوانند کرد و اکنون تو میخواهی که یزید را ببینی از آن روز که حسین علی را شهید کرده است
صحی پیدا کرده است چون حضرت پیغمبر فرموده است که در میان نماز شام و خفتن
هر که دیر گفت نماز خفتن بکنارد و اگر فرزند را کشته باشد که روز قبلش حقا لعنت اقرار

میکنم یزید چون نماز مغرب بگذارد که میخواهد که نماز عشا بگذارد اورا صرع دست میدهد و بیهوش
میشود تا نماز خفتن قضا میشود و چون صبح شد اگر بحمام برود هلاک میشود عبدالله قصور را
گفته است که حمامی از برای ساخته است و چون صبح میشود بحمام میرود اگر خواهی که یزید را بر بنی
بود در حمام طما تا او از حمام بیرون نباید با او هیچ حرف نزنی که کشته میشوی مسعود قزوینی
در حال پیش سپهبد هامان آمد و این خبر داد و شنبه بود بادگفت نصف شب بود که از مسجد
بیرون آمدند چون بر چهار سوقه رسیدند ابو شجره عسعس با پانصد کس با مشعلهای روشن
پیدا شدند چون انها بر ایشان رسیدند بانک بر ایشان زدند که کجا میروید برایشان سپهبد
صفاهانی دست بکارد هفت منی کرد و خود را بر خوارجیان زد صد کس از ایشان را بجهنم فرستاد
ابو شجره و باقی یکی کوچه از میان بدر رفتند و ایشان می آمدند تا بدر حمام رسیدند و هر کدام
بگوشه در کمین نشستند در قصر یزید باز شد تا که دیدند دو غلام بیرون آمدند و غالیچه
بار دخت حمام آورده [illegible] ایشان دو غلام دیگر بیرون آمدند مجمرها در دست و
مشک و عنبر در آتش میریختند بعد از آن سگ ملعون بر آمد بالاپوش ظریف بر خود پیچید
سپهبد هامان گفت ای خلیفه بالت و بدارم بر سر آن ملعون با ابا د سپهبد کارد
هفت منی بر سینه اش زد که از پشتش ملعون بیرون آمد [illegible] از کجی بیرون آمدند
و هر کدام برای صواب ضربتی بر وی زدند و این خود یزید ملعون نبوده است [illegible] غلام
کفالیس بوده است یزید علیه اللعنه سپهبد [illegible] که ایشان [illegible] کردند
نزدیک بد و هزار کس بجنگ در پیوستند سپهبد کارد هفت منی بر دست گرفته از خوارجیان
میکشت و کار بر ایشان تنگ شد که ناگاه شخصی آواز بر سپهبد هامان زد که من [illegible]
امیر المؤمنینم بیا که تا شمارا از میان بدر برم سپهبد هامان [illegible] مسعود قزوینی
از راه دیگر برفت هاشم و قاسم [illegible] اندرون حمام شد آمدند هر کس که می آمد ایشان میکشتند
یزید عادتی داشت که [illegible] فرمود که سقف حمام [illegible]
گفت ای [illegible] دیگر [illegible] اکنون شما را [illegible] هلاک میکنم
اما [illegible] چون این سخن بشنید سقف حمام را شکافته بدر جستی کرد و خود را [illegible] حلم

کرد

کوفه و چند هزار از خارجیان را بکشت و بیک جانب نزد و بدر رفت اما قاسم و هاشم چون ابن خال

تصویر [illegible] یزید علیه اللعنه با قاسم و هاشم [illegible] علی



مشاهده کردند دست بر روی هم کوفتند ایشان را گرفتند پیش یزید علیه اللعنه آوردند و هر کدام را

بانصد چوب زدند یزید گفت کیست امشب ایشان انگاه دادند عبدالله مقصوره قبول کرد و ایشان را
بخوانند اگر دیرا اما اسپهبدها مانان بخانه از مردم امدند نزد گفت تو کیستی آن شخص گفت مرا شمعون
می ضیف بخانه می پیکویند و ایشان در خانه او فرار گرفتند و شمعون دست و خنجر ایشان کرد و دو
رفیق شما را گرفته اند و هر کدام را پانصد چوب زدند اما ان بن جانب مسعود در عقبی امد
تا به اسبان رسید باندرون اسپان درامد و پیری در اسپان بود بر وی سلام کرد و گفت ای
پدر مردی ام غریب از ولایت بصره امده ام و شهر بر هم زده است و مردم غریب را می گیرند بترسم
که مرا بگیرند و این اسپان را وقوف دارم میخواهم که چند روزی در خدمت شما باشم پیر قبول
کرد و او را ماسبانان باز داشت و خود بیرون می امد بعد از ساعتی باز امد و گفت زنهار
که بیرون نباشی که مردم غریب را میگیرند و کسی را که گرفتند پانصد چوب زده اند مسعود ازرده
شد پیر از اسپان بیرون امد چون ساعتی بر امد مسعود بر بام اسپان بر امد هیچ کس را ندید خود را
بر بام انداخت متوجه در قصر یزید شد نظر کرد خالی از وی جا دید اینجا گذاشته بود بود ساخت
و شروع در فراشی کرد و هر کس را که میدید بنیاد اعراض میکرد و میگفت هر چند که مرا باک
کنم شما پر از اشغال میکنید در این حال فراش باشی رسید و گفت ای فلانی زود باش که همین
ساعت خلیفه بیرون می اید مسعود با خود گفت که مبادا مرا اینجا اشناسند بر یک جانب
خوش نظر کرد عمارت خرابی دید که چوب بسیاری در اینجا ریخته بود رفت و در عقب چوب ها
پنهان شد یزید با بزرگان خود امد ابو هریره را گفت که دور قصر را نگاه بکنید مبادا که کسی
اینجا گریخته باشد در ساعت ملازمان در ان حوالی که گردش میکردند ناگاه سه نفر در ان
خرابه رسیدند یکی گفت ای برادران یک بر ودید میان این چوب ها کاوش کنید که مبادا کسی
در این میانه پنهان باشد مسعود گفت یا علی خود را بتو سپردم ان دیگری گفت که اینجا کسی نیامده
است بیا تا برویم پس از اینجا روانه شدند شب در رسید در امد چون دو پاس از شب بگذشت
مسعود از اینجا در گذشت بیک جانب قصر نظر کرد و کمند در کنگره قصر بند کرد و بالا در امد
شمع ها در خواب بودند ایشان را بقتل رساند و یکی از اینجا روان شد و بر بالای نیز در امد
جماعتی که اینجا خوابیده بودند سرهای ایشان را برید و پیکرهای ایشان را از ته ... کند و

مسعود را انداخت از انجا بیرون امد در دیگر در انجا بود ده نفر خوابیده بودند ایشان را نیز سر
از تن جدا کرد در عقب در رسید ده نفر خوابیده بودند یکی را بقصاص او در یکی را بیدار
کرد و گفت اگر میخواهی ترا نکشم ابو تراب را که گرفته اند را نشان ده ان شخص گفت که این قصر
از پسر یزید است که او را عبدالله اکبر میگویند و این قصر که من نشسته ام از پسر کوچک یزید است
که او را عبدالله اصغر میگویند اما از این جانب بیرون کردند دیگ قصر عبدالله اکبر میکردی ...
قصر عبدالله مقصوره میرسی در انجا ان دو نفر را در بند کرده اند در ساعت مسعود دست و پا
و دهن او را ببست در ساعت متوجه قصر عبدالله مقصوره شد ملازمان شمع و مشعل بر افروخته
پاس میداشتند هر چند مسعود صبر کرد بخواب نرفتند و گفت خدا مدد ... در ساعت
باز رحمت ابری پیدا شد شروع در باد و باران کرد و شمع و مشعلها خاموش شد پاسبانان
بخواب رفتند و بعضی بخانه های خود رفتند مسعود خود را بقصر عبدالله مقصوره انداخت و در
اندیشه بود که یاران را چگونه بدست آورد ناگاه سیاه پوشی از زیر ... پیدا شد و پیش امد و
بر مسعود سلام کرد و گفت تو کیستی گفت من غلام عبدالله مقصوره ام و شیعه حضرت امیر المؤمنینم
و لعنت بر یزید علیه اللعنه کرد مسعود گفت ابو تراب یاران کجا اند گفت که در این برابر زندان
ایشانند مسعود حال بدر زندان شد نالهٔ دو رفیقان خود را شنید باندرون در امد
و بر ایشان نگرفت ها ... قاسم گفتند ای برادر وقت است که از تشنگی هلاک شویم مسعود
بیرون امد و به مطبخ امد بوی طعام در دماغش رسید همه را کشت با ... رفت در امد دیگی را
دید پر از یخنی و سفرهٔ نان در یک جانب گذاشته سفرهٔ نان و یخنی را برداشت و سبوئی پر از اب
برداشته متوجه زندان شد یاران را سیر کرد و گفت برخیزید تا برویم که نزدیک است صبح
صادق طلوع کند ایشان گفتند که بند ناخن در پای ما گذاشته اند و راه نمیتوانیم رفتن
مسعود بیرون امد و در تفکر بود که چه طریق در خلاصی ایشان کوشد اما راوی گوید
که چون مسعود بیرون امد دید که یک سیاه پوشی می اید خواست که برگردد ایشان گفتند
ای مسعود صبر کن تا ما بیائیم مسعود بایستاد و نظر کرد دختری دید چون افتاب تا
دایه گفت یا مسعود من دختر عبدالله مقصوره ام و مرا نامزد پسر یزید عبدالله اکبر کرده اند

حالا حضرت فاطمه را در خواب دیدم مرا عیدی شما فرستاد که یاران را بیرون آریم و در قفص من
سردابه هستند ایشان را از سرداب بیرون آریم تا چاشت شوند و در حال بیرون آمدند مسعود یکی را
و دختر یکی را بلدش کشیدند و بر سر سرداب بودند حال ایشان از سرداب آشنا نشد چون
صبح شد عبدالله قصوره در بارگاه یزید در آمد و گفت یا خلیفه امشب پاسبانان را کشته اند و زندانیان را
خلاص کرده اند پس یزید آزرده شد و گفت ایشان را طلب کنند یزید گفت ای اندوه دو هزار
کس بود دروازه ها را ببندند که ایشان را بیابند سرداری عبدالله قصوره و ازرق دو [illegible]
شدند و آن راه ها را بستند آن خبر را شمعون حامی به سپهبد هامانان رسانید و شب یکی
دختر عبدالله قصوره گفت ای مسعود سه سال خراج شام را یزید علیه اللعنه به پدرم برات داده سپهبد
صندوق زر سرخ و می یاد این زر بیرون بوده پیش خواجه ضحی [illegible] ببریم تا او لشکر دهد
و قتال حضرت امام حسین را بجهنم فرستد اما مسعود گفت ای دختر سپهبد صندوق ها
چگونه بیرون بریم دختر گفت ای مسعود این دیوار خزانه پدر هست می باید که دیوار یکی و
در ها را بیرون بریم پس مسعود به در خزانه رسید دید که پاسبانان در خوابند و یکی را ضربت
خادم و یکی را کافور خادم می گویند پس مسعود به دختر گفت که با من همراهی کن پس دختر دست
بخنجر کرد و خادم جان را هلاک کرد و مسعود خود را بقصر رسانید و او را هلاک کرد پس بر کافور
رسید و خنجر کشید و او را دگر او را بکشد کافور برخواست و گفت من امشب در واقعه جمال
حضرت امام حسین را دیدم و مسلمان پاک شدم و در حال کلمه اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا رسول الله و علیا ولی الله بر زبان جاری کرد پس مسعود پاسبانان را تمام بجهنم
فرستاد و به در خزانه آمد و با کافور و یاران آن سپهبد صندوق ها بیرون بردند و در سرداب
پنهان کردند چون صبح شد خلیفه بیامد عبدالله قصوره گفت یا خلیفه دیشب نگاهبانان را
کشته اند و سپهبد صندوق زر سرخ را برده اند پس یزید علیه اللعنه بخواست و بدید
خزانه آمد و دید که زرها را برده اند پس عبدالله قصوره گفت یا خلیفه می باید که خزانه مرا
و خزانه عبدالله اکبر و خزانه عبدالله اصغر را کاوش کنید چون به در خانه عبدالله قصوره
آمدند دختر گفت ای پدر اول خانه مرا کاوش نباید پس یزید گفت کجا است که [illegible]

توبراید

تو برابد پس خانه عبدالله اکبر و خانه عبدالله اصغر را کاوش نمودند جز از برای مسعود
آورده گفت که الحمدلله خبر کننده ما شمعون حامی است جز از برای سپهبد هامان بود که سپهبد
صندوق زر سرخ بیرون برده اند سپهبد هامانان گفت که هیچ دوستی هست که با ما یاری کند گفت
بلی شخصی که او را ضحی ظهیر بن نعمان می گویند در حال پیش ظهیر بن نعمان رفت و گفت بیا
سپهبد هامانان تو را طلب کرد ظهیر برخاست و پیش سپهبد هامانان آمد سپهبد هامانان او را
در یافت و گفت خوش آمدی [illegible] که چون مسعود با دختر گفت این زر بتوانیم بیرون
و صندوق ها را از سرداب خاک کردند و خود با یاران و کافور بر جوانی شدند و عبدالله قصوره نفیر زده
که سر آن باغ یزید بود چکر داران راه باندند و به باغ یزید آمدند و غلامان حضرت امام حسین
که یکی را بشیر و یکی را مبشر نام بود ایشان را یزید باغبانی باز داشته بود امشب هر دو حضرت امام
حسین را در خواب دیده بودند امام ان امام مسعود ایشان را خبر کرده بود پیش مسعود آمدند
و در خزانه شمعون حامی شدند و شمعون در خانه را باز کرد ایشان را دید که دید
خواست که در را ببندد یکی گفت من مسعود قرچینی ام در خانه سپهبد هامانان چون این
صدا شنید از خواب بیرون آمد و مسعود را به خانه در آورد با یاران او ملاقات کردند پس
سپهبد هامانان گفت ای یاران ما شصت کس اینجا هستیم که اسب و یراق داشتیم خود را بخدمت
خواجه ضحی برسانیدیم پس ظهیر گفت که من همراه شما باشم یزید و شصت مرکب خوب از یزید
پیش منست در حال برفت و شصت مرکب با زین مرصع بیاورد و سپهبد هامانان گفت این ملعون
کار و ساری کنید پس سپهبد گفت مبادا که مسلمان شوند ظهیر گفت ایشان مسلمان نمی شوند
در حال همه را کشتند و سوار شدند و روی به دروازه نهادند اما بر در دروازه ملعونی
بود که او را شاهد بن صالح و شیبه می گفتند با صد نفر دروازه را نگاه می داشتند چون ایشان
بدیدند بانگ بر ایشان زدند که حکم خلیفه چنانست که هیچ کس از شهر بیرون نرود شما
کجا میروید سپهبد گفت ما را با شما کاری نیست راه دهید تا ما برویم آن ملعون قبول
نکرد سر و جان بزیر بستر [illegible] دست بتیغ کردند و حمله
بر ایشان کردند و ایشان را کشتند و از شهر بیرون آمده متوجه انطاکیه شدند



اما عبدالله ضو... چون روز شد کر پیاده پای کرد پیش یزید علیه اللعنه و گفت ای خلیفه دختر مطرود اند یزید
از این معنی بر آشفت و گفت دختر ناموس ما بود عمر عاص علیه اللعنه گفت ایشان هنوز از این حوالی
بیرون نرفته اند و در این محل خبر او کردند که شصت مرکب باز بن مرصع بوده اند ظاهر است که پاشی پیدا
بنت و یکی خبر او کردند که صد کس با ایشان در واقع کشته اند پس گفت تا حارث بن داود
شامی را طلب کردند و ده هزار کس با او داد و از عقب ایشان فرستاد که در این محل عمر عاص باز
در آمد و گفت یا خلیفه قاصدی از پیش پسر زیاد آمده است یزید گفت که او را بیاورند در او
نامه کرده است بدست عمر عاص داد و عمر عاص بدست یزید داد و یزید بدست [illegible] خوانده می
داد [illegible] بود که ای خلیفه شما فرموده بودید که چند اسب و چند شتر از عبدالله [illegible]
و او را رها کن چون او را رها کردم یک [illegible] را [illegible] بکند [illegible] او را شهید کردیم تا واضح
باشد و [illegible] مقاتل شامی را فرستاده بود که بجنگ ایشان روند که شهدا را دفن کرده
بودند در راه ابو تراب ایشان او را کشته اند تا واضح باشد یزید پلید علیه اللعنه از این سخن بر آشفت
و عمر سعد را طلب کرد و [illegible] طلبید مهر کرده بدو داد و گفت ای پسر سعد بیست هزار
کس بردار و [illegible] ملعون گفت ای خلیفه تو اقل [illegible] قلعه [illegible]
بکن و علقمه در جنگ صفین با حضرت شاه همراه بود کس بفرست تا او را [illegible]
اگر قبول نکند سر او را بیاورند در حال صاحب بن اخجر را با ده هزار کس [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] بعد از آن رشید بن مسلم را با آن عقب عمر سعد با بیست هزار کس روانه کرد اما
[illegible] سپید [illegible] که در [illegible]
محل حارث بن داود شامی در رسید با ده هزار کس صف برکشیدند و گفت ای ابو تراب
[illegible] خلیفه [illegible] مرکب باز بن مرصع [illegible] بوده [illegible] را
[illegible] گفت ما طلب یزید [illegible] نکرد [illegible]
[illegible] در [illegible] کرد [illegible]
بر لشکر او زدند و شکست دادند [illegible] ده هزار [illegible] بدر رفتند و [illegible]
[illegible] کرفتند و باقی اسیر [illegible] شصت [illegible]

اما راوی ابو مخنف بن لوط بن یحیی ازدی روایت میکند که شاه زاده محمد و شیر و فتیکر در مکه نشسته
بودند نوش بن ولید در رسید و یزید بیان کرد در مکه بودند باوی دو بطن فرود امدند چون در بارگاه
قرار گرفت امر کرد شاه زاده محمد را طلب کردند چون شاه زاده حاضر شد [illegible] گفت ای
ابو بن ابی جوابا یزید علیه اللعنه بیعت نمیکنی شاه زاده گفت من با بدترین خلق خدا بیعت نکنم ابن ولید
گفت و بو ابکر بند چون حرم کعبه بود شاه زاده دست از پای خطا نکرد دست شاه زاده را بستند
بعد از ان نوش بن ولید لعین گفت که هیزم بسیار جمع کردند و شاه زاده را در بالای هیزم
گذاشتند و گفت که اتش زدند بعد از ان شاه زاده سر بسوی اسمان کرد و گفت بار خدایا تو
میدانی که من عزت حرم تو نگه داشتم امید که مددی بحال من کنی ناگاه بار خدا گردی پیدا شد از جانب
کوه علی نشانه هزار کس پیدا شد و ان علم ان ها یکی سبز بود و جای نشان بوش مهار الشر ینزن شا
پوش بودند چون نزدیک امد نعره زد که انا ابن الاژدر ای خاص جیاقا فا زاده مرا از جهت
من فرستید و اگر تو ده فرسخ از موضع بودی امید تا باشما جنگ کنم پس ایشان متر سیدند و
دست از شاه زاده کوتاه کردند ابراهیم شاه زاده را پابوس کرد و امدند تا دو اند و فرسخ
از مکه دور شدند و طبل جنگ فرو کوفتند و دیگر ابراهیم نعره زد که ای نفس خویش باشد
بیا تا با تو جنگ کنیم پس نوش بمیدان امد و نیزه بر نیزه هم افکندند و چند طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد عاقبة الامر ابراهیم نیزه بر سینه نوش زد که از پشتش بدر رفت و خود را
بر لشکر او زدند و لشکر او را شکست دادند و بعد از ان ابراهیم گفت یا سید سر و چهره من داده
هزار کس دارم میخواهم که تو سر یزید بدوم مطالب خون حضرت امام حسین ع شاه زاده گفت
خوب است که خواجه من بن خزاعی در انقلاب خروج کرده است تو برو و لشکر خود را بو داود عقب
من و شما در انقلاب برسید خواجه من براستی ابراهیم روانه راه شد اما راوی ابو مخنف
بن لوط بن یحیی ان دیگر چنین روایت میکند که چون پسر زیاد شمر ذی الجوشن علیه اللعنه و عمر بن
حجاج زبیدی را با ده هزار کس بهمراه عبد الرحمن سعید فرستاد و خود با بیست هزار کس روانه
شد و ایشان در سر اب فرات فرود امدند و این خبر بعبد الرحمن سعید رسید گفت که کیست که
بهمراه این جماعت برود و با ده هزار کس متوجه شد و بعد از ان



و باقی را گردن زدند و راه انقلاب پیش گرفتند و روانه راه شدند

اما راوی

سلطان محمد سلیمان ... ثانی شد و بعد از آن عبدالرحمن سعید با لشکر از عقب
ایشان آمد گفتند تا عبیدالله زیاد لعین ایستاده بود که گریزان شد و از میان گروه وفاداری
پیدا شد و بعد از آن سلطان محمد و بعد از آن عبدالرحمن سعید با لشکر از میان گروه بیرون
آمدند چنانچه ابن زیاد ... ایستاده ... و عبدالرحمن از دنبال کرده بیرون آمده
در صحرا برقرار گرفته و قبائی از پشم سیاه پوشیده و عمامه پشم بر سر نهاده عبیدالله زیاد علیه اللعنه
گفت این مفلوکان را چند تماشا کنید که از ... خلیفه بر سر این ابوترابی زاده جمع شده اند
عبدالرحمن سعید با پانزده هزار کس در برابر پنجاه هزار کس قرار گرفته عبیدالله زیاد گفت
قاصدی میباید تو در این مرد فرستاد در حال نامه نوشته شخصی بود که او را طلحه شامی میگفتند
با ده نفر متوجه بارگاه عبدالرحمن شدند و چون برسید او را جای دادند نامه را بدست
عبدالرحمن دادند نوشته بود که ای عبدالرحمن بر جان خود رحم کن و با خلیفه بیعت کن
واگرنه تو از حضرت امام حسین ... نخواهی بود چون بر شما دست یابیم ...
... عبدالرحمن گفت ای شخص چه نام داری گفت مرا طلحه شامی میگویند گفت
از کدام دیاری گفت از کوفه گفت در جنگ حضرت امام حسین بودی گفت آری گفت در
کدام دسته بودی گفت در دسته عمر بن حجاج زبیدی که آب بر روی آنحضرت بسته بودیم و
عباس علی آمد که آب ببرد من بزدم و مشک او را سوراخ کردم عبدالرحمن گفت ای یاران
دیدید که چه گفت اما عبدالرحمن فرمود که دستان او را قطع کردند که ...
و دست چپش را نیز قطع کردند که ... قبضه گرفته بود و گفت زبان او را ببرید که ...
پسر پیغمبر برد و گوش و بینی او را ببریدند ... با ... مکتوب بعد از آن شکم او را
دریدند و جواب نامه عبید زیاد را نوشتند که ... از لشکر بسیار است اگر جمیع عالم
لشکر تو باشند ما اندیشه نداریم چون عبیدالله زیاد از مضمون نامه مطلع شد فرمود که طبل جنگ
زدند مردم عبدالرحمن نیز طبل جنگ ... اما چون روز دیگر از دو جانب صف آراسته
شد میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین آراسته شد اول کسی که اراده میدان کرد از لشکر
عبدالرحمن نقاب داری ... بمیدان جهانید ... گفت ... نقاب دار را


... شخصی بود که او را خالد عرب میگفتند سواره بر مرد نقاب دار گرفت نقاب دار ...

تصویر مبارزت امیر عمار رحمة الله با خالد عرب لعنة الله



بیک طعن نیزه بجهنم فرستاد عبید زیاد بفرمود که صد اسب و ده غلام آورده خلعت آورده بند گفت هر که
سر این نقاب دار را از برای من بیاورد این‌ها همه از او باشد شخصی مرکب دوانید و جهانید تا سر راه
بر نقاب دار گرفت بعد از مبالغه چند او را بجهنم فرستاد عبید زیاد از زیرده شد گفت کیست که یکبار
روی معظم کوفی پیش آمد گفت این‌ها را بمن تسلیم کن تا من بروم و سر او را بیاورم عبید زیاد گفت
تا جمله را بوی تسلیم کردند معظم کوفی سر راه بر نقاب دار گرفت بعد از مبالغه بسیار او را بجهنم
فرستاد عبد الرحمن چون این حال مشاهده کرد فرمود که مرکب را از جهت نقاب دار ببرید
و از مرکب پیاده شد سلطان محمد بن سلیمان خزاعی در حال آن مرکب را پیش نقاب دار آورد و گفت
این جلو را امیر عبد الرحمن از برای شما فرستاده است نقاب دار پیاده شد و بر آن مرکب
سوار شد سلطان محمد از نقاب دار [illegible] بر وی عاشق شد گفت ای ملک [illegible]
کیستی و بکه تعلق داری گفت دختر عبد الله عفیفم ام عامر هستم [illegible] سلطان محمد گفت [illegible]
کم [illegible] کار خود [illegible] و انتقام [illegible] ام عامر گفت تو هم را
منجوری و غم حضرت امام حسین را [illegible] که در صحرای کرم کربلا با چندین جراحت افتاد
بود از مدت [illegible] سلطان محمد [illegible] ام عامر [illegible] طلب کرد [illegible] بود که او را
مداد کوفی میگفتند پیش پسر زیاد آمد و گفت من در جنگ صفین با امیر علی جنگ کرده ام
اما این آرزو دارم که با امام حسین جنگ نکردم عبید زیاد گفت اکنون این نقاب دار را
سر او را بیاور بروح معاویه که حکومت کوفه را بتو بدهم آن ملعون بطمع حکومت کوفه
بجنگ نقاب دار رفت و سر راه بر ام عامر گرفت بعد از مبالغه ام عامر او را بجهنم فرستاد
عبید زیاد چون این حال را بدید [illegible] بود که او را [illegible] میگفتند عبید زیاد
او را طلب کرد و گفت برو این نقاب دار را [illegible] بیاور [illegible] چند بود هم
در حال آن ملعون سر راه بر ام عامر گرفت و کمند حلقه حلقه کرده بر بال اسب نقاب دار انداخت
در میان لشکر خود [illegible] ام عامر [illegible] مردانه بود [illegible] عقب [illegible] شد و
شمشیر بر دو کمند را پاره کرد و بیک ضرب تیغ او را بجهنم فرستاد [illegible]
و هیچ کس [illegible] نقاب دار پیاده شد [illegible] مرکب خود را [illegible] کرده سوار شد

و دست بتیغ کرده و خود را بر خارجیان زد [illegible] لشکر یاری او آمد سلطان محمد بن سلیمان
خزاعی بود و [illegible] عبد الرحمن خود را بر لشکر زد و از دو جانب جنگ در پیوست اما نقاب دار
مردانه جنگ کردی تا خود را بعلمدار پسر زیاد رسانید و او را با علم قلم کرد عبید زیاد چون
این حال مشاهده کرد طبل باز کوفتند و اما عبد الرحمن در بارگاه قرار گرفت و جاسوس
لشکر عبید زیاد فرستاد سلطان محمد پیش آمد و گفت یا امیر امروز نقاب دار در جنگ [illegible]
و چهل کس را کشته است در این محل حریف جاسوس رسید چهار سردار یکی سهل بن عمر که حاکم
واسط باشد و یکی حارث که حاکم مداین است و یکی [illegible] شاه روست که حاکم بابل است و یکی
حاکم [illegible] و دو برادر است و یکی فائل و یکی مقاتل که حاکم بصره است با چهل هزار کس
بمدد عبید زیاد آمده اند اما چون عبد الرحمن این سخن بشنید گفت ای برادران من با پنجاه
هزار کس بجنگ این خارجیان [illegible] در حال لشکر بر داشته از میان [illegible] حریف جاسوس را
از پیش فرستاد که خبر معلوم کند حریف [illegible] که زود آمده بودند گفتند ای مرد [illegible]
که چهل هزار کس اینجا فرود آمده اند و هر کس را که می‌بینند میگیرند و می‌کشند حریف برگردید
بخدمت عبد الرحمن آمد [illegible] شب بود باز گفت عبد الرحمن سوار شد و
از یک طرف [illegible] حریف را فرستاد برگردید و گفت یا امیر [illegible]
جماعت [illegible] فرود آمده اند عبد الرحمن [illegible] خود را بر آن خارجیان زد
و گفت ای خارجیان [illegible] نخواهم گذاشت [illegible] خود گذاشت و گفت ای
یاران اگر شما [illegible] برگردید که من خود از عهده این جماعت بر می‌آیم ایشان گفتند
ای امیر اگر ما کشته شویم از حضرت امام حسین [illegible]
میگشت که ناگاه [illegible] سهل بن عمر [illegible] مست بود [illegible]
[illegible] بر فرق [illegible] زد که تا [illegible] رسید [illegible] گذشت [illegible] انگشت بر کرده
مرکب جای گرفت و بجهنم واصل شد و بعد از آن فائل و مقاتل که حاکم بصره بودند ایشان
[illegible] اسفل فرستاد بعد از آن بر سر حارث رفت دید که [illegible]
میگوید [illegible] عبد الرحمن [illegible] را کشت و حارث [illegible] سوار کرد

و دیر نشد به فرستاد و خارجیان که بیعت نموده بودند و بعد از آن شاه دوست که حاکم سجستان بود
او را بر کرمان نیز دیدند که چون خبر یزید بنیم شد و او را پیش معاویه فرستاد القصه تا آفتاب طلوع
کرد دوازده هزار از خارجیان را بجهنم فرستادند و اسباب ایشان از شیعیان بغارت بردند اما
عبد الرحمن چون حادثه را به بارگاه در آورد و فرمود که او را گرفتار زدند و فتح نامه نوشت و
بجز بغض طوس داده و روانه کرد بخدمت یاران اما از این جانب در میان ملازمان وی
مردی بود که از دوستان یزید بود نامه به ابن زیاد نوشت و بدست غلام داد و غلام آن نامه
بدست ابن زیاد داد نوشته بود که عبد الرحمن با پنج هزار کس بوقت بوسراپی جماعتی که عدد
شما آمده بودند و آن جماعت را شکست داده و فتح نامه از برای یاران نوشته پسر زیاد چون نامه را
خواند در ساعت شمر را طلب کرد و ده هزار کس باو داد و از عقب عبد الرحمن روانه کرد اما
سلطان محمد خزاعی به پیش در رفت آمد و گفت ای برادر دانسته باش در آن وقتی که عبد الرحمن
مرکب می داد که از برای نقاب یا بردم و این دختر عبد الله عفیف بود و من بر وی عاشق
شده ام و می خواهم او را از عبد الرحمن طلب کنم در فا چون این سخن بشنید گفت این دختر
عم عبد الرحمن است تا او هست کسی دختر [illegible] دیگر آنکه سر حضرت امام حسین
از شام نهاده است و اهل بیت آنحضرت اسیرند و امام زین العابدین در [illegible] اول
این جماعت را خلاص می بخشیم و سر مبارک حضرت امام حسین را بر جسد ملحق سازد و بعد با
عاشقی بکند [illegible] سلطان محمد [illegible] نگفت اما عبد الرحمن می آمد تا بان موضع رسید
که کاروانان [illegible] بودند آن نیز [illegible] اول شب بود که شمر علیه اللعنه با ده هزار
نامرد در آمدند ده هزار [illegible] با ده هزار ایشان از هم شکست خورده باو در
پیوستند [illegible] و شمر علیه اللعنه خود را [illegible] عبد الرحمن [illegible] در آمد
و در میان حرب گاه چشم عبد الرحمن بشمر علیه اللعنه افتاد شمشیر حواله او کرد و مرکبش بسر
در آمد و جستی کرده خود را بزمین رسانید و عبد الرحمن پیاده بماند و مرکب از پیش
بدر رفت پیاده بجنگ بیدین را بینداخت و بر مرکب وی سوار شد و جنگ در آمد تا
آفتاب طلوع نمود از خارجیان [illegible] که در این محل شکست بر لشکر شمر افتاد که [illegible]

بفرستد

بر رفتند که ناگاه سعد بن اسلم با ده هزار کس از میان [illegible] و عبد الرحمن را [illegible]



کرفتند تا صلوة ظهر ان بکدیکر میکشتند ناکاه چشم عبد الرحمن بر شمر افتاد در ایشان ضربت زد
پیش معاویه علیه اللعنه فرستاده بود در این محل شمر ذی الجوشن پیدا شد عبد الرحمن تیغ کم
بر دست داشت حوالهٔ آن ملعون کرد بار دیکر ضربش بسر در آمد عبد الرحمن بر زمین افتاد
آن محل شمر پلید ملعون خود را رسانید و ضربتی بر عبد الرحمن زد و دست راست او را
قطع کرد خواست که تیغ را بدست چپ بکیرد آن ملعون ضربتی بر کردن او زد که سرش ده کام
دور افتاد و سر آن مومن را بر نیزه کردند انا لله و انا الیه راجعون اما چند کلمه از نوفل بشنو
چونکه شنید که عبد الله بیاد شمر را فرستاده که سر عبد الرحمن را بیاورد در طارق اعمش را
طلب کرد و کفت ده هزار کس بردار و بمدد عبد الرحمن برو در حال طارق اعمش ده هزار کس
برداشته متوجه راه کردید که در این محل که دست شمر علیه اللعنه نظر کرد دید که طارق بمدد عبد
الرحمن آمده طارق چون عبد الرحمن را کشته دید خود را بر آن خارجیان زد و طارق اعمش
ضرب تیغ سر عبد الرحمن را از شمر کرفته و بیک جانب زد و از میان بدر رفت و چون شب
شد طارق اعمش بر کردید و جسد عبد الرحمن را برداشته و او را دفن کرد و چون این خبر
بشبعیان رسید بماتم وی مشغول شدند ام عامر که دختر عم عبد الرحمن بود کریبان چاک
کرد و موی پریشان و برفتند عقب خیمه در آمد و او را دلداری کرد ام عامر کفت من تا انتقام
خشم بکوشم تا جان نثار کنم و چون سالاران با هم نشستند کفتند ما را سرداری میباید داشت
و ایشان کفتند که در قفا سالار میباید باشد و جمله دست بدست و در قفا دادند و با او بیعت
کردند مجلس دهم در آمدن سایب اخرجه با ده هزار کس بر قلعه ... از این جانب ... باد
چون از کشته شدن عبد الرحمن مطلع شد خوشحال شد و شمر ذی الجوشن را سر تا پا خلعت
مرصع داد و کفت ای شمر در دای قیامت هم نشین یزید و معاویه باشی اما راوی کوید که سایب
اخرجه با ده هزار کس بر سر قلعه شیر زنی روانه کرد همه جا منزل بمنزل و وادی بوادی می آمد تا
بحوالی قلعه شیر زنی رسید چون در حوالی شیر زنی فرود آمدند جاسوسان خبر از برای علقمه
شیر زنی آوردند و کفتند چه نشسته که شمر حضرت امام حسین را ایشان صبر کنید پیشوا
نکوئی در قلعه بر روی شمر ملعون نکشادی ... از برای این ملعون نفرستادی

وحالا یزید علیه اللعنه سایب اخرجه را بر سر شما فرستاده است شاه علقمه چون از این معنی با خبر شد
فرمود تا در قلعه را محکم ببستند و آب در خندق انداختند که در این محل سایب اخرجه در رسید
و جنک در قلعه شیر زنی انداخت و سه روز جنک میکرد تا هزار کس از یزیدیان کشته شدند و بجهنم
واصل شدند و سایب اخرجه کفت این قلعه را بجنک نمیتوان کرفت که آسانی در این حوالی بود
امر کرد که چوبها که زرد آورند که مقابل کوه بنشانند شاه علقمه از این معنی مطلع شد و دوستی
داشت او را ملاحم میکفتند کفت با امیر چه میکوئی که من این خارجی را بدست بشیر عجل من فی
او هم فرمود چه بسیار نیکو است در حال نامه بسایب اخرجه نوشت که در این مدت که اطاعت
شما میکردیم کناه شاه علقمه بود و بکفته من عمل میکرد حالا دانستم که حق با شما است و در
خواست کنام از خلیفه بکو من شاه علقمه را بدست بسته دستیر تو آورم و این نامه را بتیر بسته
در لشکر سایب انداخت سایب اخرجه چون نامه را مطالعه کرد در جواب نوشت که اکر تو این
کار بکنی فردا هم نشین معاویه باشی و این نامه را بقلعه انداخت ملاحم نامه پیش ملاحم آورند
ملاحم در جواب نوشت که اکر راست میکوئی و در خواست میکنی اول این چوبها را بر آتش زن
سایب فرمود در حال آن چوبها را آتش زدند بعد از آن ملاحم نامه نوشت که ای شهریار
روز دیکر طلوع آفتاب با پنجاه کس بپای در قلعه که شاه علقمه را کرفته بدست شما بازدهم
اما روز دیکر چون آفتاب طلوع نمود سایب اخرجه برخواسته متوجه قلعه شد ملاحم پیش
سایب از عقب بقلعه در آمدند و سایب اخرجه را بیارکاه شاه علقمه آورند که ناکاه شاه
علقمه ببارکاه در آمد سایب بانک بر ملاحم زد که تو کفتی من او را کرفته ام ملاحم کفت من او را
کرفته بودم میدانم که او را خلاص کرده است سایب اخرجه کفت چه مرد بی عقل هستی که کسی را
میکیرد چنین نکاه میدارد ملاحم کفت ای ملعون عقل بهتر از این میشود که چون تو خوکی را
بدام آورده دست کردیم او را ابلهان پنجاه نفر که همراه او بودند جمیع را کردن زدند
چون دو پاس از شب کذشت شاه علقمه با لشکر خود از قلعه بیرون آمدند و خود را بر قلب
لشکر سایب اخرجه زدند و ایشان تا ... کشتند چون آفتاب سر زد دوازده هزار مجروح بلکه
زخمدار شاه علقمه با این مضمون بخواجه منزه بن خزاعی نوشت که ما چنین فتحی کرده ایم و اکنون ...

بقاصد بلعد بجانب شهر انقلاوین روانه نمود روایت میکنند از مولانا محمد طوسی که در زمانیکه
ورقه فاریا ابن نوی بجای عبد الرحمن علیه الرحمه نشست و امرا او بیعت کردند در این محل
صدای طبل بشارت از لشکر یزید بر امد که در این محل حریف جاسوس میرسید و گفت یا امیر
ابو هریره بابت هزار نامرد از پیش یزید علیه اللعنه بمدد عبید زیاد امدند ورقا از این سخن
ازرده شد که صدای طبل جنگ از لشکر پسر زیاد بر امد ورقا بفرمود که طبل جنگ فرو کوفتند
دو عسکر لشکر صف کشیدند اول کسی که اراده جنگ کرد طارق بود و چون طارق بمیدان
رسید مبارز خواست و این بیت را بخواند ؎ بیا تا بنزد دلیران کنیم ٭ در این رزم که جنگ
شیران کنیم ٭ ملعونی بود که او را صالح بن هرثمه میگفتند سر راه بر طارق اعمش گرفت
بعد از مبالغه چند او را بجهنم فرستاد عبید زیاد گفت هر کس سر این سوار را از برای
من بیاورد این مرکب که من سوارم با زین و اسباب باو تعلق دارد پس برادر صالح که او را
سالم بن هرثمه میگفتند بمیدان امد طارق او را بیک طعن نیزه بجهنم فرستاد عبید زیاد
گفت کیست که برود سر این ابو ترابی را از برای من بیاورد ملعونی بود که او را مسلوک می
گفتند گفت یا امیر اگر میخواهی کسی این ابو ترابی را بکشد میباید که او را جاه و منصب دهی
پس عبید زیاد منشور بصره را باسم نامبارک مسلوک بنوشت و گفت اینک منشور بصره را
باسم تو نوشتم برو و سر این ابو ترابی را بیاور پس مسلوک سر راه بر طارق اعمش گرفت که
در این محل گرد شد و سه علم که نشانه سه هزار مرد بود ایشان از اسلحه مرد خزاعی بمدد
پسرش محمد فرستاده بود گرد دیگر برخاست و سه هزار دیگر برون امدند ایشان امد
در فاو فارب فرستاده ایشان نیز داخل لشکر شدند پس زیادان امده ایشان ازرده شد
اما طارق با مسلوک بجنگ در امدند مسلوک گفت ای ابو ترابی اینک رعیت چند عدد
نوا مدیکه شما را چه بخاطر رسید ورقه مرکب در میدان تاخت و گفت ای طارق هر دو …
چشم است من میخواهم که همی بر سر دان میدان بیرون … نوکار خود را …
طارق گفت یا امیر در این مدت چه تا خدمتی از من سر زده که از میدان بیرون روم در رفا
… و بلشکر امد طارق نیز از کوشش مرکب کشید تا آن ملعون حمله کرد مسلوک نیز

حواله طارق کرد و هر دو به نیزه داری مشغول شدند پس آن ملعون نیزه بر پشت طارق زد که سنان
نیزه بر سینه طارق نمایان شد و از اسب در غلطید و بر زمین افتاد پسر طارق چون این حال مشاهده
نمود سر راه بر مسلوک گرفت آن ملعون آن نوجوان را بیک طعن نیزه شهید کرد و دیگری مبارز
طلب کرد که نقابداری از قلب لشکر ورقا بمیدان امد سر راه بر مسلوک گرفت اما چند کلمه از
طارق اعمش بشنو که جسد طارق اعمش را از میدان بیرون بردند پس طارق چشم خود را باز
کرد سر خود را در کنار ورقا دید گفت الحمد لله که خود را در راه حضرت امام حسین بدین
حال مشاهده نمودم ورقا گفت ای طارق ارزوی داری گفت ارزوی من انست که پسر خود را
ببینم ورقا دیگر احوال نتوانست گفتن که پسرت کشته شد گفت پسرت بمیدان است طارق گفت سلام
از من بوی رسان و بگو شتاب کن و خود را بمن رسان ورقا چون این سخن شنید فرمود
که جسد پسر طارق را اوردند طارق چون پسر خود را کشته دید دست در گردن او کرد و گفت
بابا نزد حضور تو را اگر پیش از من بهشت جاودان داخل شدی و لب بر لب او نهاد و کلمه طیبه لا اله
الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله بر زبان جاری کرد و جان بجان افرین تسلیم
نمود رضوان الله علیهم اجمعین و او را بعد کفار و زان دفن کردند … ام
عامر با مسلوک بجنگ در امدند و مسلوک نیزه بر او انداخت و ام عامر تیغ بزد و نیزه را قلم کرد
و تیغ بر فرقش زد که تا زنجیر کمربند دو نیم شکافت و مبارز طلب کرد و گفت ای پسر زیاد …
با شمر ذی الجوشن بمیدان من در اید عبید زیاد … است که خود بمیدان در اید شمر
علیه … و صد کس را بمیدان فرستاد ام عامر ان ایشان اندک … ناکرده خود را بر ایشان
زد و پنجاه کس را بجهنم واصل کرد و باقی هزیمت کردند ام عامر خود را بر میمنه لشکر زد
و هشتاد نفر را بدار سقر فرستاد و بر گردید و در میدان قرار گرفت عبید زیاد گفت کیست
که برود و سر این نقابدار را از برای من بیاورد من منشور بصره را بنام وی کنم ملعونی
بود … که او را سلیم کند انداز میگفتند متوجه حربگاه شد هوا گرم بود و ام عامر نقاب را
از روی برداشته بود چشم سلیم بر طاق ابروی ام عامر افتاد بر جمال ام عامر عاشق شد و گفت
ای جوان عزیز حیف باشد که چون تو نازنینی بدست چون منی در اید و حرب کند ام عامر گفت



این سخن بشنید گفت ای ملعون بکردنا بگردیم ان ملعون گفت اگر تیغ بر روی تو بکشم دستم ببرید
با دنیا تا عمر تو را با قوی ثبتان خود تا نم وصد کینه بجدت تو بان دارم امام عامر چون این
سخن بشنید دست بر تیغ اجدار کرد ان ملعون روی بهزیمت نهاد امام عامر هم در عقب او نهاد
و در پیش لشکر عبید زیاد او را بجهنم فرستاد و بر کردید و هر چند مبارز خواست هیچ کس بمیدان
نیامد پس پیاده شد و تنگ مرکب را استوار کرد و سوار شد و خود را بر لشکر عبید زیاد زد
عبید گفت تا او را در میان گرفتند اقل کسیکه بیاری او انجا در امد سلطان محمد سلیمان بود
در قفای او بر لشکر زد انجا در امدند و خود را بر لشکر عبید زیاد زدند اما محمد ابو حربی
پیش عبید زیاد امد و گفت یا امیر الکافرین عمر سعد در پیش یزید علیه اللعنه احوال این
دختر را گفته است یزید او را بعمر سعد بخشیده است مبادا اگر این دختر کشته شود باید کم
او را زنده دست گیر کنیم اما امام عامر خود را بعلم دار پسر زیاد رسانید و او را با علم قلم کرد
عبید زیاد علیه اللعنه گفت که تا طبل اسایش زدند لشکر بر کردیدند و روی بارام گاه
خود نهادند چون شب شد و رفقا گفت کیست که بطلایه رود عبد الرحمن اظهر بطلایه برشد
در قفا سلطان محمد را طلب کرد و مردان [illegible] را گفت [illegible] سر ابو خارجان
او را بهم تو با سه هزار کس برکس باید بروی تا صبح [illegible] که در طلایه ایشان
کیست چون روانه شد یک خیل پیاده [illegible] می امدند فرصت [illegible] کردند که ناگاه چشم
[illegible] بر شمر علیه اللعنه افتاد [illegible] هزار کس [illegible] امد بانگ بر وی [illegible] کیست گفت
ام ان ملعون [illegible] محمد ابو حربی [illegible] از شام [illegible] غلام [illegible]
[illegible] لشکر ابو تراب [illegible] دختر است [illegible] شاید [illegible] بکیرم [illegible]
شما بکجا میروید گفتند [illegible] غلام [illegible] اگر [illegible]
[illegible] که غلام تو [illegible]
مبادا اگر این خارجیان او را شکست دهند [illegible] کشت و خود را بمحمد رسانید [illegible]
شمر [illegible] ایشان بانگ بر شمر زدند و سر [illegible] را گرفتند [illegible]
جانب پسر زیاد علیه اللعنه [illegible] امام عامر [illegible]

امد و بر مرکب سوار شد و خود را بر لشکر عبید زیاد زد عبید ملعون گفت که تا او را زیبان گرفتند
مرکب او را تیر باران کردند تا دم صبح با او حرب کردند و از آن جانب رفقا با شمر ذی الجوشن در جنگ
بودند تا آنکه بجهه امام عامر ابدا اما ام عامر تا دم صبح با ایشان در جنگ بود که ناگاه پانصد یکتن زیاد آمد
و بیغنا دو خانه جان هجوم کرده او را گرفتند عبید الرحمن اطهر چون ام عامر را گرفتار دید بر یک
جانب زد و بدر رفت عبید زیاد بر لشکرگاه شبعیاد بخت و خیمه و سراپرده و اسباب ایشان را
برداشت از میان بدر رفتا ما از این جانب رفقا خود را بعلمدار رسانیدند و او را با علم قلم
کرده شکست در لشکر شمر علیه اللعنه انداختند تا عبید زیاد در بارگاه قرار گرفت امر کرد که ام
عامر را در آوردند گفت ای دختر ابو دابی با وجود بیجا که کودی بیا و قبا حلقه بیعت کن پس ام
عامر گفت که صد هزار لعنت خدا بر تو و خلیفه ات باد پس ابن زیاد در غضب شد و گفت که جلاد
بیا بدان دختر را گرفته بزند جلاد رو با تیغ کشید باندو و قتادر آمد و دست ام عامر گرفت خواست
که بیرون برود و گردنش را بزند محمد ابو هریره و با خواست گفت یا امیر الکافرین این دختر را مکش
که عمر سعد بر وی عاشق است و یزید و بی ابی و جنبه است چه زنیار کرد که او را بیرون برد بودند
که در این محل شمر علیه اللعنه در رسید عبید زیاد گفت کاری کردی گفت شکست خوردم
عبید گفت قدم تو شوم است که هر لشکری که تو با ایشان قدم تو شوم است فتح نمیشود شمر گفت
ای ملعون من شوم یا تو اگر من نبودم که در جنگ رفقا را مشغول میکرد که این فتح بکنی محمد
ابو هریره گفت راست میگوید انجا بر خواست و شمر را با عبید زیاد آشتی داد عبید زیاد گفت
ای شمر برخیز و برو و خدمت خلیفه و ام عامر را با پانصد کس و بیست خروار زر و آن ابو برا
بیا کوفته ام بردار و ببر که ابو هریره گفت من صحابی شامی را همراه میکنم پس شمر با ده هزار
کس روانه راه شدند اما این خبر را حریف جاسوس برفقا داد رفقا گفت تو در اینجا باش
تا من خود را به شمر علیه اللعنه رسانم و ام عامر را از شمر بستانم سلطان محمد بن خلیفا گفت
یا امیر من در پیش ام عامر عاشقم اگر من در اینجا باشم یا از غصه میمیرم یا گرفتار خواهم شد
پس رفقا با سلطان محمد با یاران که بودند از پی شمر علیه اللعنه روانه شدند تا چند منزل
رفتند حریف جاسوس را از پیش فرستاده رفت و برگردید گفت یا امیر ایشان در دامن

اینجا که

این کوه فرود آمده اند و در خوابند و رفقا با سلطان محمد از خواب خواستند اول شب بود که خود را
بر لشکر شمر زدند و بجنگ در آمدند که در این محل رفقا چشمش بر صحابی افتاد و متوجه جنگ شد
و رفقا تیغی بر کمر او زد که چون خیار تر بدو نیم شد و نعره زد که من صحابی را قصاص کردم شما مردانه



تا شاید شمر ذی الجوشن کرامی تناشید و یک بیست بیاد و پنج هزار کس کشته بودند و

و پنج هزار کس دیگر فراهم کرده متوجه خدمت عبید زیاد شدند و رفقا اسیر از اخلاص کرد با ام
عامر و سرهای شهیدان از ایشان گرفت و در آن صحرا فرود آمدند پس در این بودند که عرب
ان کرده از ده رسید نامه کرد داشت بدست محمد سلیمان داد محمد بدست و رفقا داد سلطان
سلیمان خزاعی نوشته بود که شنیده ام که امام عامر را گرفته اند و شما از عبید زیاد شکست خورده اید
و حالا بخلاصی او از عقب شمر میروید اگر او را خلاص کرده اید و اگر نکرده اید برخیزید بیایید
که خواجه صنبر خزاعی در انقلاون خروج کرده است البته که او امام عامر را خلاص میکند سلطان
محمد گفت شما این پیش ما که بخبر است چون یک منزل میروید سپاهی ما را نمی بینید اهشر خواهد
رفت ما از پی ایشان تاخت میبریم اه و شمر را میکشیم و رفقا گفت غلط بسیار اما چون پدر
ما را بقبیله طلب کرده است ما اول بقبیله میرویم پس سرهای شهیدان را در همان منزل بخاک
سپرده متوجه قبیله شدند چون بخدمت سلطان سلیمان رسیدند بگو کرد او در یافتند و رفقا
با سلطان محمد گفت حالا حرف امام عامر را با پدر بگو محمد گفت ای پدر در روی دادم با تو
بگویم باز گفت ای جان پدر بگو محمد گفت ای پدر چه دانسته باشی که سر امام عامر عاشقم میخواهم
که او را بمن دهی سلطان سلیمان گفت این چه سخنست که تو میگویی اهل بیت پیغمبر در دست
یزید اسیرند و حضرت امام زین العابدین در بند است و سرهای مبارک ایشان در پیش
یزید است و سر مبارک حضرت امام حسین بجید نوسته است و محمد بن علی بپایند باشد
بیعت کنیم و اسیران و اهل بیت را خلاص کنیم و سر مطهر او را جسد بر سانیم پس در اعمال می بینیم
که امام چه صلاح میدانند و دیگر اینکه این ضعیفه خاتم زاده است و یاران او را کشته اند
این حرف اگر بمن گفتی جای دیگر مگو که خاک بر سر ما کردی محمد خاموش شد و دیگر جواب
پدر هیچ نگفت که در این محل قاصدی رسید و نامه از پیش حضرت محمد علی آورد
و بدست سلطان سلیمان داد چون نظر کرد دید که نوشته است که سلطان سلیمان هیچ جا
که علم داده ام بودی میخواهم که پاس یاری کنی شاید که خون بنا حق ریخته حضرت
امام حسین را از یزید علیه اللعنه بستانیم هفتاد هزار نفر پاس یاری کرده اند و علی
من و خواجه در انقلاون است در پیش خواجه صنبر خزاعی لشکر عبید زیاد نشسته بود که ناگاه

لشکر شکست

لشکر شکست خورده با شمر علیه اللعنه در رسید عبید لعین چون این حال مشاهده کرد گفت خوب
کردی که جان خود را بدر بردی در این سخن بودند که قاصد یکی از شام زاده بود رسید
و گفت یا امیر یزید ملعون با سیصد هزار کس سپاه گرفته است و جنگ خواجه صنبر خزاعی می آید
عبید گفت مرا می باید که پیش خلیفه روم چرا که از آن ده زن دیگر بگو فرا آمده ام بپای بوس خلیفه فرستم
اما از ابن اشعث میترسم که حکومت بد بوده ام تو نیز بود و دست ابن اشعث را کوتاه کن و در
کوفه باش تا من برگردم و این بگفت و با پنجاه هزار کس متوجه شام شد اما سلطان سلیمان
چون نامه شاه زاده را خواند گفت کوفه خالیست خوب هست که ما برویم و کوفه را بگیریم و بعد
بخدمت امیر برویم و نامه را بقاصد داد و روانه خدمت شاه زاده کرد اما چون خواجه صنبر خزاعی
در انقلاون قرار گرفت که در این محل سپهسالار غلامان با یاران دیگر در رسیدند خواجه صنبر
ایشان را در یافت که در این محل جاسوس و نیز بود رسید و گفت یا امیر یزید علیه اللعنه با سیصد
هزار کس بر سر شما می آید خواجه صنبر بفرمود که ایشان لشکر دیدند هفت هزار نفر بود که از اول آمده
بودند گفتند ما در اینجا نشسته ایم که یزید بر سر ما آید تا همه را نابود کنیم بعد از آن خواجه قاسم را
طلب کرده ندا ساز او که یزید کرده بیک جانب انقلاون قلعه بود که او را وجیه میگفتند و جماعت
یهودان در اینجا بودند در زمان خلافت حضرت امیر المؤمنین علی جزیه میدادند اما هر سال
محصول بسیار در قلعه جمع میکردند و از برای یزید علیه اللعنه میفرستادند چون خواجه صنبر
خزاعی قلعه انقلاون را گرفت ایشان جزیه به خواجه صنبر میدادند چون آوازه لشکر یزید را شنید
خواجه قاسم را گفت که دو هزار کس بردار و چهار هزار نفر و برو بقلعه وجیه و حاصل که در
آنجاست به انقلاون بیاور اگر یزید بیاید و قلعه را بگیرد خواجه قاسم در ساعت با دو هزار
کس متوجه قلعه وجیه شد و خواجه صنبر دو دست نفر بخواهر فاطمه خاتون داد و در انقلاون
گذاشت و خود باستقبال جنگ یزید علیه اللعنه بیرون رفت اما چون خواجه قاسم بقلعه
رسید دو هزار شتر را بار کرد و روانه انقلاون کرد و خود با دویست نفر در قلعه قرار
گرفت اما عبید زیاد با محمد ابو هریره چون در حوالی انقلاون رسید قاصدی از پیش رو
که دیگران صنبر خزاعی خبر معلوم کند قاصد در حال برگردید عبید زیاد گفت چه خبر داری

قاصد گفت یا امیر دانسته باش که خبر بخزاعی میرسید لشکری بدر رفته تا جنگ کنند و شخصی را اطلاع
وجه فرستاده تا معلوم کرده را بخواهند بیرون آورند و اینک هزار و شش یار کرده میروند عبید
لعین گفت ای یاران این حاصل که در قلعه وجه است بدست افتد اینک یزید با سپهسالار
کس به انقلان می آید جمله از گرسنگی خواهند مرد این بگفت و بر شتر داران تاخت و ایشانرا
کشته محصولی بر او صاحب شد و همانجا لشکرش فرود آمدند بعد از آن گفت که می باید قلعه را بگیریم
و اخر کوشیم و بشنویم اما راوی گوید که پیش از آنکه عبید زیاد شترا نزا بر گرداند بدان موضع
رسید که در وی رفقاء قارب مردم شمر را بجهنم فرستاده بود و از بوی نفرت ایشان نزدیک بود
که هلاک شوند محمد ابو هریره گفت یا امیر این جماعت را دفن کن عبید لعین گفت ما جمله هلاک
مشوییم اگر تو ایشانرا دفن نکنی یزید علیه اللعنه از تو خواهد رنجید دیگر هیچ کس جرأت نو
نمی آید عبید زیاد دور بود که تن را گور الصبر که بیدده کس دیوانه ده کس را بمثل مرده سگ بر
روی هم می ریختند و خاک بر ایشان می ریختند اما راوی گوید که چون شتران را گرفت
محمد ابو هریره را گفت تو اینها را پیش خلیفه برسان که من قلعه را بگیرم و بیایم پیران ملعون شترا
برداشته متوجه شام شد و عبید زیاد متوجه قلعه وجه شد اما ساربانان که گریخته بودند
خبر را بخواجه طاهر بلخی رسانیدند و او را از احوالات عبید ملعون خبر کردند خواجه طاهر
با خود گفت که مردم این قلعه از ما بیگانه اند و دین موسی دارند مبادا که ما را بگیرند و بکشند
عبید زیاد دهند فکر کرد که از قلعه بیرون آید از آن موضع که آب بقلعه میرفت بنجی است بلند
بعد مردم قلعه خبر شدند و گفتند ای خواجه مکر اعتبار و عایخی مبین اگر تو رفتنی ما را بر
امیر ببر بد ما تو را بدبخت نمیخواهیم چه اگر ما مبدانیم که حق با شما است که این خارجیان پیغمبر
زاده خود را شهید کرده اند و شما بر سر دین با ایشان مشغولید پس فرمود که در قلعه را محکم
ببندند و آب در خندق انداختند که در این محل عبید زیاد با چهل هزار کس در رسید و گفت
این قلعه را بجنگ بتوان گرفت مکر بحیله ملاقات کنند حیله بازی بهر از نوبت
عبید زیاد در پای قلعه آمد و خواجه طاهر را طلب کرد خواجه پیش آمد عبید زیاد گفت تو
خبر نداری که من عبدالله عفیف و سعید و عبدالرحمن سعید و رفقا را بعد سلطان

محمد

محمد بن سلیمان و سلطان سلیمان خزاعی را بقتل آورده ام و مختار در بند من بود او را نیز گردن
زدم و دیگر بین قاصد آمد که یزید خواجه حسن بود اگر رفته او را نیز گرفتار زدند حسنا این قلعه را
برای که نگاه میدارید در بر روی من بگشائید که چون بر شما دست یابم بکشتن زنده نگذارم
خواجه طاهر گفت ای ملعون قاصدی از پیش سلطان سلیمان خزاعی آمد خبر آورد که ما کوفه را
گرفتیم و شمر ذی الجوشن را کشتیم و عمر بن عبید زیاد را کشتیم و مختار را از بند خلاص کردیم
و قاصدی دیگر آمد از پیش محمد علی و گفت [illegible] دوازده هزار کس می آید بکمک خواجه
حسن بود و قاصد دیگر حالا از پیش خواجه حسن بود آمد و گفت که خواجه حسن بر شبیخون بر لشکر یزید
زده و لشکر یزید را از آن شبیخون متفرق گردانید و عمرو عاص و ابوهریره و ضحاک بن قیس
و عبدالله قصوری و عبدالله اکبر و ولید و سرخون رومی و یزید بن عمر را و مروان حکم را تا
جمع سرداران را کشته اند و یزید علیه اللعنه را دوانده زخم زده اند و او گریخته و سهل [illegible]
بطلب او رفته است و از آن کوفه با آتش سوخته اند عبید زیاد چون این سخن بشنید باور کرد
گفت مبادا راست باشد سلام نمان که کنند که امیر دروغ میگوید عبید زیاد جنگ را بقلعه
انداخت و ایشان بجنگ در آمدند و چون شب شد خواجه طاهر گفت من مدتی از شما بخواهم
شما قلعه خود را نگاه دارید و با ده هزار کس از قلعه بیرون آمد و خود را بر لشکر عبید زیاد
زد در خواب بودند برخواستند و تیغ بر یکدیگر نهادند چون خواجه طاهر دید که ایشان
مردم خود را میکشند از یک جانب لشکر بیرون آمد و بقلعه رفت و دم بدم فریاد میکرد
و میگفت بکوشید و این خارجیان را امکان ندهید که جان بدر برند و آن خارجیان مردم خود را
میکشتند چون صبح شد دست از جنگ کشیدند سه هزار نفر از مردم عبید بجهنم رفته
بودند و خواجه طاهر گفت اینها تا صبح جنگ کرده اند و حالا بی حس افتاده اند با لشکر خود
از قلعه بیرون آمد و صف برکشید عبید زیاد گفت با ایشان یک یک جنگ نتوان
کرد و جنگ را مغلوبه بنیاد کردند خواجه طاهر نیز رسید و خود را بر ایشان زد و صف
برکشیدند چون عرصه بر ایشان تنگ شد متوجه قلعه شدند مردم قلعه در را باز کردند
و از بالا مردم عبید را تیر باران کردند تا ایشان خود را بقلعه انداختند ایشان بر کردند

مردم گفتند یا امیر بیا تا بخدمت یزید رویم ما را با این قلعه کاری نیست عبید گفت تا این قلعه را
نگیرم بر نمیگردم دیگر مردم قلعه پیش خواجه طاهر آمدند گفتند شما یک جنگ کرده اید
ما هم یک جنگ میکنیم پس از قلعه بیرون آمدند و بر مردم عبید زیاد حمله کردند و چون
شب شد بقلعه در آمدند عبید زیاد حساب کرد در این سه جنگ پانزده هزار از لشکر او کشته
شده بودند شب دیگر گریخته متوجه انطاکیه گردید چون بحوالی انطاکیه رسید شخصی در
لشکر او بود که از دوستان امیر المؤمنین بود او را شب بود برخواست و متوجه انطاکیه شد
چون بدروازه انطاکیه رسید با پاسبانان ما اواز داد که امیر خود را بگوئید که شخصی خبر اورده
است و دوست حضرت علی است فاطمه خاتون را خبر کردند فرمود که او را بقلعه در اورند
فاطمه خاتون در عقب پرده امد و گفت چه خبر داری گفت ای ملکه عبید زیاد میخواهد که
غافل در این شهر بیاید من امدم خبر بشما دهم فاطمه خاتون گفت خدا ترا اجر دهد
برو بدر قلعه وجهه و خواجه طاهر را بگو که خود را بما رسانند که اعتبار بر هیچ شهر نیست
مبادا که در برروی عبید زیاد بگشایند ان شخص گفت که منت دارم و روانه قلعه وجهه شد
روز دیگر عبید زیاد با سی هزار کس بانطاکیه رسید و گفت ای مردم انطاکیه بر اهل و عیال
خود رحم کنید و دروازه بروی من بگشایید ایشان گفتند ای ملعون اهل و عیال ما از
اهل و عیال حضرت پیغمبر عزیز تر نخواهند بود که او را اسیر یاد کردند و تا شب در جنگ
بودند روز دیگر عبید زیاد جنگ بر در [illegible] و از [illegible] پیاده شده و بسیر سر بریده
کشته و گفت هر کس سر بیند [illegible] دوست دارد پوشش کند تا این شهر را بگیرم مردم شهر فاطمه
خاتون را خبر کردند فاطمه خاتون طفلان و پیران را بمسجد جامع در اورد و بمناجات
مشغول شدند فاطمه خاتون گریه بسیار کرد و در حالت گریه خواب بروی غلبه کرد
در واقعه حضرت فاطمه زهرا را دید که گفت ای دختر اندوه مباش که از غیب شما را مدد خواهد
رسید و حضرت فاطمه معجری که بر سر داشت باز کرد و بدور شهر انطاکیه کشید و از
نظر او غایب شد فاطمه خاتون از خواب بیدار شد گفت مردم را بگوئید که هیچ اندیشه
نکنید که من این چنین خوابی دیدم اما پسر زیاد نزدیک بود که شهر را بگیرد و مردم که بنیاد

بام شهر بودند بدر که ... می نالیدند که از یک جانب گردی پیدا شد دوازده علم [illegible] و دوازده
هزار کس پیدا شد و پیشاپیش لشکر ایشان دو سیاه پوش بودند و خود را بر لشکر عبید زیاد
زدند در حمله اول دوازده هزار کس را بجهنم فرستاد و در حمله دوم نیز دوازده هزار کس



بجنگ فرستاد عبید زیاد با شش هزار کس و عمری بن ... نماند عبید زیاد دو منزل پیش روانه
شام شد و آن دو سردار که آمده بودند یکی شاه علی بود یکی پسر زاده جعفر طیار که تا که در این
محل خواجه طاهر مظهر بلخی در رسید با دو هزار نفر پای بوس شاه زاده مشرف کردیدند و این
چهار ده هزار کس باتفاق یکدیکر بعهد خواجه ضبی بن خزاعی روان شدند تا مادام که یزید
کر چون خواجه ضبی بن خزاعی در بعضی منزلها تا فلان فرود آمد وقت ظهر بود نماز ظهر ادا کردند
بعد از آن کفت ای یاران یزید علیه اللعنه با سیصد و هشتاد هزار کس لشکر شامی آمده و ما شش
هزار کسیم اکر شما در جنک مرا بکذارید بکریزید حالا من جان خود را در راه حضرت امام
حسین علیه السلام نثار میکنم ایشان کفتند یا امیر هزار جان ما فدای خاک پای امام حسین باد بعد از
آن نماز عصر ادا کردند تا روز دیکر کوچ کردند که ناکاه کردی پیدا شد یزید علیه اللعنه
با سیصد و هشتاد هزار کس پیدا شد و آن ملعون هر چه در بر داشت جمیع مرصع بود و تخت
او را بر پشت زنده پیلان بسته بودند برابر خواجه ضبی بن خزاعی فرود آمدند و یزید علیه
اللعنه از رده بود سرخ روی روسی کفت یا خلیفه چرا از رده شدی کفت از رده ام برای آنکه
با لشکری بجنک سودا کری آمده ام سرخ روی روسی کفت یا خلیفه دشمن را حقیر مدان اتفاقا خواجه
نشسته بود که صدای طبل بشارت از لشکر یزید بر آمد ضبی بن خزاعی کفت این جماعت با ما
هنوز جنک نکرده اند بشارت ایشان چیست مسعود قزوینی را کفت ای دلاور برو خبر
معلوم کن مسعود کفت من دادم و روان شد و خود را بلشکر یزید رسانید از شخصی
پرسید که چه خبر است آن شخص کفت پادشاه اسکندریه با پنجاه هزار کس بمدد یزید آمده است و فرمان
... با پنجاه هزار کس آمده و این دو لشکر صد هزار اند که بمدد خلیفه ما خواه آمده اند مسعود
بله بارکاه یزید در کوشه قرار کرفت که ناکاه از رفتن ... نظر افتاد
مسعود برای شناخت ... اشارت بملازمان کرد که این شخص را ... جماعت است که در حلم
عبد الله ... بکشتن خلیفه آمده بودند قافل مسعود را کرفتند ...
مسعود ... و کفت ای ابو ترابی من ترا پیش خلیفه برم و از وی التماس کنم که ترا
بندان ... جدا کنم بعد از آن هزار درم در راه خدا ... کنم که این صواب کرده ام اما مسعود

کفت

مسعود کفت ای پهلوان سی فرسنگ لشکرگاه دشت را هم چنین ... من کجا خواهم رفتن از رفتن
کفت من ترا پیش خلیفه برم آخر بدها کنم مسعود خنجری داشت بدست چپ کرفت و بانک
بار زد تا از رفتن بر خود بجنبید مسعود یک دست او را جدا کرد و خود از عماری بدر رفت
از ترس دست خود را بر داشته پیش یزید آمد و کفت یا خلیفه تو جانشین حضرت پیغمبری
دست مرا شفا بده یزید لعین کفت چون شفا دهم کفت دعا کن یزید کفت اکر من دعا کنم بریده
درست نمیشود کفت تو جانشین پیغمبری پس باطل که حضرت امیر المومنین را غلامی پیش آمد
و کفت یا مولا تو جانشین پیغمبری من یک بدره زر دزدیده ام مرا عذاب کن که من تاب عذاب
روز قیامت ندارم حضرت فرمودند یکبار دیکر بکوی آن غلام تا چهار مرتبه این سخن بکفت
حضرت فرمود که قنبر او را ببندان و دست راست او را ببرید آن غلام دست خود را برداشته
در شهر مدینه میکشت و نعت حضرت شاه مردان میکفت شخصی پرسید که دست تو را که بریده
است آن شخص خبر برای شاه مردان آورد امیر فرمود تا او را حاضر کردند مولا دعا کرد دست
او درست شد اکر تو خلیفه ... دست کن یزید کفت که روغن بیاورید و داغ کنید پس
دست او را درست میکنم عمر عاص کفت یا خلیفه دکر چنین معجزه مثال القصه روغن آوردند
و داغ کردند و دست او را در روغن کذاشتند ... مسعود با ... بیرون آمد که در این
محل یزید علیه اللعنه کفت که طبل جنک بزنید ضبی بن خزاعی کفت ای یاران فردا جنک است
اکر امروز جنک میکنند ... امشب ... ایشان کفتند یا امیر ما هم کوشش نبینیم که تسلیم
... کردند خواجه ضبی بن خزاعی کفت شما نیز طبل جنک بنوازید تا روز دیکر
چون آفتاب طلوع نمود دو لشکر برابر یکدیکر صف کشیدند یزید کفت کیست که برود این
ابو ترابی را به بیعت من در آورد پس کفتند عمر عاص خوب است پس آن ملعون کفت خواجه
ضبی پیش آید چون خواجه پیش آمد کفت ای ملعون چه اراده داری کفت ای خواجه بیا و از
راه باطل بر کرد و رحم بر جان خود بکن که هیچ کس تاب جنک ما ندارد بیا و بیعت یزید
بکن خواجه ضبی کفت ای ملعون شما حسین علی را چه سبب شهید کردید کفت ما
حسین علی را چون عثمان علیه اللعنه شهید کردیم خواجه ضبی کفت ای ملعون توان

سگ که پیش از عثمان در غلامان شهر حاکم بودی چه مردی بود که عیب میکنی تو پیش او رفتی و گفتی
که بعد از عثمان خلیفه کیست او گفت که حضرت امیرالمؤمنین است و بعد از آن با پسرت گفتی که
تا بخدمت علی بن ابی طالب رویم یا بخدمت معاویه که حاکم شام است پسرت گفت بخدمت حضرت
امیر رویم که پسر عم حضرت پیغمبر است تو در جواب گفتی که راست است اما معاویه عزت مرا بیشتر
میداند و مال دنیا پیش او بهم میرسد پسرت گفت در پیش حضرت امیر بهشت بهم میرسد تو
گفتی که مال دنیا بهتر از بهشت میخواهم و بعد از آن از شهر بیرون آمدی و خبر در راه آمدی
با غلام خود گفتی که این کجا میرود و آن کجا غلام گفت این راه بسوی بهشت میرود و آن یک
بسوی دوزخ تو گفتی چه سبب غلام گفت این راه پیش حضرت امیر میرود و آن راه پیش
معاویه علیه اللعنه میرود تو گفتی من میل با این جانب دارم که بدوزخ میرود تو از آن سگ
گردانیدی [illegible] رفتی نصیب باد که این سگ را تیرباران کنند عمرو عاص که نخجیر بجانب لشکر
بن یزید رفت اما تو [illegible] که گفت که بمیدان این مرد [illegible] رود و سر او را آن برای من بیاورد
ملعونی بود که او علاء بن [illegible] گفتند بمیدان آمد و مبارز طلب کرد از لشکر منصور
خواجه قاسم [illegible] بمیدان آمد و سر [illegible] ملعون گرفت و آن ملعون تیغ حواله خواجه
قاسم کرد و او را زخم زد تا بعد از [illegible] خواجه قاسم او را بجهنم فرستاد و دیگر [illegible]
خواست ملعونی دیگر بود که او را اسمعیل دمشقی [illegible] سر راه بر خواجه قاسم گرفت و تیغ
بر سر خواجه زد و او را زخم دار کرد که ناگاه از قلب لشکر [illegible] خواجه ضمیر و خواجه مظهر [illegible]
که او را طوفان ترک میگفتند چون آقای خود را زخم [illegible] میدان غلبه لشکر تیغ [illegible] آن
سگ زد که از پشتش بدر رفت و بعد از آن [illegible] خود خواجه مظهر آمد و گفت
ای خواجه میخواهم امروز میدان بمن تعلق داشته باشد [illegible] مظهر گفت میترسم که کشته
شوی [illegible] بعد از آن پیش خواجه ضمیر [illegible] گفت ای امیر میخواهم
که امروز بمیدان روم و خواجه مظهر رخصت نمیدهد خواجه ضمیر [illegible] حال [illegible] طلب
کرد گفت ای خواجه این غلام بمن تو فروش خواجه گفت این غلام [illegible] تعلق دارد پیش خواجه
ضمیر گفت تا حال غلام بودی این زمان آزادی طوفان گفت ای امیر [illegible]

افتاد

افتاد در حال خواجه فرمود چوبه تیر از برای طوفان بیاورند طوفان متوجه میدان شد و میدان

تصویر میدان داشتن طوفان رحمة الله علیه با اسمعیل شامی علیه اللعنه



طلب کرد بعضی از مردان لشکر جدا نشده بود که بجهنم میفرستاد تا آنکه نود کس را بنیزه بخاک هلاک
انداخت دیگر کسی بمیدان او نیامد بعد از آن گفت یزید غلام امام در پس هفت دجله
در لشکر نیز دری نیست که بمیدان من آید بهر حال ده نیزه دیگر نیز ترک من هشت ده کس دیگر
بمیدان رفت عمر عاص علیه اللعنه گفت تا پنج کس برو حمله کنند طوفان ایشان را بجهنم
فرستاد القصه چهل کس دیگر را بنیزه زد و یک نیزه دیگر در بحر کمان نهاده انداخت بجانب
یزید علیه اللعنه عمر عاص گفت با خلیفه خود را محافظت کن پس یزید بروی خود بر پشت
خوابید و نیزه از پیش سینه او در گذشت و بر سینه علمدار خود که در وراء پشتش بود رفت و طوفان
برگشت پیش خواجه من برآمد گفت با امیر سر روز عیدان را ...
دد و ده روز دیگر خواهم رفت من بر گفت چنین باشد روز دیگر که لشکرها صف کشیدند
طوفان نزدیک متوجه میدان شد که ناگاه از بیابان گرد و غبار خواست از میان گرد چهل علم
نشان نیز چهل هزار کس نمودار شد که سردار ایشان شداد بن هود بود و دیگر زمانه نه ننگی
داخل لشکر یزید شدند شداد بن هود پیش یزید آمد و سر فرود آورد و متوجه میدان
شد و سر راه بر طوفان گرفت بعد از نماز العصر چند تیغ بر سر طوفان زدند و تا پیشانی هم
شکافت طوفان از میان بدر برآمد شداد گریخت هیچ کس بمیدان او نیامد و خود را
بر لشکر رسانید عمر عاص گفت ای یزید بر ما تا یاری شدادان همه جا در این دو لشکر
از جای در آمدند و تیغ بر هم گذاشتند پس طوفان در خیمه خوابیده بود که صدای چند
شنید بیکبار در آمد و در خواب رفت حضرت امام حسین ع را در خواب دید بر او شفا داد
طوفان برخواست و بجنگ مشغول شد در میان جنگ لشکر ایشان روز رسید تیغی
بر آن ملعون فرود آورد و او را بجهنم واصل کرد بعد از آن لشکرها بر گردیدند و یزید
گفت طوفان شداد را کشت یزید گفت طوفان زخم دار بود گفتند امام حسین
او را شفا داده است یزید گفت عیاری ابوترابی را ببینید که تیغ شداد سر او را برده
بود که خود را از اسب بر انداخت و حالا میگوید که حضرت امام حسین مرا شفا داده است
پس عمر عاص ملعون گفت با خلیفه ما میدانیم که ایشان بر حق اند و ما از اهل جهنم مردم

روز دیگر طوفان متوجه میدان شد و مرد طلب کرد که از یک جانب گرد پیدا شد و صد
علم نشانه صد هزار کس پیدا شد پادشاه حلب در رسید و در پیش یزید سجده کرد و بعد
از آن منجی است که بمیدان رود یزید نگذاشت و گفت که پسر من بشیر عرب بمیدان برود
و سر او را از برای من می آورد یزید گفت خوب است بشیر عرب سر راه بر طوفان گرفت طوفان
او را بجهنم فرستاد و شاه سوار حلب پنج کس دیگر عیناً فرستاد طوفان ایشان را بجهنم
فرستاد شاه سوار حلبی خود سر راه بر طوفان گرفته و شمشیر حواله سر طوفان کرد طوفان
تیغ بر کمر او زد که چون خیار تر دو نیمه شد اما عمر سعد با مروان حکم ایستاده بودند و مروان
با عمر گفت که چرا امروز حضرت امام حسین ع شهید میکردی عمر سعد گفت ای سگ
در خون حضرت امام حسین شریک بودم که صد هفتاد کس با من شریک بودند و تو چرا حضرت
امام حسین را شهید میکردی و تو هیچ شریک نداری در خون حضرت امام حسن ع مروان
گفت من خوش طبعی میکردم عمر گفت منهم خوش طبعی میکردم چون یزید دید که ایشان
با هم گفتگو دارند گفت ای مروان چه میگوئی مروان گفت با ابن سعد اکنون دیگر حالا ...
بروی و سر طوفان را برای من بیاوری عمر سعد گفت مگر من شیرم و با تک بر مرکب زد و سر
راه بر طوفان گرفت که ناگاه از جانب بیابان گردی برخواست و جمع سواران پیدا شدند
خبر آن برای یزید آوردند که اینک عبید زیاد می آید چون ابن زیاد در رسید یزید گفت کجا
بودی گفت با چهل پنج هزار کس بمدد شما آمده بودم ناگاه بر قلعه و جبه چهل هزار
کس را بکشتن دادم و چون بر سر آن قلعه شدم پنج چهار هزار کس را بکشتن دادم حالا
گریخته آمده ام یزید گفت او را گردن بزنید عمر عاص علیه اللعنه گفت با امیر او را گردن زدن که
مردم از تو بر میگردند یزید گفت پس چکنم گفت او را خلعت بده حال او را خلعت مرصع
دادند عمر سعد با طوفان گفت خلیفه ما کرمش اینست حضرت امام حسین هرگز خلعت
چنین بکسی نداده است طوفان گفت ای ملعون حضرت امام حسین بیک شب هشتاد قطار
شتر که تمام مطاع مصر و یمن بار داشت بیک سائل داد و چه کرم دارد ایشان در این
سخن بودند که ناگاه جمعی پیدا شدند با کوس و بوق بر این و پیش یزید رفتند و زیاد



تیر اندازی کیم طوفان گفت که کمان اباک تیر بده طوفان در حال کمانی با یک تیر بشاه زاده داد
و شاه زاده تیر در کمان پیوست و شست بر عمر سعد بست و ان ملعون سپر فولاد در سر کشید
شاه زاده چنان تیر بر سپر زد که تیر از سپر بگذشت و شست ان ملعون را سوراخ کرده و در قلب لشکر
یزید بن سبحرا مناده شخصی دیگر از مردم پیشش بدر رفت عمر سعد چون سگ روی به ریگ نهاد
شاه زاده برگشت وانچه او نوفتان برای انکه در جنگ صفین هیچ کس در میدان حضرت
امیر المؤمنین نمی آمد انحضرت تغیر لباس کرده بمیدان می آمد تا روزی عمر عاص بمیدان انحضرت
در آمد و چون حضرت امیر را دید خود را از مرکب بر انداخت و جامه از پا بیرون کرد و بر
پشت خوابید و پاهای خود را بر داشت و جمیع عورت خود را با نکرد حضرت دست بر چشمهای
مبارک نهاد و ان ملعون از میان بدر رفت و حضرت شاه ولایت اینچنین تغافل از این جهت
بود که شاه زاده از پی عمر سعد نرفت و ان ملعون پیش یزید علیه اللعنه آمد و گفت شصت خود را
از برای این زن فدا کردم فرمان مرا مهر کن یزید بعمر عاص گفت که فرمان وی را مهر کن و بدست
عمر سعد داد ان سگ نایب بری و هر شاد پس شاه زاده بوکر یدید و در پایگاه قرار گرفت و
سرداران به پابوس شاه زاده امدند شاه زاده ضیر خزاعی را فرمود که چگونه باشیم هزار
کس در برابر چندین هزار هزار کس صف برکشیده ضیر گفت باشید ای مولای اگر ابو شش هزار
کس هم برفتند من تنها با ایشان حرب میکنم که در این محل صدای طبل جنگ از لشکر یزید
علیه اللعنه بر آمد شاه زاده فرمود که شما نیز طبل جنگ بزنید و لشکر شاه زاده نیز طبل جنگ
بنوازند که او نیز دند و ضیر سبکر کرده و لشکر صف بر کشیدند و جنگ را معلوم کردند والسلام
اما راوی گوید که چون هر دو لشکر از هم جدا شدند یزید علیه اللعنه بحرم رفت و ان معامله
قلعه و حصر و شبلیز از عرصه ده بود و خالد داشت که ای خلیفه از جهت چه از درد گفت ای خالد
قلعه این که او را شبیر می گویند در دست بر بعث من و در بنی امیه بند و ستاب اخحبر را فرستم
از دست ایشان شکست خورد خالد گفت بر من واجب شد که قلعه را برای تو بگیرم در ساعت
یزید بیست هزار کس بدو داد و شوهر عمه است که او را معاقب شامی میگفتند با خود همراه
برداشت و متوجه قلعه شبلیز شدند در سه فرسخی قلعه چشمه آبی بود و بر سر آن چشمه فرود آمدند

و بعد ازان

و بعد از ان خالد یزید چند نفر از مردمان خود را بر داشت و متوجه قلعه شد چون بدر قلعه رسید گفت
مرا بملازمت ملاهیم ببرید که خبری از برای او آورده ام بعد از ان او را بر داشتند بخدمت ملاهیم آوردند
چون پیش ملاهیم رسید گفت یا امیر ما مردم بادیه نشینیم من بجائی رفته بودم بطلب ابل چون رفتم خانه
کوچ یا دیدم بودم در اینجا امده بودند گفتم شما چه کسانید و سر کرده شما کیست گفتند ما اهل
بیت حضرت پیغمبریم و سر کرده ما امام زین العابدین است من رفتم و بدست و پای انحضرت
افتادم و گفتم یا ابن رسول الله شما از یزید پلید چگونه خلاص شدید امام زین
العابدین فرمود که ما با یزید صلح کردیم و سرها را با اسیران گرفتیم و حالا بکربلا میرویم بعد
از ان امام گفت باینجا قلعه است که او را شبیر میگویند میتوانی بروی گفتم بلی گفت تا آن
[illegible] معلوم فیها و [illegible] که خرجی نداریم و [illegible] خالیم من بخواستم بخدمت شما امدم تا
دادن باشید ملاهیم چون این سخن بشنید سر را بسم بر خواست و گفت مردم قلعه را حاضر ساختند و گفت
ای یاران دانسته باشید که [illegible] دنیا و اخرت روی بما کرده است بر خیزید و انچه معلوم حاضر
باشد بردارید تا بخدمت امام زین العابدین برویم در حال بر خواستند [illegible] و گوسفند
و انچه مقدور بود بر داشته با زن و فرزند خود از بزرگ و کوچک روانه شدند چون بجای
سر چشمه رسیدند همه جا دعا برای [illegible] میکردند که ناگاه بیست هزار کس در نظر ایشان
نمودار شد پیر زنی بو کرید و گفت ای ملاهیم بخاطر می رسد که ستاب اخحبر را مکر ندی و گرفتی
شهم چنین [illegible] دادم [illegible] لشکر که تا ایشان از در [illegible] گرفتند
ملاهیم و [illegible] فرزندان و تمام مردم قلعه دستگیر کردند و بعد از ان لشکر بقلعه امدند
انچه در قلعه بود تمام را غارت کردند و متوجه پیش یزید علیه اللعنه شدند اما راوی گوید
که چون [illegible] قعقاع خزاعی [illegible] که شمر ذی الجوشن علیه اللعنه سر مبارک حضرت امام
حسین [illegible] با اسیران بجانب شام میبرد [illegible] با دوازده هزار کس از عقب ایشان تاخت تا
برسید [illegible] از غصه بیمار شد و بر گردید متوجه قلعه شد اما راوی گوید که از غصه سه ماه
خوابیده بود بیماری اجلش رسید که دست از جان شست [illegible] مردم قبیله [illegible] گریه
کردند و مرثیه [illegible] گفتند که [illegible]

کردند در آن حال صاحب ملک الموت را ببالین خود دید با دل خود گفت ای دریغ که طلب خون
حضرت امام حسین ع را نکردم و عمر بآخر رسید صاحب بالین خود در این فکر بود که ناگاه
کوکبه امیر المؤمنین حیدر کرار و دلدل بنظر بود و ذو الفقار در میان آن نیز پیدا شد و نوری پیدا شد از
هر دو کتف آنحضرت تا ساق عرش نور محمدی ص شعله میکشید پیش آمد و گفت ای فرزند اندیشه
مکن که طالب کار خون حضرت امام حسین ع تو خواهی بود و قصر یزید را خراب کرده و در
جای او جو خواهی کشت و امام زین العابدین و اهل ابرار تو خلاص کنی این بگفت و دست
مبارک خود را بر سر تا پای صاحب قاضی کشید و گفت ای فرزندم محمد حنفیه در دو ابن زیاد
علیه اللعنه در انتقال نشسته است و خود را بمدد او برسان صاحب از خواب برخاست و گفت صدق
یا علی و یاران بدیدند و پای صاحب افتادند امیر صاحب گفت ای یاران اگر من قوت بدهم شما البته
[illegible] بدهید چون حضرت امیر مرا شفا بخشید شما همان اثر ولی را در راه آنحضرت بدهید
در حال چند نفر و چند گوسفند در راه آنحضرت قربان کردند و مردم قبیله را جمع کردند
و آش دادند بعد از آن صاحب گفت یاران بخدمت شاهزاده سلطان محمد حنفیه باید رفت
در حال ده هزار جوان یکدل و یکجهت با خود برداشته متوجه خدمت شاهزاده شد
منزل بمنزل می آمد تا بحوالی قلعه شیرز رسیدند که ناگاه گرد عربی کرد الوادان براو پیدا شد
چشم عرب چون بر مردم صاحب افتاد برگشت و روی بهزیمت نهاد صاحب تعاقب کرد تا او را گرفتند
صاحب پرسید که چه کسی و از کجا می آئی عرب گفت شما بگوئید که از کجا می آئید صاحب گفت من فرزند
خوانده امیر قاضیم عرب گفت یا امیر من از مردم قلعه شیرزم خالد بن یزید آمده قلعه را گرفت
و علاقه و زن را با جمیع مردم قلعه اسیر کرده است و در پیش یزید علیه اللعنه فرستاده صاحب چون
این سخن شنید گفت چند روز است که ایشان را فرستاده اند گفت ده روز است امیر صاحب سوار
از [illegible] شد و بر سر قلعه آمد دید که تمام را غارت کرده اند و از آنجا برگردید از عقب ایشان
بسرعت تمام بلکه هر چه تمامتر روان شد چون یک منزل آمد عربی را از پیش فرستاد که خبری
معلوم کند عرب رفت و برگردید و گفت یا امیر اینک در دامن این کوه فرود آمده اند صاحب
سوار شد و بانگ بر لشکر زد و از قلب بر هم زد لشکرگاه ایشان رسیدند از چهار جانب

طرح بلا

خارجیان را در میان گرفتند و تیغ بر ایشان نهادند و این کشتن پیشه ساختند تا دم صبح در جنگ
بودند چون آفتاب سر زد شور و غوغا خالد بن یزید که معاقب شامی میگفتند از برابر صاحب پیدا شد و عطا
بر صاحب زد که شمشیر بر لشکر گردانید چون دید که خود را بر پهلوانان میزنی و از غضب
امیر [illegible] تیغ بر سینه او راست کرد و در پی مشغول شدند صاحب تیغ بر کمر آن
ملعون زد که مهره پشتش بر زمین نقش بست و جان کند و خود را بر سینه وی جا داده و گردنش را
بخواست که ببرد در این محل سلمی خالد را زنده بزیر آوردند و بعد از آن پنج هزار کس را دستگیر کردند
و ده هزار کس را بجهنم فرستاده و پنج هزار کس زخم دار و پریشان پی رفتند و آن پنجاه کس که کوچک
بودند پانصد کس بخدمت یزید علیه اللعنه رفتند باقی بجهنم رفته بودند صاحب اسیرها را بر داشته شیرز
روانه شدند در منزل اول ده هزار کس را بجهنم فرستاده تا در آن صحرا که میرفتند شورش تاری بی
و گرسنان بود این جماعت را [illegible] میکردند ایشان قبول این معنی میکردند ایشان را
گرما و تشنگی [illegible] سر انداختند [illegible] میکشتند بعد از آن
بر سر قلعه شیرز رسیدند چند درخت بر سر قلعه شیرز بود صاحب فرمود که معاقب شامی را [illegible]
فرمود با [illegible] که حضرت امیر المؤمنین [illegible] خلاص شوم معاقب گفت
قیامت شفاعت معاویه علیه اللعنه [illegible] را بعد از آن امیر صاحب قاضی فرمود که دو درخت را
کشیدند و [illegible] بستند و یک پای معاقب [illegible] درخت [illegible] پای دیگر را
[illegible] معاقب [illegible] کردند و معاقب [illegible] دو نیم شد
و معاقب را بجان طریق [illegible] فرمود بعد از آن فرمود که آن ده هزار [illegible] را آوردند و
ایشان را [illegible] امیر المؤمنین علی بن ابی طالب [illegible] کردند [illegible] هزار کس
آنحضرت ایمان آوردند [illegible] بعد از آن خالد بن یزید را طلب کردند صاحب فرمود ای
ملعون چرا با این جماعت چنین کردی صاحب فرمود که [illegible] باو کشیدند
و بر [illegible] آن ملعون [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] صاحب فرمود که شمع [illegible] آن ملعون را شمع
کردند و شمع ها [illegible] بعد از آن صاحب فرمود که این چنین بخدمت شاهزاده



نمیروم فرصوت نامه بشاهزاده نوشتند و بدست قاصد داد و روانه خدمت شاهزاده کرد که من برایم
حال رسیدم با ابراهیم مالک اشتر و با ابو بکر بن ابیطالب من نوشت نامه با صلابت تمام بنامم
کرده ام برای یزید و بن یزید بان کارکنند و قاصد را روانه کرد اما یزید علیه اللعنه نشسته بود
در این چند روز جنگ با شاهزاده واقع شده بود و سبب آن بود که ایشان طبل جنگ می زدند
و شاهزاده پیش دستی نمیکرد اما یزید علیه اللعنه نشسته بود که این پانصد کس از راه رسیدند
و بی خبر آمدند که خاله آلعصمه شهربانو گرفتند اما مسیب رسید و خالم ان را با شوهرش بفضل آورد ما
پنج هزار کس بودیم که از پیش ایشان گریختیم اما حالا هزار پانصد کس همراه می روند ما پانصد
کس بخدمت آمدیم یزید از این سخن آزرده شد و گفت ای یاران من فردا سادات از
دو کس ضرر نرسیم یکی مالک اشتر و یکی امیر مسیب قاضی العباد بالله اگر این لشکر برسند ما دان
معون کاد ما بر می آورند عمر عاص گفت با خلیفه لشکر را بفرست تا در راه اول علاج کنند یزید
ملعون با ملک زاده که کیک بود دو سر سپاه انبوه از من سپاه میطلبید تا خود بسری ببرد باشد که
او را عمر بن ولید میگفتند گفت ای خلیفه من از وزیر که بجنگ حسین علی رفتند من انجا نبودم
ولی بعد آمدم که چرا می رفتم اما میخواهم که صواب باشد من بروم و سر حسین را بخدمت تو آورم
بیست هزار کس برداشت و بجنگ مسیب برود و رفت ناگاه قاصد مسیب از نو پیدا شد عمر بن
ولید را خبر کردند گفت که او را آوردند گفت راست بگو که قاصد کیستی گفت بنده آقا عمر عبید
زیاد هستم از کوفه می آیم نامه سر بمهر دارم بخدمت خلیفه مرحوم عمر بن ولید گفت چون نامه سر بمهر
داری بخدمت خلیفه را قدر شان بدر که ما مردان تو بگیرم و ببرم امان یابی بگو که در کوفه
چه خبر است گفت بدانید باش که شمر ذی الجوشن با عمر بن عبید زیاد و سنان بن انس و خولی
اصبحی و شبث ربعی و ابن اشعث و قاتلان امام حسین تمام در کوفه اند و مختار را
در بند دارند و از این جانب و مختار غایب است سلطان سلیمان هزار مرد عام و سلطان
محمد بن سلیمان به فرموده سلطان محمد بن علی بر سر کوفه آمد آنها و عمر بن عبید زیاد
را پیش یزید فرستاده است که مدد از برای ایشان بیرون عمر بن ولید بیچاره مرد
بود باد و گفت زود بر خود بخلیفه رسانند و کار خود را با آن قاصد

هو

تصویر خسرو شیردل امیر مسیب قاضی

چون از ایشان گذشت با خود گفت که این [illegible] غافل بر لشکر مسیب بیرون بدوان ایشان
بکشتن زدن نمی گذارند و برگشت و بخدمت مسیب رفته شد و خود را عیب بر سانید و گفت
بالا مرا ایشان لشکر یزید میرسند [illegible] که بکشند مسیب با لشکر سوار شدند
و بجانب ایشان رفتند قاصد خبر معلوم کرده و برگشت و گفت در دامن این کوه فرود آمده اند
و دیگر کمان بر داشته اند و جمله باستراحت مشغول اند مسیب متوجه راه شد اول شب بود
که از چهار جانب خارجیان نزدیک شدند گرفتند و صدای بزن و بکش و اطراب بر غلغل میرسید
و مروان از آن خارجیان میکشتند و مسیب از هر طرف حمله میکرد از کشته پشته میساخت
و بر بالای یکدیگر می انداخت تا دم صبح جنگ میکردند چون آفتاب طلوع کرد چشم مسیب
بعمر بن ولید افتاد هر دو سر راه بر یکدیگر گرفتند مسیب یک طعن بزد او را بر زمین انداخت
و دست و گردن او را ببست و سر کمند او بر رکاب خود بست و او را بر پشت مرکب انداخته
و بجنگ در آمد و شکست در هم در آن ملعونان افتاد راوی گوید که از آن بیست هزار کس که
با عمر بن ولید همراه بودند صد کس بدر رفتند دو هزار و پانصد کس را زنده گرفتند و باقی را
بجهنم فرستادند مسیب فرمود که تا خالوی خود را طلب کردند که او را در هر بین نقاره میکشتند
گفت ای برادر من چنین بخدمت شاه زاده بیرون نتوانم هزار کس بود و با اسیران و با عمر
ولید بخدمت شاه زاده بیرون رو حال ظهیر نغان با پنج هزار کس ایشان برداشتم بخدمت
شاه زاده روانه شد که در این محل عرب گرد الود از راه در رسید و بخدمت مسیب آمد
و نامه داشت و بدست مسیب داد نوشته بود که اول بنام خدا تعالی دویم بنام سید کاینات
محمد مصطفی ص سیم بنام حضرت مرتضی علی ع این نامه ایست از من که ابراهیم بن مالک اشتر ام
ای مسیب شنیده ام که دو فتح کرده تا بیرون یک شاهزاده رسیده اند تو توقف نمای که رسیدم
بلاغرض ما هم چون این نامه بنظر مسیب رسید فرمود که فرو نمایند اما از این جانب محمد بن
علی ع در بارگاه نشسته بود که سپهبد در آمد دعا و ثنای شاه زاده را بجای آورد شاه زاده
گفت ای دلاور چه خبر داری سپهبد گفت ای شهریار بدان و آگاه باش که ظهیر نغان
خدمت مسیب آمده است و عمر بن ولید را با دو هزار و پانصد کس گرفته است و بخدمت شاهزاده

عزوده اند

نموده است شاه زاده فرمود که ایشان اینجا و بر [illegible] داشتند اما از این جانب
یزید علیه اللعنه نشسته بود که آن صد نفر بخدمت یزید آمدند و احوال مسیب را بیان کردند ولید
گریان شد و گفت ای خلیفه میترسم که پسر مرا بکشند یزید علیه اللعنه او را دلداری میداد و شروع در
شکوه مسیب کرد و عمر سعد [illegible] بود با خود گفت که مروان حکم [illegible] که مرا میدان طوفان
فرستد و پسر ابو تراب مثل شیر مرا ببیند از دست من نمیتوانم او را بدست مسیب بکشتن دهم در حال گفت
ای خلیفه سردار قائمی میباید بصر او و فرستاد عمر بن ولید که تازه کند حالا است کسی او را بجنگ میفرستد
یزید گفت پس که را فرستم شخصی بخاطرم رسیده است اگر قبول کند خوبست یزید گفت آن کیست
گفت بگویش تو بگویم و شرطش را بیش بود و گفت مروان حکم را یزید نهید پلید مروان علیه اللعنه
طلب کرد و گفت ای مروان حرفی میگویم اگر قبول کنی خوب و اگر نه سرت را بر میدارم مروان
حکم گفت منت میدارم یزید گفت لشکر بتو میدهم برو و سر مسیب را بیار و مروان حکم گفت
مرا بجنگ مسیب مثل سنی را عار می آید که بجنگ او روم مرا بجنگ پهلوانی فرست که کاری آید
اول عمر سعد گفت ای مروان این حرف را بخانه مکن که مسیب مرد حریف است که لاعم خود بیست
و پسر خوانده علامت و شجاعت او را دارد مروان که این سخن شنید دانست که کار عمر سعد است
رو بعمر سعد کرد و گفت من چکار کرده بودم که این کار در حق من کردی عمر سعد گفت منی
از این مقدمه خبر ندارم یزید گفت ای مروان حکم الان برو و بجنگ مسیب اگر نه سرت را بر
میدارم مروان حکم لاعلاج قبول کرد یزید گفت چه قدر لشکر با خود میبری [illegible]
گفت چهل هزار مرد را قابلیت بود که مروان حکم با چهل هزار کس بیرون رفت جاسوس
این خبر بشاه زاده محمد رسانید شاه زاده گفت کیست که از عقب این جماعت برود ظهیر نغان
ظهیر گفت من با پنج هزار کس خود میروم احتیاج بلشکر شما نیست که من از عقب ایشان و مروان
بیش این جماعت از [illegible] در حال از عقب مروان حکم بیرون رفتند
این خبر بیزید رسانیدند یزید علیه اللعنه ده هزار کس دیگر بمدد مروان حکم فرستاد
برای سلطان محمد [illegible] شاه زاده گفت کیست که از عقب ایشان برود ابراهیم [illegible] نقیب
[illegible] بخواهید با سه هزار مرد و مردانه از عقب ایشان روانه شدند اما از راوی



شد القصه بیست و یکتن را بجهنم فرستاد و دو [illegible] ده کس [illegible] هلاک کرد و [illegible] قلاد
گرفت و بجهنید بر ان میان بانگ کرد و مرغ بر پای [illegible] و شروع در خوردن کرد که
ناگاه مرغی چندان هوا بگذشتند بر خواست و [illegible] بزد و [illegible] بجناغ بزد
و اتش روشن کرد و مرغان را پر و بال کند و در اتش انداخت و بریان نمود و شروع در خوردن
کرد یزید گفت این مرد دیوانه را ببین عمر عاص گفت ای خلیفه اینها را [illegible] بعینکم من
مرغان هوا را [illegible] میکنانم از سر تو کی خواهم گذشت اما از این جانب قاصد حقیر را به
مرتبه رسانید و گفت ای شهریار دانشمند باش که مروان حکم با چهل هزار کس بر سر شما می اید
با خبر باشید مبادا که غافل بر شما زند مسیب با خود گفت که مردم من اندک جماعتی اند چون
چهل هزار کس را ببینند چشم ایشان بترسد فرمود که مردم قلعه شهر زنان [illegible] و ذکور
یراق پوشیدند و بر بالای بارو بر امدند که سپاهی لشکر مروان پیدا شد چون چشم مروان
بر سپاهی مردم قلعه افتاد گفت ای عمر سعد [illegible] سوراخ سوراخ شوی که مرا در دست مسیب کشتنی
دادی [illegible] کرد لشکر مسیب [illegible] محاصره قلعه باز
[illegible] مسیب [illegible] مروان حکم که سپاهی لشکر مسیب را دید بر
خود بلرزید و گفت مردم پانصد و بالا پانصد هزار بیشتر نباشد گفت که نامه نوشتند بر پیش
مسیب فرستاد و [illegible] که قاصد مروان حکم می اید مسیب فرمود که [illegible] آوردند
نامه که داشت بمسیب داد چون مطالعه نمود نوشته بود که اول بنام خداوند تبارک و تعالی
دوم بنام محمد مصطفی و سیم بنام [illegible] معاویه باشد [illegible] یزید که خلیفه روی
زمین است ای مسیب تو مرد عاقل و دانا و بینا [illegible] ابوتراب [illegible] ابو
تراب [illegible] یزید علیه اللعنه [illegible] خواست [illegible] مسیب چون این سخن شنید
فرمود تا قاصد را گوش و بینی ببرند و بخدمت مروان حکم فرستاد اما از این جانب
شاه زاده سلطان محمد در بارگاه نشسته بود شخصی در بارگاه یزید علیه اللعنه [illegible]
کرد می امد تا بقلب لشکر شاه زاده رسید پیش شاه زاده امد [illegible] و رکاب شاه زاده بوسه
داد شاه زاده گفت ای مرد بجنگ نامدی [illegible] گفت ای شهریار [illegible] یاران [illegible]

تیغ بروی شما کشد دانسته باشید که [illegible] مملکت [illegible] ازان مملکتم و مرا شاه
عبدالسلام میگویند [illegible] حضرت پیغمبر کردم گفتند پیغمبر از دنیا رحلت کرده است اما جا
نشین حضرت پیغمبر در مدینه است شاه عبدالسلام میگوید [illegible] بمدینه امدم گفتند
که جانشین انحضرت در شام است از انجا متوجه شام شدم پرسیدم که جانشین پیغمبر کیست
گفتند که جانشین پیغمبر معاویه بود و او بدار سقر پیوست میگوید [illegible] ازرده شدم
گفتند ازرده [illegible] که یزید بخلافت نشسته است من چون [illegible] امدم مردی بود [illegible]
با خود گفتم که جانشین پیغمبر چرا چنین زشت است دیگر گفتم با خوبی و زشتی او چه کار دارم پیش
رفتم و پای او را بوسیدم و در خدمت او بودم تا سر حضرت امام حسین را اوردند من گفتم این
مرد چه کس بود که او را کشته اند گفتند دشمن خلیفه بود [illegible] خوشحال شدم بعد از ان پرسیدم
که از چه قبیله بود گفتند دختر زاده حضرت پیغمبر بود من از این سخن ازرده شدم گفتم که این ملعون
جانشین پیغمبر نبوده است تا امروز در خدمت او بودم چون شما باقبال دولت امدید بخدمت
شما امدم شاه زاده او را عزت داشت شاه عبدالسلام گفت ای شاهزاده رخصت فرمای
تا بمیدان روم و با یزیدیان جنگ کنم شاه زاده فرمود تو مهمان مایی چند روز صبر کن تا دیگر
بمیدان روی شاه عبدالسلام شاه زاده را سوگند داد و متوجه میدان شد [illegible]
کشید و مرد میدان طلب کرد [illegible] ملعونی [illegible] در خدمت یزید بود که [illegible] با عبدالسلام کشتی گرفتی
و بر وی زیادتی کردی [illegible] پیش شاه عبدالسلام امد و سر راه بر وی گرفت و گفت ای شاه
عبدالسلام نمک خلیفه را خوردی [illegible] پیش خلیفه [illegible] شما [illegible] گفت
صد هزار لعنت بر تو و خلیفه تو باد ان ملعون [illegible]
[illegible]
تیغ ابدار [illegible] شمشیر [illegible] کردند
و کمر را [illegible] القصه [illegible] کنار [illegible]
[illegible] کنار [illegible]
[illegible] ملعون [illegible]



شاه عبدالسلام را گرفت و از زمین بلند کرد و اینچنان بر زمین زد که مرد پیش شاه عبدالسلام

بر زمین زد که پشت دیگر نیامد او را گرفت و قید و قماط او را از زمین برگرفت و بر کرده مرکب انداخت
و خواست که از میدان بدر برد که سپهبد هامان سنگی انداخت بر [illegible] و بر میدان افتاد حق
تعالی و اینچنان بر سینه او زد که او را جهنم فرستاد و شاه عبدالسلام را خلاص کرد و او را به لشکر
فرستاد و خود در میدان قرار گرفت بر بدار کرد که بیکباره روی سپهبد او بیدند و تیغها بر
بیار سپهبد و بر بن یزید بانان نبادی کردند و لشکر یزید از جانب بیاد کان از جای خود در آمدند
و بر لشکر مسلمانان زدند لشکر شاه نادان جلو در آمدند و خود را بر عرب خاوجیان زدند جنگ
جنگ گرم شد ضمیر بن خزاعی از میدان کو بیدا شد و خود را بر لشکر خاوجیان زد ناگاه در میان
جنگ ضمیر بن عمر عاص رسید و تیغ بر کشید که بر وی سنگ زد ناگاه پای مرکبش بر کشته بر آمد
و ضمیر را از مرکب در افتاد و خاوجیان در بختند و ضمیر را بسته بدو بردند عمر عاص پیش یزید علیه
اللعنه آمد و گفت که طبل باز کشتی زدند که طبل ضمیر خزاعی را گرفته اند و طبل باز کشتی
زدند چون لشکرها برگردیدند بر یزید علیه اللعنه گفت که ضمیر را بیاورید ضمیر را آوردند
ضمیر سلام نکرد یزید گفت ای سودا کر بدبخت چرا بر من سلام نکردی ضمیر گفت که جهنم
می‌اندازی به حق چرا سلام کنم عمر عاص گفت ای بدبخت این سگ خلیفه [illegible]
است حضرت پیغمبر است چگونه از وی بهتری یزید گفت ای عمر عاص [illegible] پیغمبر هم [illegible]
که این خاربیضا از امت بکشم [illegible] بفرمود که ضمیر را کردن
بزنند جلاد بیامد و ضمیر را گرفت [illegible] که در این محل ولید
از جای برخاست و گفت ای خلیفه این جماعت پدر مرا کشته اند او را به من ده تا انتقام پدر
[illegible]
[illegible]
ضمیر ابن عبدالله قصه [illegible] شاه [illegible] ضمیر بن خزاعی مطلع شد
بسیار [illegible] سپهبد هامان از جای برخاست [illegible]
[illegible] گفت ای شهریار [illegible] گفت [illegible] ضمیر
[illegible] گفت من [illegible] گفت بسم الله گفت [illegible]

پس بناوقت قبیله در آمد و گفت ای ملکه من بخلاص خواجه حسن بو حرامی میروم ازاد چه گفت من
بیرون آیم پس باتفاق پیش سپهبد آمدند سپهبد گفت ای ملکه تو بچه کار می آیی ازاد چه گفت
مرا مکری بخاطر رسیده است با شما می آیم و خواجه حسن بو حرامی پیش پدرم در بند است پیش پدر
بروم و بگویم مرا مدهوش کرده بودند و مرا برده بودند اکنون برضای خود بر گشتم و مسعود
قزوینی و سپهبد را همراه آورده ام کس بفرست و ایشان را بگیر و در بند کشند که من ایشان را
با خواجه حسن بو حرامی می گیرم سپهبد گفت نیک فکری کرده پس باتفاق داخل لشکر یزید
شدند دختر ایشان را گوشه نشانید و پیش پدر آمد و پاسبانان را نهیب کرد پاسبانان
دور شدند پیش پدر آمد و حال باز گفت پدر او را دلداری کرد و حضرت حال جمع را فرمود
و ایشان را گرفتند و عبدالله وضو بخواست و پیش یزید آمد و گفت خلیفه زاده یاد تو را
که دختر آمده است و مسعود قزوینی و سپهبد را با خود آورده است و ایشان را گرفته ام
حالا صلاح چیست یزید گفت که در بند کشید تا روز شود پس ایشان را در بند کشیدند
و از آمدن دختر عبدالله خبر کردند عبدالله اکبر برخواست و پیش دختر آمد دختر برخواست و
گفت ای خلیفه زاده امانت تو بر جا است عبدالله گفت که شراب بیاور چون شراب بیاورد
عبدالله پیاله پر کرد و بر سر کشید و پیاله دیگر پر کرد و بدختر داد و گفت بخور دختر گفت
ای خلیفه زاده مدت سه ماه است که من می نخورده ام و نخورم عبدالله گفت پس تو ساقی
شو دختر ساقی شد و پیاله پر کرد و بدست عبدالله داد گفت چرا نمی خوری دختر گفت ای خلیفه زاده
میترسم که مست شوم و لا یعقل شوید و ابو تراب ایشان را آزاد کند عبدالله گفت ای
نازنین پیاله پر کن که من سرخوش شده ام شراب دادم پس دختر او را چندان پیاله داد
و او را بی اختیار ساخت و از خیمه بیرون آمد پاسبانان را گفت ای ملعونان تا چند خلیفه
فریاد کنید خلیفه زاده می خواهد که خواب کند ایشان به منزل خود رفتند دختر آنجا
برگردید و به زندان رفت پاسبانان را گفت دور شوید که مرا کاری واقع شده است
ایشان به منزل خود رفتند اما مسعود گفت ای برادر این دختر دوستی ما را بکند
ما در چه حال ازاد چه باشد که آمد و گفت که بکمر خدمت شاه زاده کرده باشد

و عقل

و عقل و ادراک آن حضرت علی یاد گرفته باشد و ابن زیاد او هوش باشد و دوست و دشمن
خود را بشناسد تو چرا ابتر دلت روشن نشد رفت و ایشان را خلاص کرد و از زندان بیرون
آورد و متوجه خیمه عبدالله اکبر شدند چون پیش عبدالله آمدند مسعود گفت ای ملکه این کیست
گفت این شوهر من است سپهبد گفت تو او را دوست میداری با من بگو دختر گفت که این پسر یزید است
گفت که این را باید کشت یا بند کرد سپهبد گفت پس چکنم گفت او را اسیر ببر سپهبد گفت امام زین العابدین
در بند یزید است یا اهل بیت او از چه گفت که امام را فضل الله پسرم سپهبد گفت آن غافل شاه زاده
میترسم که نظر کرد سپهبد سر عبدالله را ببرید است سر او را برداشت و روی براه نهادند سپهبد
گفت ای یاران خواجه حسن بو هرگز پیاده نرفته است مرکبی پیدا کنید برای او پیدا کرد ناگاه سواری
دیدند که از طلایه لشکر یزید بیرون آمد برای قضای حاجت پیاده شد و مرکب را بکنار
جلودار داد و خود بنشست باز کرد و خواست که بنشیند سپهبد از کمین بیرون آمد و حلق
آن ملعون را گرفت و گفت تو چه کسی گفت من سر طلایه یزیدم او گفت تو چه کسی گفت من سپهبد امام
گفت کجا بوده گفت بخلاص خواجه حسن بو حرامی رفته بودیم او را خلاص کردیم و پسر یزید را کشتیم و حالا
خواجه حسن پیاده است بتو الله که میخواهم اسب تو را از جلودار بستانم صلاح تو چیست او
گفت من نمی دهم سپهبد گفت که بعد از پیغمبر امام تو کیست گفت معاویه و حالا یزید سپهبد
او را بجهنم فرستاد و پیش جلودار آمد و او را نیز بجهنم فرستاد و مرکب را آورد و خواجه حسن بو حرامی را
سوار کرد و متوجه خدمت شاه زاده شدند اما از این جانب عبدالله قضای حاجت چون ساعتی
صبر کرد با خود گفت که بروم و ببینم که دختر چه کار کرده اند چون پاسبانان را ندید
و مشعلها خاموش شده بود بخیمه آمد هر چند آواز کرد جواب نیامد چراغ روشن کرد
آمد عبدالله را کشته دید پیش خلیفه دوید و گفت مژده باد شما را که دختر بیوفا کشته
است و یزید با او خلاص کرده است یزید علیه اللعنه گریبان چاک کرد و عالم پیش او تاریک
شد آنچند کلمات از صبح قاضی بشنو که چون گوش وی بنیاد صد مرد لعین دارد
گفت تا خارجیان صف کشیدند از این جانب صبح متوجه میدان شدند و با ترتیب
عقد و مردان میخواست که بمیدان روند که قاصدان پیش یزید علیه اللعنه در رسیدند و نامه را بدو

مروان ملعون کرد چون ناصر را مطالعه کرد خود را از اسب بر انداخت و گریبان چاک زد و فریاد
بر آورد که ای صاحب حالا از میدان برگردید شما طلب خون خود کردید صاحب گفت کرا کشته اند مروان
گفت کسی را کشته اند که اگر تمام ابو بنی امیان را بکشند عوض خون او نشود صاحب گفت ای ملعون
اگر تمام بنی یزیدیان که در دمشق و مشرق و مغرب اند ما همه بکشیم برابر یک موی حرم و بنی کرده
کربلا با حضرت امام حسین شهید شد مروان حکم برگردید اما چند کلمه از سلطان محمد سلیمان
بشنو که چون ناصر بخدمت شاهزاده سلطان محمد بن علی فرستاد که می بر سر کوفه میروم صلاح
شما چیست بروم یا بخدمت آیم شاهزاده فرمود که بکوفه روم و کوفه را بگیر سلطان سلیمان با ورقا
قاسب و ام عامر و سلطان محمد بن سلیمان متوجه کوفه شدند جاسوسان خبر از برای
عمر بن عبید زیاد آوردند عمر شمر ذی الجوشن را طلب نمود و گفت پدرم را شنیده است صلاح تو
چیست شمر ملعون گفت که شهر را به بندید با ایشان جنگ کنید عمر بن عبید گفت اعتباری بر کوفیان
نیست مبادا که ایشان مرا گرفته بدست دشمن دهند ابن اشعث را طلب کرد و گفت جای مصلحت تو
خالی دارد محمد اشعث گفت من نمیخواهم که در روز حکومت کنم فردا پدرت را عزل کند عمر بن عبید
گفت حکومت غنیمت است اگر یک ساعت باشد بعد از آن با جمیع هزار کس از کوفه بیرون آمده
و باستقبال سلطان سلیمان روانه شد سلطان سلیمان حریف جاسوس را فرستاد که
خبر بیاور که در این محل حریف جاسوس دیگر رسید و گفت یا امیر اینک عمر بن عبید با جمیع هزار
کس می آید که کوفه را بگذارند کوفه و بر دامن است و سلطان سلیمان سوار شد و بر سر ایشان
رفت اما چون مروان لعین خبر کشته شدن پسر شنید از شنیدن سر [illegible] مهلت خواست
روز چهارم چون از مهلت فارغ شد دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند امیر صاحب قاضی
نه هزار روی پوشید خود هندی بر سر نهاد و خود را مکمل و مسلح از آلات حرب ساخت
و اسب نکار سفیدی داشت سوار شد و متوجه میدان شد و گفت ای مروان حکم خوش
باشد با میدان تا با تو نبردی کنم مروان گفت ای مردانه یک میدان رو و دو سر او بر ایشان
ملعون متوجه میدان شد و سر راه بر صاحب گرفت صاحب تیغ بر سینه آن ملعون زد که
از پشتش بیرون رفت مروان بیکبار [illegible] جهنم فرستاد نادر زاده

کر بیکر

کر بیکر را بقتل آورد بعد از آن مروان گفت تا چند بن نفر بروی حمله کردند صاحب نام داد همان شمشیر که
حضرت امیر المؤمنین بروی بلاده بود از غلاف بیرون آورد و بر خارجیان بحرب [illegible] آمد تا فرد
افتاب شش هزار خارجی را بجهنم فرستاد و بلشکر باز گردید و وعده بکر چون لشکر صف کشید ظهیر بن
نعمان با ملازمان خود از میان گرد بیرون آمدند صاحب گفت ای ظهیر در خوب وقتی رسیدی
برو و لشکر گاه مرا نگاه دار مبادا که مروان حکم کمین کرده باشد ظهیر گفت منت دارم صاحب
متوجه میدان شد و مروان حکم را گفت چرا خود بمیدان نمی آیی اگر از مردان عالم نشانی
داری بیا تا سر او را به میدان بگردیم چند خارجی بمیدان آمدند و کشته شدند صاحب گفت
ای مروان چرا بمیدان نمی آیی اگر میخواهی که من خدمت تو آیم دست بر قبضه تیغ کرد و خود را
بر لشکر مروان زد مروان لشکر خود را نهیب کرد که صاحب را در میان گرفتند صاحب چون شیر نر
خود را بر آن خارجیان زد و بهر طرف که روی می آورد لشکر می گریختند ظهیر بن [illegible] جادر آمد
و تیغ بر آن خارجیان نهادند صاحب را در میان خود بگاه چشم بر مروان افتاد بانگ بر آن ملعون
زد و گفت که بیا که من صبر کردم که اینک رسیدم آن ملعون روی بهزیمت نهاد و صاحب از عقب
مروان روان شد هم جا می تاخت و میگفت ای لعین برب العالمین قسم که تا ترا بجهنم نفرستم
اگر تا بارگاه یزید رفته باشی ولد ملعون میتاخت و کوهی را منظر بود او در عقب کوه رفت
و از نظر صاحب نهان شد با خود گفت که مرکب خسته شده در اینجا فرود آیم چون صاحب بپای کوه
شوم و بر سر [illegible] با خود گفت این که بود که صاحب چون شعله آتش نمودار شد بانگ بر
مروان زد که ای ملعون بخدا قسم خون حضرت امام حسن را از تو میخواهم مروان سوار
شد که بدر رود صاحب سر راه بر مروان گرفت و هر دو بنیزه وری مشغول شدند که از [illegible]
کوه گردی برخاست و از میان گرد چهار علم نشانه چهار هزار کس نمودار شد و پیشاپیش
ایشان مزاحم بن طالب اند که ناگاه صاحب نیزه بر دست آن ملعون زد که نیزه از دست او
بیفتاد رفت تیغ دیگر بکمر او زد که [illegible] مروان بر زمین [illegible] صاحب جستن کرد
و خود را بر سینه آن ملعون جای داد [illegible] دست آن ملعون را بست و گفت کشتن فایده
ندارد او را پیش شاهزاده سلطان محمد برم که این قاتل حضرت امام حسن است تا شاه زاده



هرچه خواهد با او بکند و مزاحم پیش آمد و دست مسیب را بوسه داد و با مسیب متوجه لشکر شدند چون
بلشکر گاه رسیدند ظهیر بن نعمان لشکر مروان را شکست داده بودند راوی گوید که چهل هزار کس
از مروانیان بودند ده هزار کس مجروح و زخمدار بدر رفته بودند و بیست هزار کس بجهنم رفته
بودند و ده هزار کس را اسیر کرده بودند مزاحم گفت این ملعون را چرا زنده گذاشته‌اید ...
او را بردارند مسیب گفت او قاتل حضرت امام حسن است مرا با او کاری نیست مسیب گفت قبا
گفت و غل کند ... در حال ... حاضر کردند بعد از آن فرمودند تا عرابه حاضر کنند
و داری ... بالای عرابه برپا کردند و ... کلاه ... از برای مروان
ساختند و ریش او را تراشیدند و بعد از آن ... بر گردنش نهادند و تخته کلاه را بر سرش
نهادند و زنگی بر گردنش ... بعد از آن او را بر دار کشیدند و عرابه را باسب بستند و روی
بخدمت شاه‌زاده نهادند اما راوی گوید که چون سلطان سلیمان بر سر عمر بن عبید زیاد روانه
شد در برابر یکدیگر صف کشیدند عمر بن عبید زیاد فرمود که نامه نویسند بپیش سلطان
سلیمان چنانکه گویم پس نامه نوشتند اول بنام خدا ... دوم بنام محمد مصطفی سیم بنام ...
که خلیفه روی زمین است از پیش من که پسر عبید زیادم بسوی سلطان سلیمان شنیده‌ام که
ملک علم داری ... کرده‌اند ... بر کرده ... خود که ریش تو سفید است
و من نمیخواهم که ریش تو بخون آغشته شود ... سلطان محمد بن علی با ... علی
و نصر بن خزاعی و ابراهیم مالک اشتر و جمیع سرداران را بقتل آورده و حالا عبید زیاد با
پنجاه هزار کس بجنگ من می‌آید سلطان سلیمان فرمود که دوات و قلم حاضر کردند در جواب
نامه نوشت که ای ملعون تو خیال میکنی که من از این معنی خبر ندارم حالا سلطان محمد آمد و گفت
که ما جنگ کرده‌ایم ... از پیش بردارم و سپهبد ها ... سر ...
آورده است ... فتح ... که در مسلم و مردم ملعون شمر را از دست خالد
بن ... علیه اللعنه خلاص کردیم و مروان را گرفته تخته کلاه کرده‌ام و بخدمت شاه‌زاده بردم
ای ملعون اگر بجنگ با سیصد هزار کس بیاید من هیچ اندیشه ندارم اما شرط جنگ باشد
و ... گفت با امیر قاصد پسر ... سلیمان گفت صلاح با شماست

و رقابت تا گوش و بینی او را قطع کردند و دست کردند او بخندد قاصد متوجه به پیش عمر بن
عبید شد چون به پیش عمر بن عبید زیاد رسید عمر بن عبید آن این معنی از وی شد فرمود
که طبل جنگ زدند و دیگر لشکر صف کشیدند اول کسی که بمیدان آمد سلطان محمد
سلیمان بود نعره زد که ای خارجیان خوش باشید یکی به میدان من آید ملعون بود
که اول در آمد شامی بکشتند سر راه به سلطان محمد گرفت و گفت ای ابو دوالی بیا و رکاب را
ببوس تا تو را پیش امیرزاده برم سلطان محمد تیغ بر سینه او زد که از قفا بیرون رفت
بعد از آن نعره زد که ای پسر عبید زیاد تو پسر عبیدی و من پسر سلیمانم خوش باشید بیا
تا با تو حرب کنم عمر بن عبید خواست که از جای در آید شمر ذی الجوشن گفت یا امیر صبر کن
تا دیگری برود شمر علیه اللعنه گفت تا صد کس یکجا بروی حمله کردند سلطان محمد گفت
ای آل سادات حضرت امام حسین زنهار که از جای بجنبید که من ایشان را علاج میکنم
دست بر قبضه شمشیر دراز کرد و خود را بر ایشان زد و پنجاه کس را بجهنم فرستاد و باقی
روی به هزیمت نهادند سلطان محمد با تیغ کشیده خود را بر ایشان زد و رفقای او ب
سلطان سلیمان و امام عام از جای در آمدند و خود را بر ایشان زدند و تا غروب آفتاب
از آن خارجیان میکشتند شمر گفت تا طبل بازگشت زدند از خارجیان شش هزار کس
بجهنم رفته بودند عمر گفت بروید ببینید که چند کس از ایشان کشته شده اند تا صد نفر
مجال رسید که منادی ندا میکرد که زخمداران زخم ایشان را ببندند و چند کس کشته شده اند
هر چند منادی ندا کرد اثری ظاهر نشد قاصد برگشت و پیش عمر آمد و گفت یا امیر کسی از لشکر
ایشان کشته نشده بود و کسی زخم نخورده است شمر علیه اللعنه گفت که خون حضرت امام حسین
دست و پای ما را گرفته است و گفت یا امیرزاده سخن مرا بشنوی تا چون چشم زخمی بتو رسد
عمر بن عبید گفت ای مردک خر تو چه کار داری که با من این حرف بزنی که در این محل صدای طبل
جنگ از لشکر سلطان سلیمان بر آمد عمر بن عبید گفت شما هم طبل جنگ بنوازید و دیگر
که فردا لشکر صف کشیدند سلطان محمد متوجه میدان شد و گفت ای پسر زیاد چرا به میدان
نمی آیی که دو سه پای میدان بکردیم عمر میخواست که از جای در آید شمر ذی الجوشن نگذاشت

و چند ملعون بمیدان آمدند و کشته شدند بار دیگر سلطان محمد مبارز خواست هیچ کس جرئت
میدان او نکرد سلطان محمد خود را بر قلب لشکر آن ملعون زد و جنگ در آمدند و آن یک دیگر
میکشتند تا چندانکه آفتاب بدریای مغرب فرو شد از هر دو جانب طبل بازگشت فرو کوفتند عمر بن
عبید زیاد در بارگاه قرار گرفت و فرمود تا سان لشکر گرفتند سیزده هزار کس او کشته شده بود
اما از شیعیان سی و یکتن شهید شده بودند سلطان سلیمان فرمود که ایشان را با جوشن دفن
کردند بعد از آن طبل جنگ زدند تا از این جانب شمر ذی الجوشن گفت ای امیرزاده سخن
مرا بشنوی سیزده هزار کس از ما کشته داری اگر نعشهای بودی هیچ کس کشته نشد اگر جنگ
جنگ دیگر میشود یک تن باقی نخواهد ماند عمر ملعون گفت ای لعین مرا امیرستانی
دشمن پری و سر مرا دشت حواله شمر کرد شمر از ... گفت من قاتل حسینم شش پر بر من
حواله میکنی اگر عزت پدرت نبود شش پر زدمت را با دو بار صید ... برخواست و از
مجلس بیرون آمد و پنج هزار کس که از قبیله او بودند برداشت و بجانب کوفه روانه گشت که
در این وقت صدای طبل جنگ از لشکر سلطان سلیمان بر آمد روز دیگر که لشکر صف
کشیدند سلطان محمد بن سلیمان متوجه میدان شد و گفت ای پسر زیاد خوش باشید
بیا بمیدان تا با یکدیگر جنگ کنیم عمر میخواست که از آنجای بر انگیزد صلاح نمان پیش بودند و
گفتند چه اراده داری گفت میخواهم بروم و سر این جوان را بیاورم ایشان گفتند مبادا هم
تو کشته شوی عمر قبول این معنی نکرد و متوجه میدان شد و سر راه بر سلطان محمد گرفت
و گفت ای خیره سر در این چند روز شمر میگفت که بمیدان آیم اگر تو را قبول نمی کشتم
هیچ کس با آل ابو سفیان برنمی آید در این گفتگو بودند که قاصدی از کوفه به پیش عمر بن
عبید زیاد آمد و نامه بدست عمر داد ابن اشعث نوشته بود که ای امیرزاده دانسته باش
که چون شمر رفت مردم کوفه بر کرده اند و میخواهند که شهر را از ما بگیرند مددی انجا ای
من بفرست عمر گفت ای ملعون من بکار خود نه مانده ام لشکران کجا بیاورم که برای
تو بفرستم در این وقت شمر علیه اللعنه از ما برگشته است و رفته است اما سلطان محمد
بمیدان قرار آرام گرفت تا عمر نامه را خواند در جواب نوشت که شمر از ما برگشته در ...



کرانیک عبید زیاد با پنجهزار کس میرسد که کوفه را سرنگون میکند و بیند منی بر اشک داده است
و من که عمر بن عبید زیادم سلطان سلیمان را شکست دادم اما قطبلیمانند اند ایشان را نبی
شکست دهم و می آیم و کوفه را سرنگون خواهم کرد و قاصد را روانه کرد اما او وی که دید که عمر بیاید
امد و سر او بر سلطان محمد کرفت و کفت ای ابو تراب هیچ کس با ال ابو سفیان بر نیامده و شما

شمر خواهید امد سلطان محمد زهر چشمی بوی رفت عمر بن عبید چون زهر چشم او بدید
عنان مرکب برگردانید و روی هزیمت نهاد سلطان محمد کفت ای حرامزاده چرا امدی
دیکر بگریختی و سر در دنبال او نهاد عمر بن عبید کفت شجاعت را دیدی با سید که مرا سپکتند و فرد
جواب پدر را بشنو اسپ بداد سلطان محمد خود را بان ملعون رسانید و کفت ای ملعون بیا
که رسیدم و محمد شمشیر حواله او کرد سپر بر سر کشید محمد تیغ بر قبضه سپر زد دم تیغ بر سر آن
ملعون رسید و چهار انگشت بر سر آن لعین نشست سر را بر خود دزدید تیغ بر کتف آن
ملعون رسید و چهار انگشت فرو رفت و هر دو لشکر تیغ بر یکدیگر نهادند عمر بن عبید
نا اسپان و زخم روی بهزیمت نهاد و شکست بر مردم شوم افتاد اما راوی کوید که عمر بن
عبید زیاد با چهل هزار کس امده بود با پنج هزار کس بدر رفت اما از اینجانب مردم کوفه چون
دیدند که عمر بن عبید بجنگ سلطان سلیمان امد با یکدیگر کفتند که امروز و فردا است
که سلطان سلیمان شهر را خواهد کرفت و ما را قتل عام خواهد کرد پس با هم بیعت
کردند که شمر را از ابن اشعث بکیرند و بر سر ابن اشعث امدند محمد اشعث بدار الاماره
امد و در را بست نزدیک بود که دار الاماره را بکیرند که شمر تنها با جوش رسید کوفیان
چون شمر را دیدند بعادت قدیم که داشتند بیعت را شکستند و هر کدام بمنزل خود رفتند
ابن اشعث پیش شمر امد و کفت یا امیر اکر امروز عنبر سیدی مردم شهر را ان دشمن کرفته
بودند شمر علیه اللعنه کفت که منادی ندا کرد که صباح تمام مردم در مسجد جمع شوند چون
صبح شد مردم در مسجد حاضر شدند شمر علیه اللعنه بمنبر بر امد و خطبه بر ایشان بر بیداد کرد
و بعد از ان ناسزا بحضرت شاه مردان کفت و کفت ای مردم کوفه نام ان چیست بزید امده
است که محمد بن علی شهید شد و لشکر او شکست خورده و اینک عبید زیاد با پنجاه هزار
کس می اید بیکناه شما را بجای کناه دار میکشد هیچ کس جواب نداد که در این محل عمر بن
عبید زیاد کشته خود رسید و او را بدار الاماره اورد بند ابن اشعث رفت
عمر بن عبید امد و کفت یا امیر نادیده اکر بحق شمر را شب ...
دو زخم چنین بخوردی و لشکر را بکشتن نمیدادی عمر بن عبید کفت ... خورده

بکوا مذارم اما سخنی شمر یکی کفته است من او را زنده نمیکذارم ابن اشعث کفت چه کفته است
کفت شش پری در دست داشتم نیکم او بیهوده میکفت شش پر حواله او کردم بمن کفت
اکر عزت بدکرت بنود شش پر بند بنا بجا در کرت باد مبتلا ادم و نام مادر مرا در مجلس برده است
محمد اشعث کفت ادمی جاهل انخطا است من او را بیاورم تا با شما صلح کند عمر بن عبید
ببرون رفت شمر علیه اللعنه بدنبت وپای محمد اشعث افتاد و کفت مرا با او صلح ده من با ما
بکوش عبید نیاورد محمد اشعث او را با عمر اشتی داد اما از این جانب سپهبد ها ما
سر پسر یزید بن بدرا و یزید بن بدر علیه اللعنه کفت که طبل جنک فرو کوفتند که خون پسر خود را
از ایشان بکیرد اما دو نوبکر چون دو لشکر صف کشیدند شاه عبد السلام بمیدان امد
و مبارز طلب کرد شمر نزد شامی پیش یزید امد و کفت ای خلیفه من با شاه عبد السلام مصاف
بدهم بروم ولد را بفضیحت کنم و پیش شما اورم و متوجه میدان شد و پیش شاه عبد
السلام امد و کفت ای برادر بیا تا تو را پیش خلیفه برم و غنک بجرامی مکن شاه عبد السلام
کفت بیا تا تو را پیش شاه زاده سلطان محمد برم او کفت مال دنیا پیش یزید علیه
اللعنه بهم میرسد با محمد کاری نیست این بکفت و کریبان شاه عبد السلام را کرفت
و ان خانه زین در ربود و برکردید که پیش یزید علیه اللعنه رود سپهبد ها ما در
دنبال او فتاد و نه خود را بوی رسانید و کفت ای ملعون دست از وی بدار شمر دست
از شاه عبد السلام برداشت سپهبد جنک کرد و خود را بر کفل اسب ان لعین رسانید
و او را در بغل کرفت و عنان مرکب را برکردانید و پیش شاهزاده امد شاه کفت ای
حرامزاده اولاد ابو تراب چه کرده اند ان ملعون جواب نکفت سپهبد کفت ای خارجی
این پسر حضرت امیر المومنین است با تو حرف میزند جواب او بده نکفت سپهبد سر او را
جدا کرد اما یزید علیه اللعنه از برای پسر خود شروع در کریه کرد یزیدکان کفتند
ای خلیفه کریه از برای چیست کفت چون نکریم ابو تراب ان پسر مرا کشته اند و
من خون پسر خود از ایشان کرفتم عمر عاص کفت ای خلیفه چرا ناشکری میکنی پسر تو
نا نبی تر از علی اکبر نبود که از فرق سر تا سینه او شمشیر پیغمبر خدا بود و پسر زاده

امیر المومنی

امیر المومنین بود یزید کفت ای یاران کوش کنید اینها را نمیشنوید میباید که کاری کرد که دل من
تسلی شود عبد الله قصوره کفت با امیر المومنین واجب شد که سر خواجه حسن بن خزاعی را از برای تو
بیاورم ابو هریره کفت من سر شاه سهل علی را بیاورم ولید کفت من سر ابراهیم مالک را
بیاورم و ضحاک بن قیس کفت که من سر شاه زاده سلطان محمد را بیاورم الفضل هیچ کس
طلبیدند که سر هیچ سرداران برای یزید بیاورند یزید کفت ای یاران شما چکونه سر ایشان را
می اورید کفتند هر روز بمیدان میرویم و سر یکی را می اوریم یزید کفت که قسم بخوریدکه عهد
خود را نشکنید عبد الله قصوره کفت تو بنزد ما را انعامی بده یزید هر کدام را نوید شهری داد
بعد از ان مصحف اوردند و قسم خوردند و مصحف کواه کرفتند که کفته خود را بجا اورند
اما راوی کوید که جاسوس سپهبد حاضر بود سپهبد را از این معنی خبر کردند مسعود
قزوینی و قاسم و هاشم و لاکردی لر و شاد کام صفاهانی و مسعود سمنانی و ابو الحارث
نهروانی را طلب کرد و کفت ای یاران در مجلس یزید چنین حکایت واقع شده است برخاستند
و بخدمت شاه زاده امدند و کفتند که در مجلس یزید چنین کذشته است میخواهیم اجازت دهی
که برویم و سر ایشان را بیاوریم شاه زاده ایشان را رخصت داد سپهبد یاران ببر ایشان
دعا کردند و السلام اما راوی کوید که چون سپهبد با هیچ نفر از یاران منوجه ان روی
یزید شد با یکدیکر کفتند که هر کدام از طرفی بدر می رویم و هر کدام سر یکی از انها را قبول
کردند که بیاورند و هر یک از طرفی بدر رفتند اما سپهبد در خیمه عبد الله قصوره امده بود
که عبد الله قصوره با یاران خود میکفت که من قبول کرده ام که سر خواجه حسن را از برای یزید
بیاورم شما را عزت فراوان دادم اما شما امشب را پاس بجا ارید ایشان کفتند چند کس
پاس بداریم کفت شما ده کروه شب را چهار قسم کنید و هر نوبت چهار کس پاس بجا ارید اما
ایشان کفتند ما را قدری شراب بده تا خوب پاس بداریم در حال چند مینای شراب از برای
ایشان اوردند و چهار کس بپاسداری مشغول شدند و بقیه نفر بشراب خوردن
مشغول شدند اما ان چهار کس که پاس میداشتند یکی بی وقت رفت از برای قضای حاجت
سپهبد از دنبال او روان شد و او میخواست که بخزانه رسید خواست که بندها را باز کند

سپهبد پیش آمد و دست او بنواخت و خلق او را گرفت او بر گردید چشمش بر سیاپوشی
افتاد گفت ای جوان مرد چه نام کرسپهبد ها ما اند بگو کجا بودی سپهبد گفت راست بگو
چه نام داری نام خود را گفت گفت این جماعت که مجنونی خوانند چه نام دارند گفت عجله را نام
گفت بعد از آن گفت امام تو کیست گفت یزید سپهبد او را بجهنم روانه کرد و مرخود
او را ابو شهید در بر جای او یا بیابان بنشانده گفت تا حال کجا بودی گفت طعامی از برای
من بخورانند غلامی آمد اشارت کرد که حالا مرفع طعام بخوریم یک گفت سخن مرد عبوده
که امام تنها نخوری گفت تو نیز بیا تا همراه بخوریم او را بر داشت و می آمد چون بخرابه
رسیدان گفت این کیست اینجا خوابیده است گفت این رفیق شما است من او را
کشته ام تو را نیز خواهم کشت او را نیز بجهنم فرستاد و آمد و دیگری ابر دو او را نیز
بکشت و باز آمد و دیگر برا گفت بیا که ایشان از برای طعام همراه کنند و من تنها نخواهم
طعام خوردن او را برداشت و او را نیز کرکرد برده بیامد و در آنجا با ایشان دوازده
نفر شراب میخوردند گفتند ای برادر بیا شراب بخور برفت و نزد ایشان بنشست و گفت شراب
نمیخورم اما ساقی میشوم و شراب بسیار بخورد بایشان داد و ایشان را بجهنم فرستاد بعد
از آن بخیمه در آمد دید که عبدالله با خود میگوید که فردا چوب سر خواجه منی بر ابیا ورم
با خود در این گفتگو بود که سپهبد باندرون آمد و بانک بر عبدالله فضول زد عبدالله
سیاپوشی را بنظر آورد گفت تو کیستی گفت من سپهبد هاشمم گفت ای سپهبد خوش آمدی
وصفا آوردی سپهبد گفت راست بگو که سر کیا را میخواهی از برای یزید بیاوری گفت
من بخطا کرده ام که این چنین گفته ام سپهبد گفت من در مجلس یزید حاضر بودم که
شما با یزید شرط کرده بد که هر کدام سر بیاورند عبدالله گفت ای سپهبد یار من گفته بود
که سر خواجه منی بر خزاعی را بیاورم اما تو مرا مکش تا من شرط کنم که دیگر چنین نکنم سپهبد
گفت من تو را نمیکشم تو را پیش خواجه منی بر میبرم دختر تو پیر بریده کشته است من تو را
پیش بخرث میبرم تا او تو را بکشد و او را بود اشتر بر برده گلیم پیچید و متوجه قرارگاه
شد که ناگاه سیاپوشی را دید که باری بر پشت کشیده میرود سپهبد گفت این مرد از رفقا است

ایام کرند

الا با چه کس باشد چون پیش آمد چشمش بر طوقان ترک افتاد گفت ای طوقان در کجا بودی
گفت بیا تا بقرارگاه رویم چون بقرارگاه رسیدند طوقان گفت ای سپهبد دیروز از
لشکر میگذشتم جوان مرصع پوشی را دیدم که با جمعی میگذشت و با ایشان میگفت که من
هر روز پیش از این هزار بار ناسزا با بو تراب میگفتم و حالا چون سلطان محمد آمده است
هر روز هزار نوبت ناسزا برابو تراب میگویم و هزار بار بر سلطان محمد میگویم و من بر آن سالار
کردم لشکر یزید نزدیک بود خود را بلشکر انداختم من سه شب است که میآیم و فرصت نیافتم
امشب آمدم و او را کشتم و او را علی بن نافع میگفتند ابوالحارث و ابوالفوارس بر خیمه عجله ابن هاشم
آمدند و با ملازمان میگفت که من طلب کرده ام که صباح سر شاهزاده سهل ابن علی را بیاورم
مشهور شد از رابن یزید هر من شمار اعزته دادم امشب پاسبان را بیدار دید راوی گوید که خیمه عجل
هاشم دهلیزی داشت ابوالحارث خود را بر آن دهلیز انداخت ملازمان عجل ابن هاشم
آمدند و پیش ابوالحارث نشستند اما عجله شراب زهرمار کرد یکی از ملازمان گفت عجله
و آن پیاله را پر کرده بلعداد هر یک را یک پیاله داد تا نوبت با بوالحارث رسید پیاله
در دست داشت و نمی توانست خوردن گفت این پیاله ایست که لب امیر یزید رسیده
اگر مرده بخوردن زنده خواهد شد ابوالحارث گفت میخواهی این پیاله را بتو بخشم
گفت منت دارم ابوالحارث پیاله را بلعداد و او خورده بد مست ساقی جام پیاله
پر کرده بدست عجل داد بعد از آن چون نوبت با بوالحارث رسید دیگر پیاله را بل و داد
تا جمله مست شدند جمله را کار سازی کردند و بیرون خیمه در آمدند سر پائی بعجل زدند
و گفتم نگاه کن نگاه کرد تمامی را کشته دید گفت این ها را که کشته است گفتم من
گفتم منم ابوالحارث نهروانی ام گفت چون اینجا آمدی که پاسبانان نمی توانند
گفتم من ایشان را جمله کشته ام حالا راست بگو که سر کیا را گفته بودی از برای یزید بیاوری گفت
من هر که این بیچاره گفته ام ابوالحارث گفت من در بارگاه یزید ایستاده بودم که تو چه
گفتی حالا راست بگو تا من خوش شوم گفت دانسته باش که من گفتم که سر سهل علی را بیاورم ابوالحارث گفت

من هم آمده ام که سر تورا از برای شاهزاده ببرم پیش دهم که دست او را ببندم دیدم
که حرفی لبوزن بر دست او نقش کرده اند گفت این چه چیز است گفت من مرد فراموش
خاطرم شرط کرده ام که بعد از نماز صبح هزار نماز بر امیر المؤمنین میکویم این نقش را
برای آن کرده ام که فراموش نکنم ابو الحارث آنگاه سر او را برداشته با یراق مجلس بیرون
آمد اما مسعود قزوینی با شادکام صفاهانی می آمدند تا بدر خیمهٔ ولید با خود
آمدند تا او ولید با ملازمان میگفت که من بچه باب کرم و میدانم که کشته خواهم شد
چرا که با ایشان شرط کرده ام که سر سلطان محمد را بیاورم فرمود که قرمز ابن سرخو را بیاورند
و دیگر جمیع ابن صالح را حاضر کردند ولید با ایشان گفت میخواهم بروید و سر سلطان
محمد را بیاورید و هریک را بدره زر داده و ایشان برخواستند و متوجه بیرون شدند
مسعود با شادکام گفت ای برادر شنیدی که این خارجی چه گفت مبادا که ایشان دست بروی
بیابند و از پی ایشان روان شده جمیع ابن صالح با قرمز ابن سرخان گفت تو بند ها را
بردار و در خیمهٔ خود برو که خیمهٔ تو نزدیک است اما فرقد بند ها را برداشته بجانب خیمه
روان شد مسعود با فرقد تمام بگفت که من از پی فرقد میروم تو این را کار سازی کن
مسعود سر در عقب فرقد نهاد فرقد بند ها را سپرده باز گشت که مسعود حلقش را
گرفته و گفت فرقد را کجا بردی گفت عبد الزمان خود سپردم مسعود گفت بکجا میروی گفت
حالا میروم که سر سلطان محمد را بیاورم پس او را برداشته بیار کا ما آمده شادکام نیز
جمیع ابن صالح را کار سازی کرده بود هر دو سر ها را برداشته متوجه خیمهٔ ولید شدند
پاسبانان بانگ بر ایشان زدند که کجا میروید ایشان گفتند که ما حال از پیش شما رفتیم که سر سلطان
محمد را بیاوریم و باز میرویم در خیمهٔ ولید آمدند دیدند دو کس با ساقی نشستند مسعود گفت
که مگر ما بعد جواب گفتند بلی گفت ای حرامزاده پس چرا جواب ندادی گفتند شما احوال پرسیدید
ما جواب دادیم مسعود اشاره بشادکام کرد که ایشان را کار سازی کن شادکام ایشان را کار

سازی کن بعد از آن ساقی برخواند ایشان را بر ستون خیمه حسبانید بعد از آن شادکام گفت دیدی که تو
چون است ساقی گفت بلی دیدم جزای اینچنین سزا است بعد از آن مسعود سر پائی بر ولید زد و او را
بیدار کرد و لید چون چشم باز کرد خادمان خود را کشته دید چون نظر کرد دید دو سیاه
پوش ایستاده اند گفت شما چه کسانید گفت من مسعود قزوینی و او شادکام صفاهانی
مسعود گفت ای ولید سر که را گفته بودی از برای یزید علیه اللعنه ببری گفت من بد کردم
و بیجا کردم که نام شاهزاده بردم مسعود گفت ای حرامزاده من آمدم که سر ترا از برای
شاهزاده برم گفت مرا مکش که من شرط کردم که جاسوس شما باشم و هر خبری که در مجلس
یزید گفته شود از جهت شما بنویسم مسعود از شادکام پرسید که صلاح تو چیست گفت بقیه
دست بر دست او دادند و گفتند شرط کن که دیگر در پی مکر و حیله نباشی و لید با ایشان
شرط کرد و گفت ساقی مرا بکشید که کسی از احوال من مطلع نباشد و او را بجهنم فرستادند و ایشان
برخواسته و از برای هرکدام بدرهٔ زر بیاوردند و ایشان داعا کردند اما هاشم و قاسم و علاکه در خیمهٔ علقمه
آمدند بیست نفر را بر پاسداری مشغول کرده بودند که هر چهار نفر کلیم پاس داشتند و چهار کس
مشغول پاس بودند و از آن چهار نفر دو نفر در خواب شدند و دو نفر بیدار بودند که
ناگاه سه سیاه پوش منظر ایشان نمودار شد فریاد کردند که شما چه کسانید هاشم و قاسم
و علاکردی خنجر بر ایشان نهادند و پاسبانان سر در پی ایشان نهادند و ایشان برگشتند تا هر
کدام یکی را بقتل آوردند و آمدند در جلوی ایشان قرار گرفتند قاسم و هاشم و علاکردی آن
هیجده نفر را سر ببریدند اما علقمه دو کنیز صاحب جمال داشت ایشان هر دو پیش او حاضر بودند
علقمه گفت ای نازنینها من با یزید شرط کردم که سر فضل ابن جعفر طیار را بیاورم کنیزان
گفتند که فضل ابن جعفر طیار چه چیز پیغمبر است علقمه گفت عمزادهٔ حضرت پیغمبر است کنیزان گفتند
خوب نباشد که دعوی امت پیغمبر کنی و سر پسر عم او را بیاوری علقمه گفت نه اگر فضل پسر عم
ابو تراب است گفتند ابو تراب چه کس است گفت ابو تراب چه چیز حضرت پیغمبر است گفت عمزادهٔ حضرت



پیغمبر بود و نیز داماد آنحضرت بود گفتند اگر ابوتراب نبود چرا پیغمبر دختر بدو میداد علقمه گفت ای کبیر کان
مگر شما دوست ابوتراب اید ایشان گفتند صد هزار لعنت خدا بر دشمن ابوتراب باد علقمه گفت من شما را
بند از بند جدا میکنم تا ببینم که ابوتراب چگونه بفریاد شما میرسد من ابوترابیان را می آزمایم
اگر مردی هست مددی از برای شما میرساند ایشان گفتند یا امیر المومنین خود را بتو سپرده
هاشم و قاسم کاکردی گفتند بدین که این خارجی چه گفت وقتی بود که آن خارجی شمشیر کشیده بود
و میخواست که کنیزان را بکشد که هاشم و قاسم کاکردی گفتند ای برادران دیدید که میخواست
این خارجی کنیزان را بکشد کاکردی گفت که من عذابش دارم میکشم و بر آن خارجی حمله میکنم
قاسم گفت من خنجر میکشم و بر آن خارجی حمله میکنم هاشم گفت من کارد میکشم کاکردی

قلندار کشید قاسم کارد کشید هاشم خنجر کشید و با ندب آمدند و بانگ بر او زدند که ای
ملعون [illegible] ایشان کوتاه کن [illegible] قاسم خنجر [illegible] کاکردی
[illegible] بر کتف آن ملعون قاسم کارد را کشید و بر ران وی آن ملعون [illegible] آن ملعون گفت
دست از من بدارید شما هر یک را [illegible] و فردا بروم [illegible] با فضل بن جعفر
جنگ کنم کنیزان گفتند این ملعون را بکشید که هر چه میخواهید ما بشما میدهیم در حال
سر آن ملعون را جدا کردند کنیزان [illegible] و گفتند [illegible]
[illegible] قاسم [illegible] کنیزان
[illegible] ابو العلا [illegible] عبید زیاد
آمدند [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] امد و گفت یا امیر
[illegible] ابو العلا [illegible]
[illegible] ابو العلا [illegible] گفت عبید
[illegible] ابو العلا گفت [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible]
[illegible] ابو العلا [illegible] عبید زیاد
[illegible] ابو العلا [illegible]
[illegible] عبید ملعون [illegible]
ابو العلا تیغ [illegible] عبید زیاد [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] ملعون [illegible] عبید [illegible]
ابو العلا [illegible] عبید [illegible]
[illegible] ابو العلا [illegible]
[illegible] لعنة الله [illegible] الی یوم الدین [illegible]



بر طلایه یزید استاد او را بکشیم طوفان گفت بیچون چرا نشنیدید گفت که ما سخن شما را هم کردیم لشکر
یزید آمد ما او را بکشیم طوفان گفت بلکه او هر که را نیست پناه یزید دهد بنا بد آیا [illegible]
ما چکنیم طوفان گفت هم پیش او روید و او را کشید و او یک تنها است [illegible]
لشکر دشمن او را او را بکشیم طوفان گفت ای نامردان شما بخسبید تا من او را کار سازی کنم
و متوجه طلایه شد و بانگ بر عبد الرشید زد عبد الرشید بیهوش شد او بر سر وی او نهاد
چند قدم رفت و بر گردید و سر عبد الرشید را بود اشتر نزد سپهبد آمد و شیر زادی را گفت
بود چنین می باید کرد سپهبد گفت بیا تا با لشکر روییم طوفان گفت بوقت پاک حضرت امام حسین
که من تا خیمه یزید نروم بر عسکر دم در این محل یاران جمع شدند سپهبد با یاران گفت که شما بروید
با لشکر که من با طوفان بر عسکر روییم سپهبد با طوفان تا لشکر یزید رفتند هر کدام از
گوشه رفتند طوفان نزد [illegible] خیمه یزید در نظر شد آمد بدر خیمه آمد کسی را ندید
در اندرون خیمه آمد دو کس به خواب بودند یکی را سر جدا کرد و یکی را بیدار کرد و گفت راست
بگو که این خیمه کیست گفت خیمه عمر سعد است طوفان گفت عمر سعد کجا است گفت من خبر ندارم
طوفان او را نیز جهنم روانه کرد در آنجا در درون خیمه در آمد دید که ملعونی خوابیده سر
پای برادر زادن ملعون بیدار شد طوفان گفت عمر سعد کجا است گفت به خیمه یزید است
طوفان او را بجهنم روانه کرد و از خیمه بیرون آمد و در خیمه یزید نهاد طوفان سپهبد
را گفت کجا بودی گفت بخیمه عمر عاص و عمر عاص در خیمه یزید است سپهبد گفت بیا با لشکر
روییم طوفان همان سوگند یاد کرد که تا خیمه یزید نروم بر عسکر دم کرد عمر عاص و عمر سعد
در آنجا اند سپهبد لا علاج با او روانه شد تا اردوی کوبیدند چون سپهبد با طوفان
[illegible] بدر خیمه یزید رسیدند نظر کردند آن جانب دیدند دو عدد سپاه پوش قرار گرفته
[illegible] چون پیش آمدند قاسم و هاشم بودند و لا کردی از یک جانب دیگر و شاد
[illegible] بر [illegible] آمدند القصه هیجده دلاور حاضر شدند و هشتاد [illegible]
یزید [illegible] شدند ایشان صبر کردند تا خارجیان در خواب شدند آنکه یزید
آمدند [illegible] سپهبد صلاح است که خود را به در رود و سامان که طوفان خود

اما طوفان [illegible] در صف کار شیر کسی نبا ملک خواست و متوجه لشکر یزید شد
طلایه سپهبد [illegible] بد کرد و سپاه پوش بود [illegible] که [illegible] چون بدیشان رسید چشم [illegible]
قبرستان امام [illegible] آمد گفت اینجا نشسته اید ایشان گفتند که [illegible] کرده عبد [illegible]
جا



بدرون خیمه رسانیده بود که طوفان چون بدید هیبت خیمه در آمد دید که غلام حبشی در خواب بود او را بیدار کرد و گفت ای غلام ای غلام مردم حبش چه دوست حضرت امیر المؤمنین اند تو چرا خدمت یزید علیه اللعنه میکنی گفت ای مرد لا و الله بگو تو کیستی تا من حال خود را بگویم گفت من سپهبد هاشمم و آن طوفان ترک غلام گفت تو این اینکه ببر بر بستهٔ علم دار یزید بدی طوفان گفت بلی من خواست و بدست و پای طوفان افتاد و گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید باد سپهبد گفت یزید با اندرون خیمه است گفت خیر او را شب که میشود یزید با عمر عاص و عمر سعد در خیمه خود را میکرده اند و این لشکر میکویند مرده اما ملعون در جای او میخوابند کرا اندل و جان دشمن حضرت امیر المؤمنین است و او را بر غوغا شامی میگویند سپهبد با طوفان گفت بیا تا او را کار بسازی کنیم و هر دو باندرون در آمدند بر غوغا را بیکار کردند سپهبد شمشیر کشید و یک دست او را بینداخت و طوفان سر او را جدا کرد . و بعد از آن شکم او را بدریدند و دست و پای او را ببریدند و بر شکم نهادند و بر خیمه

سلطان محمد

سلطان محمد شدند اما از این جانب چون سفید صبح طالع شد یزید با عمر عاص و عمر سعد اللعنه علیهم بر میان کمر بسته بودند بلشکر آمدند چون نزدیک خیمه خود رسید عمر سعد پاسبانان خود را کشته دید چون باندرون آمد جا شیر خود را کشته دید عمر عاص نیز طلا تمام تخوید کشته دید یزید علیه اللعنه از این معنی او بزرده شد و باهم بدر آمدند یزید آمدند هشتاد نفر را کشته دیدند باندرون در آمدند غلام حبشی را در خواب دیدند او را بیدار کردند و گفتند تو را چرا نکشته اند غلام گفت من از ترس ابو تراب ..... چون باندرون در آمدند بر غوغا را کشته دیدند و بر غوغا را پاره پاره کرده اند یزید عبید زیاد را طلب کرد و عبید زیاد با دو زخم پیش یزید علیه اللعنه آمد یزید کشته بود که خبر او بردند که علی بن الجعفی کشته اند و گفتند که ازجل بن شمر را کشته اند و علقمه را بقتل آورده اند و آتش در خیمه ابن زیاد زده اند و عبد الرشید طالب بجهنم فرستاده اند و عبد الله قصوح و این نیز برده اند یزید علیه اللعنه یزید علیه اللعنه از این معنی بر آشفت و گفت که در شام روند و حضرت امام زین العابدین را شهید کنند عمر عاص گفت ای خلیفه تو اول علاج این جماعت را بکن و بعد از آن حضرت را شهید کن اما از این جانب سپهبد چون نجدت شاه زاده رسید سرهای ایشان را در قدم شاه زاده انداختند و گفتند ای شهریار عبد الله قصوح را من نیز آورده ایم و پیش نحرش افتاده است شاه زاده فرمود تا او را آوردند گفت ای عبد الله تو را نصیحت بکنم عبد الله گفت ای شاه زاده دختر امیر او را باطل بر گشت و من در خیمه دختر بودم دختر را نصیحت کردم من گوش نکردم و سر بر زانو نهاده خوابم ربود و در عالم خواب صحرای کربلا در نظرم در آمد که چند نفر را دیدم که زنجیرهای آتشین بر گردن کرده بودند کشیدند من گفتم ایشان کیانند گفتند یکی ابو سفیان است که با حضرت پیغمبر را شهید کرده است و یکی معاویه علیه اللعنه که با حضرت امیر جنگ کرده است و این جماعت پیروان ایشانند من از خواب بیدار شدم و بر یزید لعنت کردم شاه زاده فرمود که عبد الله ..... دادند و جاسوسان این خبر بیزید علیه اللعنه دادند یزید ..... شد که ..... خود را طلب کردند گفت که عبد الله قصوح ابو تراب شده است صلح

ابو عمر سلمی گفت با خلیفه بفرست تا حضرت امام زین العابدین را شهید کنند یزید از قوم شامی را
طلب کرد و گفت ای امیر تو لشکر بفرست بدهم و ناصر و صرصری و سرخس [illegible] ار قوم با پنجاه
کس بجانب شام روانه شد اما ولید از این معنی آزرده شد و پیش عمر عاص رفت و گفت دانسته
باش که شیعه مسعود بیا شاد که ما صفاهانی در خیمه من آمدند من با ایشان شرط کردم که مرا
نکشند من جاسوس ایشان باشم و هر خبری که باشد از جهت ایشان بفرستم و حالا در غزات
بی قتل امام رفته اند و من ایشان را نکشته ام و ای مسعود و شاد کام مینرسیم عمر عاص گفت
در مجلس که اهل بیت را با حضرت امام او کرده اند ایشان را بمن سپردی عملی زمان گفتم اگر
خود بر بدهم می باید تا خط و مهر را بنهادند دهید و او هم خط و مهر را برده است ایشان را
بدو نخواهند داد اما از این جانب دو روز پنج شد و سپهبدان این مقدمه با خبر شد این خبر را
به شاه زاده رسانیدند شاه زاده گفت چند روز است که ایشان رفته اند گفت پنج روز
است شاه زاده گفت اگر کس از پی ایشان رفته ایم نخواهد رسید اما من دعا میکنم شما
آمین بگوئید و شاه زاده دست بر دعا برداشت در حق امام زین العابدین و گفت خدا
اورا بحضرت پیغمبر و حضرت امیر المؤمنین سپردیم اما چون از قوم شامی پنج منزل از
لشکر یزید دور شد از برابر ایشان گردی پیدا شد و شیر سیاهی از آن میان گرد بیرون
آمد و بر آن قوم حمله کرد هر چند تیغ بر وی میزدند کارگر نمیشد چنگال بر زد و جگر گاه
از قوم ظالم بدرید و افغان کرد بدین لشکر گفتند این شیر ابی تراب است اگر ما هرگز
شیر سیاه ندیده ایم با خود گفتند که مانا مرا امی بریم و حضرت امام زین العابدین را
میکشیم هر چند که بعد از آن ولایت شاه اولیا با ما صبر را بیافتند بر خواستند و متوجه
خدمت یزید شدند اما از این جانب شاه زاده گفت ای یاران من تا امروز که امام
با یزید جنگ نکرده ام میخواهم که تا من بنویسم در این محل ابراهیم ما للتابعه [illegible]
علم کرده گفت ناسیدی من پسر ما للتائب در میم شما خود میدانید که چون وفات کرد
حضرت امیر بدست مبارک خود او را غسل داد و تکفین کرد چون از سر مزار ابو بکر بیامد
لخت با ایشان گفت بارک الله که در [illegible] که مرده بود [illegible] در حال [illegible] برده

اصحاب گفتند

اصحاب عرض کردند که امیر کوفی گفت نکیر و منکر بیایند و گفتند [illegible] و گفتند خدای تو کیست
گفت خدای هیجده هزار عالم گفتند پیغمبر تو کیست گفت حضرت محمد مصطفی ص گفتند امام
اول کیست گفت ای بیعقل چند از من می پرسید که امام اول کیست اما بکر هم و عمر بالاو
هم نشین بودم چون عبدالله نام ایشان گفتند بخواب که در روز قیامت هم نشین ایشان
خواهی بودن پس ابراهیم گفت هم چنانکه پدرم غلام این خاندان بود منهم غلام شمام
شاه زاده نامه را نوشته با ابراهیم داد ابراهیم جمعی یاران خود را بر داشته متوجه لشکر
یزید شد جاسوسان خبر از برای یزید آوردند که ابراهیم می آید ابو عمر سلمی حرام زاده گفت
خلیفه من میدانم که مضمون این نامه چیست پسر ابو تراب نوشته که امامت ما از علی داد و شما
بیایید و با ما بیعت کنید که تو حضرت امام حسین را شهید کرده و عالم را بر هم زده خواهی
رفتن و با او بیعت کردن یزید گفت چکنم گفت نوبت در کنار لشکر نامرا [illegible] بگیرند و سر او را
بیاورند یزید گفت که بروند در این محل عمر عاص رسید گفت چه خبر است گفت ابراهیم از پیش
پسر ابو تراب با ایلچی گری می آید ما فرستادیم تا سر او را بیاورند یزید گفت عمر عاص بهتر میداند القصه
فرستادند و ابراهیم را پیش واز کردند چون بدر خیمه رسید ابو عمر لعین با پرده داران گفته
بود که پرده خیمه را بر ما بیند تا سرمنده شود چون ابراهیم رسید پرده داران پرده بر نداشت
ابراهیم قلمه عصا بر کرد دید که پرده بر مخ دارند نعرکی پیاده شد و پرده را بدر خیمه زد
پرده بر داشت و باندرون در آمد و گفت سلام میکنم در این بارگاه بر کسی که بداند که بعد
از پیغمبر امام او کیست بعد از آن امام حسن و بعد از آن امام حسین و بعد از آن امام
زین العابدین و من آنانکه جای ایشان را بنا حق دارند و دانسته بجهنم میروند عمر عاص
گفت با این [illegible] آمده با آمده که دین از رواج دهی گفت ای ملعون آمده ام که
[illegible] رواج دهم و ایلچی گری بکنم بعد از آن گفت ای ملعون اگر شاه زاده مرا رخصت
دهد که خدمت باز کنم اول ترا بکشم بعد از آن جای نمودند تا ابراهیم قرار گرفت
یزید گفت ای ابراهیم نامه که داری بیرون آر تا بخوانیم ابراهیم نامه را سر باز کرد و گفت
که در نشار [illegible] و نشار کردند بعد از آن نامه را بدست یزید داد یزید

بلکنت عمر عاص داد و گفت ای عمر عاص نامه را بلند بخوان عمر عاص گفت ای خلیفه من میدانم که
چه نوشته است درین نامه اگر از بنده نمیشوی بخوانم یزید گفت اگر تعریف مرا کرده است خوب است
و اگر مذمت کرده است خوب است باید که مذمت نامه را بکنم هر چه نوشته اند بخوان پس شروع در
نامه خواندن کرد نوشته بود که اول بنام حضرت رب العزت بعد از آن نعت حضرت سید کاینات
علیه افضل الصلوات والتحیات بعد از آن منقبت حضرت شاه مردان و دیگر نام ابشار منکم
محمد بن علی ام در پیش تو ای که یزید بن معاویه بدانکه مرا با خون حضرت امام حسین کاری
نیست و ما خون او را در قیامت از تو خواهیم بلکه خون او حضرت پروردگار است و خون
دویم حضرت پیغمبر است و خون سیم حضرت امیر المؤمنین و خون چهارم فاطمه زهرا
و خون پنجم حضرت امام حسن است ما را با خون او کاری نیست اما حضرت امام
زین العابدین زنده است با اهل بیت و سرهای شهیدان را از برای ما بفرست و دیگر صد
هفتاد کس که ضربت بر آن حضرت زده اند و دیگر کسی که مرکب بر جسد مبارک تاخته اند
انها را از جهت من بفرست تا من ایشان را سر جدا کنم و سرهای شهیدان را برداشته بکربلا
روم و با بدنهای ایشان وصل کنم و ایشان را دفن کنم یزید گفت پسر ابوتراب چند بن
هزار بنده خدا را کشته است و همچو خون حضرت امام حسین بگردن شده است که ما را
بقیامت می سپارد ابراهیم گفت ای ملعون اگر ایشان امروز تا قیامت زنده بودندی شما بکشند
که مطابق یک موی غلام حمزه عبد المطلب نشود که در کربلا شهید شد بعد از آن ای
ملعون تو میدانی که چه کسی را کشته ملعون کسی را کشته که جبرئیل گهواره جنبان او
بود ای ملعون تو چنان کسی را شهید کرده یزید گفت ای پسر مالک تا چند تندی میکنی
جواب نامه چنان است بعد از آن از [illegible] یزید بیرون آمد و با یاران خود متوجه خدمت
شاه زاده شد جاسوسان خبر آن برای شاه زاده آوردند شاه زاده فرمود که سهل علی
با فضل بن جعفر طیار باستقبال ابراهیم مالک آمدند و او را در پیش شاه زاده بردند
شاه زاده او را خلعت داد که درین محل صدای طبل جنگ از لشکر یزید برآمد نفس
دیگر که هر دو لشکر صف کشیدند قاصدی آمد و نامه بدست یزید داد یزید بدست

عمر عاص داد عمر عاص گفت امروز جنگ را موقوف کن تا نامه بخوانیم لشکر یزید برگردیدند و یزید
در بارگاه قرار گرفت نامه را خواندند نوشته بود که این نامه ایست از من که عمر بن عبیدم به پیش تو
که خلیفه جهانیانی دانسته باش که سلطان سلیمان خزاعی و با وزرا [illegible] لشکر بسر کوفه گشته اند
من بسر ایشان رفتم و از ایشان شکست خوردم اگر شما را احتیاج بکوفه هست لشکری بفرست
که علاج این جماعت را بکنم یزید از این سخن آزرده شد و گفت عبید زیاد را طلب کردند عمر
سعد را حاضر کردند یزید گفت که لشکر بشما میدهم هر دو برید بکوفه بجنگ سلطان
سلیمان چون بنیم راه رسید بیست هزار کس عمر سعد بردارد و بسر قبیله بنی خزاعه رود
که هیچ کس دیگر اینجا نیست و سرداران ایشان در کوفه اند زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاورید
و عبید زیاد با سی هزار کس بعد بتنه کوفه برود و سر آن جماعت را بردارد در حال با پنجاه
هزار کس بجانب کوفه روانه شدند و ازین جانب سلطان محمد در بارگاه نشسته بود که [illegible]
باندرون آمد و گفت ای شهریار دانسته باش که نامه از پیش ظهیر بن نعمان آمده است و گفته
است که زرها را از خزینه یزید بیرون آورده ایم و در خانه ظهیر بن نعمان در خاک کرده ایم
حالا ابو هریره که جاسوس یزید است او مطلع شده است و ظهیر را گرفته و میخواهد که خانه
ظهیر را بکاوند و زرها را بیرون آورد مهدی بفرست که این زرها را بیرون آورند ابراهیم بن
مالک با دوازده هزار کس با سرعت تمام بجانب شام بیرون رفت جاسوسان این خبر
بیزید دادند یزید [illegible] گفت که ابراهیم مرد [illegible] امام زین العابدین بود اخلاص میکند
کیست که [illegible] ابو عمر سلمی گفت یا خلیفه هیچ کس بهتر از عمر عاص نیست عمر عاص را طلب
کردند یزید گفت ای عمر عاص ابراهیم بسر شام میرود لشکر بتو میدهم برو سر او را بیاور
عمر عاص گفت این پسر مالک اژدر است من از عهده او بیرون نمی آیم کسی دیگر را بفرست یزید گفت
ای پسر عاص اگر میروی خوب و اگر نه گردنت را بزنم عمر عاص لاعلاج از عقب ابراهیم بیرون
رفت درین محل جمعی از پیش مروان حکم آمدند و گفتند ای خلیفه شیبه مروان حکم را
گرفته و شهر [illegible] کرده است یزید گفت [illegible] کردیم که عمر سعد را نکشتیم که آن راه قلعه
شیر را برود [illegible] شامی را طلب کرد و گفت هزار کس بتو میدهم از عقب عبید زیاد

عبید زیاد



بوعاصر ابر دار دعیب سر صبح و عمر دان حکم و اخلاص کی و سر صبح بار خصم [illegible] او
با صد هزار کس بر سر صبح بیرون رفت اما از این جانب سپهبد هامان پیش شاه زاده آمد
و گفت عمر عاص با سی هزار کس از پی ابراهیم به شام رفته است شاه زاده گفت اگر عمر عاص با صد
هزار کس بود که ابراهیم همه را علاج بکند سپهبد گفت رخصت فرما که از پی ابراهیم بروم شاه
زاده رخصت داد سپهبد از پی ابراهیم روانه رفت اما راوی گوید که چون بر در قلعه نشسته
بود که جاسوسان خبر برای صبح آوردند که عمر سعد با عبید زیاد با شصت هزار کس به جانب
کوفه به جنگ سلطان سلیمان [illegible] صبح چون مطلع شد اندر قلعه با دوازده هزار کس
به جانب عمر سعد و ابن زیاد روان شد و بعد از چندی با لشکر بر سر طلی برآمدند عبید
زیاد دم صبح بود که رسید دید که از بالای طل لشکر سر کشیده می آید دانست که لشکر صبح
است عمر سعد گفت یا امیر بیا تا به روانه حلب [illegible] عبید گفت ما با شصت هزار کس
از پیش دوازده هزار عسکر [illegible] در این حال صبح خود را به لشکر ابن زیاد زد و جنگ در
آمدند [illegible] بود که ایشان شکست دهند که [illegible]
شاه [illegible] ده هزار در دم رسیدند صبح چون این حال مشاهده کرد مزاحم را گفت
من سر راه [illegible] با ایشان جنگ کن و [illegible]
و سر راه بر آن ملعون گرفت و با یکدیگر [illegible] سه هزار کس صبح [illegible] گرفتند
صبح چون شیر [illegible] خود را بر ایشان زد ناگاه در میان [illegible] چشم صبح
بر آن ملعون شامی افتاد تیغ در دست داشت حواله آن ملعون کرد آن ملعون شمشیر بزد
و تیغ او را قلم کرد و آن ملعون [illegible] سر صبح کرد صبح [illegible]
دست او را با قبضه شمشیر بگرفت و از آن جانب عبید زیاد با عمر سعد گریخته به جانب حلب
[illegible] رفتند صبح به لشکرگاه آمد هزار نفر از لشکر ابن زیاد [illegible] گرفته بودند و هزار
نفر کشته بودند صبح [illegible] طلبید و گفت [illegible] ایشان
قبول نکردند صبح [illegible] کس را به جهنم روانه کرد و نود کس را گردن زدند [illegible]
کس باقی بود گفت یا امیر [illegible] مسلمان [illegible] صبح قبول نکرد گفت اگر تو

شعر [illegible] جوابان اول قبول نکردی آن شخص گفت یا امیر [illegible] شما [illegible] کس که

ابو محرّیف را پیش فرستاد که برود و خبر آن برای او بیاورد و محرّیف لعنة الله بر چشمه رسید تمام با ملک
کربلا همی چند به نظرش پیدا شد گفت آیا چه چیز باشد اگر درخت باشد سخن مخروط نبود
ایشان مخروط مشتبه [illegible] تا لشکر فرو آمدند محرّیف داخل لشکر شد عمر سعد را دید
خبر معلوم کرد و بر کربلا بر گشت [illegible] سلطان خالد آمد و شرح بازگفت سلطان خالد گفت
فکری کرده ام ما هفت منزل داریم می‌باید در منزل اول هم چاه‌ها را بکنیم و چاه‌ها را [illegible]
کنده ایم چون به منزل اول عمر رسد آب در چاه باشد هزار کس چه کند و در منزل دویم یک چاه
باز می‌کنیم چون بدان منزل رسند بیست هزار مرد با بیست هزار اسب به یک چاه چه خواهند
کرد اما منزل سیم هیچ چاه نمی‌کنیم چون به منزل رسند [illegible] اگر در این منزل بودیم باشند
[illegible] باشند در منزل چهارم یک چاه می‌کنیم در منزل پنجم هم یک چاه
می‌کنیم در منزل ششم هیچ چاه نمی‌کنیم چون به منزل هفتم می‌رسند تشنگی بر ایشان مستو[لی]
[illegible] حرّیف
گفت بارک الله [illegible] گفتم که [illegible] مقابل پنج هزار کس باشد [illegible] کوچ کردند
[illegible] عمر سعد [illegible] چون به منزل اول رسید خبر آن برای او [illegible]
که [illegible] چاه [illegible] عمر گفت کوچ کنید
[illegible] لشکر کوچ کرده متوجه منزل دویم شدند چون به منزل دویم رسیدند دیدند
که یک چاه باز است خبر آن برای عمر سعد آوردند که یک چاه هست عمر گفت کوچ کنید تا به منزل سیم
رویم چون به منزل سیم رسیدند هیچ آب ندیدند صدای العطش [illegible] بر آمد
عمر سعد گفت از اینجا کوچ کنید تا به منزل چهارم رویم [illegible] کوچ کرده متوجه منزل چهارم
شدند چون به منزل چهارم رسیدند دیدند که یک چاه است خبر آن برای عمر سعد آوردند
که یک چاه باز است عمر سعد [illegible] و بر سر چاه آمد تیغ برکشید [illegible] آب میداد
اما پنج هزار کس از تشنگی به جهنم واصل شدند و پانزده هزار کس متوجه منزل پنجم شدند
مرکبان ایشان در راه هلاک می‌شدند تا به منزل پنجم رسیدند هیچ چاه ندیدند عمر سعد بلبل را
طلب کرد و گفت این چه حالت است بلبل گفت یا امیر ایشان از این منزل بجای دیگر رفته اند

بیک سخن سلطان نشود [illegible] ضیب گفت اگر بصد سلطان شود [illegible] گفت یا امیر اگر مرا
میکشی پشیمان میشوی من خبر خوب برای شما دارم ضیب گفت چه خبر داری گفت یا امیر دانسته باش
که دیروز [illegible] عمر سعد و عبید زیاد از پیش یزید آمدند یزید گفت که چون بحوالی موصل برسی عمر
سعد را با بیست هزار کس بر سر قبیله بنی خزاعه فرست که ایشان را اسیر کنند ضیب [illegible] شد و عرب را
آزاد کرد [illegible] گفت نام تو [illegible] پیش سلطان
سلیمان [illegible] و را در کرباس پیچیده [illegible] سوار کرده روانه کوفه کرد اما چون ابن زیاد
به شهر حلب آمد و احوال خود را به ایشان گفت [illegible] ایشان باز نکردند و گفتند با شصت
هزار کس [illegible] اگر [illegible] شما [illegible] عمر
سعد گفت یا امیر [illegible] موصل [illegible] چون به [illegible]
موصل رسیدند [illegible] ابن زیاد
با عمر سعد گفت که یزید گفته است که بر سر قبیله بنی خزاعه روی عمر سعد گفت خلیفه گفته است
که بیست هزار کس [illegible] هزار کس
[illegible] عمر سعد قبول نکرد امیر موصل گفت که بیست هزار کس [illegible] که من پنج هزار
کس [illegible] عبید قبول کرد [illegible] هزار کس [illegible] بجانب بنی خزاعه روان شد اما سلطان
سلیمان [illegible] بود که [illegible] سوار [illegible] گفت یا
که بر سر خواهر زاده [illegible] سلطان سلیمان
داد چون مطالعه کرد [illegible] عمر سعد با بیست هزار کس بر سر قبیله [illegible]
بحوالی شام رسیده بودیم [illegible] ایشان فرست که قبیله خالد
و ناموس ما [illegible] سلطان سلیمان چون مطلع شد [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] عمر سعد [illegible] برخاست و گفت یا امیر من میروم
امیر گفت با چند هزار [illegible] گفت با ده هزار [illegible] منوچهر [illegible]
اما حریف جاسوس را سلطان سلیمان [illegible] پیش فرستاده بود که او را سلطان
خالد [illegible] سلطان خالد پنج هزار کس جمع کرده که با

بعد از

و چاه‌ها را کنده اند که قبیله دیگر جای ایشان نگیرد و ازانجا متوجه منزل ششم گردیدند عمر سعد
گفت ما ایشان بود حضرت امام حسین لشکر ابو تراب ایشان نیز چنین کاری کرده اند چون به منزل
ششم آمدند آب نبود متوجه منزل هفتم شدند چون به منزل هفتم آمدند دیدند که باز از تشنگی بی‌حال
افتاده بود خالی شده بودند که دفع مگس از خود نمیتوانستند کردند درین هنگام سلطان محمد
خالدان کمین بیرون آمد و خود را بر ایشان زد عمر سعد گفت ایشان ان آمدند من خبر شده
که چاه‌ها را کرفته اند لشکر بحرب مشغول شدند و خود با چند کس بدر رفت و سلطان
خالدان پانزده هزار کس را بجهنم فرستاد اما عمر سعد می آمد تا بمنزل اول رسید

از مرکب پیاده شد و عنان مرکب بدست گرفته میگردانید که ناگاه گرد ام عامر از بیابان پیدا شد
چشم عمر سعد بر ام عامر افتاد گفت ای نادان زن کجا بودی ام عامر گفت آمدم که ترا بجهنم برسانم
عمر سعد برخاست و بر مرکب سوار شد که از میان بدر رود ام عامر در عقب او نهاد عمر
سعد برگشت و گفت ای نادان زن من بر تو عاشقم و تیغ بر روی تو نمی‌کشم ام عامر گفت ای
ملعون من عاشقی از دماغ تو بدر کنم عمر سعد گفت هیچ من پهلوانی از پیش تو بگریزم
تو رحم نمیکنی ام عامر گفت ای ملعون تو چرا با حضرت امام حسین رحم نکردی و مردم کوفه را
گفتی که باشید تا قتل کنید که تیر بر لشکر امام حسین انداخت خود را پیش رسانید
و تیغ بر کمربند عمر سعد زد و او را بگرفت و بیست نفر که با او همراه بودند همه را گرفت و بر کردند
و عمر سعد را برهنه کرده بود و شاخ بر گردن او انداخت و او را بر اسب برهنه سوار کرد
اما هوا بجانب گرم بود که مرغ کباب میشد او را برداشته متوجه کوفه شد اما از
این جانب سلطان محمد بن علی که سپهسالار انجا ابراهیم فرستاد از لشکر بن بصدای
طبل جنگ برآمد شاه زاده فرمود که شما این طبل جنگ بنوازید دیگر که دو لشکر
صف کشیدند ملعونی در لشکر یزید بود که او را ابراهیم شامی میگفتند اراده میدان
کرد و نعره برکشید و گفت ای پسر ابو تراب غیر از تو هیچ کس را نمیخواهم پس شاه زاده مرکب
از جای برانگیخت [illegible] ترک و خواجه [illegible] شاه علقمه [illegible]
و گفت ای [illegible] مخلده [illegible] هر چند طوفان مبالغه کرد
شاه زاده قبول نکرد و متوجه میدان شد [illegible] ملعون گرفت ای خارجی گفت
ای پسر ابو تراب بیا تا من ترا بخدمت یزید برم شاه زاده نیزه حواله ملعون کرد ملعون
گفت ای پسر ابو تراب [illegible] دست بگرفت شاه
زاده تیغ بر قبضه تیغ آبدار کرد و کمربند آن خارجی را گرفت و بر هوا انداخت چون
فرود آمد تیغ بر میانش زد که چون خیار تر بدو نیم شد نعره برکشید و مبارز طلب
کرد جمع کثیر را بجهنم فرستاد پیش صف بر یزید [illegible] شد شاه زاده پیاده شد و غلغله
[illegible] بر کشید [illegible] گفت که پسر ابو تراب میخواهد که خود را به لشکر [illegible]

وما چهار صد هزار نفر بیم از ایشان کرفته شهید میکنیم شاه زاده خود را بر ایشان زد
وخواجه منصور خزاعی وطوفان ترك وشاه علمه بنیادی شاه زاده خود را بر ایشان زدند
اما راوی کوید که شاه زاده در این معرکه چهار صد کس را بجهنم روانه کرد وطبل باز
کشیدند تا راوی کوید که چند کلمه از محمد بن اشعث بشنو که چون بحوالی شام امد
سپهبدان عقب او رسید کفت ای سپهبد در خوب محلی رسیدی زود که در این دامن کوه
لشکر زود امدند وخود دویست شتر را ریك بار کرده متوجه شهر شام شد وخود عبای
سیاه پوشید وشمشیر حمایل کرد وخنجر در کمر نهاده در میان زد ودستار بر بالا پوش
نهاده میان طرار پیش بر اشتر نشست ویکی از پیش سر امد چون بدر شهر رسیدند باندرون
شهر در امدند وهر که می پرسید که بار شما چیست ایشان میکفتند که غله است چون بمیدان
رسیدند بارها را بزیر اوردند ومردم امدند که در بارها را باز کنند ایشان میکفتند
که روزها میشود جز از برای ابوهریره اورده اند که عجب امده است ودویست شتر بار دارند در
بارها را باز میکنند ابوهریره کفت باشد تا فردا بیاییم وفتح کنیم اما چون شب شد سپهبد
بدرخانه شمعون صف حمامی امد وکفت می خواهد ابراهیم بن مالك شما به بیند او بیاید
باشما او اید کفت من بخدمت ایم با اتفاق بخدمت ابراهیم امدند ابراهیم کفت امده ایم
که زرها را ببریم شمعون ایشان را بدر خانه ظهیر بن حسام برد ظهیر کفت خوب کردید که
امدید که فردا ابوهریره میخواهد که در خانه مرا کاوش کند وزر میان میخواهد که بیکجا
بوسه بکف کرد بخشید وشتران را بردند بدرخانه ظهیر امدند وکفت که مسعود قضا اید
کردند وکفتا شمعون حضرت امام زین العابدین کجا در بند است شمعون کفت بوضع
پاك حضرت امام حسین که من خبر ندارم هیچ قدر میدانم که در دروغ نکر یزید بجنك
خواجه منصور برسید ایشان از عمر عاص بپرسید ابراهیم کفت حالا شترها را ابو بکر
کوییم وبشنوییم ودیکر کفت که هیچ اسبداری ... شوم کفتار ... کبی اورد ابراهیم
سوار شد وکفت چند مشعل از برای من بیاور شمعون کفت با امیر مشعل کجا میبری
که ابوهریره در این شهر است کفت باشد بیاور شمعون چند مشعل حاضر کرد ابراهیم سوار شد

ورحل

مشاعل ایشان پیش میبردند چون بمیدان چهارسوق رسید عسس بر ایشان دوچار شد
وکفت شما بکجا میروید ابراهیم کفت من ابن اشعث را ابن زرها است که سپهبدان خانه
عبدالله منصور بر داشته بود حالا بخدمت شاه زاده سلطان محمد میبرم عسس کفت تو را
عرب بخشی که علم بار داشتی کفت اری کفت محصول انهای تو کجا است کفت در میان میدان
ریخته است وکفت ای ابراهیم مردم شام اکر بدانند که در این شهر امده کوشت بدنت را عوان
پاره پاره کنند القصه ابراهیم او را بجهنم فرستاد ومی امد تا بدر وازه رسید ملعونی پاسبان
شد عرب پاسبان دروازه میبایستند ملعونی از برج شامی میکفتند بانك بر ابراهیم زد که کیستی
وبکجا میروی کفت منم ابراهیم بن مالك کفت بیا دست بر روی هم نه تا من تو را پیش ابو
هریره برم ودر خواست کناه تو را بکنم ابراهیم بروی تند شد واو را بجهنم فرستاد وچهار
صد کس با او بودند سیصد کس از ان نیز کرفتند وبجای ایشان اسب راخ کردند وسر کشته
بر کردند ایشان او بخشند اما دو کس از عسسان بدر رفته بودند خبر از ... بر
اوردند که ابراهیم چنین کاری کرده است ابوهریره پسر را طلب کرد ودو هزار کس بر او داد
واز عقب ابراهیم روانه کرد اما ابراهیم می امد تا بلشکر رسید وقت نماز صبح بود که پسر
چشم ابی فرج امدند وغارت کردند در این محل پسر ابوهریره با دو هزار کس در رسید چون
چشمش بر لشکر افتاد کفت ای ابوهریره پاره پاره شود وکفت ای ابراهیم بیا دست بر بالای
هم نه تا من تو را بخدمت پدرم برم ودر خواست تو را ان یزید کند ابراهیم کفت لعنت
بر تو وپدرت ویزید علیه اللعنه باد پسر ابوهریره کفت سر جنگ دارم ابراهیم کفت خوش
باشد پسر ابوهریره کفت مردی نیست که من با ده هزار کس وتو با دوازده هزار کس جنك
کنیم پس چند نفر از لشکرت جدا کن تا جنك کنیم ابراهیم پانصد کس از لشکر جدا کرد وبا ...
ده هزار پانصد کفت شما زرها را ببرید وبروید وخود با پانصد کس صف بر کشید
وبمیدان امد ومرد طلب کرد پسر ابوهریره کفت که کیست که بمیدان رود وسر این ابو ...
بیاورد هیچ کس قبول نکرد پسر ابوهریره کفت شما ده هزار کسید ومواجب خلیفه را خورده اید
ایشان کفتند مواجب حاضر نیست تا بشناسیم وبروید این پسر مالك اژدر است ما بر وی بیکار



اکر زنند بیاری شما هم برویم کر ناکاه کردی پیدا شد و سه علم نشانه سی هزار کس بیرون آمد
پیشاپیش ایشان عمر عاص علیه اللعنه چون سک حاضر می آمد چون پسر ابو حرب بن عمر عاص
افتاد و شمشیر بر کشید چند نفر ملازمان خود را کرد اما لشکر این اندر که رفته بودند
با نزد ما چون عمر عاص آمدند بر کردیدند تا لشکر عمر عاص کفتند با امیر حالا جنک میکنیم
عمر عاص کفت حالا صبر کنید تا نامه بنویسیم و ابراهیم را نصیحت کنیم شاید که بر بیعت یزید
در آید نامه نوشت و بقاصدی داد و روانه خدمت ابراهیم کرد ابراهیم با یاران کفت عمر عاص
مرد فیلسوف عیار است بالخبر باشید کفتند ما شمشیر میزنیم تا ابا عبادی او کار ندارد اما
راوی کوید که چون عمر عاص نامه بیارکاه ابراهیم مالک فرستاد قاصد نامه را بابراهیم
داد نوشته بود که نامه ای است که عمر عاص بشو کر مالک اشتر بدان که هیچ
کس با آل ابو سفیان برنیامده است تو نیز بر ابرو ی نخواهی کرد تو را هم او نمیدهم تا
نیز انجمن یزید بوم و حکومت هر جا که خواهی این بود ای تو بکیریم اکر خلاف امر کنی تو
دست ببینی خواری خوار بیارکاه یزید بوم ابراهیم از این سخن آزرده شد و کفت جواب
نامه جنک خواهد بود قاصد باز نزد عمر عاص آمد و هر چه شنیده بود باز کفت عمر عاص
کفت تا طبل جنک زدند ابراهیم بر دمان خود کفت شما دوازده هزار کس اید ایشان
سی و دو هزار کس باشند اکر شما از ایشان اندیشه خواهید کردن و عزم خواهید کرد حتی
همین شب بر سر ایشان کفتند با امیر اکر شما با این لشکر جنک خواهید کرد ما با ایشان
جنک میکنیم ابراهیم کفت چون چنین است با هم قرار دهید که هر کدام سه کس یک نفر
سه حمله میکنید سی و شش هزار کس را میکشید ایشان سی و دو هزار کس اند چون روز شد یکر
کشیدند ابراهیم متوجه میدان شد چون مردمان طلب کرد عمر عاص کفت یک یک
جنک میکنیم و بود که یکباره حمله کردند ابراهیم خود با ایشان نزد لشکر ابراهیم شمشیر
برخاسته جیانه ... هر طرف که دو صد کس چون شیر خشمناک بر کلهٔ روبه حمله کند
ایشان پس بر فتند عمر عاص ملعون لشکر آخر پس جنک میکرد کر ناکاه از یکجانب
کرد شد و سه هزار کس بیرون آمد ... پیش ایشان یک سید زاده بیرون آمد و خود را

بغارت

برخاست جیانه داوزدند دشکست برمردم عمر عاص افتاد و عمر عاص کریختن متوجه خدمت یزید شد

و پسر ابو هریره متوجه شام شد و آن دو شاهزاده پیش آمدند یکی عبدالله بن الحسن بود و یکی
قاسم بن حسن بود و ایشان میخواستند متوجه خدمت سلطان محمد شوند اما عمرعاص علیه اللعنه
همچنان آمد تا خود را در پیش یزید علیه اللعنه رسانید خبر آوردند برای یزید بود که عمرعاص آمد
یزید او را گفت که هیچ کاری ساختی عمرعاص گفت شکست خوردم و با پنج هزار کس آمدم یزید از
غم این ضعف کرد مردم بر بالین او جمع شدند تا او بخود آمد در این محل نامه از هامان رسید
یزید دانست چون باز کرد نوشته بود که نام ایشان که هامان بن صقدم دانشمند باش
که با سی هزار کس حوالی قلعه شهر رسیده ام و میخواهم بجنگ امیر مسیب قاضی بروم یزید گفت که
اگر توانی که کاری بکنی تمام پادشاهی مغرب بتو تعلق دارد جواب نامه بدان ملعون بسرعت ...
بسرعت روان شد هامان تا از میان گرد بیرون آمد خود را بر لشکر مسیب زد لشکر
مسیب نیز از جای که آمدند خود را بر غازیان زدند مسیب مزاحم بن مالک را گفت تو با سه
هزار کس مردانه نگاه دار و خود مشغول جنگ شد حرامزاده هامان با ده هزار دیو مزاحم
بماندند نزدیک بود که مردان را خلاص کنند که از یک جانب بیابان گردی نمایان شد
و از میان گرد سه هزار کس بیرون آمدند و سید زاده با هزار کس از میان گرد خود را بر
هامانیان زدند و بجنگ در آمدند در میان جنگ سر راه بر هامان گرفت و آن ملعون
دست بر شمشیر کرد و در روی شاهزاده نمود شاهزاده او را ببلا ضرب چون خیار دو نیم
کرد و شکست بر مردم هامان افتاد و چون روباه پراکنده شدند و آن باقی که مانده
بودند ندیدی که غریب نماند و آن جوان محمد بن ... امام حسن بود با مسیب
نجو شاهزاده آمدند گفت ای مسیب من در روضه جدم سید کاینات بخواب بودم در
واقعه آنحضرت را دیدم گفت ای جان فرزند برخیز که هزار نفر در بیرون شهر ایستاده اند
شاهزاده گفت از خواب بیدار شدم و از مدینه بیرون آمدم دیدم که هزار نفر مکمل و
مصلح ایستاده اند ایشان را برداشته متوجه خدمت شدیم مسیب قاضی از این سخن خوشحال
شد متوجه خدمت سلطان محمد شدند اما از این جانب خبر بحضرت سلطان محمد
آوردند که اینک ابراهیم مالک آمد از این مقدمه خوشحال شد و فرمود که استقبال او کنند

ابراهیم

ابراهیم را عزت تمام بیارگاه آوردند اما از آنجانب خبر برای یزید آوردند که هامان شکست
خورد و لشکرش شکست خورده برگشتند بار دیگر یزید ملعون ضعف کرد و غشی تمام
انجامید



اورا نجویداو که بهند عمر عاص با انوی سیلی کفت که فکری باحوال خلیفه کن او کفت او صیا بدل شام
روانه کرد در حال بن بد عمر عاص را جانشین خود کرد و روانه شام شد از این جانب
سبب باشاه زاده محمد بن ابی منوچهر خدمت شاه زاده سلطان محمد شد نامر سبب
قاصد پیش فرستاد که بزم ما را پیش دانکشت شاه زاده سلطان محمد و سهل علی و فضل بن
جعفر طیار و طوفان ترک و ابراهیم مالک و مصعب خزاعی جمله باستقبال او روان شدند
سبب پابوس شاه زاده مشرف شد سبب چو در بارگاه قرار گرفت از رفتن یزید با خبر
شد بسیار آزرده شد اما از این جانب سلطان سلیمان خزاعی به در کوفه نشسته بود
با هیجده هزار کس شهر را احاطه کرده بود که در این محل حرامزاده عبید زیاد با پنجاه هزار کس
در برابر ایشان صف بر کشید و طبل جنگ زدند روز دیگر سلطان محمد خزاعی علیه الرحمه به میدان
آمد و از درون بیست هشت کس را بجهنم فرستاد و از درون عمر بن عبید زیاد شمر ذی الجوشن
آمدند و آن کرده سلطان محمد آزرده بود شمر ذی الجوشن گفت یا امیر آزرده مباش که صباح
فتح از ما خواهد بود پس امر کرد که طبل جنگ زدند روز دیگر سلطان محمد به میدان
آمد هیچ کس اراده میدان نکرد خود را بر قلب لشکر عبید زیاد زد و شکست در مردم عبید
زیاد شد و مختار جنان جنگ میکردند که آن دامن دشت کرد شد و هفت علم نشان
هفت هزار کس از میان کرفته باشد چون قدری پیش تر آمدند دیدند که سلطان
خالد با امام عامر در رسیدند عبید نظر کرد دید عمر سعد را بهمین پسر کبی سوار کرده اند
و غل بر کردن او نهاده اند و پایهای او را در زیر شکم اسب بزنجیر محکم بسته اند
عبید زیاد چون این حال مشاهده کرد شمر ذی الجوشن را طلب کرد و با پنجاه هزار کس کریخته
خود را بشهر انداخت و در شهر را بست اما عمر سعد در خیمه بود دید که خیمه خالی است و
کسی نیست زنجیرها در هم شکست و کریخته روی بکوفه نهاد و پیش عبید زیاد آمد
عبید گفت که بر مردم کوفه اعتباری نیست فرزند و عزیزتر مرا با مختار بود داد و هم بغداد
دو که اگر شهر را بگیرند تا سر با بها دهد عمر سعد قبول کرد شمر گفت یا امیر رخصت
ده که رطاو روم شهر با قاتلان امام حسین مختار را برداشت با اهل بیت عبید و منوچهر

بغداد

بغداد شد از این جانب سلطان سلیمان روز دیگر جنگ را بشهر انداختند و بر بالا بالای
دیوار ایستادن کرفتند سلطان سلیمان ترسید هشتاد ساله که امر کرد پیاده شد و دامن
بر میان زد و پیر بر سر کشید و عمود در کردن نهاد و متوجه خندق شد و عمود را بر خاک
روی خندق بند کرد عبید زیاد فرمود که از بالا بان خشت بر وی انداختند سلطان سلیمان
گفت ای ساداتان حضرت امام حسین هیچ کدام از مکی و پسر یزید بن زیاد بن خارج فار را
کرفته در پیش حضرت امام حسین رو سفید باشید و رفقا بیک مردم کوفه رندر کراری
مردم کوفه نشسته باشید که ما الان این شهر را کرفتیم اگر شما دست از جنگ کوتاه کنید
ما شما را کاری نداریم اگر جنگ خواهید کرد چون این شهر را بگیریم انتقام مسلم بن
عقیل را از شما خواهیم کشید اهل کوفیان از گفته رفقا مترسیدند و دست از جنگ کوتاه
کردند سلطان سلیمان ضرب عمود آن در وازه را در هم شکست عبید زیاد کریخته از میان
بدر رفت و در دار الاماره آمد خرابه بود بانده روز را خرابه آمد و آنچه لباسها که پوشیده
بود کند و لباس دیگر پوشید و بیرون آمد از این جانب سلطان سلیمان چون بدار
الاماره آمد فرمود که بروید و مختار را از بند خلاص کنید رفتند و مختار را روانه
دیدند اما پیش از آنکه عبید زیاد عمر سعد را سنجدا دو فرزند ناصر بن یزید نوشته که ما
از بوترابیان شکست خوردیم و از جانب سلطان سلیمان آمدند و مختار را از بند
خلاص کردند اما نمیدانیم که او را بکجا برده اند سلطان سلیمان فرمود که منادی کردند که
کدام بی کسی که عبید زیاد را در خانه خود نگاه دارد من آن خانه را آتش زنم و هر که
عبید زیاد را بیاورد یا یکی از دوستان او را من آورد آن مال دنیا آزاد کنم و اکرام
در خانه کسی بیابم صاحب آن خانه را بقتل آورم هر چند ندا کردند هیچ کس را نیافتند
سلطان سلیمان فرمود که در چنین شهری دیگر یزیدی نبود که خدمت من او برید
فرمود که شهر را قتل عام کنند رفقا نگذاشت و گفت یا امیر امام زین العابدین با اهل
بیت در بند یزید اند چون شما کوفه را قتل عام کنید یزید ایشان را شهید میکند
اما حرامزاده عبید زیاد در آن خرابه آنچه بود تیغ سر تراشی با خود داشته [illegible] خود را

شروع در نواختن کرد چون تاب نبود که پیش خود را نگه دارد روی خود را جمع بر پهلو و خون بکرد
از روی او بیرون آمده بود جمع را بر سر روی خود مالیده بود و سرخ کرده بود چون تب
بر سر دست ده آمد از آن خرابه بیرون آمد و نیاز نگاهی بر ترکیب بود در اندرون آمد چه [illegible]
بسوخت و عقیقها در بدن خود مالید و خود را در محراب حمام انداخت چون فی
شد دو سنگ بر دست گرفت و بر هم میزد و در میان شهر کوفه میگردید مردم او را میدیدند
هر که یزیدی بود میگفت این مرد دیوانه است و هر که دوست اهل بیت بود میگفت که امام
امام حسین تشنه است القصه از میان بدر رفت و خود را به بغداد رسانید اما راوی گوید
که عمر عاص علیه اللعنه نشسته بود که قاصد عبید زیاد در رسید و نامه را بدست عمر عاص داد عمر عاص
او را بجانب شام فرستاد و ملعون خود را بشام رسانید نزد ابو هریره رفت و نامه را بدست
ابو هریره داد ابو هریره نامه را به پیش یزید علیه اللعنه فرستاد یزید بر مضمون نامه مطلع
شد افسرده شد و گفت یا ابو هریره فکری در این کار بکن ابو هریره گفت فکری که در این
هست که بر رویم بخدمت امام زین العابدین شاید که او نامه بسلطان سلیمان نویسد
که ایشان شهر کوفه را خالی کنند و بقبیله خود روند یزید گفت بسیار نیک است آنحضرت در خانه
امام زین بود ابو هریره بر یزید خوانده عمر عاص آمد و احوال حضرت پرسید گفتند در پیش اهل بیت
خود نشسته است گفت که حضرت را طلب کردند شاه زاده بیرون آمد و گفت ای ابو هریره
کار خود را بگو گفت نامه بعث شاه زاده محمد فرست که بر خیزد و این جماعت فتنه انگیز را
بردارد و بقبیله برگردد و خونخواهی بجهت ما نخواهد تا شما را با اهل بیت و سر پنجه
روانه نمایم حضرت فرمودند که ای ابو هریره سلطان محمد پسر حضرت امیر المؤمنین است
و او در تبعیت من نیست و سخن مرا نشنود و خون برادران خود را میخواهد و میگوید
بعد از برادران من امامم و او مرا با امامت قبول ندارد گفت چون چنین است پس
نامه بنویس به پیش سلطان سلیمان فرست و بگو که کوفه را خالی کنند و عبید را بحال
خود بگذارند حضرت فرمود که سلطان سلیمان در تبعیت سلطان محمد است و بعض
ما نیست و حرف مرا نشنوند که نامه بنویسم اهل بیت حضرت را طلبیدند زینب ام

کلثوم

کلثوم گفتند یا حضرت میترسیم که از اذیت شما رسانند و ما را غیر از تو محرمی و همدمی نیست
ما نیز خود را جمله هلاک میکنیم حضرت نامه بسلطان سلیمان نوشت که روح جدم از شما
شاد [illegible] شما کار خود را اگر کنید و حالا برگردید بقبیله خود بیرون آمد و نامه را با ابو هریره داد
پیش یزید آمد و خبر گذشته بود بیان کرد یزید علیه اللعنه آن نامه را بجانب کوفه فرستاد اما
از این جانب عمر عاص گفت تا خلیفه بیمار شده و بشام رفته ما با ابو تراب بیان هیچ جنگ
نکردیم گفت طبل جنگ بنوازید شاید ما فتح بکنیم و خبر به یزید رسد طبل جنگ بزدند
و لشکر شاه زاده نیز طبل جنگ نواختند روز دیگر از لشکر یزید ملعونی بود که او را
مجرب شامی میگفتند مرکب بمیدان جهانید و گفت ای پسر ابو تراب خویش در میدان
من آی اگر خویشتن نمی آیی برادرت سهل علی را بفرست و اگر او نمی آید ابراهیم مالک بیاید
اگر او نمی آید پسر خوانده امیر المؤمنین را بفرست در این محل شاه زاده فضل بن جعفر
طیار بمیدان در آمد و سر راه بر آن ملعون گرفت و او را بیک ضرب بدرک جهنم روانه
کرد دیگر هیچ کس بمیدان او نیامد شاه زاده خود را بر لشکر آن ملعون زد از این جانب
شاه زاده سلطان محمد با برادران از جای در آمدند و خود را بر خارجیان زدند
اما عتبه جنگ مردانه میکرد و صف خارجیان از هم میشکست تا خود را به علم دار رسانید
خواست که علم دار را بقتل آورد عمر عاص فرمود که طبل بازگشت زدند هم چنانکه در
بارگاه قرار گرفت عتبه به پیش شاه زاده سلطان محمد آمد و سر فرود آورد و گفت یا سید
من آمدم که با این جماعت بمیدان داری کنم رخصت فرما که فردا در میدان روم شاه زاده
فرمود که طبل جنگ بنام عتبه زنند خبر آن بر آن عمر عاص آوردند گفت هیچ اندیشه نیست
شام طبل جنگ بزنید اما راوی گوید که چون عبید زیاد روانه بغداد شد سلطان
سلیمان از عقب او روانه شد و خالد را با پنج هزار کس در کوفه نشانید اما سلطان
سلیمان برفت که خبر از جعفر آوردند که عبید زیاد بموصل میرود سلطان سلیمان
روز دیگر راه بر عبید زیاد بست چون ابن زیاد مطلع شد برگشت و متوجه بغداد شد
سلطان سلیمان سر در عقب او نهاد عبید زیاد خود را [illegible] و شهر انداخت و سلطان

سلیمان هزار نفر از مردم عبید زیاد را بقتل آورد بعد ایشان خود را بانداختند شهر انداختند
و در را محکم ببستند اما روز دیگر سلطان سلیمان جنگ در شهر انداخت و شهر را تا شب
نتوانست گرفتن القصه شش جنگ متعاقب یکدیگر کرد که شهر بغداد را نتوانستند گرفت و نتوانست
گرفتن سلطان سلیمان در شب هفتم گفت ای یاران خدای عز و جل هزار عالم را حاضر
داند و روح اطهر حضرت پیغمبر را با روح حضرت امیر المومنین و روح حضرت امام حسن
و روح حضرت امام حسین را حاضر داند که حق بر جانب ماست و ایشان ناحق اند
مصرکان خود مردانه باشید تا بغداد را مسخر خود کنیم پس روز دیگر کرانجای در آمد
بلند آوازی آواز داد که ای یاران سلطان سلیمان بگویید که کسی را بفرستید که
عبید زیاد با او متکلم شود که امام عامر از جای در آمد متوجه پای بارگاه شد عبید
زیاد گفت ای بلا در سر هر قبیله امیر و بزرگی هست امیر شما کیست امام عامر گفت
امیر سبب فلان پس گفت حالا امام شما کیست گفت که حضرت امیر المومنین گفت
اگر امام زین العابدین نامه نوشته باشد پیروی میکنید امام عامر گفت اگر نکنیم کافر
باشیم پس نامه که امام نوشته بود از بغداد بیرون آمد امام عامر آن نامه را در پیش
سلطان سلیمان آورد سلطان سلیمان بر گرفته بوسه داد بارگاه قرار گرفت چون
نامه را باز کرد چشمش بر مهر حضرت امام زین العابدین افتاد دید نوشته بود
که ای سلطان سلیمان رحمت خدا بر تو باد که انتقام از دست تو بر می آید هیچ
تقصیر نکردی بنابر التماس اهل بیت این نامه را نوشتیم دیگر ابو هریره را دادم
شما بر خیزید و کوفه را بعبید زیاد بگذارید تا وقت برسیم انشا الله چه می آید
سلطان سلیمان گفت ای عزیزان اگر خلاف فرمان امام کنیم کافر باشیم حالا برخیزید
تا بکوفه رویم و از آنجا متوجه کوفه شدند و سلطان خالد لشکر کوفه بر داشتند
متوجه قبیله شدند سلطان سلیمان گفت که تا نامه بشاهزاده سلطان محمد
نوشتند که شهر را رها نسازد که ما کوفه را از عبید زیاد گرفتیم و نزدیک
بود که بغداد را هم بگیریم که نامه از پیش حضرت امام آورد ما با بر نامه

امام کوفه را

امام کوفه را بعبید زیاد دادیم حالا در قبیله رفتیم صلاح شما چیست بنابر آن مرا اتفاق باید
قبیله باشیم چون نامه را بحضرت شاهزاده آوردند در جواب نوشت که بنابر این اتفاق
که بوده شما در قبیله جمعی بدارد سلطان سلیمان چون بر مضمون نامه مطلع شد بر خواست
و متوجه اتفاق شد اما عبید زیاد چون از رفتن سلطان سلیمان اطلاع یافت بر خواست و متوجه
کوفه شد و دار الاماره در آمد حکم کرد که روز دیگر بمسجد حاضر شدند و اعلمو کهن که
در زمان ابا البکر یزید جهر او نوشته بود کوفه و عراق عرب و عراق عجم و فارس و خراسان تا هشت
بلخ که بدو داده بود برای مردم کوفه بر خواند و بعد از آن صفت معاویه و یزید علیه اللعنه کرد
و ناسزا بحضرت شاه مردان گفت بعد از آن گفت که منادی کردند که هیچ کس نام ابو تراب
نبرد و مرثیه حضرت امام حسین نخواند شیعیان آزرده شدند و بعد از آن پنهان میشدند
و مرثیه حضرت امام حسین میخواندند و گریه میکردند اما شاهزاده محمد در بارگاه قرار
گرفت دید که گرد شد و سلطان سلیمان با او رفقا و امام عامر آمدند و سلطان محمد سلیمان
و سلطان خالد بن سلیمان آمدند در پیش شاهزاده و سر و رود او بر بندند در یک جانب
خیمه و خرگاه زدند و فرود آمدند والسلام اما راویان صحیح الخبر و ناقلان حکایات معتبر
خواجه محمد حسین بن علی موسی که معلم جمیع اولاد حضرت امام حسین بود این چنین روایت
کرده است که در شهر بنی همدان مردی بود بکر او را کثیر بن علم همدانی میگفتند و آن معلم پسر
قاتل حضرت امام حسین بود روزی در مکتب خوانده تشنگی بروی مستولی شد و آب در پیش روی
دادند چون آب بخورد حرارت تشنگی از وی دفع شد از تشنگی شهد الخاطر شاد شد بی تحاشی
گفت که صد هزار لعنت خدا بر قاتلان حضرت امام حسین باد آن زاده که پدر سنان بن انس
بود گفت ای معلم این حرف چه بود که گفتی قاتلان حضرت امام حسین فاضیان دین حضرت
محمد اند و امام حسین با طاعت خلیفه وقت یعنی یزید بن [illegible] امام زمان گشت فاضیان دین [illegible]
او را شهید کردند [illegible] این ابیات لعنت میکنی کثیر گفت [illegible] انگیختم [illegible]
[illegible] گفته ام و قصد نکرده ام [illegible] کثیر معلم را [illegible] گرفت [illegible]
معلم او را بسر چوب زده بود [illegible]

داستان کثیر معلم

و بعد از رفتن ایشان در حلق کرده افتاد نابید کر ایشان در کلوی او جا کرفت و بعد از آن سنگ
برداشت و بر بیخ خود اشکست و بدین طریق پیش مادر شد مادرش کفت چه ابد بر تو
شده کفت معلم ابو تراب ببیت و لعنت بر قاتلان حضرت امام حسین کرد من او را منع کردم
و کفتم کر قاتلان انحضرت یزید ملعون و عبید زیاد است معلم کفت ایشان ان سک کرند
و مرا بدین حال کرد بر ایشان در حلق من کرد و میخواست مرا بکشد که بلسمان پاره شد
و من بکریختم مادرش کفت بخشین تا پدرت بیاید که ناکاه ستان در رسید پسر کو
حال را بپدر ملعون باز کفت پدر دست پسر را کرفته مانند سک عطوله سک دوان
شدند بر بخش بک خوی یعنی عبید انیاد علیه اللعنه و کفت یا امیر کبیر معلم بر قاتلان امام
حسین لعنت کرده پسرم کفته است کر قاتلان ان حضرت قاضیان دین اند تو چرا بر
ایشان لعنت میکنی او بیمان در حلق او کرده و پسر را بدین حال عوده است عبید از رده
شده فرمود کر کبیر را حاضر کردند چهار ... شدند چون بمسجد
رسیدند چوب کیشی بر کبیر میزدند تا او را پیش ان ملعون اوردند چون چشم عبید
بر کبیر افتاد کفت یا کبیر چرا بر قاضیان دین لعنت کردی کبیر کفت یا امیر کر من این سخن
نکفتم کفت اینک پسر ستان حاضر است پسر پیش امد و کفت ای معلم تو لعنت نکردی کفت ای
جان من اخر من معلم تو ام چرا این سخن تهمت میزنی طفلان هم حاضرند کر من این را
نکفتم عبید کفت کر طفلان را حاضر کردند ایشان هم معلم را زده کرده بودند هم کفتند تو
این چنین نکردی و این چنین نکفتی قاتل امام حسین دست بخنجر کرد کر معلم شهید
کند عبید کفت دست نکاه دار امشب ... در زندان باشد تا فردا من او را بیکان فرمایم
و عبارت کنم او را در زندان کردند کبیر در زندان قرار کرفت صدای زنجیری بکوشش
رسید نظر کرد بدو مردی میاید کردن و بپای او حلقه زنجیر و موی سر تا کردن امده و
شپش در محاسن او افتاده کبیر این مرد کیست و چند سالست کر در زندانی کفت مرا بیش
از آنکه امام حسین ... مکر ... ابدا ... بند کرده اند و مرا مختار بن ابو عبیده
ثقفی میکویند و تو نیز احوال خود را بکو او کفت مرا کبیر بن عامر همدانی میکویند

حال را پیش

حال را پیش مختار باز کفت مختار کفت یا کبیر امروز یا فردا کسی در خواست تو امیکند و بیرون میروی
من غریب و بیکس و بیچاره ام در این زندان هستم تا بمیرم ای کبیر چون از زندان بیرون روی
شاید کر دوات و قلمی بمن رسانی کر نامه بعبد الله عمر بنویسم چرا کر خواهر من در خانه
او است عبد الله عمر انچنان کسی نیست کر یزید خلاف سخن او کند و چون خواهر من بداند
کر من در بندم شب و روز نمیکذارد تا مرا خلاص کنند کبیر کفت یا مختار چون از زندان
بیرون ایی چه خواهی کرد مختار کفت یا کبیر چون از زندان بیرون ایم یک تن از قاتلان
زنده نخواهم کذاشت کبیر کفت من در جنگ صفین با حضرت علی همراه بودم چون بزمین
کربلا رسیدیم حضرت امیر خبر داد امام حسین فرمود ای فرزند تو را بدین امت من
در این صحرا با اهل بیت شهید کنند من کفتم یا مولای خونخواه ایشان کر خواهد بود ...
سعید ثقفی اشاره بود انحضرت فرمود برادر زاده این مرد پس بیش انحضرت خلاف
نیست من بر این شرط کرده ام کر چون از این بند خلاص شوم یک پهلو بر زمین نکذارم تا تو را
خلاص کنم اما کبیر دختر خواهری داشت کر دایه پسر عبید زیاد بود چون از کرفتاری کبیر
مطلع شد بر خواسته متوجه حرم عبید زیاد شد پیش زن عبید زیاد امد و کفت کر
اکر من در خدمت شما ... بوده ام ... از شما ... زن عبید کفت چه کفت امروز خالوی
مرا امیر در بند کرده است و شروع در کریه کرد زن عبید کفت خاموش شو تا امیر در حرم
اید من چنان کنم کر خالوی تو را خلاص کند در این محل عبید ملعون در رسید چون
بخانه امد زن کفت یا امیر خوب باشد کر کبیر را در بند کرده عبید کفت او لعنت بر قاضیان
دین ... کرده است در این محل دختر خواهر کبیر از انجای در امد و کفت یک حرامزاده
تهمت بر خالوی من زده است تو خدمت مرا در نظر نیاوردی و خالوی مرا در بند
کرده دیکر خدمت تو را نمیکنم بعد از ان شروع در کریه کرد عبید کفت زاری مکن
کر من فردا او را بیرون کنم اما روز دیکر قاتلان حضرت امام حسین باتیغ کشیده
بدر بارکاه عبید امده اند و کفتند یا امیر ... تا کبیر قتل کنیم عبید کفت ...
کر پسر ستان دروغ کفته است این مرد معلمست و سر چوب بر پسر ستان زده است

اولین تهمت با وی زده است او را هیچ گناهی نیست ایشان سر در پیش انداختند و جواب عبید
نگفتند عبید گفت که بروند و کثیر را از زندان خلاص کنند اما چون زندانبان
در را گشاد صدای در بگوش مختار رسید آهی کشید و گفت ای کثیر زنهار که مرا فراموش
نکنی کثیر گفت از شفاعت حضرت بی نصیب باشم اگر ترا خلاص نکنم زندانبان
باز در را ببست و کثیر را بیرون برد چون پیش عبید آمد گفت با امیر من شرط کردم که
دیگر بعد از این معامله نکنم و اوقات خود را بر جماعت بفعل صرف نکنم و بیرون رفت
و بفکر خلاص مختار مشغول شد و با زن خود گفت که طعامی مهیا کن زن کثیر
طعام مهیا کرد وقت عصر بود کثیر برخاست برداشت با یکدست لباس و هزار
دینار زر سرخ و برد در خانه زندانبان آمد و دست برد و خانه زندانبان بازد
زن زندانبان بیرون آمد و گفت کیستی کثیر گفت زندانبان را میخواهم
گفت او هنوز بخانه نیامده است کثیر گفت این امانت از برای او نگاه دار و بگو که کثیر
ترا سلام میرساند و میگوید ما از تو شرمنده ایم و کثیر برگردید زندانبان بازگشت
بخانه آمد زنش گفت کثیر عذر خواهی بسیار کرد زندانبان گفت ما با او هیچ نیکی
نکرده ایم که او شرمنده ما باشد کثیر ... خفته و این داشته بدر خانه زندانبان
بان آمد و خفته را بازن زندانبان داد و گفت شوهرت را بگو که مرا حلال کند که حق
بر گردن ما دارد و برگردید زندانبان چون بخانه آمد زنش حال را باز گفت
زندانبان گفت من او را در زنجیر کرده بودیم و هیچ نیکی در حق او نکرده ایم چه مصلحت
دارد البته کاری دارد و گفت که لقمان گفته است که زر را با زن مگوی ... او
با تو میگویم البته کثیر میخواهد که مختار را خلاص کند تا چیزهای برای او نفرستد البته
چون فردا بیاید او را نگاه دار چون صبح شد کثیر همان تحفه گرفته متوجه خانه زندان
بان شد چون حلقه بر در زد زندانبان در را گشاد نظرش بر کثیر افتاد گفت
یا کثیر زندانبان گفته است که شما اینجا باشید تا او بیاید کثیر گفت من دارم زن او را
برده مرجای بگو لشاید که در این محل زندانبان در رسید کثیر را در ... تا

بکرد گرفت زندانبان گفت یا کثیر من کوزه آبی بتو ندادم و هیچ نیکی در حق من میکنی
اگر کاری داری بگو که من شیعه حضرت امیرالمؤمنینم و صد هزار لعنت بر یزید باد
کثیر چون این سخن شنید گفت ای برادر میخواهم که دعات و قلمی بمختار برسانی زندان
بان گفت یا کثیر چون برادر من شیعه بود مردم بوصی گمان بد بوده اند و چند کس را
موکل من کرده اند کثیر گفت راست میگویی اما چاره بگو زندانبان گفت یا امیر دیگر
فردا نان و حلوائی بپزانی و کرد کاغذ را مرکب کرده در اندرون او میکنی و کاغذ
نازک در میانش میکنی و بر در زندان می آوری کثیر گفت خوبست زندانبان
گفت چون نان بیاوری بگو نذر کرده ام کثیر بخانه آمد عبرانی کرفت تا پسر حرامزاده
را از سر راه گرداشته بود ابنها را همراه داشت برخواست و بر در کوشک عبید آمد و
ملازمان را گفت که مرا پیش امیر ببرید که با او کاری دارم او را نزدیک عبید بردند
شرح را با ان گفت عبید از زده شد برخواست و متوجه زندان شد چون بدر زندان
رسید کثیر معلم را دید که خوان حلوائی در پیش دارد عبید زیاد گفت کثیر من بد کردم
که نکشتم که فاتل حضرت امام حسین را بکشتند و تو میخواهی که کشنده مرا
خلاص کنی و بعد از آن گفت ای زندانبان من بد کردم تورا نکشتم که چون برادر
خود را بکشتی من زندانبان گفت یا امیر من چه کرده ام عبید گفت یا کثیر صلاح
دید آید که مختار را خلاص کنید زندانبان گفت حاشا که من این کار کنم از
این روی که برادرم پسران مسلم را از بند خلاص کرد من از آن شرمنده گی بودم
شما نگاه منوا نم کرد عبید گفت این چه نان و حلوائیست کثیر گفت من آنشب که
در زندان بودم مختار از من حلوا طلب کرد من شرط کردم که چون از بند نجات
یابم حلوائی از جهت او ببرم عبید زیاد گفت دوات و قلم در میان نان میکنند
و از برای مختار خبری ای کرد که نانها را بکاوند کثیر در دل گفت خدا خود را بتو
سپردم و برادر مشکور گفت یا حضرت امام حسین بفریاد ما برس و آن نانها را
بر هم زدند چیزی نیافتند عبید زیاد بر خود پیاده شد هر چند کردید اثری نیافت دیگر

زندان روی کثیر بجای خود آمد و شکر خدا بجای آورد که خون حضرت امام حسین چشم
انداز الشمر بود زندانبان گفت یا امیر الحمد لله که راست گو بود سفید در پیش شما
آمدیم اما شما هم راست بگوئید که این خبر را که از برای شما آورده است عبید گفت
پیر زندانبان گفت یا امیر پسر من نجیب بکو روزی از در مسجدی میگذشتم طفلان را
دیدم که انها ختنه بودند من خیال کردم که طفل حلال زاده است و از این داشتم آوردم
عبا الحق او را این فعل کرد تا چند روز قبل از این بجا تر آمدم دیدم که باز زن صورت
بازی میکرد میخواست که با او فعل کند من رسیدم و نخواستم که بدنامی من بیرون رود
سیلی بروی وی زدم او این چنین بخنجر بر من زده است عبید در کرد باده ولد الزنا
و گفت ای حرامزاده با مادر خود زنا میکنی و شغلی حواله او کرده و او را بجهنم فرستاد و بنا



زندانبان گفت این ناله را بگذار بیا در حجره حلوا و آن حجره ابو بن ابی سعید زندانبان
بود ایشان متوجه زندان شد همان نان بود که کرد کاو در انجا بود پیش مختار آمد و
گفت ای مختار دیگر کار خود مردانه باش که بیا در حجت کشیدیم نادان و قلم از برای تو
آوردیم عبید نشسته بود تا او رفت و بیکرد بد عبید فرمود تا در را محکم ببندند و علاوه زنان
گفت با خبر باش مبادا که الشان دست بودی تمامی اینها تا وقت دیگر زندانبان نان تا مرا
آن مختار گرفته پیش کثیر آورد کثیر برخواست و قبای سفید در بر کرد و عمامه بر سر نهاد
پیش عبید به یاد آمد و گفت یا امیر میخواهم رخصت فرمائی که بکربدم گفت چه میخواهی
گفت نوشته بمن ده که کسی مزاحم من نشود عبید گفت چون بکر روی میدانم که بعد بخواهی
میرفت سلام مرا بحضرت پیغمبر برسان که میخواهم فردای قیامت مرا شفاعت کند و گفت
که حجابت با هزار دینار شرح بدو دادند و نوشته بدو داد که کسی مزاحم او نشود کثیر بر
جمازه سوار شد و روی بمکه نهاد اما کثیر را در راه بگذارد و چند کلمه از سلطان محمد
بشنو راوی گوید که مروان حکم پسری داشت که او را عتبه نام داشت میگفتند در تیغ و گرز
و شمشیر بازی نظیر نداشت پیش عمر عاص آمد و گفت یا امیر من پیش از این تنک تب خوی
غزاد داده عبید هم که پدرم می پیش ابو تراب باشد و از عرب بی ادب [illegible] لا این چنین کرده است
[illegible] از روح عثمان شرم نکرده است میخواهم که فردا بروم و او را در میدان طلبم عمر عاص فرمود
که طبل جنگ بنام عتبه زدند اما از آن جانب [illegible] بنام دارد در پیش شاه زاده سلطان
محمد آمد و گفت تا من آمدم با لشکر بی جنگ نکرده ام میخواهم فردا میدان بمن دهی
شاه زاده فرمود که طبل جنگ بنام [illegible] بزنند روز دیگر که لشکر صف بکشیدند اول کسیکه
اراده میدان کرد عتبه مروان حکم بود بمیدان آمد و گفت ای ابو تراب تا غیرت از عرب
بجا میکه تیغ بنی امیه را خنثی کرده است کس دیگر را نمی خواهم [illegible] چون این
سخن شنید رخصت میدان طلبید خود هندی بر سر نهاد و زره داودی در بر کرد
و چهار آینه در پیش و پشت قرار داد و سپر در پشت کشید و خود را مکمل و مسلح کرده
اراده میدان کرد و سر راه بر پسر مروان گرفت عتبه گفت ای دلاور چه کسی که بمیدان آمدی



گفت چون پسر خوانده امیر المؤمنین ام پسر هر دو تیغ بر یکدیگر راست کردند بعد از مبالغه چند

ان ملعون تیغ از دست مسیب بدر کرد بعد از آن دست بر تیغ کردند و روی بر یکدیگر نهادند
او ملعون میخواست که تیغ حواله مسیب کند که مسیب تیغ بر کمر او زد که چون خیار تر دو نیمه شد
دیگر مبارز طلب کرد هیچ کس اراده میدان نکرد مسیب گفت ای عمر عاص چرا خود بمیدان
نمی آیی اگر تو نمی آیی سلیمان بفرست و اگر او نمی آید ضحاک بن قیس را بفرست و اگر شما نمی آیید
من بخدمت شما ایم این بگفت و خود را بر لشکر زد بسیاری از آن جماعت را بجهنم فرستاد
خواستند که سر راه بر وی ببندند بر گردید و خود را بر میمنه زد و از آنجا بر گردید خود را
بر میسره زد اول کسی که بیاری مسیب آمد ابراهیم بن مالک اشتر بود بعد از آن شاه زاده
محمد بانگ بر لشکر زد که مگذارید این خارجیان را لشکر از آن جای در آمدند راوی گوید
که چون مسیب خود را بر آن لشکر زد از کشته پشته ساخت آنچنان جنگی کرد که ملک در آسمان
تماشا میکرد عمر عاص دید که لشکر نزدیک بود که شکست بخورد طبل باز گشت زدند اما
عمر عاص همان دم نامه بیزید نوشت که یا خلیفه واقف باش که پسر مروان لعین کشته شد
و ابو ... ایشان یک حمله کردند اگر طبل باز گشت نمیزدیم تمام لشکر را هلاک میکردند
و اگر یک جنگ دیگر بکنند یکی بدر نمیرود صلاح شما چیست من بخدمت بیایم یا در اینجا
ایشان بنشینم نامه چون بیزید رسید جواب نوشت که ای عمر عاص مکلکال جلدی با شاه
دیگر مکلکال و نعمان شاه مغربی و مسلح رومی بمدد من آمده اند بلشکر بیشتر ... قاصد
نامه را بر داشته متوجه ... شد اما راوی گوید که از آنجانب کثیر بن عامر همسایه از کوفه
بیرون آمد و متوجه مکه شد چون قدم در بیابان بغداد نهاده بود ... و متوجه
مدینه شد چون بمدینه رسید ... مدینه پرسید که خانه عبد الله عمر را بمن نشان
دهید مردم او را بر داشتند بخانه عبد الله عمر آوردند حلقه بر در زد غلامی بیرون آمد
کثیر گفت عبد الله عمر را بگو که اعرابی آمده شما را میخواهد عبد الله عمر بیرون آمد و در دیوان
خانه قرار گرفت و کثیر را طلبید باندرون در آمد و سلام کرد عبد الله او را نشاند
و گفت یا اعرابی از کجا می آیی گفت از عراق عرب می آیم که کوفه باشد و نامه که داشت
بدست عبد الله داد باز کرد نوشته بود که اول بنام خدای تعالی بعد از آن صفت

پیغمبر و علی ابن ابیطالب نامه ایشان می کرد مختار بن ابو عبیده ثقفی بنوای عبدالله ...
باش که پیش ازانکه حضرت امام حسین ... ازان مکر ... ابو عبیده زیاد مرا گرفته بکشا
نه خونی کرده ام و نه دزدی کرده ام و نه مال کسی را خورده ام بی جرم و بی خطا مرا در بند
کرده اند و من غیر از تو کسی را ندارم میخواهم که نامه بنویسی بر پیش یزید که نامه بعبید
زیاد بنویسد شاید مرا ازین بند خلاص کنند عبدالله چون این سخن شنید بسیار آزرده
شد و گفت عبید ... کیست که برادر زن مرا بگیرد و در بند کند ...
خواهر مختار که ازین حال با خبر شد شروع بگریه و زاری کرد و پسر و دختر عبدالله شروع
بگریه کردند و گفتند ای پدر اگر خالوی ما را خلاص میکنی خوب و اگر نه ما خود را هلاک
میکنیم عبدالله ایشان را دلداری کرد و گفت من صبر میکنم تا او را خلاص کنند و آن شب
کنیز را نگاه داشت روز دیگر عبدالله در دیوان خانه قرار گرفت و دوات و قلم طلبید و نامه
نوشت که ای یزید بن معاویه من پسر عمر بن خطاب علیه اللعنة و العذاب ام خلافت بمن
تعلق دارد و اگر من علم خلافت بر افرازم هیچ کس به پیش تو نمی آید باوجود انکه حسین
علی را شهید کردی و من بر روی تو نیاوردم و دیگر انکه این مرجانه برادر زن مرا بیگناه
در بند کرده است پیش ازانکه حسین بن علی بن ابی طالب ازو مکر ... او را در بند کرده
است نامه بنویس که عبید زیاد برادر زن مرا خلاص کند اگر این کار نکند لشکر بکشم و اول
کسی که طلب خون حضرت امام حسین کند من باشم و نامه را تمام کرد و گفت قاصدی میخواهم
که بزودی هم که این نامه را بشام برد ... گفت یا امیر من اینکار بکنم که مرا دل میسوزد و
دیگر این را داد من عبدالله گفت ... و خرج راه ... کنیز گفت من ... دولت
امیر المومنین ... مال فراوان دادم و من این کار را در راه خدای تعالی میکنم و ...
نگرفت و برخواست متوجه شام شد چون داخل شام شد هر که شام را ندیده بود ...
نداشت بدر دکان بقالی رسید ... مسجدی بود شتر را خوابانید ...
مسجد در آمد و نماز کرد بعد ازان طعامی از بقال خرید ...
شتر ساخت و آن شب در دکان بقالی بسر برد روز دیگر زانوی شتر را بست و ...

بقال را گفت

بقال را گفت که یک ساعت واقف شتر من باش تا من برگردم و بعد دیگر خواهم آمد مرکب بسیار ...
دید که ایستاده بودند و دو کس را دید که ایستاده و با یکدیگر حرف میزدند کنیز پیش ایشان
رسید یکی بوقت دیگری بماند کنیز پیش آمد و سلام کرد او جواب گفت و گفت ای ...
چه کسی کنیز گفت مرد غریبی میباشم و از راه رسیده ام و میخواهم که یزید را ملاقات کنم
اما غریبم و کسی را نمی شناسم از برای خدا مرا راه نشانی بده که چگونه یزید را پابوس
کنم آن شخص گفت با فلان ... به پیش ... دیوان کرد اگر تو رسیده بودی میتوانستی
که بروی و او را پابوس کنی اما دیگر بیرون نمی آید تا وقتی که سلطان لشکر ...
با نقلان بجلد کنیز که این سخن شنید گفت ای برادر من کار ضروری دارم برای خدا
نوعی بکن که من یزید را ملاقات کنم آن شخص آزرده شد و گفت ...
خواهی دید کنیز گفت چرا آزرده میشوی اگر راه بمن نمائی در پیش خداوند عالم ضایع
نمیشود آن شخص گفت سخن یکی است اگر یزید را می خواهی صبر کن کنیز آزرده برگشت و با خود
گفت شاید که تا دو ماه دیگر یزید بیرون نیاید القصه هیجده روز بر این نهج گذشت
هر روز کنیز بدر بارگاه یزید میرفت و شام بر میگشت آن هر که احوال یزید میپرسید
که یزید چگونه ملاقات کند برا و میخندید ... هیجدهم چون برگردید استاد بقال
بکنیز گفت که هیجده روز است که تو صبح و شام در این مسجد ... و آنچه لازم
استاد من ... بگو که چه کسی و از کجا می آیی اگر مطلبی داری که از دست من بر می آید
بگو که با تو مدد کنم کنیز گفت ای عزیز احوال من گفتنی نیست میترسم که راز خود را با تو بگویم
دوست نباشی و سر من فاش کنی استاد بقال گفت میدانم که چه اراده داری من
غلام حضرت علی ... و صد هزار لعنت خدا بر یزید باد کنیز چون این سخن شنید
خوشحال شد گفت ای عزیز دانسته باش که مرا کثیر بن عامر همدانی میگویند و من
از مدینه آمده ام و نامه از عبدالله عمر آورده ام مختار در پیش ... عبید زیاد در بند
است میخواهم نامه را در پیش یزید بگذارم تا شاید نامه خلاصی مختار را بگیرم
آن جوان بقال که این سخن را شنید گفت با کثیر چرا دو روز اول که آمدی مرا با خبر



نکردی که حالا دیگر به مدینه رسیده باشی اگر میخواهی که ببینی فردا بر محجنی و هر خفتهای
خود بپوشی و شمشیر حمایل میکنی و به بارگاه یزید میروی در آنجا جلوخانه است سند
بپوشی و با هیچ کس حرف نمیزنی و میگذری تا به در بند اول میرسی دویست غلام نشسته
اند و چون به در بند دویم رسیدی خیابانیست که از هر دو جانب باغست و گلهای رنگا
رنگ شکفته است و تماشا که از راه بیرون نروی جنگاه باد با باغها نکنی که اگر بر باغها
بروی بیرون نخواهند گذاشت و از آنجا میگذری به در بند دیگر میرسی که دویست
غلام نشسته اند و هر صد نفر یک جانب و تمام سرتاپا نقره ساده پوشیده اند و از آنجا
میگذری به در بند دیگر میرسی در بند چاوشان نشسته مثل شیر و پلنگ و از آنجا
میگذری به در بند دیگر میرسی که در آنجا صد غلام نشسته اند تمام طلای ساده پوشیده
اند و از آنجا که گذشتی دیگر میروی تا به در بند پنجم میرسی در آنجا بزرگان و پادشاهان چهار
هفت اقلیم نشسته اند از آنجا میگذری بعد از آن یزید [illegible] رسانیده است
که اگر هر روز یک مرتبه حمام میرود هلاک میشوم [illegible] حمام نشینی اول چهار غلام
[illegible] می آیند [illegible] گرفته بجام بیرون بعد از آن هشت غلام دیگر
بیرون می آیند بوهای خوش بر [illegible] گرفته اند بعد از آن چهار غلام پیشوازها
طلا و نقره در دست گرفته می آیند و بالاپوش ظریف بر دوش گرفته و عصای
مرصع بر دست گرفته بعد از آن چهار غلام دیگر بیرون می آیند بقچه های حمام بر دست
گرفته بعد از آن شخصی بیرون می آید اندر قصر یزید تا در حمام فرش ظریف می اندازد
تا یزید بر روی فرش بگذرد بعد از آن چهار غلام مرصع پوش بیرون می آیند
و بعد از آن غلام سیاه پوشیده است و آن غلام یک [illegible] حضرت امیرالمومنین است
داده است که سر مبارک حضرت امام حسین را او برهنه باز بر یزید که صفوان
ثابت باشد [illegible] سرهای مبارک را گرفتند و در [illegible] اولاد
شهدا حضرت امام حسین میگویند و آن غلام روز روزه سیاه [illegible]
تا صبح عبادت میکند و کتابهای [illegible] منور شده [illegible]

با سرکردگیان و یزید میداند که او دوست دار حضرت امیرالمومنین علیه السلام است و با او

بأمر کرد بیان و یزید میداند که دوست داد حضرا است و با او هیچ نیکو بد اگر تو میخواهی
که این نامه را بکنی راقی میابد در پیش آن غلام رومی و لنا رستکار غلام میگویند و نامه
تو را این یزید میکند داند کثیر چون این سخن بشنید دوات دیگر برخواست و جامهای
نیکو در بر کرد و تیغی حمایل کرد و به بارگاه یزید آمد و همان ترکیب که استاد بقال
گفته بود انفخ بنده ها گذشت چون به سند جهاد م بشنید در قصر یزید باز شد
این غلامان جمله آمدند تا ولید کس رستکار غلام رسید کثیر پیش رفت و سلام کرد غلام
گفت ای کثیر خوش آمدی امروز هیچ روز است که در این شهر آمده چرا امروز پیش ما آمدی
کثیر گفت تو میدانی گفت حضرت امام حسین هیچ روز پیش انابی در خواب میبدم
احوال تو را بیان گفت من در این هیچ روز انتظار تو را میکشیدم تا مرا کرد داری بعد از آن
که بعد از من کسی نیست الا یزید یزید شرط کرده است که هر روز سه حاجت مرا برآورد
من این نامه را بالی میدهم و جواب میگیرم یزید اگر برسد که او نامه کیست من تو را
نشان میدهم مبادا که بگویی من از قبیله بنی همدانم که او دشمن قبیله شما است بگو
من از مردم کوفه ام اما در مدینه قامتی میکنم در این سخن بودند که یزید بیرون
آمد رستکار پیش رفت و نامه را بدست یزید داد یزید گفت چه چیز است رستکار گفت
با خلیفه شرط کرده که هر روز سه حاجت مرا برآوری تا امروز حاجتی از تو نطلبیده ام
امروز میخواهم که این نامه را جواب دهی یزید نامه را مطالعه کرد گفت عبدالله عمر
میخواهد که این فتنه که از آن زمان برپا کرده و کشندگان امام حسین را بلند
هر حاجت دیگر که میخواهد روا است اما مختار را خلاص نکنم بعد از آن گفت نامه را
که آورده است رستکار گفت این مرد اعرابی کثیر را پیش طلبید کثیر گفت گردی بدیدم بعد از
بد صورت و چنان ترسیدم که در خبر بود که زهره در بدنم آب شود که اگر
ملک الموت بصورت یزید باشد جان از بدن من بیرون نشاید که یزید بی غایت زشت
بود چون بسید که تا اعرابی از کدام قبیله او خاطرش رفت از اضطراب که بگوید از کوفه گفت
از قبیله بنی همدان رستکار از این سخن آزرده شد یزید گفت که قبیله بنی همدان

طایفه

طایفه اند یکی از دوستان ما و یکی از دشمنان ما کو باتو از دوستانی رستکار گفت چنین
میدانم یزید گفت با اعرابی خبر شهادت حضرت امام حسین را که شنیدی از دوده شدی
یا خوشحال کثیر گفت من در مدینه بودم عبدالله عمر زن مرا دو دعرا بقا صد که فرستاد
و پیش شما فرستاده است یزید گفت من احوال دیگر میپرسیدم او جواب دیگر میدهد رستکار
گفت با خلیفه این مرد اعرابی بیابان گرد است دین و مذهب هیچ جز بنا و دکر تو اخواند
امام ان او میپرسی یزید گفت که دوات و قلم آوردند جواب نامه عبدالله عمر را نوشت
که ای عبدالله هر حاجت دیگر که میخواهی روا است اما مختار را خلاص نکنم چرا که فاجا[ب]
دین محمد را ای میداند و مهر کرده بدست رستکار داد رستکار بدست کثیر تا اخذ
تن گشت پیش استاد بقال آمد آن رخصت گرفته بر جمازه سوار شد و بجانب مدینه
روانه شد می آمد تا به خانه عبدالله رسید عبدالله بیرون آمد چشمش بر کثیر افتاد
کثیر جواب نامه بدست عبدالله داد و عبدالله لب را زده شد و گفت این ملعون
کار من بجای رسیده است که خلاف امر من اگر مردم اقل کسی که طلب خون امام حسین
کند من باشم در حال امر کرد که منادی کردند که مردم در مسجد حاضر شدند عبدالله
منبر بر آمد و موعظه ادا کرد بعد از آن نعت حضرت پیغمبر ادا کرد و منقبت شاه مردان
و بعد گفت ای مردم مدینه امروز یزید جگر گوشه حضرت پیغمبر را شهید کرده است
امروز بر شما واجب است که طلب خون امام حسین بکنید شما چه میگویید بعضی
میگفتند که لشکر بسیار همراه یزید که هم انشاءالله گفتند منت داریم عبدالله گفت چون
مردم کوفه قبول خون و وفا نمیکنند ایشان گفتند لعنت بر مردم کوفه باد تا جان داریم
همراه حضرت امام حسین کوشش خواهیم کرد با عبدالله بیعت کردند عبدالله گفت
که خیمه بیرون زدند تا از شهر بیرون آمدند هشتاد هزار کس بر سر وی جمع شد عبدالله
متوجه شام شد منزل بمنزل می آمد تا بحوالی شام رسید که او را اعتقاد قرار و جهد میکند
یک هفته اینجا قرار گرفت از چهار جانب لشکر می آمد تا صد سی هزار لشکر بر سر او جمع
شدند عبدالله عمر متوجه شام شد جاسوسان خبر برای یزید آوردند که اینک عبدالله

عمر با صد سی هزار لشکر بجنگ شما می آید یزید ابو هریره را طلبید و گفت عبدالله عمر لشکر بر سر ما
کشید او را با خون حضرت امام حسین چه کار است امام حسین از قبیلهٔ بنی هاشم بود و من
از قبیلهٔ بنی امیه ام و او از قبیلهٔ بنی عدی است او را با خون حضرت امام حسین چه کار است که
لشکر بر سر ما کشیده ابو هریره می آمد تا بلشکر عبدالله عمر رسید عبدالله عمر را از آمدن او خبر شد
گفت که او را بیارند چون نظر عبدالله بر ابو هریره افتاد گفت یا عبدالله تو از اصحاب حضرت پیغمبری
و حضرت امام حسین را شهید کردند و هنوز تو خدمت ایشان میکنی ابو هریره گفت
یا عبدالله من از جان و دل محب پیغمبرم و بر یزید لعنت میکنم ای عبدالله ترا چه کار که امام
حسین که لشکر بر سر یزید کشیدی عبدالله گفت او ملعون است امروز صاحب علم و [illegible]
و خلافت نبی [illegible] فاسق و [illegible] خلیفه بوده است و بعد از او خلیفه
نبوده است و دیگر آنکه این خارجی فرزند پیغمبر را شهید کرده است و ما کرامت محمد
با شما بوده ام واجب است که خون پیغمبرزاده خود را باز یافت نمایم گفت پس صلح نمیکنی اگر
این زر دنیا باید عبدالله گفت دنیا [illegible] میکنم که مرده یزید را [illegible] کشیده باشم
ابو هریره برگشت و در پیش یزید آنچه گذشته بود بیان کرد یزید برخواست [illegible]
عبدالله آمد عبدالله با یک جلودار و یزید با یک جلودار بیکجا در آمدند و با یکدیگر
نشستند یزید گفت یا عبدالله ترا با خون حضرت امام حسین چه کار است عبدالله
گفت من از امت حضرت پیغمبرم بر من واجب است که طلب خون حضرت امام حسین بکنم
یزید گفت خون حضرت امام حسین بر من نیست عبدالله گفت پدر من پیش از
امیر المؤمنین از دنیا رفته بجهنم واصل شد چه خبر از خون امام حسین دارد یزید
جلودار را گفت برو صندوقچه سبز را بیار جلودار رفت و آورد پس صندوقچه را باز
کرد و کاغذی از آنجا بیرون آورد که جمیع خط عمر و مهر عمر بن الخطاب علیه اللعنة و
العذاب بود نوشته بود که ای یزید من از لفظ گوهربار حضرت پیغمبر شنیدم که کشتن
حسین بر [illegible] تو خواهی بود [illegible] آنحضرت را [illegible]
[illegible] کاغذ کرده ام عبدالله عمر چون آن کاغذ را خواند گفت چون

چنین است

چنین است مرا با خون امام حسین کاری نیست اگر [illegible] کردم [illegible]
[illegible] مرا خلاص [illegible] یزید در حال نامه بعبید زیاد نوشت که مختار را خلاص کنید و نامه را
بدست عبدالله داد و هر دو [illegible] عبدالله لشکر خود را گفت که [illegible]
پیش رفتند چون برفتند گفت ای یاران مرا با خون امام حسین کاری نیست و من مرد
درویشم و مرا با [illegible] کاری نیست لشکر گفتند لعنت بر تو و یزید باد و لشکر روی [illegible]
نهادند اما کثیر بن عامر همدانی نامه خلاصی مختار را برداشته بجانب کوفه روانه شد
از آنجانب یزید علیه اللعنه نامه بعبید زیاد نوشت که تا آمدن قاصد عبدالله عمر تو
[illegible] و مختار را در زندان بکش و بگو [illegible] مختار مرده است [illegible]
خبر کرد و نامه را بدست قاصد داد و روانه بجانب کوفه کرد [illegible] که چون کثیر
بجانب کوفه می آمد در عرض راه دید که جماعه [illegible] پیش آمد و [illegible]
جانب دیگر دید شخصی افتاده [illegible] پیش آمد دید که نامه دارد کثیر نامه را گرفت [illegible]
ملعون [illegible] نامه را باز کرد نوشته بود [illegible] عبدالله
عمر نامه نوشته ام مختار را از زندان بکش اما بنحوی که کسی مطلع نشود اما کثیر چون [illegible]
رسید [illegible] کثیر [illegible] ابن زیاد [illegible] چشمش بر کثیر افتاد گفت
یا کثیر زیارت قبول باشد [illegible] گفت پس تو [illegible]
[illegible] بشام رفتم و از شام بر
[illegible] بکوفه آمدم [illegible] پیش ابن زیاد [illegible]
ابن زیاد گفت چه نامه است گفت نامه خلاصی مختار است عبید ملعون چون این سخن شنید
[illegible] گفت [illegible] حضرت امام
حسین [illegible] نامه را باز کرد
نوشته بود که برای التماس عبدالله عمر مختار را خلاص کن [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible]



کسی رفته و نامه خلاصی شما آورده و خلاصی باید که شما را اخلاص کنند در این محل مشکوه
نشدند پیان آمدند و خبر از کریه مختار بود اشتر و خلف عبیده ایشان آورده‌اند مختار قبول

هو

قصه آمدن زید بن زیاد و مختار را از ابد آخذ و کردن

لله الحمد و المنة

نکرد شعبان مختار را برداشته متوجه حمام شدند چون خبر بعبیده زیاد رسید که مختار
خلعت می‌پوشید است گفتند خلعت لایق مختار نبود و چند کاسه شربت فرستاد

مختار فرستاد

مختار فرستاد چون مختار از حمام بیرون آمد دید که چند کاسه شربت حاضر است گفت اینها
که آورده است گفتند که عبیده زیاد بمختار شربت را قبول نکرد و گفت عبیده زیاد را بگوید که
هر چیز از من گرفته است باز دهد او را خبر کردند گفت خلاص را خوش باشد در حال لنجر گرفته
بودند باز دادند اما مختار کنیز را گفت بودی ... فاید ندارد کنیز گفت با این
چه کنم گفت من می‌روم بمدینه تو برو بجانب قبیله خود با قبیله بنی خزاعه مختار بجانب مدینه و کنیز
بجانب قبیله روانه شدند اما مختار ... مدینه رسید بسرای عبدالله آمد خواهر مختار
چون برادر را دید دست در گردن او کرد و جان بحق تسلیم کرد مختار از این معنی آزرده

قصه رفتن مختار بمدینه و وفات خواهر مختار زن عبدالله عمر



اورده شد اما عبدالله بن خود را غسل داد و تکفین کرد و مختار چند روز بفاتحه خوانی
نشست بعد از آن منوچهر نیابت ... شد اما چند کله از آن شاهزاده سلطان محمد بشنو عمر عاص
گفت که طبل جنگ زدند و روز دیگر هر دو لشکر صف برکشیدند اول کسی که بمیدان امد ملعونی
بود که او را سعید شامی میگفتند بمیدان امد و مبارز طلب کرد در این محل سبب قاضی سر راه
بروی گرفت و بیک طعن نیزه او را بجهنم روانه کرد و خود را بلشکر عمر عاص زد و بسیاری
از لشکر عمر عاص را بجهنم واصل کرد عمر عاص طبل بازگشت زد قاصد نعمان امد و نامه بعمر عاص
داد چون نامه را مطالعه نمود بسیار دلتنگ شد بود که ای عمر عاص اگر جنگ مغلوبه کرده
دستان جنگ بان مکن که من با سیصد هزار کس رسیدم و هفت پیل جنگی همراه من است
عمر عاص گفت که طبل جنگ زدند که ناگاه بیست با سیصد هزار کس در رسید و پیلان را در
لشکر بجا دادند ... از این جانب سبب با ابراهیم بن مالک سردار لشکر ثانی شد
و از این جانب سپهدهاشان با لشکر روی بر پیلان نهادند و پیلان را بر اسب کشتند اما
نعمان شاه مغربی با بیست گفت من در این جنگ گاه ... شاید که ... معاویه مدد
کند تا یکی از سرداران ابو تراب را بکشم و بر پیل نشسته روی بجنگ گاه نهاد اما مسعود
... قاضی بود گفت که یکی از سرداران ... که ناگاه امیر سبب قاضی
از برابر پیدا شد مسعود خود را بر سبب رسانید و گفت یا امیر بیا که ملعونی این چنین
لاف زده است سبب برفت که ناگاه ملعون از برابر پیدا شد و بر تخت پیل نشسته و ده مرد
نیزه دار در پهلوی او نشسته بود سبب بانگ بر او زد که صبر کن که رسیدم گفت تو کیستی
گفت منم فرزند خانه حیدر کرار منم امیر سبب نامدار نعمان شاه گفت بیا که خوب
بدست من افتادی سبب قاضی چابکی کرده هشت نفر را بنوک نیزه بینداخت نعمان شاه
بانگ بر پیل زد که بگیر ... سبب نیزه حواله او کرد نیزه
قلم شد تیغ هندی از غلاف بیرون اورد و حواله او کرد تیغ خورد شد نعمان شاه عمود
برداشت حواله سبب کرد سبب ... پیش رفت و دست ... از
کرد و سر دست نعمان را گرفت و عمود را از دستش بدر کرد و گفت ای ملعون تو قالب ...

عمود کار بفرمائی بکیر از دست من عمود را و عمود را کرد سر کردانید و چنان بر کتف ابملعون
زد که زره هم شکست پیل بان نهیب داد پیل رومی بکر بن بغداد نعمان شاه خود را در
پیش پیل رسانید اما سپهبد با لشکر پیلان را بر زدند و حربه بر او کار کرد بگشتند تا طبل بازان
کشتن زدند اما دو روز دیگر که طبل جنک زدند و هر دو لشکر صف بر کشیدند ملکال
رومی و شاه رخ رومی با پنج سردار با سی هزار کس دیگر کمین کاه نشستند و دو لشکر بر هم
در او بختند و تیغ بر هم نهادند اما تب جنک تمام بود و کاری صعب کرد که دریان شان
بنفر بونمی اید و از این جانب سی هزار نفر در بختند بر لشکرکاه شاه زاده سلطان محمد
و دیوان حکم را خلاص کردند و این خبر بشاه زاده رسید شاه زاده خواجه در بود را
با پنج هزار کس فرستاد و خواجه در برابر ایشان آمد ایشان سی هزار کس بودند نزدیک بود
که خیمه و سراپرده شاه زاده را از میان ببرند که خواجه زد بر دست بدعا بر داشت
که ناکاه کردی پیدا شد علامتی پیدا کرد کسی بر کلاه علم نشانه سی هزار کس بیرون آمدند که
پیدا پیش ایشان سلطان سلیمان خزاعی خود را بر خارجیان زد در میان جنک گاه
چشم سلطان سلیمان بر ملکال افتاد متوجه جانب او شد و پرسید که ای ملعون چه
نام داری گفت منم علمدار حضرت امیر المؤمنین ای ملعون تیغ حواله او کرد و تیغ وارد کرد
و تیغ از کمر کشید چنانکه بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیمه شد و خود را بر شاه رخ
رومی رسانید و او را بجهنم فرستاد اما عامر نعمان شاه را نیز بجهنم روانه کرد و صفا
خود را بر صفدر شاه رسانید و او را نیز بجهنم فرستاد و ایشان را شکست دادند اما شاه
میان مغلوبه شاه زاده محمد و زید بن امام حسن پیاده شد دست مرکب را محکم
کرد و خود را بر علمدار رسانید و او را با علم قلم کرد و شکست بر لشکر کهنا افتاده و مروان
حکم خلاص شده رومی بکر بن بغداد و خود را بر لشکر یزید رسانید اما تب قاضی چون شیر نر
از ان خارجیان میکشت و شاه زاده محمد و زید بن امام حسن با سلطان سلیمان
دعوی شاه و قاضی خود را خود را بسبب رسانیدند و جنک مغلوبه شد اما ابراهیم
شیر نر از ان خارجیان میکشتند اما شاه زاده محمد و ضرب بر هو که مهر سیدند بر کرد او

او صرد زد

او مرصد که چون خیانت بیل دید بنعره کشید یزید علیه اللعنه چون این حال دید مانند بید بر
خود لرزید و صرع با او رمت داد و عمر عاص لشکر را حی بعض جنک میکرد اما مسعود
فرو بنی با سپهبد در میان جنک بودند چشم مسعود بر عمر عاص افتاد و فریاد بر او زد که ای



عمرعاص چوب بدستم افتاد بی بکیران من عمرعاص او را در جنگ دید بندان بندش جدا شد
وشتر بر مرکب نهاد که بدر رود که مسعود فزاری چوب دستی که داشت حواله او کرد
عمرعاص را علاج نبود سر بر کشید مسعود چنان بر قبه سپر او زد که شکسته بدست عمرعاص
آمد عمرعاص گریزان شد و بدر رفت اما چون یزید علیه اللعنه حال او معلوم نمود که طبل
بازگشت بزدند چون یزید دیگران گرفت عمرعاص را طلب کرد عمرعاص دست خود را بسته بود
و در پیش یزید آمد یزید پرسید که ای عمرعاص چرا دست خود را بسته عمرعاص گفت ای
خلیفه دیروز در جنگ گاه دعا با دکان شدم بر یزید برآشفت و فریاد کرد که ای دلیران
هرکه فردا سر یکی از سرکرده های ابوترابیان بیاورد صد دینار بخشم او را شفاعت
میکنم که نعمان شاه گفت که من در این جنگ کاری نکرده ام فردا امیدوارم که مردم و جزای
ابوترابیان را بدهم بر یزید این معنی خوشحال شد و گفت که طبل جنگ بنام نعمان شاه
بزنند چون شب نعمان شاه در کارسازی اسباب حرب مشغول شد یزید به عمرعاص گفت که
عجب آشوبی برپاست گفت یا خلیفه چه دیدی یزید علیه اللعنه بر خود لرزید اما هر دو لشکر به
کارسازی مشغول بودند تا صبح چون صبح شد هر دو لشکر طبل جنگ زدند اول
کسی که از لشکر یزید به میدان آمد نعمان شاه بود و دعوی مبارز کرد که ای ابوترابیان المبارز
مبارز میخواست که خدا داده میدان غائب که سلطان سلیمان در برابر شاه زاده
محمد علی بخواست اجازه داده میدان کرد شاه زاده گفت ای سلطان سلیمان تو از راه
نسبت و کبر در راه داری سلطان سلیمان قبول نکرد و اراده میدان کرد و خود را برو
رسانید و گفت ای ورقاء میخواهم امروز دشمنان ابوتراب را جان بر او کنم تو یا امام غائب
در یک گوشه بکمین باشید تا من صدای الله اکبر بکشم شما خود را برو خادجان
نزنید که روح امام حسین از شما شاد شود روانه میدان شد و صدا بلند کرد
که هر که اراده میدان دارد خوش باشد نعمان شاه سر راه بر سلطان سلیمان گرفت
سلطان سلیمان چنان دید با نعمان شاه برابر حمله کرد نعمان شاه تیغ حواله سلطان
سلیمان کرد تیغ او را رد کرد و بعد مرکب برانگیخت و دو چوبه تیر به او زد و گفت ای ملعون

خالی پای دار و در خانه کمان در پیوستن شک سپر در سر دست در پیش افکند سلیمان
تیرباران ها کرد بر برجه سپر آن ملعون آمد و آن انجا درگذشت و بر دست آن ملعون آمد
که فریاد از آن ملعون بلند شد و نیزه به پهلو کرد و بدر رفت و بعد از وی عمر بن ... میدان
آمد و بر مرکب تازی سوار شده و سلاح ملوکانه بر خود راست کرد و برابر یزید ... ادب
بوسید و اراده میدان کرد آن ملعون شاعر بود که مدح آن برای معاویه علیه اللعنه گفته بود
آمد تا به سلطان سلیمان رسید گفت ای ابوترابی کشتن تو بر من واجب است سلطان
سلیمان جوابش هیچ نداد و آمد تا نیزه بر پهلوی او و او را به یک طعن به زیر جهنم فرستاد الفصه
یک یک به جنگ می آمدند و به جهنم واصل میشدند تا هفتاد و چهار تن از آن جماعت خارجی
به جهنم واصل شدند و فریاد بر آورد که ای نامردان مشوش خاطر مشوید که کار حرب چنین
است سلطان سلیمان عجب سخی بود که حصین بن یزید کندی در میدان درآمد و هزار دینار
... لشکر بر کرد و گفت شما در انتظار من باشید هر وقت اشاره میکنم شما از
عقب من بیرون آیید پس طریق آن ملعون به میدان آمد و سر راه بر سلیمان گرفت و اشاره کرد
آن هزار سوار از آنجای درآمدند چون مسیب چنان دید خود با هزار نفر از آن جا
درآمدند یزید علیه اللعنه بانگ بر سپاه زد سپاه یزید از آنجا درآمدند شاه زاده بر
بانگ بر سپاه زد که ای مومنان بکوشید و امر خود را در یابید و خون بناحق ریختن
امام حسین را یاد آرید سلیمان بن خالد و ورقاء قادر ... و پهلوانان
جمله از آن جای درآمدند و جنگ در پیوست و جنگ عظیم برخاست چنان که هر دو سپاه
در هم پنهان شدند چنان تیره شد روز روشن نکرد   تو گوئی که خورشید
شد لاجورد   بیابان چو دریای خون شد درست   تو گوئی که روی زمین لاله رست
ز آوازه اسبان و گرد سپاه   نه خورشید تابید و نه ماه   ز گرد سپه روشنائی
نماند   رخ خورشید شبرا جلائی نماند   که آن روز جنگ بود تا وقت شام
سپاه یزید جمله کشته شد تمام   اما عمرعاص سر خود به روی چند نفر از لشکر که با پسر
یزید به جنگ درآمدند و تا شام جنگ میکردند تا پیل بزار هاکرده بود ... بعید





سپاه از عقب ایشان روانه شد شاه زاده سراپرده یزید را تاراج و غارت کردند و مسیب همراهی آمد

منزل بمنزل تا بحوالی شام رسید اما عمر عاص خود را پیش یزید رسانید و خبر شکست بیزید علیه اللعنه
دادند یزید بسیار از رده شد بنوعی که بیهوش شد تا سه روز هیچ کس را پیش خود راه نداد و
در بار نکرد روز چهارم عمر عاص لعین را سرزنش بسیار کرد که سیصد هزار سوار بتو دادم و
[illegible] مسیب فرستادم لشکر مرا بکشتن دادی و منهزم گشته آمدی عمر عاص گفت ای یزید
روز بروز لشکر او زیاد میشود و اولاد ابو تراب بمدد او می آیند اول عمرو اطراف [illegible]
خزاعی اند که بهمراه او خروج کرده اند و تو لشکر بسیار فرستادی مصعب بن زبیر را با دو
ان لشکران پیش از جماعت منهزم شدند و چندین بار لشکر ترا بسبب ملحق شدند و از عقب
او محمد بن زید بن امام حسن از مدینه امداد هزار سوار از سروران عرب که هر کدام سپاه را
کافیند و شاه زاده بطلب [illegible] و [illegible] دلیرست و در رس همچنین [illegible] است تا سبب
ملحق شد و این کودک بسیار شجاع است و در روز میدان ثانی ندارد و در روز اول
که رسید با آن هزار نفر بر لشکر ما زد [illegible] که سپاه ما منهزم گردیدند و پهلوانی
مانند منقمر [illegible] که در پهلوانی نداریم [illegible] این کودک [illegible] داخل [illegible]
بکمر او زد که [illegible] بدو نیمه کرد [illegible] چنانکه مگر هیچ کس مسیب
[illegible] خزاعه امروز صد پنجاه [illegible] دارند و عزم دمشق دارند تو حالیا
در این کار فکری بکن که این [illegible] ندارد و [illegible] که این حرف شنید
[illegible] روز بر [illegible] و عالم در چشم او تاریک گشت و [illegible] امرای پای تخت کرد و
گفت ای بزرگان و سرداران عرب شما در این باب چه میگوئید و این لشکر که
سزاوار است که بجنگ مسیب فرستم که با او محاربه نماید کرده بزرگان گفتند
حالا لشکر پراکنده خود را جمع او را [illegible] که [illegible] و اولی در این کار [illegible]
فرستاد و لشکر پراکنده خود را طلبید و [illegible] جمع شدند و اکابر عرب
و اهالی شام [illegible] و در این باب با ایشان مشورت میکرد آن سروران گفتند
لشکر بکن و بیست [illegible] چند سپاه داری و چه قدر جمع گشته اند [illegible] و عرض
کرده و در پیش یزید آمدند و گفتند امروز لشکر [illegible] در دمشق جمع آمد [illegible]

هفتصد هزار جوان بودند همه کینه خواهان و مردان مرد همه از موده بود نیز دانا میباید گفت که تا در
بیت المال را باز کردند و سپاه را از مال و درم و دینار چندان دادند که خشنود شدند و
از خفتان و ترک و زره و جوشن و آنچه در بایست بود بلشکر دادند و اسبان که در
صحرا داشت فرستاده آوردند و جمعی که اسب نداشتند ایشان را اسب داد و چون بر آن
جنگ راست شد فرستاده مروان حکم را طلب کرد چون آن لعین بمجلس درآمد او را بجای
نیکو نشانید و گفت ای مروان بدانکه ترک هرچند دلیر و قوی تن است اما ناورد و زهره
شیر ژیان نیستند عمر عاص ما به و زهره جنگ کردن ندارد برفت و لشکر را بر کشتن داد
و نام ما را به ننگ متعلق گردانید میخواهم که تو بروی و کین لشکر و سرداران حق از
این اعراب باز خواهی و اگر تو بدین کار کمر نبندی و داد مرا از ایشان نستانی بخدا
سوگند که خود متوجه شوم و دمار از روزگار او برآورم و که این غم از خاطر من بیرون
نرود که قوم مسیب تمام دوستداران علی اند و خاندان ما را بجای دشمن اندوی
بعد جنگ سر مسیب را از تن او جدا سازم و بر سر نیزه کنم و بعد از آن آهنگ حجاز
کنم و بناهای آبادان او را خراب کنم و زنان و فرزندان و خویشان مسیب را اسیر
کرد کنم نه بوم نماند که ماند شریعی کنم زین و بعد چه کرد برای فخر اما چون
مروان سنگین دل این سخن بشنید برخاست و زمین خدمت ببوسید و گفت ای امیر
من اکنون در خدمت تو کمر بسته ام بندم و متوجه جنگ مسیب شوم و با او چنان
کنم که پسر زیاد در کربلا با حسین بن علی کرد و بدولت تو نگردم تا فتح این کار نکنم و این
پادشاهی بر تو نازم کنم تو اندیشه از خاطر بیرون کن و چنان کن و دان که این کار
تمام شده است چون مروان بدین نوع پاسخ جواب یزید باز داد یزید گفت تا مال
و زر فراوان بمروان دادند و کمربند مرصع از میان باز کرد و بمروان داد و اسب خاصه
خود را با زین مرصع و مکلل در زیر ران او آورد و جامه های خاصه خود را از سر تا
بپا بپوشید کرد و بدو داد و این همه مال و نعمت که بحساب نمی آید بمروان حکم بپیچ
وان مال و نعمت لشکر را غنی ساخت و صد و بیست بدره زر که در هر بدره ده هزار

دینار بود

دینار بود و فرمود تا بر سر مروان نثار کردند اما چون مروان با لشکر بی پایان و مال بیحساب
درآمدند و سراپرده و خیمه در بیرون شهر دمشق زدند و یک هفته در بیرون شهر دمشق
نشست تا کار سازی لشکر کرد و روز هشتم مروان حکم گفت تا طبل کوچ فرو کوفتند و نای نفیر
در دمیدند و غلغله در گنبد افلاک پیچید که گرفت برآمد خروش کرنای و کاو دم فلک پر
صدا شد ز رویینه خم ز رویینه خم خواست چندان خروش که دریای عمان برآمد بجوش
اما لشکر بامدادان از شهر دمشق بیرون آمدند و یزید نیز بیرون آمد و بر بالای تلی بایستاد
تا خاصان مروان سپاه را از پیش او بگذرانید یزید لعین از تل بزیر آمد و با مروان گفت
که تو نیز مثل عمر عاص مباش و همه دم با من مکر بجان خود حذر دار باش و نباید که دایم طلایه
بگرد سپاه تو باشد که مبادا شبیخون بر تو زنند و لیکن از این نوع سخنان با او بگفت
و بعد از آن باز گشت و بکاخ خود رفت و مروان با هفتصد هزار سوار و دویست هزار
پیاده روی بکارزار نهادند اما راوی اخبار و ناقل آثار و دانشمند سخن در تواریخ
کهن چنین روایت میکند که از این طرف چون مسیب از احوال ایشان و ملک الموت یزید باز
مسیب بن قعقاع خزاعی آگاه شد که مروان حکم بجنگ او می آید با هفتصد هزار سوار با مواف
محکم و مصلح بجمع ساخت و امرای لشکر خود را جمع کرد و با ایشان مشورت کرده شاهزاده
محمد بن زید بن امام حسن فرمود که هم امروز لشکر بود ایم و با سفیان از لشکر بجنبیم بسبب
گفت یابن رسول الله راست گفتی اما تو فرزند پیغمبری و جگر زاده علی بن ابیطالبی
از آنچه بر همه سروران غالبی که نقد علی بن ابوطالبی اما تو را با ده هزار مبارزان متوجه
میباید شد که مقدم لشکر باشی و سر راه بر او بگیری تا من با باقی لشکر را بود آدم و بیایم
و هر کجا که رسی کشتار کن تا بمروان رسی که تمام شامیان هواخواه یزید لعین اند
و کشتن ایشان فرض است که تا پاک کند و ما سلمان پیر شاه زاده با ده هزار مبارز عرب بر
مقدمه روان شد و روز دیگر مسیب با تمام اکابر عرب سوار شد و روی براه آورده شدند
اما از آن طرف مروان حکم هول منزل بمنزل میرفت تا در دشت حمص بیکدیگر رسیدند و
سراپرده و خرگاه بر سر پا کردند و در میان آن دو لشکر رود آبی بود بغایت عظیم

که مردم حمص پای اب فراغت میکردند در ان طرف اب مروان لعین فرود امد و از این طرف
صب [illegible] حاجب بازرکان تا یکهفته حرب نکردند و از هر دو طرف طلایه بیرون کردند و در کرد
سپاه در کشتن بودند و از هر دو جانب رسولان بیرون امدند که شاید که میانه ایشان بصلح
انجامد و احتیاج بحرب نباشد رسولان با یکدیگر بسیار گفتگو کردند اخر الامر رای ایشان
بحرب قرار گرفت داستان حرب حبیب با مروان علیه اللعنه اما راوی گوید که در صبح روز هشتم
از طرفین کوس حربی و نای رزمی بنوازش در اوردند و دلیران جانبین اماده حرب گشتند
و صفی بصف کارزار بنهادند و میمنه و میسره و قلب و جناح مرتب کردانیدند چون نهنگ
فرقتین و عقارب جماعتین دست دادند باز ان چشم در عرصه کارزار داشتند که تا کدام پلنگ
سبقت نموده آهنگ میدان مینماید هوا پر درفش و کبود بنفش شاد ند مرای بر بو درفش
نفیر بنالید علوار سیخ کر آواز او کوش را بود رنج [illegible] سهیل
ستوران فولاد خای اما این حرب در دشت حمص واقع شده بود در هفتم محرم در شصت
دو سال هجری و لشکر مخالف هفتصد هزار سوار و پیاده بودند همه جنگ جوی پرخاش
جوی چهار مخالف هم کردندی اما از دو طرف پیاده بمیدان امدند و تیغ و شمشیر
در یکدیگر نهادند و از هر دو طرف بسیاری کشته شدند و چون پیادگان از میدان بیرون رفتند
نوبت بسواران رسید اول از سپاه مروان سواری بیرون امد که او را اسعد بن قیس
نام بود در مبارزت مردی تمام بود و با یراق براسبی سیاه سوار بود و سعید مبارزی
نام دار بود در میان لشکر شام سواری عالی مقدار بود و جرات و شجاعت در ولایت
شام و بصره مشهور تمام داشت در میان میدان در امد عطره بید و جولان نمود و لعبی چند
اشکار کردانید و بعد از ان روی بلشکر اسلام کرد و گفت کونه هر که را اینجه شد
افتاب یکی سوی میدان شتابد شتاب اما از سپاه صب سواری بجولان امد نام او اقم
و با یکدیگر برآویختند و بسیار بکوشیدند عاقبت ان شامی شوم کریبان ظفر یافت و
تیغی بزد ان سوار را که تا کمرش برسید و سرنگون از مرکب در افتاد و جان بداد
و سعید دیکر بار مبارز طلبید سواری دیکر از لشکر شاه زاده بیرون امد و بر تیغ

با یکدیگر بر آویختند و کوشش کردند تا انکه نیزه ها قلم کردیدند و دیکر تیغ ها از جفا ایشان
او کردند و چندان طعن و تیغ بر هم زدند که ان تیغ ها [illegible] در هم شکست عاقبت ان شامی
تیغی بر شکم ان مومن زد که از پشتش بیرون امد و سرنگون از مرکب در افتاد در ان وقت
طبل بشارت در لشکر مروان بنوازش در آوردند و لشکر ملعون بشادی کردند همان
لحظه سواری دیکر بیرون امد و بدرجه شهادت رسید تا سعید سر [illegible] را بقتل در
اورد مروان ملعون را از این حکایت خوشنودی شاه زاده محمد را پیش از این طاقت تمام
مرکب در میدان راند و سر راه بران شامی کرفت ان شامی گفت ای جوان تو از ادان که داری
و نام چه داری شاه زاده فرمود مادر [illegible] اکر نام من بشنوی زهره ات اب شود
بدانکه من شاه زاده محمد [illegible] بن حسن بن علی بن ابیطالبم اما چون سعید شامی این سخن
بشنید گفت ای پسر ابو تراب مرحبا که من از شام که بیرون امدم این ارزو داشتم که در روز
جنگ با تو مقابل شوم که بنا [illegible] پهلوانی [illegible] ام میخواهم که امروز نام
خود بلند کردانم و سرت را از تن جدا سازم و در پیش یزید پلید علیه اللعنه فرستم این
بگفت و نیزه حواله سینه شاه زاده کرد شاه زاده طعن او را رد کرد و نیزه در نیزه یکدیگر
انداختند و بسیار بکوشیدند و طعن و ضربها زدند و بدل کردند بیت [illegible]
کوشان شدند بمانند بحر جوشان شدند زمین از خوی اسبشان کل ببود
میان شان [illegible] طعن باطل بود اما عاقبت شاه زاده محمد تیغی بر [illegible] او زد که سرش از
[illegible] بیرون رفت و او را از خانه زین بر داشت و اینچنان بر زمین زد
که تمام استخوانش ریزه ریزه شد و صلوات فرستاد و مبارز خواست دیکری در [illegible]
امد [illegible] اقتدا [illegible] زین [illegible] دیکر [illegible] طرید و جولان
نمود در پیش سپاه مروان امد و نعره حیدری از جگر بر کشید و گفت سواری میخواهم
که در میدان [illegible] با یکدیگر بزد ان نمائیم [illegible] که دولت کرا یاری
میکند و بخت کرا در خاک تیره می افکند اما از سپاه شام علی بن حاتم عزم میدان
کرد و او مبارزی مردانه بود و بسیار کرم و سرد جهان را [illegible] بود و بعضی زاده رسول

خدا حمله کرد محمد زید بن با او بر او بجنگ اما چون ان ملعون آهنگ شاه زاده را دید ان ملعون
پشیمان شد و ندانست که چکند در اخر مراد مکر و حیله پیش کرفت و کفت ای پسر نامدار ابو تراب
یک لحظه شتاب مکن و ارام کیر کران خیال که تو کرده بر انجا نست اول تو سه حمله مرا قبول کن
شاه زاده کفت بیار تا به بینم بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزم کر جنک شیران کنیم
به بینیم کرما بلند کراست در این کار زور و هنرمندی کراست پس ان شامی مرکب برانکیخت
و نیزه را حواله سینه شاه زاده کرد اما چون مرکب شاه زاده بر نشیب (?) در امد شاه زاده از
پشت مرکب برزمین نشست و نیزه او را رد کرد شامی پیاده مرکب بدر رفت و چون بازکشت
دید که شاه زاده بر پشت مرکب سوار است کفت ای پسر زاده ابو تراب مکر و حیله حاله (?) مارا
بباد دادی شاه زاده کفت ای لعین بیار مکر داری اگر شامی بر تو ظفر کند ننک و عار
باشد بر اهل بیت در این محل شامی در رسید و نیزه دیکر حواله سینه شاه زاده کرد و
شاه زاده از زین بر جست و بر یال اسب نشست و ان حمله دویم را نیز رد کرد چون ان ملعون
مرکب را بانک زد شاه زاده را بر یال اسب نشسته دید کفت ای پسر زاده ابو تراب تو مانند
ابو تراب در شجاعت و بهادری صد هزاران افرین بر تو که هر پاک تو باد تو را ادمی
نمی خوانند بجنک که شیر ژیانی غزال رنک سواران کی (?) [illegible]
بجنک تو و اسد شیران کریز تو را اژدها خوانند باید بجنک اکر اژدها [illegible]
دارد بجنک اما این دو حمله مرا رد کردی [illegible] خواهی کرد و چه
شطرنج خواهی باختن اما چون ان شامی دیگر باره تند شد و نیزه را حواله سینه شاه
زاده کرد شاه زاده بر پشت مرکب باز خفت و ان شامی در کذشت شامی از کردار
خود خجل کشته بود لاحول ولا کفت و سپاه دمشق و سپاه عرب نظاره ان دو صاحب
[illegible] کردار ایشان در تعجب مانده بودند که ایا از این دو مبارز کدام نیک
بخت خواهند بود اما چون شاه زاده محمد بر مرکب راست نشست کفت ای ملعون
من سه حمله تو را قبول کردم تو یک حمله مرا قبول کن شامی کفت بیا تا چه داری
شاهزاده بر امام زین العابدین ثنا کفت و حمله کرد و چنان تیغی بر سینه او زد که ان

بشکا[illegible]

پشتش سر بیرون کرد **نظم** تنش در عزا کنده در عیبه بود عزا کنده عیبه کجا کرد سود چو رخنش بند
فرخ از بخت شوم شود اهنین عیبه بوسان موم چنین است فرجام شمشیر زند
زند باز تند شیر بجان بش اما راوی کوید که چون شاه زاده بعد از قتل ان منافق
جولان نمود و مبارز خواست هیچ کس در میدان او نیامد در غضب شد و بر میمنه لشکر
حمله کرد و چند مرد را هلاک کرد و از میمنه بر میسره رفت و چند تن دیگر را بجهنم فرستاد
و باز کردید و قطره قطره خون از دم شمشیر او میچکید خود را بقلب سپاه زد و چند تن
دیکر را هلاک کرد و باز کشت و بمیدان امد و تفاخر کنان رجز میخواند و از عزت
و شرف خود خبر میداد بعد از ان بیتی چند از عربی ادا نمود که ترجمه اش اینست و بزرکان
بدین نوع ذکر کرده اند **بیت** محمد بکفتا ای سپاه لعین شما را بدوزخ خدای
معین کند جاودانه غایبند نار خدا خصمتان رسول امین شما ثم بقهر از
شما اهل بیت مرا زین عابد امام مبین کجا بر و بدای ستمکارگان یزید
عبید زیاد لعین مران کلب با اب مروان شوم که از دست تیغم رهد بود کین
اکر مرغ کردد دیا مور مار نیابد رهائی ز من او همین بتوفیق یزدان بازوی
خود شما را کنم کم ز روی زمین بشمشیر بازو برافروزدم دل جان ان اهل
بیت حزین بکفت این و برکشت اندر مصاف بعون خداوند فرد معین اما نامی (?)
در میدان بکردید و انتظار مبارز کشید کسی در مبارزت او بیرون نیامد روی
بقلب لشکر خصم اورد و چون شیر غضبناک که در رمه افتد میزد و میکشت تا ان لشکر
انبوه از حرب او خسته امدند راوی کوید که تا نزدیک مروان حکم رسید خرمن عمر
چهل و چهار کس را بباد فنا برداده بود و مروان از بیم تیغ شاه زاده از قلب لشکر
بیرون امد و در میان سواد نعره او کرفت و شاه زاده خود را بعلمدار رسانید و تیغ
[illegible] بکردن علمدار زد با علم [illegible] ان جماعت کشت و بمیدان امد اما راوی
کوید که چندان تیر بر شاه زاده و مرکب انداخته بودند که [illegible] بر بال اورده بود
اما چون شاه زاده بمیدان امد باز مروان لعین او را دید که بجز بقلب سپاه رفت

و زبان بطعن لشکریان شام برکشود و گفت زنهار و نعت گران بر یزید می رسانید بر شما
حرام باد که نام او را ابتر تلف مبتلا کرد هید گفت که لشکر بود اشتر سر راه بر لیث و سعد
بن سعید بگیرد و این شش هزار سوار را بکشد و سر ایشان را پیش او آورد تا هر مملکت که
خواهد بدو دهم چون مروان لعین این سخن بگفت عم زاده او حمزه از انجا بر
خواست و گفت ای امیر اگر مرخص فرمائی این خدمت را بتقدیم رسانم و دل فارغ
دارید که من بروم لیث و سعد بن سعید را دست و گردن بسته پیش آورم چون مروان
لعین این سخن بشنید بسیار خوشحال گردید و ده هزار سوار مکمل و مسلح باو داده
و بخشش نمود و گفت جهد کنید تا زود بر مقصود برسید حمزه دست ادب مروان را
بوسه داده بیرون آمد و روی براه نهاده **سر راه گرفتن حمزه بر لیث و سعد بن سعید**
اما راوی گوید که از این جانب جاسوسی خبر بمسیب رسانید که خبر رسید لیث و سعد بن
سعید را مروان بشنید و عم زاده خود حمزه را با ده هزار سوار روانه نموده که سر راه
بر ایشان بگیرد و لیث و سعد را دست و گردن بسته پیش مروان برد مسیب چون
این خبر بشنید گفت ای یاران شما همین جا باشید که من میروم و کمین میکنم که تا ایشان را
بدست آورم و اگر نه شهید شوم این بگفت و مستغرق در میان آهن و فولاد گردید و
و صد و چهار پاره اسلحه حرب بر خود بر زد و بر اسب نجدی بادپیمای کوه پیکر
سوار گردید چون شیر غران و اژدهای دمان بیرون آمد و روی براه نهاده و
یکه و تنها بتعجیل تمام بلکه هرچه تمامتر میرفت **بیت** تو گفتی که شیری جهیدی حبیب
و یا ناوکی رفت بیرون ز شست چنان آمد آن نامور بر جهید تو گفتی که مرغی
بهامون رسید چو خود را رسانید بر آن گروه بر آمد ز لشکر غریو های
هو اما مسیب مسید که ... و سر چشمه پیدا کرد و وضو ساخت
و دو رکعت نماز بجهت یگانه ادا نمود و سوار شد و پاره راه برفت که آواز طبل و کرنای
بگوشش رسید و خود را ایشان به نهکاه رسانید دید که آن دو لشکر در برابر
یکدیگر با تیغ و تیر صف آرائی کردند و با هم در آویختند و تیغ و تیر بر هم نهاده اند

شعرو

و می بریدند و میکشتند و های هوی دلاوران بگردون میرفت و چون مسیب چنان دید بشنید
و نعره بلند و نعره از جگر برکشید که تمام آن دشت بلرزید و تمام لشکریان نعره مسیب جرار
را شنیده گشته و دست از جنگ کشیدند و حیران ماندند که این چه صدا بوده است تا که
آن یکه تاز عرصه میدان و در هم شکستن بی باکان آواز بر آورد و گفت منم مسیب بن فضل
خزاعی غلام و چاکر صاحب ذوالفقار و سر و کشته در آن خیبر و کشنده عمرو عنتر و داماد
رشید پیغمبر و ولی خدا و جانشین حبیب الله محمد مصطفی صلعم اسد الله الغالب غالب کل غالب
علی بن ابیطالب ای لشکر مروان لعین اگر از مردان عالم کیستانی دارید پای بر جا دارید که
اینک رسیدم و دست بر قبضه تیغ دشمن کش نهاد آنکه بوده و خود را اندر قلب سپاه
کافران و سکه زد و می انداخت و بهر طرف که رو میکرد نمودار کشته پشته میساخت و از یک
طرف مسیب و از طرف دیگر لیث و سعد بن سعید بیک طرفة العین آن کافران را بیچاره
گردیدند و چون آن ظالمان آواز مسیب بشنیدند طاقت مقاومت نیاورده روی
بگریز نهادند و دلیران سپاه اسلام و تیغ تیران از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و
می انداختند تا آنکه جمیع لشکر مروان را بجهنم فرستادند مگر آنکه مسیب حمزه را با هفده
تن دیگر از سرداران سپاه را بگرفت و باقی را تمامی بجهنم روانه نمودند و بعضی از آنها
که بدر رفته بودند و خیمه و خرگاه و اسب و سلاح را آوردند و جواهر تمامی بلشکر
بنی ... قسمت نموده و لیث و سعد بن سعید بر دست و پای مسیب افتادند و خاک قدم
او را بوسه میدادند و میگفتند ای پادشاه صاحب حشمت و جاه اگر امروز این جلوی تو
بفریاد ما نمیرسیدی ما هم بدست این ظالمان کشته میشدیم و مسیب ایشان را دلنوازی
میداد و با فتح و ظفر تمام شادان و خرامان اسب میراندند و حمزه را با هفده تن دیگر بیچاره
در گردن ایشان کرده میکشیدند و می بردند تا لشکرگاه اسلام اورسیدند چون مسیب
بلشکرگاه خود رسید پیاده شد و داخل خیمه گردید چون شاه زاده سپاه اسلام
و مسیب را با فتح و ظفر دید که آمدند و مردم بنی ... را آوردند و حمزه را با هفده تن
دیگر اسیر کرده آورده اند زیاده بود که از خوشحالی و شادی مرگ شوند آن شاد کام



بیک بار [smudge] نقاره را فرو کوفتند و نای سعادت بر دمیدند چنانکه گویا زمین و زمان

بجنبش در آمد در ساعت جاسوسی خبر بمروان ملعون رسانید که مسیب بکرد شهادت [illegible]
[illegible] را با هفت تن دیگران از سرداران سپاه را گرفته باسیری آورده‌اند و آن ده هزار سوار را

تمامی بکشتند که یک نفر زنده بدر نرفته‌اند چون مروان لعین این سخن بشنید جهان در نظرش
تیره و تار شد و بیهوش شد بیفتاد ساعتی بگذشت بهوش باز آمد دستار را بر خاک زد
جامه را تا بدامن چاک زده و خاک بر سر کرده و زاری بسیار نموده و با همراهان خود گفت که
ای یاران بگوئید که تدبیر این کار چیست و این عقده را که از دل من بگشاید و مرا هلاک
بیش از این نیست و اختیار از دستم بدر رفته است اما در لشکر او مردود بهری گفت که
فنا پادکراو را ربیع سخندان میگفتند در دم در پیش مروان ستاده آمد و گفت که ای امیر
تدبیر این کار آنست که شش هزار سوار از میان لشکر انتخاب نموده که در روز جنگ هر یک
با هزار سوار برابری کنند و یکی از سرداران سپاه را سردار ایشان گردانی و روانه بجنگ
خزاعه گردانی تا رفته آن ولایت را خراب کرده و خانه‌ها را بسوزند و فرزندان ایشان را اسیر کرده و
تالان نموده باتش بسوزانند [illegible] آنگاه بدارد تا مسیب جنگ را
با امیر ابوبکر در پیش نمیرفتند مروان ایشان را [illegible] عهد و سوگند یاد کند که
دیگر با این بدپلید جنگ نکند و از اینجا بازگردد و بملک خود رود تا آتش فتنه فرو نشیند و
اگر تو این کار بکنی سبب کار ما بکار تو بیاید و الا دیگر بودن کار [illegible] از دست رفته است
دیگر کاری بسر نمیرسد [illegible] چون مروان لعین این
حکایت از ربیع سخندان بشنید بسیار پسندید [illegible] آنگاه نامه
بنزد مسیب بنوشت که تا مدتی بکاه دیگر جنگ موقوف باشد پس آن ملعون مشغول بکار
خویش شد **داستان رفتن جاد بن مالک بجنگ خزاعه** اما راوی اخبار و ناقل آثار چنین
روایت میکند که مروان حکم عمزاده داشت که نام او جاد بن مالک بود با آن ده هزار
سوار جرار بخنجر گذار با اسب و اسلحه تمام همراه او کرده و گفت برو [illegible] خود را
بجنگ خزاعه برسان و آنچه گفتیم بجا آور و هر چه بیابی [illegible] چنانچه
گفتیم جاد گفت منت دارم و آنچه گفته‌اید صد چندان کنم اما از این جانب جاسوسی
خبر بمسیب رسانید که مروان چنین و چنان کرده و گفت قصه را بالتمام مفصلاً نقل
کرده چون مسیب این خبر بشنید چون دریا بجوش آمد غرید و بجوش شد و فی الحال

خواست وگفت همین لحظه برویم و دمار از روزگار ایشان برآوریم و یک تن را زنده نگذاریم
و جماد بن مالک را چون حمزه دستگیر کردیم لشکر بیاوریم اما محمد بن زید گفت ای سلطان عالم
صلاح این است که شما نروید و صواب آن است که هر یک از این سرداران اگر صلاح بدانید با سپاه روانه
بجانب خزاعه کنید داستان فرستادن صحبت مزاحم را به نبرد جماد بن مالک اما راوی روایت
کند که صحبت به سلطان هشت هزار سوار همراه و جلادان روزگار همراه مزاحم خزاعی نموده بجانب
خزاعه فرستاد تا جماد را با اهل و عیال اهلاک کرده و جماد را که فتنه انگیز است بسته آورد در ساعت مزاحم
با لشکر و نوبت و علم و نقاره خانه را برداشته و سوار شده منزل به منزل و وادی به وادی طی
مراحل نموده به وقت تا به خزاعه رسیدند و مردم خزاعه خبردار شدند و همه به استقبال آمدند
و با عزاز و اکرام او را فرود آوردند و با امر مهمان نوازی مشغول گشتند و مزاحم احوال سپاه
مروان حکم را پرسید که آن سپاه مروان در این ولایت آمده اند یا نه مردم خزاعه گفتند که ما هیچ
خبر از لشکر مروان نداریم مزاحم گفت امیدوارم که آنچه در دل من است [illegible] برابر آنگاه
مزاحم به مردم خزاعه گفت که [illegible] سوار بر داشتم در فلان [illegible] کند که تا سپاه پیدا شد
مرا خبر دهی مردم خزاعه با دو هزار سوار برفت و آنجا که مزاحم گفته بود بایستاد و بعد از
دو روز مزاحم بگفت تا لشکر سوار شدند و آهسته آهسته می‌رفتند تا آنجا که [illegible] خزاعه
بود که ناگاه آواز طبل از لشکر مخالف برآمد [illegible] مزاحم سپاه خود را سه قسمت کرده و دو
قسمت را در دو طرف [illegible] در کمین باز داشت و یک قسمت دیگر را خود [illegible]
داشت و سر راه آن ظالمان [illegible] با سپاه خود گفت که گوش با آواز من باید که چون
بگویم الله محمد علی [illegible] شما همه یکبار از کمین در آیید و تیغ بر آن لعینان تا بکار
نهید و از کشتن مجال بر آن کافران مدهید و رحم بر ایشان نکنید تا در روز قیامت
در پیش [illegible] کار دین سرافراز و روسفید باشید که ناگاه جماد بن مالک در رسید و مزاحم
نعره بر آن جگر بر کشید که لرزه بر اندام آن قوم ناپاک افتاد که چنانکه شاعر گفته است
بیت یکی نعره زد آن یل سرفراز که لرزید گیتی ز روی نیاز بگفتا منم [illegible]
دغا بر تنم بر پرداخت سوی هوا بکشت بینداخت چندین هزار سوار پیاده یل

نام دار

نام دار از آن لشکر چپ بیک کره بخشند چنان شور لرزه بر انگیختند مزاحم بزد بر سپاه
ضلال در آن همی صحرا بوقت جدال سپاه مزاحم از جای کمین برون آمدند و آن بیشمار
همین از لشکر بهم بر بستند آنچنان که جنبش بر آمد زمین زمان آنگاه مزاحم تیغ ببرید تیغ
بر کشید و در گرد پیاده آن ظالمان افتاد و صف اسلام از یمین و یسار آن کافران از کمین
در آمدند و جنگ در پیوستند و می‌کشتند و می‌بستند و می‌انداختند که عرصه بر آن ملعونان
تنگ شده بود چون سپاه شام آن کارزار بدیدند دل در بر ایشان طپیدن گرفت اما جماد
ملعون با سپاه او از ترس جان خود می‌کوشیدند و هرچند سعی کردند فایده نکردند اما
چون اسب مزاحم خسته و مانده شده بود مزاحم پیاده شد و بر اسب دیگر سوار شد و در قلب
لشکر ضلال افتاده و تیغ آبدار بر ایشان نهاده و انگشت دریغ نکرده تا که آفتاب به نماز
ظهر رسید شکست بر سپاه ضلال افتاد چنانکه از آن پانزده هزار سوار شش تن به در
رفتند و باقی کشته شده بودند و جماد را دستگیر کردند و ریسمان بگردن او بستند و آن
[illegible] شش تن که به در رفته بودند خبر آن برای مروان حکم بردند چون آن مردود لعین
این خبر بشنید آهی از دل پر کین و پر درد خود بر کشید و دستار از سر بینداخت
و جامه را چاک زده و بکار خود سخن درمانده و گفت یقین است که دولت ما برگشته
[illegible] بداد [illegible] و گفت چیزی [illegible] نیست که ما بدست دشمن کشته
کشته شویم و هیچ [illegible] آنگاه روی بر ربیع سخن [illegible]
کرد و گفت ای برادر [illegible] دولت [illegible] بلند است که از
[illegible] یاد [illegible] است [illegible] مظفر و منصور کشته و یک [illegible]
[illegible] و تمام لشکر و حشم ما [illegible] کشته شدند و بعضی بدست او گرفتار [illegible] والله
که اگر یک بار دیگر بدین نوع جنگ کنیم همه کشته و گرفتار شویم و بعد از این [illegible]
این جا هیچ سود [illegible] اما ربیع سخن [illegible] گفت که والله اگر [illegible] بجا
[illegible] ما هم بدست او کشته و اسیر خواهیم شد و سبب چنان کسی [illegible] چند [illegible] سپاه
و لشکر نتواند با او برابری کند ماها اگر [illegible]



رسانیم تا به مقامات او را نیاوریم پس مصلحت آنست که پیش از آنکه خود را با لشکر جان اندازیم
و برویم و خود را به دمشق رسانیم در این سخن بودند که آواز طبل و کرنای بلند

گردید و غلغله و ولوله در جهان افتاد که مژده باد به فتح و ظفر پادشاه و حماد بن مالک را از پنجره سر کردند
گردنکشان آوردند و یکصد و هفتاد خروار زر و جواهر و مال و اسباب و اسب و سلاح

و خیمه و خرگاه بپا کردند و چون مؤمنان آن مراحم و آن فتح و ظفر دیدند طبل سعادت فرو کوفتند
و نای بشارت در دمیدند و صلوات بر محمد و آل او فرستادند تا آن زر و جواهر و غنایم و
اسبابی که بغارت آورده بودند همه را سبب با لشکر خود قسمت نموده آنگاه حماد بن مالک را با
و رحل محمد بن زید فرمود که ای سگ نعمت با اهل بیت رسول خدا با تو چه کرده بودند جفا
کفنای راضی خدا با شمر آبا بو تو ایشان ان ثانی حدها که کس از ایشان بهزادم چون شاه
زاده ابو مخنف از آن سگ بیدین بیشتر در غضب شد حکم فرمود تا آتش بیافروختند و آن کافر را
بسوزانیدند و خاکسترش را بباد فنا دادند و شکر خدا بجای آوردند چون این خبر
بمروان ملعون رسید غش بر بالای غم و داغ بر بالای داغ بیفزود و چون بید برخود لرزید
و طعام از کام خود ببرید که رخنه در مروان و لشکر افتاد اما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت میکنند که چون شب در آمد مروان لعین گفت تا اسبهای خاصه کر
دانش بار کردند با تنی چند از نزدیکان و خاصان خود را به دمشق و بعضی جانب
سوار شدند و برفتند چون لشکر مروان خبر شدند که مروان با چندتن از نزدیکان
خود برفتند و هفده فرسنگ رفته بودند که لشکر خبر شدند چون لشکر شام این خبر
گریختند و بدند سیاه شدند از آن جای در آمد و روی بگریز نهادند چون کوه سخت بشتاب
روی به بیابان نهاده برفتند و بنه و اسباب و خیمه و خرگاه کرا که گذاشته بودند اما چون
صبح شد ابو مسلم خبر یافت با محمد بن زید با لشکر سوار شده و خود را به لشکر شامیان
رسانیدند و تیغ بیدریغ بر ایشان نهادند و سپاه از یک طرف و محمد بن زید از
جانب دیگر در آمدند و ایشان را گرفته بکشتند بکشتن لشکر شامی از آن اختلاف چندان
بکشتند که از ایشان هفتصد هزار سوار و پیاده کم با مروان آمده بودند سیصد و پنجاه تن
بدر رفته بودند تا تمام مرده و نرزند خود را به دمشق رسانیدند آنگاه سبب تمام مال
و اسباب و خزینه و اسب و سلاح را با لشکر خود قسمت نمود و صد قطار شتر از گنج و مال
و کمربندهای مرصع و دانه‌های قیمتی مع بنه بنزد سکینه خاتون بیرون فرستاد که چون امام
زین العابدین بپا بود تسلیم آنحضرت نمایند و ما منبعد بالشهر حمص را به ابراهیم خزاعی داد

و خود متوجه دمشق شد و بفرمود تا طبل کوچ بزنند و نای رومی بدمیدند و لشکر و حشم
کوی کوی و گروه گروه دری بلده بفرستادند تا آنکه بصحرای دمشق رسیدند و زمین آمد و خیمه و خرگاه
بر سر پا کردند بر بیرون شهر بارگاه فرو شد … بر شد آنگاه بفرمود تا نقاره خانه
بنوازند شیپور را فریاد کند آنگاه صدای طبل و کرنای و نای رومی را بیکبار فرو کوفتند و صلوات
بر محمد و آل او فرستادند تمام لشکر بیکبار چنان آواز صلوات برکشیدند که گفتی قیامت
بلند شد آمد و آن آواز صلوات لشکر اسلام چنانکه هیبت و صلابت در شهر دمشق افتاد که مردان
و زنان سراسیمه و حیران گشتند و از غیب و بوی هراسان شدند و زلزله و ولوله و غلغله
در شهر دمشق افتاد و خلایق چنان شدند که آسمان بر زمین آمد و کوه ها در هم شکسته
و جهان بیکباره ویران شد و یزید بر کشتن تخت بر تخت با رخت خواب … در خواب بود که
ناگاه آن آواز صلوات لشکر مؤمنان از خواب جستم سراسیمه و از تخت بزیر افتاد چنانکه
سر زدوغا را بشکست و خون روان گشت و بیهوش شد بفرمود خاصان و نزدیکان
او بر سرش دویدند و گلاب بر رویش بزدند تا که بهوش باز آمد و گفت که این آشوب و غلغله
و صلابت جهت مگر آنکه روز قیامت بر پا شده و یا اسرافیل صور بدمید هر وزیر
برخواست و گفت که ای امیر بدان و آگاه باش که مرتب بن قعقاع خزاعی با سپاهی گران
آمده و در صحرای دمشق فرود آمده و خیمه و خرگاه بر سر پا کرده و تمام سپاه مروان
حکم را کشته و مروان با تنی چند گریخته و پسر زاده ابو تراب محمد بن زید … الان آمده
چون یزید پلید این سخن بشنید لرزه بر تن … و آتش بر جان پلید آتش افتاد و رعب
مرتب … بگرفت و وزیران و امیران خود را طلب کرد و گفت ای یاران میبینید که این عرب
سوسمار خوار چه کرده و چه بروز کار ما آورده و جهان روشن را در نظر ما تیره
و تار کرده و مملکت و ولایتهای ما را گرفته و تصرف خود در آورده و حال قصد ما کرده
این شیب چگونه بلاهیست که سر … بالای ما برآورده آنگاه ربیع بن خذان را طلب کرده
و گفت ای ربیع نامه بنویسیم با انواع مکر و حیله تا آنکه مسیب و پسر ابو تراب … اوریم
و با ایشان چنان کنم که با حسین علی کرده ام ربیع گفت که ای امیر آن قلم … و …

سر مکوب

سر مکوب که مسیب … مرد است که با این حیله ها تمام توقع باید … بگفته تو فریب خورد که او
دست پرورده ابو تراب است و دانستن خطا و صواب … گفت که چنین است اما آن مرد
شاطر است در نامه نوشتن یزید پلید بمسیب اما راوی گوید که چون یزید پلید از هر
طرف درمانده بود حیله بخاطرش رسید که نامه … بمسیب نوشته بلکه با این
حیله او را بجنگ … و آنچه با پسر ابو تراب کرده با او نیز بکند در دم دوات و قلم طلبید
و بدست پلید خود نامه انشا کرده بدین مضمون که ای مسیب بدان و آگاه باش که خروج
کردی تو … قرار نیست … و بسیار واقع میشود و تو خود میدانی که
من از گنج و مال و مملکت از تو زیاد تر دارم و سلطنت و رعیت و لشکر من از تو بیشتر است
اکنون تمام ملک و ولایت مرا خراب کرده و تمام مال و غنیمت و زر و سیم بتاراج برده و
چندین هزار لشکرم را کشته که همه مؤمنان و الا بو سفیان بوده اند و این همه که کرده کردنها
گذشت و آنکه … کسی با تو نگوید اکنون بیا و نصیحت پدرانه مرا گوش کن و از کردهای خود
پشیمان شو و از خون ناحق … بپرهیز کن و از خدا بترس و از … شرم دار
و دست از این ظلم و ستم بردار که خدای جهان بر ظالمان لعنت کرده است و اگر
توبه کنی و بنزد من آئی و باعث … که من توبه تو را قبول کنم و از گناهان تو بگذرم
و تو را بجای فرزند خود نگاه میدارم و هر مملکت که تو بخواهی بتو دهم و چراغ
تو را روشن گردانم و در دنیا و آخرت یار و یاور تو باشم و فردای روز قیامت از دست
پدرم معاویه شراب کوثر بنوشی اما بدانکه تو عزم … که این مملکت بر تو مسلم است
و تو چند نوبت لشکر مرا شکست داده و دست بر … لشکرم را بند … و از جاه
و سلطنت مرا … و این … سپاه من بود که تو کشتی و هنوز … سپاه
من بجنگ تو نیامده … ایشان … پیش من نهان … و سخن مرا قبول
نکنی بخدا … و بار … که با تو آن کنم که با پسر ابو تراب کرده ام و تو از ایشان بهتر
نیستی بلکه … غلام ما … ایشان هستی و این سخن ما بر تو … فرستاده
ام تا تو فردای قیامت هیچ سخن نداشته باشی نامه تمام والسلام اما چون یزید نامه را



تمام کرد چه بدست ربیع سخن دان داده و بند دست فرستاد و چند نفر فقیهان شام همراه
ربیع کرده روانه نمود انگاه ربیع نامه را برداشته ببوسید و بروی بوله نهاد و برفت
تا بلشکرگاه مسیب رسید در دم فرمود تا تمام سپاه و حشم غرق دریای اهن و فولاد و مسیب
گردیدند و هر کدام صف و چهار صد اسلحه حرب بخود راست کردند و علمهای رنگارنگ
برپا کرده و نقاره حقانی و انبوانس در اوردند و صفها اراستند و صف ...

قرار دادند

که کرزید خویان دوستی بچه خود را بخورد و شما ان برای خون حسین بن علی این همه فتنه
واشوب برپا کرده واین هم خون مسلمانان را ریختند و در بیع ملعون با مصیبات اندر نصیحت
در امده بود که دریای غضب بجوش امده بود که نهیب داد که این سگان و خرابها
از این بارگاه بیرون کنید که غلامان زنند وانشا نپاید ولان بارگاه بیرون کردند
انگاه مسیب محمد بن زید را طلب نموده وگفت که ای امام زاده عالمیان معلوم شما بوده
باشد که یزید پلید از ترس جان خود نامه بدین مضمون نوشته وبیهوده های چند
گفته تا بلکه ما بکشاوا فتیم و خود را از ضرب تیغ ما نجات دهد و حیله کرده و بنیادش
که بمکر و حیله تو انگر ما را بدام اورد کار یزید پلید ببادوم که بنا ساده انرا
گویند **جواب نامه نوشتن مسیب بیزید** اما راعی چنین روایت میکند که مسیب جواب نامه یزید را
چنین بنوشت که ای یزید پلید خر وای لعین حیله گر وای ملعون دون ولی سگ نجست
تو بیهوده های بیهوده و سخنان بد بسیار وای کیدی ابتر وای گمراه درگاه السلام از لعنت
حق بر تو و بر پدر شوم تو و بر اصحاب و احباب تو و بر امامت تو و بر بیعت تو باد و بعد
لنگر با مکر بیعت کرده و میکند وای لعین چه خیال کرده انچه تو با عترت رسول خدا
کرده مرا فراموش شدن است و تو میخواهی که مرا بمکر و حیله فریب دهی و بدام خود در اوری
و خدا بیتم مرا بر شهیدان کربلا بر تو گماشته که تا بر شما رحم نکنم چنانکه شما اطفال را
بر اهل بیت رسول رحم نکرده اید و بعضی را پنهان و بعضی را اشکار شهید کرده اید و من صد
بار بیشتر قسم خورده ام که تا تن باشم تیغ ان شما بات نخادم و تو که یزید پلید هستی اگر
موش شوی و در سوراخ روی یا مار شوی و بر دیوار روی که تو را از انجا بدر
اورم و بریان کرده باشم بسوزانم و خاکستر تو را بباد فنا دهم و بیخ و بنیاد
شما را از روی زمین برکنم و جهان کنم که ان خر ال ابو سفیان کسی در روی زمین
باقی نماند و حق اهل بیت رسول را از شما بستانم و دیگر گفته بودی که تمام ملک عراق را
بتو بدهم ای مردک خر ولی کیدی تو را نیک کسی فلفچی که یک عراق را بتو بدهد که تو
عراق را بمن میبخشی و خدا تعالی تمام عالم را بمن داده است و بعد بتو فتح علی

وال علی

وال علی و من ابتقدر عقل دارم که بنیك و بد خود را بدانم و میدانم که مقصود تو از این مکر
وحیله چیست والا که میخواهی که ان تیغ جانستان حق جان بدر بری و در دمشق بمانی
و همین دمشق را بتو مسلم دارم و قصد سر تو نکنم و ترك جنگ و حرب و قتال و جدال کنم بلکه
که حضرت امام زین العابدین را با تمام اسیران که در زندان اند دهی و من فرستی و جماعتی که
در کربلا با امام حسین جنگ کرده و در انجا بوده اند تمامی را بفرستی تا همه را بتیغ ابدار
بکشم و تو هم با امام بیعت کنی و او را امام و پیشوای خود بدانی و سر از امر او نتابی و بگو
تا خطبه بنام امام زین العابدین بخوانند و چون چنین کردی عنان تو باشی انکه تو خود
بان نکردی و اگر چنین نکنی هر چه بینی از خود بینی چنان السلام در دمشق و جان تو و بقا
شهیدان کربلا بزنم که تا روز محشر بداستانها بگویند و اینك در عقب نامه امدم نامه
تمام والسلام و بعد ان اتمام نامه مسیب سخنان را طلب نموده و نامه را بدو داده و نامه را
روانه نموده و بیع نامه را گرفته و بوسید و در روی براه نهاد و سراسیمه و هولناك از
نزد مسیب بیرون امد و رفت و مومنان هم بیك بار نعره برآوردند و صدای طبل و بوق
و کرنا بگنبد کبود رسانیدند و از هیبت نعره بتن برادر سپاه اسلام زلزله و غلغله
و ولوله در شهر دمشق افتاده و بیع و فقهای شام چون دیوانه کان میرفتند و ان نوس
جانها پلید بلیغ بی حس و بر رخسار زرد و شده در پیش یزید امد و نامه را بدست یزید
داد و چون یزید نامه را گرفته خواند و از مضمون او مطلع گردید نزدیك بود که بلرزید
در روی خر اهو بدشد و دلش بجوش امد و نامه را پنهان کرد که تا کسی از مضمون ان مطلع
نشود و دران کجا و دولت ان او برگشته و دست بدست برزد و در تیغ بخورد و میگفت
اه دریغا که اگر عبید الله ملعون پسر ابوتراب را نکشته بودی من بدین روز نمیرسیدم
وانگاه اندوه بیع پرسید که چگونه ای را ای سپاه مسیب بیع گفت که ای امیر از اول عمر تا حال
چنین شوکت و دستگاه و جاه و هیبت و صلابت ندیده ام مختصر کلام ای یزید
تو عرض دستگاه او بوده که من از ترس و هول او راه را گم کردیم و سر دو راه را بیك وقت
امده ام و هنوز دلم از ان از ترس و خوف قرار نگرفته است و چون یزید این سخنان را کردم

و ری ای ان هیبت او صلابت بود که چشم کشاده کرد که لرزه بر اندامم افتاد و پنداشتم که
اژدها است که در مصاف ایستاده و نعره میطلبد و تمام سپاه او را دیدم که چون شیر
ژیان و هژبر غران و پیل دمان کران تا کران ایستاده اند و چون شاهان کمر بسته اند
و بیشتر چون نوشته اند که هر یک هر قطره خون تو را بهزار دینار میخرند یزید پلید چون
این سخن بشنید روی در هم کشید عمرو عاص گفت که ایها الامیر اند دشمن حاله باید کرد
واند دشمن هر که خواطر جمع مباش که اگر این را قضا ان بر ما دست یابند گوشت ما را
بر اشند و خون بریزند [illegible] یزید گفت که ای یاران هرچند سبب بلا عظیم است
اما من فردا سوار شوم و بروم و کار وی بروزگار او کنم که با پسران بو تراب کرده ام
اما انما [illegible] حضرت این میگفت که لشکر وی در لشکر شوند و کسی نداند که او از سبب
نرسید است این بگفت و بغدادیان امر کرد که تا اطراف عالم [illegible] لشکر بکرداشت جمع
شوند و لشکران هر طرف جمع شدند و تمام لشکر را اسب و صلاح و الات جنگ
بداد و تا چار جنگ در امدند و بر سر راه ها و دروازه ها و برج و باره و کشیک چیان
بداشت که مبادا که مردم شهر سبب [illegible] در شهر در آورند و قصد وی کنند و لشکر را گفت
هر ان برای سلامتی جان خود بکوشید که کار عالمیان برای ناموس و ننگ است و یزید
پلید را چندان لشکر جمع شده بود که از حساب و عدد بیرون بود اما راوی اخبار
و ناقل اثار و محدث خبر بر گفتار ابو سعید انصاری چنین روایت میکند که [illegible] محمد
بن زبیر را گفت ای [illegible] و پناه سپاه من میباید که مقدار یکصد و سی هزار سوار جرار
خنجر گذار بر داشته و بجنگ یزید روی و دروازه شهر دمشق را فرو گیری و کسی را نگذاری
که از بیرون [illegible] درون رود و درون بیرون رود و سعی نمائی که شهر دمشق را بتصرف
در اوری و خراب کنی و از کشتن و سوختن و غارت کردن کوتاهی نکنی و [illegible] شرط کارزار
باشد بجای اوری این بگفت و یکدیگر را وداع کردند و شاهزاده بفرمود تا طبل کوچ فرو
کوفتند و صدای نای نفیر در دمیدند و روی براه نهادند و برفتند انگاه سپه [illegible] ظهیر بن عم خود
قیس را گفت که با شصت هزار سوار جرار خنجر گذار بر داشته از عقب شاهزاده روان شد

وکفتند نوبت منزل از عقب او بروید و تابع او باشید و با قربا و [illegible] و کاسبان از اهل ایمان
یک شربت [illegible] برسانید و با یزیدیان هرچه توانید بکنید تا شاهزاده و ظهیر بن قیس
منزل بمنزل میرفتند تا بدروازه دمشق رسیدند و فرود امدند و خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و
شاهزاده فرمود نقارها یکبار فرو کوفتند و چندین هزار نای ترکی و کرنا در دمیدند
و چنان غلغله و زلزله در شهر دمشق افتاد که تمام غریب و بومی هراسان شدند و از عقب
ظهیر خزاعی [illegible] و ابا طوفان ترک با ده هزار کس روانه نموده میرفتند و
در این راه ها و منزلها هر چه از بنی امیه بگیر می اوردند از کشتن و سوختن و غارت
کردن کوتاهی نمیکردند این خبر را بیزید پلید رسانیدند یزید چون این خبر بشنید
گویا که عالم را بر وی فرو انداختند و با عمرو عاص و مروان گفت که شما بر عهده دروازها را
نگاه بدارید و جهد کنید که این کودک را گرفته نزد من بیاورید عمرو عاص گفت که ای یزید
مکن [illegible] شما توانید و با ایشان نه این کودک را باز چه [illegible]
که بعد از ابو تراب شجاع و مبارزی مثل او نباشد و نباشد فی الحال شاهزاده طبل
جنگ بنوازید [illegible] و یزید بعمرو عاص و مروان بگفت که شما اندرون غافل
مشوید عمرو عاص و مروان بدروازها امدند [illegible] و خواطر خود را
جمع کردند و [illegible] لشکر خود کرده که نگذارند [illegible] یزید [illegible]
و هر کس [illegible] ایشان [illegible] فی الحال [illegible] ایشان را
[illegible] چنانچه [illegible] در دمشق [illegible] برج [illegible] کردن
[illegible] چهار صد هزار سپاه حاضر بودند [illegible] شجاع [illegible] امر کرد دروازها را
محکم [illegible] سپاه شاهزاده [illegible] سپاه ظهیر
بن قیس رسیدند [illegible] لشکر [illegible] دمشق می فرستادند
[illegible] کردند که احدی داخل شهر [illegible] دمشق را محاصره نمودند
بعد از چند روز شاهزاده سوار شد با لشکر [illegible] دمشق نهادند هر کس را میدید
بقتل میرسانید چون عمرو عاص [illegible] سوار شد با مروان حکم و [illegible] بن قیس

دمشق [illegible]



بیرون بدر آمدند و عرض کردند که ای خلیفه روی زمین از برای چه این شهر را حصار
بندی کرده و نگاه داشته دشمنان که کل عالم را ویران کردند بفرما تا لشکر بیرون بروند
و حرب کنند چهارصد هزار لشکر هم این شهر یاری و پسر زاده ابو تراب دمشق را یابیت
هزار کس بود تا که گرفته است یک نفر از شهر بیرون نتوان رفتن و احدی بدرون
نتوان آمدن و شهر را محاصره کرده اند خلیفه روی زمین [illegible] لشکر بسیار است سپاه را
بیرون کن و بفرما تا مرکبان را بیرون کنند و سوار شده از شهر بیرون رفته با او محاربه
کنند و بهار خواران غلبه کنند یزید گفت فردا با اتفاق بگید بکرید بیرون بروید و جنگ
کنم که ایشان تفرقه شده نماند و عزم را جزم کرده که فردا سپاه را از شهر بیرون و تقابل
اما روز دیگر چون روز روشن شد دروازه را گشودند و لشکر از شهر بیرون
آمد چون لشکر شام چهارصد هزار کس دشمن آل رسول همه مکمل و مسلح در مقابل
شاه زاده صفها بیاراستند چون شاه زاده دید که سپاه دشمن صفها آراسته اند فی
الحال سپاه او نیز صفها بیاراستند و علمها نصب کردند نقیبان صدای هل من مبارز
برآوردند اول کسی که عزم میدان نمود شاه زاده بود که در میدان جولان نمود و رجز
آغاز کرد چنانکه رسم عرب بود و خود را معرفی نمود بیت هر که نشناسد مرا نام او کرم
کو زند عالی نسب حیدرم چون در میدان در صف در آمد نعره برکشید و خود را به
سپاه زد و میکشت و می افکند تا آن [illegible] مروان و عمر عاص [illegible]
کس را یارای نماند چون دیدند که از اژدها [illegible] از بیم تیغ شاه زاده گریزان شدند
و پیش لشکر آمدند و عمر عاص خود را در پیش صف سپاه رسانید و لشکر را تحسین
میکرد و وعده زر و خلعت و اسب و غلام میداد اما هیچ از بیم تیغ مرکب پیش نمی راند
و با عمر عاص گفت دعوی سپهسالاری میکنی و داعیه سلطنت داری بگو تا از هاشمی
گریختی عمر عاص گفت ای [illegible] جان عزیز است و عوض ندارد و [illegible] جنگ نمودم جان
بدر نمیبردم و اگر خواهی [illegible] اینک آن پسر در میدان ایستاده است
و در انتظار [illegible] میدان [illegible]

کس هیچ از مخالفان عمر عاص در خشم آمد با پانصد سوار بر شاه زاده حمله آوردند تا
شاه زاده چون چنان دید خدا را یاد کرد و درود بر مصطفی فرستاد و علی ابن ابیطالب
و روی بر آن سواران کرد [illegible] و شمشیر را برکشید در میان ایشان در آمد یک حمله صد
کس را از خانه زین بیفکند و خود را [illegible] رسانید و [illegible] دیگر حمله نمودند و
بسیار بکوشیدند شاه زاده دست تیغ را بلند کرده خدا را یاد نمود و [illegible] بر فرق کرده

و تیغ سپر بر سر کشیده که شاه‌زاده تیغ را فرود آورد و بر فرق سپرش زد که سپر را سراسر
چون قرص قمر با غالب پیغمبری بدو نیم کرد و بر خود او رسید و بدو نیم کرد الفصه تیغ شاه‌زاده
جای ما ینظر داشت که بزبان بغض و کینه علی و اولاد او بود الفصه از سینه اش بیرون گذشت
تا آنجا نزین رسید و آن ملعون از پا در آمد و علم نگونسار گردید و لشکر شام
روی بگریز نهادند مروان و عمرو عاص بانگ بر زدند که ای بی‌همتان ایستاده شوید و نظاره
میکنید که تن تنها آن جوان بدین گونه تا که سپاه یک مرتبه حمله آوردند ابراجل
جنبرند با وان مرگ با دیدن گرفت اما شاه‌زاده دست بقبضه تیغ دشمن کش
کرده و بر آن ظالمان حمله آورده و تیغ بر آن کافران نهاده و میکشت و می‌انداخت و سپاه
شاه‌زاده چون چنان دیدند از جای در آمدند و هر یک بار حمله کردند و خود را با
زاده رسانیدند و تیغ بر آن ظالمان نهادند و میکشتند و می‌بستند و می‌انداختند
و داد مردی و مردانگی میدادند و چنان جنگ در پیوست که گرد و غباری برخاست که
هوا تیره و تار گردید بود که یک دیگر را نمیدیدند و سپاه اسلام زور آورده بودند و شا
زاده بهر طرف که حمله می‌نمود از کشته پشته‌ها ترتیب می‌نمود و از بسیاری کشته راه تو انستند بود
و چندان بکشتند که جوی خون روان گردید و سواران بر سر کشتگان اسب میراندند و هر چند
میکشتند از بسیاری لشکر جنگ سخت‌تر میشد تا آنکه آفتاب غروب کرد و عالم تاریک
گردید و آن دو لشکر دست از جنگ کشیدند و هر یک بآرامگاه خود رفته باستراحت
مشغول شدند و طلایه‌داران بامر طلایه‌داری مشغول گردیدند و شاه‌زاده بحجره
عبادت در آمد و بعبادت پروردگار خود مشغول گردید و بعد از نماز کس پیش ظهیر خزاعی
فرستاد که فردای روز خود را مهیا سازند که میخواهم جنگ بقلعه دمشق برم چون پیغام
شاه‌زاده بظهیر خزاعی رسید در ساعت سوار شده با سپاه خود بخدمت شاه‌زاده آمد
در دم شاه‌زاده با لشکر خود سوار گردید و ظهیر با لشکر خود روی بقلعه دمشق نهادند
و طبل حرب و نای رزمی نواختند و راه می‌رفتند چون شامیان دیدند که شاه‌زاده با لشکر
خود روی بقلعه نهاده و می‌آید لشکران قلعه بیرون آمده و عیان در آمدند و...

دمشق بر برجهای حصار بر آمدند و مشعلهای بسیار روشن کردند و فریاد بر کشیدند که دوست
دولت یزید است و چون شاه‌زاده سید صف بر کشید بر یک مرتبه بانگ بر زدند که دوست
دولت امام زین العابدین است آنگاه دو لشکر بر یکدیگر ریختند و دلیران اسلام هر یک
چون آتش سوزان که در بیشه پاک افتد و در خیمه‌های آن ناپاکان افتادند و آن ظالمان را بیاد
تیغ و تیر و نیزه و گرز گران گرفتند و هر زمان نعره یا علی بر میکشیدند و علی را بیاری خود
می‌طلبیدند چون باد خزان که برگ درختان را فرو میریزد سپاه اسلام آن قوم ظالمان را از
مرکبان سرنگون میکردند که اطراف کربلا بگوش یزید پلید رسید و پرسید که چه خبر است گفتند
که لشکر منتهب اند که جنگ را بدر دروازه انداخته اعلعون امر کرد که لشکران عقب یکدیگر سوق
بیرون روند و از این جانب ظهیر خزاعی که مرد جنگ بود و شاه‌زاده محمد سر پل را گرفته بود
و هر کس که از پل گذر میکرد او را از سر پل صراط صفت میداد چون سپاه شامی این شهر بیرون آمدند
نتوانستند باز گردیدند و اکثری خود را بکشتن داده می‌آمدند و شاه‌زاده چندان از آن
ظالمان بکشت که حد و حصر آن کشته شده بود و از جانب دیگر ظهیر بن قیس که مرد بازار جنگ
بود و آنقدر از شامیان بکشت که حساب نداشت و بازار حرب گرم بود که ناگاه آواز طبل
سپاه اسلام بر آمد و ضمیر خزاعی با طوفان ترک با بیست هزار سوار مکمل و مصلح
غرق در میان آهن و فولاد در رسیدند و هم یکبار صلوات فرستادند و بنام علی بن ابی
طالب نعره زدند بر لشکر یزید پلید در افتادند سپاه اسلام صد پنجاه هزار کس
بودند بیت هر یک نهان با کینه رای * محبان آل رسول خدای * اما لشکر یزید پلید را
در میان گرفتند و بعضی بتیغ آبدار در دادند و زکار ایشان بر آوردند و لشکر شامی
بعضی از بیم جان خود را در خندق می‌افکندند و در آب و گل غرق میشدند و بعضی خود را
بصد خواری و زاری پنهان بشهر می‌آمدند و با یکدیگر میگفتند که الحذر الحذر از دست
این کودک که گویا که ملک الموت آل بنی امیه و اهل دمشق است و یک تن را امان نمیدهد
... تا به چون شیر ژیان و ببر دمان با شامیان در جنگ بود و ظهیر بن قیس یک
... است و از دست چپ ضمیر خزاعی حرب میکردند و چندان از آن ظالمان بکشتند که از

ت و روز که کشتها را شمار نبود و سپاه شام چون شاهزاده را و ظهیر و نضر بن خزاعی و طوقان
و سپاه اسلام را هر یک را چون شیر ژیان و اژدهای دمان و ببر بیان دیدند
تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهادند بعضی خود را در خندق انداختند و بعضی خود را
بصد ظلمت و خواری پیشه افکندند و دروازه‌ها را ببستند و جمعی را کشتند و دلیران
سپاه اسلام خود را بدروازه رسانیدند و در همان جا فرود آمدند و اول روز بود
که شکست بر لشکر یزید پلید افتاد و مردم دمشق فریاد کنان و بعضی یزید پلید افغان کردند
و فریاد بر آوردند و به سپاه پرسید که چه واقع شد است مردم فریاد بر آوردند که لشکر
ابو تراب یان بخندق رسیده اند و نزدیک است که بدروازه برسند پس یزید پلید از این
خبر پریشان شد و عمر عاص را طلبید و گفت که حرمهای اهل بیت را از شهر پنهان بکوه لبنان ببر
تا ایمن باشیم آنگاه محاربه کنیم تا کار ایشان چه خواهد کرد عمر عاص گفت که لشکر بسیار بکوا ست پس
از ترس را گذرانند و هیچ کس از شهر بیرون نرفت شاه زاده در کنار خندق فرود آمد
و خیمه و خرگاه بر سر پا کرده و نزول اجلال ارزانی فرمود و یزید در تدارک و تفتیش
عمر عاص شد و اگر بیند چه بیند و اتلاف شب یک نیشت عالم سیاه و تاریک گردید و عمر عاص
یزید را بعماری نهاد و نشانید بر شتران سوار کرده و با زنان عمر عاص و مروان حکم
و با جواهرها و اسباب بسیار روانه بکوه لبنان کردند و از غضب ایشان امام زین العابدین
و اهل بیت اطهار را فرستادند و از غایت پریشانی و مرض بر ایشان باقی نماند بود
و رنگ مبارک ایشان چون زعفران گشته بود و هیچ کس فریاد بر آورده نمی‌کرد یا رب بحق
خداوندیت و بحق جد ما حبیب محمد مصطفی و بحق پدر ما علی ولی تو که ... یاد نمایی
و ما را از دست این ظالمان خلاصی ده پس ایشان را بر شتران سوار کرده و ایشان
ناله و زاری بدرگاه قادر ذو الجلال میکردند پس یزید سگ کافر ملعون پسر خود را
طلب کرده و پند بسیار داده که اهل بیت علی را بکوه لبنان و ایشان را در حبس کن
و خوب خبردار باش که از حبس گاه بیرون نروند تا نام من بتو برسد و بواسطه ایشان
عالم خراب شد و ایشان باعث خصومت و دشمنان خاندان نبوت و جمیع ابواب ایشان

نگهبان کن

نگهبان کن و با خبر باش که مبادا خلاص شوند که بیخ و بن خصومت زیاده شود پس اهل بیت را
بفرستاد که از کسی را طاقت شنیدن نیست و از ناله ایشان بجای آب خون از چشم شتران
روان گردید و اهل بیت رسالت را بدان ستم بکوه لبنان بردند و روز دیگر یزید پلید
... درگاه رب و ... بزرگان و نقیبان و سرهنگان و سرداران و اهالی شهر را
طلبید و هر محله را بمهتری سپرده و گفت که نباید از جای بجای روید اگر عالم سر نگون شود
از جای خود بجای دیگر نروید پس به مردم دمشق گفت که صلاح در پوشیدن سنگ و خشت
و خاک شهر و نقطه در پوشیدن باید بوجا ماندید که اگر ایشان بر شما دست بیابند و این شهر را
بتصرف در آورند یک تن از شماها زنده نگذارند و زنان و دختران و کودکان
شما را اسیری برند پس از برای نام و ننگ بکوشید و جهد کنید که دشمن بر شما دست
نیابد پس طبل جنگ فرو کوفتند و دروازه‌ها را گشودند و عمر عاص با تمام سپاه از شهر
بیرون آمدند و صفها بیاراستند و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین گاه بیاراستند
اما عمر عاص سپاه هراسان بود بجهت اینکه ضرب دست دلیران را دیده بود جمیع صفوف
شاهزاده را اما چون لشکر یزید پلید از شهر بیرون آمدند و صفها آراستند شاه
زاده امر کرد که دلیران مکمل و مسلح گردیدند و بمیدان کارزار صفها راست نمودند و شاه
زاده میمنه سپاه را نامزد نضر بن خزاعی نموده و میسره را بظهیر بن قیس داده و خود در قلب
لشکر جای گرفت و رایت سفید بر پا کرده چون سد اسکندری جای بر فراز گرفت و اول
کسیکه عزم میدان کرد از سپاه شام فتاد بن سلیم بود و بسیار عادی و قوی و پهلوان
بود و در ولایت شام مثل و مانند او نبود و مشهور بعمر کار بود بمیدان آمد و طلبید
و مبارز جای او گردید و نام و نسب خود بیان کرد و از سپاه اسلام مرد طلب نموده که ناگاه
از جانب دست چپ شاهزاده ظهیر خزاعی بر آمد و رکاب بر ابو شاهزاده دعا و ثنا بجا
آورده و گفت یا ابن رسول الله این سوار که بمیدان آمده بغایت پهلوان و دلاور است
و بسیاری از پهلوانان را بجانک مدنی انداخته و من آرزوی میدان او دارم مرا اجازت
ده تا بمیدان او روم شاهزاده ظهیر را رخصت میدان نموده و ظهیر چون شیر ز ... بمیدان

جلادت دو اسبه دوید و چنانکه میدان را نشان داده و نعرها از جگر برکشید و طریده و نیزه بجای
آورده و نام و نسب خود بجای آورده و گفت ای کافران چند لاف و گزاف میزنید و تو منم
دست دلیران ندیده و مرد در مقابل خود ندیده بغرید ما شدح من شبر در افکندم مرکب
بمیدان دلیر این بگفت و سر راه تنگ انک بعزم جنگ براند فنا بگرفت و آن فنا د چون
نظر کرد ظهیر را در برابر خود بدید فی الحال بر خود بلرزید و از راه جدل برآمد و گفت که
ای شهسوار تو را شرم نمی آید که بر امام زمان خروج کردی و دوستی با ابن ابو تراب بیان آوردی
ظهیر از سخن آن ملعون در خشم شد و گفت که لعنت خدا بر تو و بر یزید و معاویه باد و تو را
شرم نیست که دشمن امام زین العابدین که امام بر حق است و پیشوا و راه نمای خلق عالم است
بودا دانسته و بن یزید سگ مرد و در امام خود میدانی و هزار لعنت حق بر تو و بر امام تو یزید
باد این بگفت و نیزه را حرکت داد و بر آن فلان را اناخت که نیزه بر سینه او آمد و یک گز از
پشت او سر بر آورده از مرکب در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد پس ظهیر نعره برآورد که ای
سپاه ظلام منم ظهیر که از دوستی عباد معاویه را در جهنم دادم عبدان کرا باید تا جا طلبی
مر لیدان تیغ ابدار برآورد بچشانم کوه عشقت درد او زخم بلا لب بار است کو حریفی
که قدم بر سر این کوه نهد چون اهل شام نام آن یگانه دهر را شنیدند و قبل از این
آوازه شجاعت و مردانگی و دلاوری او را شنیده بودند هراس محابت او بترسیدند و هیچ
کس او را روی میدان او نکرد و عمر عاص بانک بر سپاه خود بزد که ای نامردان این چه بی
غیرتیست که شما را فروگرفته آخر یک نفر مرد در میان شما نیست که بمیدان او برود و او را
علاج کند و نام خود را در سلک پهلوانان بلند گرداند که ناگاه سام بن عمرو دمشقی که
یکی دو سالار دلیران شام بود که سرداران عرب او را با صد مرد برابر میدانستند در دم
اسب بمیدان تاخته و در عوابر ظهیر خزاعی آمد و بی یکدیگر حمله کردند و سر چهار طعن
نیزه رد و بدل شد با آنکه ظهیر خدا برا نام بوده چنان نیزه بر سینه سام زد که
سنان نیزه از مهره پشت او سر بر آورده و فوج غوغا او را از صدر زین در ربوده
و بیدکر سر بکرد شد و سر او را کرده چنان بر زمین زده که استخوانهای او بهم گردید

کر افرین افرین

که آفرین آفرین از دلیران اسلام برآمد و او را تکبیر برآوردند و از لشکر یزید غوغا برآمده
و برادر سام چون برادر خود را کشته دید گریبان چاک کرده و بخون خواهی برادر خویش
مرکب بگرداند و آن کرده راه حمله بر ظهیر کرد و ظهیر هم حمله بر او آورده و هر دو نیزه و تیر
در آمدند و چند طعن نیزه رد و بدل کردند و دید که تاب مقاومت ظهیر را ندارد عنان مرکب
بگرداند و روی بگریز نهاد که ناگاه ظهیر نیزه بر پشت او بزد که از سینه او زبانه کشید و از
اسب در غلطید و جان بمالک دوزخ سپرد و پسر سام که پدر و عموی خود را کشته دید او نیز مرکب
بمیدان جهانید و سر راه بر ظهیر بگرفت و ظهیر او را فرصت نداده یک طعن نیزه در جهنم
نزد پدر و عمش فرستاده و دیگر باره در میدان جولان نمود و مبارز طلب کرده و دیگر کسی
آهنگ میدان نکرده هرچند عمر عاص گفت فایده نبخشید و تمامی سرها بزیر افکنده بودند
چون ظهیر دید که کسی بمیدان او نمی آید دست بنیزه برده و صلوات بر محمد و آل فرستاده و
خود را بر سپاه یزید زده و پیادها که در پیش صف ایستاده بودند جمعی از پیادگان را بجهنم
فرستاده باز گردید و در میان میدان بایستاد و مبارز طلب نمود و لشکر شام از قهر و غضب
تمامی یک بار از پی یک دیگر بمیدان می آمدند و از دست آن مومن شربت شهادت کشته میشدند
و بجهنم واصل میگردیدند عزیزان بهر جانبی مشتاق و زنده دار دشمنان مشتاق
اما ظهیر از دلاوران سپاه یزید بیست و هفت مبارز نامی را از پی یک دیگر بکشت که عمر عاص در
عاقبت ماند و بانک زد که لشکر شام همه یک مرتبه حمله کنید و این ابو ترابی را از پا در آورید
هر کس که او را بکشد با دست کر نماید هرچه خواهد از یزید از برای او بستانم که ناگاه لشکر
شام چهار صد هزار کس یک مرتبه از جای در آمدند و بر ظهیر حمله آوردند که شاهزاده
بانک بر سپاه زده که حمله کنید و خود از پیش صف لشکر اسلام روانه شد و از عقب ایشان
... بر خزاعی در آمد و بر سپاه ظالمان حمله آوردند ابو اجل خیمه زده بار اند مرگ
بار بست و گرفت و از دو رو برای لشکر بر یک دیگر حمله کردند هنگامه جنگ چنان گرم
شده بود که دلیران از بسیاری کشتها در دریای خون غوطه ور گردیده بودند و جوی
خون از هر طرف روان گردیده بود زروی زمین بهوا رفت خاک یکی جنگ شد



سهناک. اما شاهزاده چون شیر غضبان و اژدهای دمان و ببر بیان تیغ بران بر قوم کافر
نهاده چنان فرو میزد و میکشت و می انداخت که از کشته پشته کشت و تیغ بر فرق

تصویر جنگ شاهزاده محمد بن زید بن حسن بن علی ابن ابی طالب

میزد از زیر شکم مرکب سر بیرون می آورد و هر کرا بر کمر میزد جدا میکرد
و هر کرا بر کله میزد تا سینه اش میشکافت

و شاهزاده

و شاهزاده در گرم جنگ بود که چشم شاهزاده بر علم عمر عاص افتاد و روی بجانب علم نهاد
چون عمر عاص دید که شاهزاده روی بعلم او نهاد و می آید بترسید و با علمدار گفت
که علم را حرکت ده که اینک رسید بیا و اگر علم را قایم کند چون علم را حرکت دادند جای
دیگر بودند لشکر شامی چو دیدند که علم حرکت کرد ایشان را بخاطر رسید که عمر عاص بگریخت
لشکر ایشان بر بیر روی بگریز نهادند چون بدروازه رسیدند از کثرت سپاه و تنگی جای
خلق بر بالای یکدیگر می ریختند و اکثری هلاک میشدند و دلیران اسلام از عقب ایشان در
آمدند و میکشتند و می افکندند و می بستند از بسیاری جنگ کردن و کشتن دست و
بازوی دلیران از قوت باز مانده بود اما راوی گوید که در این جنگ یکصد و شصت هزار
کس از تیغ شاهزاده و دلیران اسلام بجهنم واصل شده بودند تا جهان رسم دست بر
نهاد دست بروی چنان نیارد باد اما شاهزاده با دلیران از جنگ باز گردید
و لشکر شامی هر قدر که باقی مانده بودند داخل شهر شدند پس شاهزاده در کنار خندق
فرود آمد و مقرر فرموده که خیمه و سراپرده در کنار خندق برپا کردند و ظهیر بن قیس
و ضیر بن خزاعی از یمینی و یساری شاهزاده خیمه و خرگاه برپا کردند چون عمر عاص دید که
سپاه اسلام در کنار خندق فرود آمدند امر کرد که دروازها را محکم بستند و در برج
رفتند و در کشیک مشغول شدند اما شاهزاده امر فرموده که نگهبانان بر سر پل
نگهبانی کنند که دشمنان کمین نکنند و خود در خیمه عبادت در آمد و تجدید وضو نموده
و دو رکعت نماز بجهت یگانه ادا نموده و دلیران بخدمت شاهزاده آمدند و بصحبت داشتن مشغول
شدند تا صبح بگفت که ای شاهزاده امروز چنان جنگ شده بود که رستم بر سر دیوان
مازندران آورده بود و ما هم قدری که ... خود را از ... کرده ... و شاهزاده
فرموده که نامه بجهت مسیب باید نوشت که تا او را از حال ما خبر باشد و شاهزاده نامه
بمسیب نوشته و بدست سواری داده و او را روانه نموده اما سوار رو در یک خود را
بلشکر مسیب رسانید و نامه را بوسیده بدست مسیب داده چون مسیب سر از عنوان نامه
برداشته دید که نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است

از نو دشمن که محمد بن زید بن هشتم بن دوالی صب بن فضل خزاعی بدان و آگاه باش چه کسانی
تا ابد مشغول رسیدیم تا بحال سر جنگ پی در پی واقع شد بعنایت الهی که شامل حال این بندگان
ایشان را منهزم کردیم و در شهر دوانیدیم الحال دروازها را بستند و در شهر حصاری می باشند
و دمادم کینه بخندق و فرود آمده ایم و خیمه و خرگاه بر سر پا کرده ایم و در آنجا نشسته ایم البته
که میباید بزودی متوجه این جانب شوید که سپاه دشمن بسیار است مبادا که کار بر ما تنگ
شود اما صاحب چون از مضمون نامه مطلع گردید بسیار خوشحال گردید و تمام دلیران و
امرای شاد شدند و شکر خداوند عالمیان را بجای آوردند و تمامی سر بسجده نهادند
و در پیش جهان آفرین سجدها کردند فی الحال صاحب نامه بمیرزا محمد نوشت که ای میرزا محمد
باید که یکی از بزرگان حصار را بجای خود قرار دهی و خود متوجه این جانب شوی و اسباب
یورش و قلعه گیری مهیا کرده و چندان که بتوانی نفط و باروت و بیل و کلنگ و نردبان و
مهیا کرده بهمراه خود بیاوری البته گفتم که تمام مهیا کرده بزودی خود را بایشان که تنها
هم از برای یورش بردن قلعه دمشق و چشم براه سپاه شمائیم نامه تمام والسلام پس نامه را پیچید بدست
اعرابی داد و روانه نمود اما روز دیگر صاحب کوچ کرده و تمام لشکر مکمل و مسلح غرق در
آهن و فولاد کردند و رو به دمشق نهادند و میرفتند چون قدری راه رفتند صاحب یک
نفر از این عمار خود را طلب نموده و فرمود که خود را بزودی بشاهزاده محمد برسان
و بگو که اینک بتوفیق خدای جهان رسیدیم و تو باید که تدبیری بکنی و جنگ را انداخته
چون جنگ گرم گردید تو روی بگریز نهی تا ایشان از عقب تو بیایند چون از شهر دور
شدی یک باره برگردی و عوض سر انجام بگیری و نگذاری که داخل شهر شوند و تمام صاحب
روی ایشان را میگیریم و میکشیم که یک نفر زنده نگذاریم چون آن سوار پیغام از
صاحب بشنید بزودی خود را بشاهزاده رسانید و سر بر گوش شاهزاده نهاد و پیغام را عرض
کرد و شاهزاده تبسم فرمودند و فرمودند که ان شاء الله تعالی پس در دم شاهزاده امر فرمودند
طبل جنگ بنوازند و آوردند و لشکر اسلام مکمل و مسلح گردیدند و روی بجنگ نهادند
و لشکر شام از شهر بیرون آمدند و صف‌ها کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند

وان سو

وان سو لشکر یک مرتبه بر یکدیگر ریختند و جنگ در پیوستند تا شاهزاده تا وقت ظهر
جنگ میکرد چنانکه وعده آمدن صاحب بود روی بگریز نهاد و شامیان خرم شدند و در
عقب لشکر اسلام نهادند و شاهزاده از پیه گذشت و لشکر شام بر پیه رسیدند و در پیه
ریختند و بنیاد غارت کردند این خبر بشهر دمشق رسید که ابوترابیان گریختند و هر که از
سپاه یزید در شهر بودند بیرون آمدند و رو به لشکر اسلام نهاده و بتاراج در آمدند
چون شاهزاده از شهر دور شد و خاطر جمع گردید با تمام سپاه خود رو بگریزندگان گردید
و نعره برکشید و چون مرغ راجع رجعت نمود و خود را بر پل رسانید و پس سپاه شام را
گرفته تیغ میزد و میکشت و می انداخت که ناگاه سپاه صاحب از پیش روی لشکر شامیان در
آمدند و صاحب با شاهزاده عمر اطرف و فضل بن جعفر رسیدند و رسیدند و حمله بلشکر شا
میان چون لشکر شام علم صاحب دیدند لرزه بر اندام ایشان افتاده بسیار بترسیدند و دست
از جان شستند و همه تن بر کشته شدن دادند تا قبل از این خبر از برای یزید برده بودند که لشکر
شام فتح کردند و ابوترابیان شکست خوردند یزید چون خبر فتح بشنید خوشحال گردید
و عمر عاص متحیر بود که هرگز عقل قبول نمیکند که چنین صاحب شاهزاده محمد بگریزد و در فکر
بود که آیا چه شود که ناگاه دید که شاهزاده محمد برگشته و پشت سر لشکر شامی را گرفته و صاحب
با لشکر در رسید و پیش روی لشکر شامیان را گرفته عمر عاص گفت حال دانستم که چه فکر
کرده اند و صاحب خود را بر سپاه شامیان و ... از جنگ در آمدند و ضرب میزدند
میکشتند و می انداختند که غوغا بلند شد یزید پرسید که چه واقع شد عمر عاص گفت که این
ابوترابیان مکری کردند که از لشکر تو یک نفر زنده نخواهد بود و در پیش خود فکری کردند
که در وقت جنگ بگریزند تا تمام لشکر تو از شهر بیرون آیند و از شهر دور شوند که دور
ایشان را بگیرند و بکشتار دهند که یک نفر زنده بدر نرود چنانکه کرده اند و صاحب هم آمد
و پیش روی لشکر را گرفته و شاهزاده محمد از پشت سر لشکر در آمد و سر پل را گرفته
و جنگ عظیم در پیوستند و لشکر تو راه گریز ندارند چون یزید این خبر بشنید عالم در نظرش
تیره و تار گردید اما صاحب جنگ کنان لشکر یزید را در پیش انداخته می‌آمد چون لشکر یزید

بر پل رسیدند دیدند که شاه زاده و مصعب خزاعی و ظهیر بن قیس سر پل را گرفته نمیگذارند
که لشکر یزید بسر پل ایند و از عقب شاه زاده و عمر اطرف و دلیران و انبیش دو شاه زاده محمد
و مصعب و ظهیر و دلیران بر ان قوم ظالمان افتادند چون باد سموم با اتش شمشیران همه را همی
سوختند و شامیان از هول جان خود را بر اب میکوشیدند و مصعب نعره برکشید و گفت ای یاران



امام حسین آنحضرت بنا حق ریختند امام و شهیدان کربلا را یاد اورید و مردانه بکوشید چون
شاه زاده محمد و شاه زاده عمر اطرف و مصعب خزاعی و ظهیر بن قیس و طوفان ترک و سردارا

ودلیرا

و دلیران عرب این بشنیدند چون دریای جوشان و شیر غران و اژدهای دمان و ببر بیان
بیک مرتبه دست بقبضه شمشیر و گرز گران زدند و حمله کردند بر ان کافران بی ایمان و بیاری
ازان که رانی ایکشتند چون لشکر شامیان تاب مقاومت نیاوردند روی بگریز نهادند و
بزاری و زحمت بعضی در خندق افتاده و بعضی نیم جانی خود را بدر بردند اما لشکر
اسلام سر پل را گرفته و ان پل گذشتند اما راوی گوید که این خبر به یزید رسید و سپاه امر کرد
که دروازه‌ها را ببستند و بر برج و بارو بر امدند و بنیاد حرب کردند و از تیر و سنگ مثل
تگرگ از برج و باره بباریدند پس مصعب و شاه زادها و با تمام سرداران و لشکر
از ان طرف پل فرود امدند و قرار گرفتند چون مغرب بود وضو ساخته نماز کردند و دوگانه
بجهت بکا نماز ادا نمودند و یزید چون شنید که سپاه اسلام بر این طرف پل مکان گرفتند بسیار
بترسید و سراسیمه شد از عقب عمر عاص و مروان حکم فرستاد و با ایشان مشورت کرد
که حال چه باید کرد ای حال عجیب بدم دروازه فرود امده فکری باید کرد که این بلا از سر
ما دور شود ناگاه یزیدکان تمام زبان برگشادند و نفرین بر عمر سعد و شمر ذی الجوشن
و ابن زیاد کردند و گفتند که باعث این فتنها ایشان شدند و الا کسی را با تو کاری نبود
که دولت تو را بر هم زنند و در کمال استراحت میکردی ایشان اتش فتنه بر حسین
علی را شهید کردند و خود کرده را تدبیر نیست پس یزید گفت که من غلط کردم مرا با حسین
بن علی چه کار بود بیشتر از ان بود که چون یزید طرف کوفه بنشیند و هرگز با من محاربه
نکند و لعنت خدا بر عمر سعد و ابن زیاد باد که مرا فریب دادند اما چون مردم دمشق
دیدند که مصعب نزدیک است که شهر دمشق را بگیرد اموال خود را در کوشکها و خرابها
دفن میکردند و انشب در دمشق غوغا بود و یزید پلید در ان شب از غم و غصه خواب
نکرد و بان مکاران شام در سخن بود که تا صبح طلوع کرد و ببین مکان هر یک الله انشا
جنگ میکردند و در فکر ان بودند که با مصعب چه مشورت کنند یزید گفت که امروز جنگ با
مردم دمشق است و باید که تو برجها و شهر جنگ کنند و مروان حکم را گفت که تو لشکر
بر داشته با محمد بن زید طاهر برکی و بعد از ان گفت تو از دروازه بگذر با عراق و معاویه کرد

و دیگر سرداران سپاه را هر یک را بر برجها با مردم شهری روانه کرد اما راوی چنین نقل
میکند که چند روزی بود در دروازهها جنگ بود و یزید پلید را زهره آن نبود که از خانه
بیرون آید اما لشکر شام و سرداران و جنگ جویان یک روز در دروازهها را گشودند
و غوغای عام از شهر بیرون آمدند که حساب آنها را بجز خدا کسی نداند پس حبیب
چون چنان دید امر کرد که امروز پیاده باید جنگ کردن اول خود پیاده شد و بعد تمام
بزرگان و لشکریان پیاده شدند و با لشکر شام بحرب در آمدند تا وقت غروب جنگ کردند
چون هوا تاریک شد [illegible] بارام گاه خود رفتند اما راوی چنین روایت
کرده که چون لشکر شام داخل دروازه شدند تمامی بر برجها بر آمدند و آغاز جنگ کردند
و آن شب را تا صبح جنگ کردند و سرشان [illegible] دلیران در جنگ بودند چون حبیب دید که
امر از پیش نمیرود روز چهارم نعره برکشید که ای یاران باید که امروز پیاده جنگ کنید و
[illegible] اما اول شاه زاده محمد و شاه زاده عمر [illegible] پیاده کرده بودند و تمام
سرداران سپاه و لشکر پیاده کرده بودند و تمامی دامنهای [illegible] استوار نمودند و [illegible]
های فراخ دامن [illegible] جنگ در آوردند و روی بدروازه دمشق آوردند و مردم دمشق
از برجها چون برگ خزان که از باد و باران [illegible] تیر و خشت و سنگ و خاکستر
بر سر دلیران فرو باریدند و [illegible] پیش و شاه زادهها از عقب و سرداران و دلاوران
از پی یکدیگر در آمدند و جنگ عظیم در پیوست و حمله اول شامیان را از پیش برداشته
بدروازه روانه [illegible] و لشکر شامیان از غایت ترس و خوف و سرعت گریز بر بالای
برج دیگر میگریختند و فریاد کنان رو بعمر عاص [illegible] و [illegible] بر برجها و باروها
بر [illegible] و زود آمدند و [illegible] بجرجه آمدند اما راوی گوید که شاه
زاده محمد چون دید که خلایق هجوم آوردند پس شاه زاده حمله آورده و از عقب او
شاه زاده عمر [illegible] و طوفان نوک حمله آوردند [illegible]
شام [illegible] از شامیان یکتن [illegible] شد [illegible] جنگ بود تا شب در آمد
و صبح [illegible] مشغول [illegible] کردند و همچنان جنگ بود تا آفتاب بر آمد و آن

دو سر حمله کرد

روز هم جنگ بود تا شب در آمد اما راوی گوید که تا سه روز و سه شب جنگ بود و دلیران
آب و نان نخوردند تا آنکه دروازهها را از شامیان گرفتند و مردمان دمشق چون بدیدند
که دروازه اول را گرفتند پشت بر یکدیگر دادند و دست از جان برداشتند و از برج
و باروها سنگ و خشت و خاکستر میریختند و بحکم یزید پلید کوچهای شهر را ببستند
و زنجیرها کشیده بودند و تمامی کارهای ایشان بموافق تدبیر بود اما چه سود که تقدیر
نبود پس همچنان جنگ بود که تا نیمه از شب بگذشت که ناگاه آواز کوس حبیب و نای
رزمی بر آمد که مزاحم با آن اسباب حربیه که مهیب فرموده بود [illegible] و سیصد شتر
[illegible] و صد شتر کنده های [illegible] و سیصد شتر بیل و کلنگ و تبر و صد شتر [illegible]
[illegible] و شش هزار [illegible] نفط [illegible] آورده بود چون مزاحم رسید و آن شب تا صبح جنگ
میکردند چون شب بگذشت و صبح طلوع کرد بعد از ادای فریضه آن اسباب جنگ و برای
قلعه گیری را که مزاحم آورده بود مهیب بر لشکر تقسیم نمود و آن روز هم جنگ بود چون
شب در آمد [illegible] از پیش و تیر اندازان از عقب و [illegible] داران از عقب
و بیل و کلنگ داران از عقب ایشان بدین نوع روانه شدند و سپاه بدان روش
میرفتند و گرد [illegible] دمشق چون سپاه اسلام ایشان را بدیدند بنیاد تیر انداختن
کردند و [illegible] انداختن شروع کردند [illegible] انداختن و مردم دمشق را از
[illegible] چون مردم [illegible] از برج بر می آوردند فی الحال [illegible]
[illegible] ایشان میکردند [illegible] آتش [illegible] تا کار بر مردمان دمشق تنگ شد
و [illegible] انداختن [illegible] با آتش میزدند و تیر اندازان تیرهای [illegible] می انداختند
و کلنگ داران و بیل داران [illegible] که میرسید [illegible] خراب میکردند و [illegible]
در برجها و باروها [illegible] و فریاد و فغان از مردم دمشق بر آمد چون عمر عاص
دید که کار بر مردم دمشق تنگ شد فی الحال [illegible] پیش یزید آمد و دید که یزید [illegible]
خود در کمال آرام [illegible] مشغول است [illegible] که
بر مردمان دمشق چنان تنگ کرده و چنان [illegible] که عالم [illegible]

برخیزان سر تخت و بر مرکب نشین تا مردمان تو را ببینند قوت و شوکت ایشان زیاده شود و دیگر جنگ
جهد و سعی تمام کنند تا آنکه روی بدگمان نشوند مبادا اگر کاهلی کنی شوند اما یزید با صد
هزار کبر و منی از جای خود برخواست و از دار الاماره بیرون آمد و سوار گردید و سبط علام
رومی از عقبش روان گردیدند و هزار کس از آل بنی امیه سوار شدند و همراه او میرفتند همه سنانها
بر گوش مرکبان نهاده می‌آمدند اما یزید پلید چون به بازار بر آمد اهل دمشق چون دیدند
که یزید به بازار آمد خوش از ایشان بر آمد و بایکدیگر میگفتند که تا رونق بادشاه را که اهل
دمشق بر عربان مظفر و منصور شدند چرا که امام زمان قدم در بازار نهاده اتفاقا راوی
گوید که در دم در دروازه شهر جنگ بود و اهل شهر در جنگ و غوغای عظیم بودند یزید چون آن
غوغا و آشوب بدید هول عظیم بر او غالب شد پس امر کرد که هر محله را یک نفر از سروران
نگهبان باشند و عمرو عاص را بخواند با جمعی از امرای خود سفارش کرده که هر کس [illegible] باید که محله
خود را نگاه بدارد و از بازار کنده فروشان غافل نشوید مبادا لشکر عربان در آیند
و خرابی رسانند این بگفت و باز گردید و بدار الاماره خود برفت و خلایق در برجها
بر آمدند و سنگ و خشت جمع کردند و منتظر دمشقی هم جنگ میکردند و یزید پلید
بر بام بلندی بر آمد و گوش بر غوغا نهاده است و میشنید که یکی میگوید که جامه آتش زدند
و یکی میگوید که جمعی را با آتش سوزانیدند که هول عظیم بر او غالب شد و از بام بزیر آمد و از
بلای کوبخت جانها مهیا کرده و در پیش خود اندیشها کرده آخر بنا بر قرار داد که چون
کار تنگ شود بگریزد و بکوه لبنان رود اما چون آفتاب بنصف النهار رسید عالم از
بسیاری گرد و غبار سم مرکبان تاریک شده بود و مسیب چنان جنگ کرده بود که از
بسیاری کشتها جای سم مرکبان تنگ شده بود و چنانکه شاه زاده ها و سرداران سپاه و دیگر
همراهان خون فروشان بودند تا از غیرت اسلام در جنگ میکوشیدند و خلایق بسیار
در اقصی [illegible] بودند و مسیب فریاد میکشید که ای یاران حیدر کرار بکوشید که شب میشود
که مبادا کار بر ما تنگ شود و شاهزادها با دلیران حمله های پی در پی کردند و ظفر و
ضرب پیش بیکدیگر بالهجه و دمار از لشکر بر آوردند چنانکه زن و اهل [illegible]

از دمشقیان

از دمشقیان گرفتند و آواز در دمشق افتاد که ابو ترابیان بر یزیدیان ظفر یافتند اما راوی
گوید که آتش جنگ و رستخیز از همه شب ها و روز ها زیاده تر شده بود و چون شب در آمد
مسیب فرمود تا مشعلها بیاورند در اندک زمانی صد هزار مشعل روشن کردند و از بسیاری
مشعلها آتش چون روز روشن گردیده بود اما از بسیاری سنگ و خشت که اهل شهر
بر سپاه اسلام می‌انداختند که کار بر سپاه مومنان تنگ شده بود مسیب امر کرد تا نردبانها
بیاورند و بر برجها بالا روند پس نردبانها گذاشته بر برجها بر آمدند و اهل دمشق را
گرفته در زیر سم اسبان می‌افکندند و قاروره اندازان بر بامهای بلند بر آمدند و قاروره
اندازی میکردند و آتش در خانهای شامیان زدند و آدم و حیوان میسوختند و
اهل شهر آواز بر آوردند که الحذر الحذر از دست ابو ترابیان و مسیب بر بام بلند
بر آمد دید که تمام بازارها را بچوب و زنجیر بسته اند در دم امر کرد که بضرب تبرزین
آتش و آن چوبها را زدند و دلیران در محله ها افتادند و جنگ در آمد اما راوی
گوید که آن روز عجب جنگ بود و مسیب رو به بازار گندم فروشان نهاد و خلایق را
از ضرب تیغ میشکافت و میرفت تا خود را به بازار گندم فروشان رسانید دید که
عمرو عاص با جمعی از امرای یزید که در آنجا بودند چون مسیب را بدیدند روی بگریز
نهادند و خبر به یزید دادند که مسیب بازار گندم فروشان گرفت و مروان حکم دید
که لشکر گندم فروشان گریختند مروان ببالای برج رسید و دید که عمرو عاص گریخته و مسیب
مروان با عمرو عاص گریختند و در او بگرفتند تا بنزد یزید بیامدند و گفتند که امروز وقت
بگیرد که [illegible] ابو ترابیان نهاده و شهر کوچه صدای بلند است که یکی
میگوید که آتش بر سرایم زدند و یکی میگوید که عیالانم سوخت و یکی میگوید که بازارها را
گرفتند و یکی میگوید که محله ها را تاراج کردند و از این خبر یزید بیخت بر سر رسید و در فکر
فرو رفت و دانست که دیگر کار بجائی نمیرسد و دولت او برگشته و اگر یکی یزید
الشر او را بدست خواهند آورد پس یزید کس فرستاد که ای مردمان دمشق بکوشید
و این ابو ترابیان را از شهر بیرون کنید اهل دمشق چون پیغام یزید را شنیدند [illegible]

در کمال سعی به جنگ بکوشیدند اما تا وادی کوید که دلیران اسلام سرشان از دو غراب
تان نخوردند و به جنگ مشغول بودند اما چون شب درآمد یزید و عمر عاص و مروان حکم
و صفوان با سی هزار کس از خاصان خود را برداشته و به جانب ضا سوار شدند از دمشق
بیرون آمدند و کوه و راه عقبه کوه لبنان نهاده به در رفت و به سرعت تمام جانها میدوانیدند
تا خود را بکوه لبنان رسانیدند اما از این جانب مصعب با اهل شام در جنگ بود و میکشت
و میافکند و میریخت تا اینکه روز روشن گردید و اهل دمشق را خاطر جمع شد که یزید پلید
در دار الامان میباشد و بفریاد الامان جنگ میکردند تا آنکه آفتاب بلند گردید که بیا
یزید خبر شدند که یزید گریخته بکوه لبنان رفت چون سپاه دانستند همه یک بار صلاح
فرو ریختند و فریاد زنهار بر آوردند چون مصعب بدانست که یزید فرار نموده بر فور یزید
بر آمد و برعقب ملعون فرار گرفت و سپاه اسلام دست از جنگ کشیدند و بزرگان
اسلام بیامدند مصعب هریک را بر کرسیها نشانید و سپاهیان بنشانید و امر کرد تا آب بر آتش
ریختند و حکم نمود که دیگر غارت نکنند و مقرر نمود که سپاه مؤمنان شهر در آیند و
قصرهای بنی امیه را خراب کردند و بعضی خانهای بنی امیه را بر سرداران لشکر خود بخشید
که تا نزول کنند و هر یک از سرداران سپاه خود را به عده خود جای دهند و در کمال آرام
تمکن اند اما از بسیاری کشتها که در شهر دمشق افتاده بود از بوی ناخوش کشتگان
عیش بر مردم تنگ شده بود پس مصعب امر نمود که کشتهها را بر خاک بسپارند و دیگر حکم
کرد که مردم بازاری بود دکانهای خود بنشینند و با امر خود مشغول باشند و امر کرد که برج
و باروی قلعه را خراب کردند و در خندق ریختند و چون شهر دمشق را بگرفت و بر آن
نمود و با استراحت نشست که ناگاه یکی از سرهنگان داخل شد و گفت یا امیر بدانکه در حوالی
دمشق سپاه بسیار جمع شدند و در فرصت کار میباشند پس مصعب سرداران را مقرر
نمود که هریک بروند و اعوان بنی امیه بیابند بکشند و خانهای ایشان را خراب کنند
و زنان و فرزندان و اموال ایشان را به تاراج ببرند و یکی از سرداران مختار بود
و یکی مزاحم و دیگری ظهیر بن قیس بود و هر یک بطرفی رفتند و جماعت بسیار بر ایشان گرفتند

و یزید

و یزید پهلوان آل محمد او بر گردید و از طرفی که مزاحم رفته بود بسیاری از اقوام مروان حکم و
امرای یزید پلید را بدست آورده فرستاد و از طرفی که مختار رفته بود جمعی از بنی امیه از اقوام
عمر عاص را گرفته فرستاد پس مصعب یک حصار ابتغند که گنج از یزید بدست آورده از زر و سیم و
لعل و گوهر که کسی حساب آن نتواند کردن و بعد از چند روز دیگر گنجی از یزید بدست آورد
که چشم کسی ندیده بود دلاوی کوید که سپرهای کرک و شمشیرهای مصری و زرهای
و نیزههای چرخی انبغه بود که هم ریخته بود که سواران از طرف عثمانیان شود پس مهران
کفتند که یزید را مالی که از اندازه بیرون بوده است و البقله صالح رزم از مال یزید بدست
آمد بود که تمام هندوستان و ایران و طوران را بس بوده است تا مبتسبی ان شبها خواب
دیده بود چون صبح برآمد یک نفر از سرداران خود را طلب نموده و فرمود که برود در فلان موضع
کوی که خانه طاهر بن حسن پنهان میباشد و در سردابه خود را پنهان کرده اند برود و
ایشان را بیاور داشتم بیاورید فی الحال دوانه گردیدند تا بدر خانه طاهر رسیدند و در خانه را
گرفتند و در خانه را شکستند و داخل خانه گردیدند و گردش نمودند تا آنکه سردابه را جستند
و آن پنج نفر را گرفته دست و گردن بستند و بخدمت مصعب آوردند چون چشم مصعب بر سعید
زیاد افتاد سر بر افکند ساعتی در فکر فرو رفت بعد از آن سر بالا کرده فرمودند که ای
ظالمان بیایید از آنجا امیرالمومنین بیاورید تا شما را بکشم و اما اگر کنم و ان ظالمان دعا
کفتند که ما چگونه اقرار نمائیم که بیا را از ان دوستان و کشتی ایم و بیده و بوده اند ما
اندکشتند و کشته شدند از این حرف مصعب در غضب شد و فرمود که تا آن جمعی را تو داکردند
و بعد از آن روی به سعید بن زیاد کرده و فرمود که ای ابن زیاد هر چه از تو بپرسم راستی و راست
بگو که تو را بکشم و الا اخوات یا ابن سعد گفت که هرچه بپرسی از قلیل و کثیر بگویم
پس مصعب پرسید که یزید در کجا میباشد گفت یزید با بزرگان لشکر گریخته در کوه لبنان
رفته و آن کوه حصاری دارد که سر بفلک کشیده و مثل آنجا در تمام عالم نباشد
و این حصار را نوح پیغمبر و آن عادل مدت چهل سال زحمت کشیده تا تمام کرده و یزید با اهل
و عیال خود و مروان حکم و عمر عاص اکنون در آنجا میباشد و بالان خود را پیش از آنکه

شما در این شهر داخل شوید با اهل بیت رسول خدا بدان کوه رفته بوده اتفاقاً بهدت
دو هفته از اقوام یزید و مروان حکم را اسیر کرده بیاوردند که آن قوم ظالم از اولاد دوست
و پنج تن بودند و صبا امر کرد که همگی را به بند کردند پس صبا امر کرد که امیر عبدالله
برداشته و بگرد شهر دمشق درآید و هر جا از آل بنی امیه بیابد بکشد و سرهای ایشان را بیاورد
تا گریزانیده ند بیاوردند پس امیر عبدالله حاجب و علم شد ندامت شاهزاده محمد پرسید
که ای پهلوان آل رسول تو هرگز در این شهر نبوده ای چه دانستی که این پنج تن در کجا
پنهان بوده اند این راز را با من بگو پس صبا گفت که ای نور چشم من بدانکه دوش در
عالم واقعه دیدم که در باغی هستم که دیوارهای او از زر سرخ و خاک آن از مشک بود و
درختان بسیار بود و قصرها از لعل و یاقوت و زنان بسیار جمله زیبا بودند و من
هر طرف گردش میکردم و تماشا میکردم و در این تماشا فکر بودم که آیا این قصر و باغ با این
خوبی از که باشد و من هرگز مکانی بدین خوبی ندیده ام بلکه نشنیده ام که ناگاه دیدم جد
بزرگوار تو جناب حیدر صفدر را که در خیابان باغ میخرامیدند و هفتاد حله از نور
پوشیده بودند و تاجی از یک دانه یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده بودند و بمن دیدند
من رسیدند و فرمودند که ای فرزند تو کیستی فرزندان مرا طلب نمائی خدای جهان از تو
از تو خشنود باد و رسول خدا و فاطمه زهرا از تو راضی باشد و ای فرزند بدانکه این
مکان از تو میباشد و عن قریب کار عیبکرهم بفرمان من بکن و من عرض کردم که یا امیر المؤمنین
اینجور نومایید جان و دل فرمان بردارم آنحضرت فرمودند که پنج نفر از دشمنان من در
خانه طاهر بن حسن در سرداب خانه پنهان شده اند ایشان را گرفته بقتل آور عرض
کردم که سر و جان من بفرمان تو میباشد که از خواب بیدار شدم و فرستادم ایشان را
آوردند و چهار کس بکشتم و این مرد مانده است و قسم یاد کردم که من او را بکشتم و نکوم
که او را بکشند شاهزاده فرمودند که من او را بکشم و دست بر شمشیر کرده و بزد بر فرق
آن حرامزاده که تا میانه او بدو نیم گشت دلیران او از برادر برید کردند که جدا قسم که گشته ثمره
بنی امیه نو خنی اما ابو احمد کوفی گوید که چون روز جمعه شد صبا در مسجد بنا مائی

امیران

امیران و مهتران پس چون صبا را چشم بر منبر افتاده نعره بزد و آهی کشیده امر کرد که مشک
و گلاب بیاورید و این منبر را بشوئید که تا پاک شود چرا که در بالای این منبر آن کافران
برامده اند و بیهوده سخن خلق خدا بعد از محمد بن عبدالله علی مرتضی را دشنام میگفتند در دم
مشک و گلاب حاضر کردند و آن منبر را پاک کردند و نام معاویه علیه اللعنه را باطل کردند
و نام شیر خدا و علی مرتضی را به آب طلا نوشتند پس خطیب بر بالای منبر برامد و خطبه بنام حضرت
صفدر آغاز نمود اما چون صبا بشاهزاده گفت که یا بن رسول الله چهار کس را روانه
نما که درهای مسجد را نگاه بدارند که تا فتنه برپا نشود شاهزاده مختار و صفوان و
منذر خزاعی با دلیران رزم جو درهای مسجد را گرفتند و تمام لشکر در صلاح رزم در
آمدند و آماده حرب بودند پس خطیب بر بالای منبر برامد و خدا را ستایش و درود بر محمد
مصطفی و علی مرتضی و اولاد او فرستاد پس صبا مناجات بدرگاه قاضی الحاجات آغاز نمود
و گفت که ای خداوند بی مثل و مانند تو خود دانا و آگاهی که بعد از رسول تو و ولی تو و
فاطمه و امام حسن و امام حسین یادگار مانده بودند ظالمان یکی را به زهر جفا شهید
کردند و یکی را به تیغ ظلم و ستم در صحرای کربلا با لب تشنه شهید کردند و علی مرتضی را در
مسجد در وقت سجود بضرب تیغ زهر آلود ضربت بفرق مبارکش زدند و قاتلان این
معصومان بنی امیه بودند خدایا تو آگاهی که من آنچه کرده ام رضای تو بوده است و
خونهائیکه ریخته شده است در انتقام خون فرزند پیغمبر تو بوده است و مراد بملک
و مال و جاه و ریاست نبوده است و آنچه کرده ام ای خدا تو از کرده ها آگاهی پس خطیب
از منبر بزیر آمد و نماز جمعه را بگذاردند و سرکشان عرب که نماز کردند ایشان را طلبیدند
و ایشان بدان حاضر در دمشق آمدند که شادان حاجب صبا و هزار کس از زنان و فرزندان
از آل بنی امیه آورده است و ششصد سرهنگ از مروان مردم همراه دارد صبا چون این
خبر بشنید بغایت خرم و شاد گردید و فرمود که این زنان را از غم آزاد کنند
اما چون روز دیگر برآمد شادان حاجب صبا و اسیران را پالهنگ در گردن
کرده و در پیش صبا فرستاد صبا مردم امر کرد که ایشان را در بازار بقتل آورند

خطبه بنام اهل بیت

و سرهای ایشان را بر دار کشید تا عبرت دیگران شود و در هر ساعت انتظار آنها را داشت که در بغداد
دمشق آورده‌اند و تماشا کرده‌اند و سرها را بنا او بخشند جاسوسان این خبر را
برای یزید بردند که سپاه عرب و لشکر امام را نابود و ویران کردند و دمشق را گرفته چون کلنگ
ایم بودند چون گورستان کرده و بر بوم‌ها و بامها را در خندق فرو ریخته و با خاک برابر
کرده و تختها را از بنی امیه را گرفته و ویران کرده و تمام گنجهای تو را به تصرف در
آورده اما چون یزید این بشنید پرسید که دیگر چه خبر داری جاسوس گفت که در روز
جمعه خطیب بر بالای منبر برآمد و خطبه بنام ابوتراب ایشان خواندند و منبر را با مشک و گلاب
شستند و نام یزید را هتک کردند و نام ابوتراب را با آب طلا نقش کردند یزید چون این
خبرها بشنید عالم را در پیش چشم خود تیره دید و آهی کشید و بیهوش شد و در غلطید بعد
از آنکه بهوش آمد فریاد برآورد که دل را اندوه مشتبه خواهد شد که دیگر پیش یزید جاسوس
دیگر را روانه نموده اما او که روز شب را انجا طی کرد که در ایوان بارگاه نشیند
چون روز دیگر برآمد صبا بزرگان در بارگاه برآمدند و بر تخت قرار
گرفت و به هر طرف نظر نمود دید که بنیاد بنگو عمارتی ساختند ناگاه نظرش بر سقف
ایوان افتاد دید که صورت امام حسین را کشیده‌اند و شمر ملعون سگ با یک دست
خنجر و دست دیگر ریش مبارک آنحضرت را گرفته و بر روی سینه بی کینه آن امام مظلوم
و آن شهید مغموم نشسته اما چون مشتبه را نظر بر آن تصویر افتاد نعره بزد و بیهوش
شد و در غلطید بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد برآورد و گریبان تا دامن چاک زده
و عمامه از سر برداشته بر زمین زد و از تخت بروی خاک افتاد و هر دو دست بر سر
خویش زد و فریاد یا حسین یا حسین میکرد شاه‌زادگان و بزرگان متحیر شدند و عجب کردند
و بیقراری پرسیدند که ای پهلوان آل محمد شما را چه واقع شد مبتلا به گاه گناه
و زاری کنان از آن تصویر روا بر ایشان نمود چون نظر شاه‌زادگان و بزرگان بر آن
تصویر افتاد فریاد برکشیدند و گریبانها چاک زدند و بر خاک سیاه نشستند
و به زاری و ناله و فغان در آمدند و همه شبانه روز به زاری و بیقراری مشغول بودند

پس یزید امر کرد تا تمام شهر را با آتش بسوزانند و خانهای دمشق را از زیر و زبر برآورند و ای
اهل سپاه و لشکر هر کس سر امام حسین را دوست میدارد از سوختن و غارت کردن و
خراب شدن و هر چه اندر سرا و بیابد کوتاهی نکند و بیان کار را بخیال بنمودند چون
مؤمنان آن سپاه را بیافتند در ساعت بخرابی و سوختن و خراب کردن درآمدند چنانکه
سرداران و امیران و مهتران بدست خود کلنگها گرفته خراب میکردند و سبب هم خوف کلنگ
برداشته بخرابی برآمد و امر کرد که سپاه در بیرون دمشق خیمها بر سر پا کردند و مکان
گرفتند اما جاسوسان چون بدیدند فی الحال در پیش یزید آمدند و چگونگی را تمام از
برای یزید پلید نقل کردند چون آن ملعون از لعنت ابدی این سخنان بشنید بیخبر بلرزید
و از تخت بیفتاد و بیهوش گردید بعد زمانی بیهوش افتاده بود چون بهوش آمد فریاد بر
آورد و گفت دیدید که دیگر چه شد و تاج را از سر برداشته بر زمین زد و دو جا خاک نشسته
و جامه را چاک زده و بر فرق خود میزد و میگریست چون عمر عاص و مروان حکم چنین
دیدند از پیش یزید برخاسته و بخانهای خود رفتند و این واقعه را با زنان و
فرزندان خود میگفتند و زار زار میگریستند پس یزید پلید گفت که حالا چه باید کرد
است تا کسی خود را از اهل بیت حسین علی نشانم تا دلم آرام بگیرد پس کسی بطلب امام زین
العابدین فرستاده رفتند و امام را از حبس خانه آوردند و امر کرد که حلقه امام زین
العابدین را آتش بزنند و جلاد را طلب کرده که امام را گردن زنند چون این خبر
به عمر عاص و مروان حکم رسید فی الحال سراسیمه و پای برهنه دویدند تا در پیش یزید
آمدند و فریاد برآوردند و گفتند یا امیر دست نگهدار که چه میخواهی بکنی یزید گفت
که علی بن الحسین را بکشم و سرش را در پیش سبب فرستم و اهل بیت او را با آتش بسوزانم
تا دل آن مادر خود بسوزد عمر عاص و مروان حکم گفتند که ای یزید دیگر زخم بدی
مکاو این کشته بس است تمام دولت و نام و ننگ خود را بر باد دادی و اگر
بر قتل حسین بن علی امر نکرده بودی حالا این همه فتنها و دشمنان برای بنی امیه
پیدا نشده بود و حال این شد و دشمن از برای خون حسین که سبب دمار از بنی

بر او کرده است و دمشق را بسوخت و قتل عام کرد این هم از کینهٔ حسین است و بنو دیگر فتنهٔ
ثانی بر سر ما مکن که بیک نفر از اولاد اصحاب بهوا ما و بنو در غار یار نبی خواهد ماند
پس یزید گفت چکنم که دلم از قصهٔ بدر آمده عمر عاص گفت که مصلحت در کشتن این مرد نیست
بهتر آنست که این گروه اهل بیت را بدست مسیب ناقشه فرو فرستند و از این بیشتر بر
خود و ما ستم مکن و آتش بر جان ما مزن که ما را دیگر طاقت نمانده است پس یزید ملعون
از روی قهر گفت که تا پنجاه تازیانه بر امام بزنند و طپانچه چندی بر روی مبارک آن
مظلوم زدند و او را از خانه بیرون کردند پس یزید پلید بر خاصان خود گفت که این
قوم را باید در جنب خانه هلاک کنم و سر شان را پیش ایشان مادر خود بفرستم دمشق
که چون روضهٔ رضوان بوده است حال چون دوزخ بر افروخته است و خلاصه تو از
نقل آورده است و دیگر اکثر و مال باقی بگذاشته است اما راوی چنین روایت
کند که یزید پلید این سخنها بگفت [illegible] بطلب امام زین
العابدین فرستاد چون آنحضرت را آوردند یزید ملعون از روی غضب بر آن
امام نگریست و گفت که ای ابو تراب زاده اکرام و بر تو رحم کنم حقا بر من رحم نکنم
و اکنون سر تو از تن جدا کنم و حضرت پیش مادر خود بفرستم [illegible] و پاس و ثبات
می کرده بواسطه تو بود پس امر کرد که جلاد در آید و کوشش بر [illegible] کردن زند جلاد
پیش آمد و دستان مظلوم را گرفته تا ببرد که ام کلثوم و زینب خاتون رسیدند
و دست در کردن مظلوم زدند و فریاد بر آوردند که هر چند آن جلاد میکشید ایشان
رها نکردند پس زینب خاتون آواز بر آورد که ای زادهٔ هنده تو چندین از اولاد
رسول خدا را هلاک کردی و همان از اولاد فاطمهٔ زهرا بر آوردی و همین
یک تن از اولاد محمد بن عبدالله باقی مانده است و دیگر انکه ما عورات محرم ندایم
بر ما بخشا و دستار او بما رو اگر میخواهی که او را بکشی باید که اول ما را بقتل آوری
پس از سخنان زینب خروش از اهل مجلس بر آمد یزید جلاد را گفت که او را بهم
و زود کردن بزن ناگاه عمر عاص و مروان حکم حاضر شدند و در پیش یزید آمدند و رو

خود را

خود بر خاک نهادند و گفتند که ای امیر این کار تامل بکن و تدبیری پیش گیر که این بلای
عظیم دفع شود و ما را زیاده از این بلا رها مده و این بلا را از ما بگردان که بیم
باشد هر آنکه در دمشق شده و روزگار بر ما سیاه کرده و عنقریب تمام عالم بدست
ما بوده است و ما لشکر را بر سر او برده ایم حریف او نشده ایم و علاج او را
نتوانستیم کرد و همیشه شکست بر ما بوده است و آخر ما را از دمشق بیرون کرده
بدین جا آمده ایم و عنقریب که بدین کوه بیاید و ما را طاقت مقاومت او نیست و
تدبیر باید کرد که این بلا از سر ما دور شود کاشکی آن روز که عبید زیاد رو سیاه
قصد امام حسین میکرد او سر نگون میکردند و عالم را فارغ کرده بودند و اگر حسین
علیه السلام زنده بودی این روز بر سر ما نیامدی و اگر در دمشق آمدی دمشق را خراب نکردی
و از برای ملک هرگز محاربه ننمودی و امروز دلاوران عرب با ما دشمن نبودی ای
یزید دیگر از این کارهای بد مکن و بر خود و عیالان خود و بر ما و طفلان ما و برادران
ما رحم کن و اگر یک قطره خون از دماغ این مرد بیرون رود و هامون از سر او کرشود عالم را
زیر و زبر خواهد کرد و ما دیگر عالم را نخواهیم دید و ولایت شام از ادم [illegible] باقی
نخواهد ماند و چنان خراب نماید که هرگز آباد نشود پس باید که از سر این کودک بگذری
و بر خود و بر ما رحم کنی و دیگر انکه شنیده ام که از اقوام ما و خویشان و اسیران مصیب
دیگر اقبال مختار (?) با صد هزار لشکر بدینجا خواهد آمد و این کوه را با خاک
برابر خواهد کرد آنوقت ما همه پشیمان شویم و دیگر چاره نداشته باشیم پس یزید
گفت که چاره این کار چه باشد مروان گفت که باید این کودک بگویی که تا نامهٔ بمحب
نولید (?) [illegible] تا بلکه از کشته او روی تابد
دستان ما بیا [illegible] و شام را بما واگذارد و مرا یقین حاصل است که محب
از سخن او تجاوز نخواهد نمود و این حرب تمام میشود پس یزید قبول کرد
اما چون امام زین العابدین سخنان مروان حکم شنید در جواب گفت که ای مروان
من پادشاه نیستم که فرمان من باشد من نیامدم که بگفته من باز گردد

ولیکن مدعای تو آنست که من نامه بنویسم و او را پند و نصیحت کنم مضایقه نیست اما بنگاه
که او سخن مرا قبول نخواهد کرد مروان گفت تو نامه بنویس اگر قبول نکند اگر قبول نکند آن
کرده تو بود اما تو خواهد شد و تو بیگناه باشی امام و عزیزان در زمانی که آن بارگاه
یزید بیرون آمدند و امام به مروان فرمودند که چه قسم بنویسم مروان در پیش یزید
آمد و گفت که نامه را چه مضمون بنویسیم چون مروان بیرون رفت زین العابدین
العابدین نامه آنچه کوتی حالات خود بسبب نوشتند و کنار رفتند و در آن نامه درج
فرموده و نامه را در جامه خود پنهان نموده چون مروان بازگردید آنحضرت کاغذ
قلم برداشتند و آنچه مروان میگفت آنحضرت مینوشتند تا آنکه نامه تمام شد بمهر خود
مزین فرمود بعد از آن آن نوشته را بدست مروان حکم دادند ملعون دیگر نامه را
آورده بدست یزید پلید داد و آن ناپاک نامه را گشوده مطالعه کرد بعد از آن مطالعه
مالک را طلب کرده و گفت که نامه را ببر بنزد مصعب و جواب نامه را بگیر و باز کرد چون
مالک نامه را بگرفت و این مالک مردی بود دوستدار اهل بیت اندو دوستان حیدر کرار و گاه گاه
بخدمت آنحضرت میرفت اما بظاهر در پیش آن ظالمان آن امام را سرزنش میکرد لیکن
در باطن که بجا وفا و بها میتوانستند در راه رفتن چون مرغ بپرواز میکرد چون نامه را
از یزید بگرفت با خود فکری کرد که مبادا تم مصب اینمعنی آنحضرت بیرون آمد و پیش
بخدمت امام بودم بلکه نامه پنهانی داشته باشد که اگر آنطور را ببرم مبادا که کار بجاید
نیکو شود و سر اسب خود را بپای بوس آنحضرت رسانید و عرض کرد که فدایت شوم
بنده در دمشق میبرد مصعب هر چه اگر فرمانی باشد بفرمائید آنحضرت نامه را بدست
داد مالک نامه را بوسه داد و در میان چوب بستی نهاد و آنحضرت فرمودند که بغیر
از مصعب بکسی ندهی مالک عرض کرد که بدیدن منت ها دارم پس مالک بیرون آمد
روی براه نهاد چون مرغ پرنده پرواز کرده بسرعت تمام میرفت تا خود را بدمشق
رسانید و در بارگاه مصعب آمد و گفت نامه دارم ها جانان او را بنزد مصعب بردند
چون مالک در آمد دید که شاهزاده محمد و شاهزاده عمر اطراف و صفا در دست

دانست

دانست مصعب فرا داند و مالک نامه را بدست مصعب داده چون مصعب نامه را مطالعه نمود
دید که نوشته است که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از من که علی بن الحسین و پسر
زاده فاطمه زهرایم بنزد تو ای مصعب بن قعقاع خزاعی بدانکه در عالم خوب بسیاری نیست و من تو را
ندیده‌ام کاملتر کرده‌ام و تو آن برای چه بهانه خون امام حسین بکنی و توکینه عثمان خود را اگر در جنگ
صفین گشته شد از آن بنی امیه بان خواست شماتت و تو بیار شهرها خراب کرده و خلایق را بعد
از آن نخی نفیسی بدان که قضای الهی بوده که امام حسین کشته شد بابد چون نامه من بخوانی در ساعت شهید
با لشکر خود باز کردی و عزم عراقین بکنی و در دمشق مقام بکنی و تو خون امام حسین را باز خواست
نتوانی کرد و یقین بدان که قضا بوده است و تو بقضای خدا راضی باش و دست از خلق بدار
در روانه عراقین شو بعد مسکر در دمشق بمانید و این نامه من تو را حجت است والسلام اما چون
مصعب نامه را مطالعه نمود بسیار شرم نمود و در فکر فرو رفت و سر بالا نکرده و با خود خیال
کرده بلکه این نامه را آن امام بزور نوشته باشد پس سر بالا کرده نظر کرد دید که یک نامه دیگر
در دست داده پس آن نامه را از پیک گرفته بگشود و دید که نوشته اند که بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از دوستی که علی بن الحسین بنزد تو که مصعب بن قعقاع خزاعی پهلوان آل
رسول بدان و آگاه باش که انتقام آن خواست خون امام حسین کرده بر رسید خدا ابتدا
از تو راضی باشد و حضرت رسول الله و علی ولی الله از تو راضی و شفیع تو باشند ای
پهلوان آل رسول بدانکه یزید ما را در زندان محبوس کرده و بخاری تمام بر ما سلوک
میکند و در زنانی و مزد با سران آل رسول بعد هد و ما بکر از سفره ایشان میمانند
در پیش ما می آورند و از گرسنگی بجائی میکنند دانیم که هر ساعت بمرگ راضی میشویم
اما اکنون از سر غضب هر ساعت قصد هلاک ما میکند و این مجملی از کنار رشته حال بود که بتو
نوشتم چون ملاقات میسر شود از کل احوال مطلع خواهی شد و نامه اول بخواهش یزید
پلید بود که بزور نوشته شد و آن نداء ما پس بود تا بدانند و مع ثانی اسلام حتی بوستان
که خدا شما را در دو جهان اجر دهاد و این حال می نیکو بکر بیدو در کار خود مردانه بکوشید
نامه تمام والسلام اما چون نامه خوانده شد مصعب با شاهزادها و سرداران و امیران

و مهتران همه یک مرتبه فغان بر کشیدند و عمامها از سر افکندند و هر یک دست بر فرق خود
میزدند و میگریستند و میگفتند که روز قیامت در پیش محمد مصطفی و علی مرتضی چه جواب
خواهیم داد اما ان وقت را بگریه و زاری مشغول بودند و لب بنان نخوردند و چون نامه
نامه میکردند چون ابر بهار میگریستند تا روز دیگر مسیب جواب نامه را نوشت بدین
عبارت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد نامه از اسان مسیب بن قعقاع خزاعی بنزد فرزند
زاده رسول خدا و جگر گوشه فاطمه زهرا بدانند که انچه نوشته بود بدیدم دانستم اول انکه
فرموده بودید که باید بزمان رسیدن نامه باز گردی و عراقین روی بدانکه من بفرمان
تو بدین ولایت بیامده ام که [illegible] نوبان کردم من بفرمان امیر المومنین امده ام و انچه
کرده ام بفرموده رسول خدا و علی مرتضی کرده ام و عجبی دارد که دست دارم از خط علی بن
ابیطالب و بگواهی امام حسن و امام حسین که فرموده اند که انچه مسیب بکند انچه میکند
از حکم ما میکند و از جانب خاندان ما شد که هر کاری که میخواهد بکند و شیعیان ما باید
که تابع او باشند دوم انکه مرا حکم فرموده باید که ان حکم را تنفیذ برسانم و شرط چندی
کرده ام که شرطها را باید بجای بیاورم البته چنان خواهم کرد و دمشق را چنان خراب
کنم که دیگر اباد نشود و از دشمنان اهل بیت زنده نخواهم گذاشت و تمام را بضرب تیغ هلاک
خواهم کرد و چون از این کار فارغ شوم انوقت با صد هزار سپاه عرب همه دلیران و شجاعان
و پهلوانان شیر شکار بعبادت مقام خواهم امد و کوه لبنان را از ضرب سم ستوران
لشکر گران پهلوانان با خاک برابر کنم و تمامی کسان و اقوام یزید را با سر دارها
گرفته بر دارها بکنم و بعقوبت تمام بجهنم واصل نمایم و یزید پلید را گرفته کل اعضای
او را از دم مقراض ریز ریز نمایم و بعد از ان باتش بسوزانم و خاکستر او را بباد فنا
دهم و تو را از بند یزید ازاد کردانم و بتخت نشانیم و خاک پای ترا تسلیم نمایم و
بعد از ان همه خادم درگاه شما باشیم نامه تمام والسلام چون نامه تمام کرد این نامه را
بر سرداران خواند تمامی افرین کردند و بعد از ان فرمودند که جواب نامه [illegible]
امام زین العابدین را بنویسید بدین مضمون که بسم الله الرحمن

الرحیم این نامه از اسان مسیب در نزد فرزند پیغمبر اخر الزمان و جگر گوشه علی مرتضی و فاطمه زهرا
و حسین شهید دشت کربلا امام زین العابدین بر تو اگاه و هویدا است که من انچه
کرده ام از روز اول تا بحال از قتل و غارت و شبیخون و خرابی از برای وجود خاطر شریف
شما بوده است و از ضرب شمشیر دود از عالم بر اورده ام و مسخر کرده ام و تمام خلق را در بیعت
تو در اورده ام و تو را با اهل بیت از بند یزید پلید خلاص کردانم اگر چه در زندان محنت کشیدی
لیکن دل خود را از این معنی ملول مدار و غباری بخاطر شریف خود راه مده و از ان سگ یزید
پلید و عمر عاص و مروان حکم مترسید که اگر ان پلیدان اژدها باشند که دمار از روزگار ایشان
بر می اورم بتوفیق خدا و شفقت رسول و ائمه اطهار که یزید سگ مرد و بهادران ندارد که
موئی از سر تو کم کنند بغیر از رجبا با تو کسی دیگر نمانده گفتش گاه گاهی شما را بقتل میرسانند
که ملکم می باز گردیم و عراقین روم و شما اینقدر صبر کنید تا من لشکر بدان کوه بیاورم
چون اغلوی چنان ببند [illegible] ابا الرسول رخص نماید و اگر رخص نکند بضرب شمشیر
دمار از او بر می اورم و تو را از بند ان پلید رخص نمایم اینک رسیدم نامه تمام والسلام
پس نامه را مهر نموده و بدست [illegible] داده و مالک نامه را در کفش خود پنهان
نموده مسیب بر او افرین کرد و صد دینار زر سرخ بمالک داد و یکدست خلعت از دیبای
رومی و لباس نیز عنایتش فرمود و مالک را امیر [illegible] داد و گفت که ای مالک میدانم که تو از
دوستان و هواخواهانی مالک گفت الحمد لله رب العالمین و مسیب بفرمود که میخواهم دل
تو [illegible] برسانی مالک گفت که انشا چنان کنم که از ترس تو خواب نکنند پس مالک روانه
شد تا بنزد کوه برسید و بنزد ان سگ مرد [illegible] و نامه را بدست یزید داد و یزید
از مالک احوال مسیب را پرسید مالک گفت که ای امیر مسیب تمام دمشق را خراب کرده و باتش
سوخته و دلیران او همه لباس رزم در بر کرده و عزم این کوه دارند و این قلعه [illegible]
جمع امده اند که حساب انرا بجز خدا کسی نداند و تمامی [illegible] نوشته اند و اگر در اینجا
بیایند فی الحال این کوه را با خاک برابر میکنند و من دیدم که اسباب یورش ایشان مهیا
شده بود و عزم جنگ تو را داشتند و اینک [illegible] باسه روز دیگر باینکوه

خواهند رسید وان مخنث مالک بن یزید را دل هراسان شد ولرزه بر اندامش افتاده
و رنگ از روی پلیدش بپرید و دست بدندان گزید و گفت یزید بکر اخو ابن زیاد و عمر سعد
مرا از ریشه بر آورند و هر کجا قوم حرب از عربان باشد و اکر در اینجا بنشستن سنگهای
این کوه را غلامی بجوشند مالک سعی خود را تا توانست کرد اما یزید پلید چون نامه را خواند
عالم در نظرش تیره و تار گردید دانست که مالک راست گفته لشکرش از انسان نیاید دیگر بعد
با عمرو عاص و مروان حکم گفت که فکری بکنید پیش از آنکه او بدین کوه بیاید و کار از دست
ما بیرون رود شنیده بودید که مالک چه گفت و نامه را هم دیدید که چه نوشته و حال چه باید کرد
و چه مصلحت میدانید که تا از دست او نجات یابیم که روزگار بر ما حرام شده و این خار
خاران از ما جان میخواهند بگنج کاشکی مال و زر و گنج میخواستند تا هرچه داشتیم بدهیم
دادمی و حال شما بگوئید که تدبیر این کار چیست و چه باید کرد که برغم ما بد گردیستیم
بد بلیس گفت که من بگویم چاره این کار چیست یزید گفت بگو تا بشنوم ربیع گفت که ای
امیر این گروه اسیرانرا که نگاه داشته اگر سخن مرا بشنوی این گروه را با عزت رخصت
کرده در پیش مصطفی بفرست و خود را از این مهلکه خلاص کن که سبب [illegible] سوزانت و بلای
جان اهل شام است و چند بار هم لشکر کرده عالم را شسته و بو سر او فرستادی تمام ابکت
و آخر ما را تاب مقاومت او نبوده بدین کوه پناه آورده ایم و اگر این اسیران پیش او فرستی
او باز میگردد و جنگ بر طرف میشود و اگر این کار نکنی این بلا از سرها دفع نمیشود دیگر
از این چاره دیگر نیست و دیگر خود میدانی پس چون یزید پلید این سخن شنید سر بر
آورده و گفت که اگر من ایشانرا روانه کنم سبب باز نگردد و دیگر باره لشکر بر سر ما بیاورد
آنوقت چه کنیم ربیع گفت که من از او امر چاره کنم یزید گفت با خبر مخالف که ما را ظاهر
نگه بکن پس یزید در تدبیر و فکر و هم فتنه بود که مالک فرصت کرده خود را بخدمت امام زین
العابدین رسانید و چگونگی را از اول تا باخر عرض کرده و نامه سبب را بدست امام
داده آن بزرگوار چون نامه را مطالعه فرمودند بیان کرده و ختم کردن اما دوم
دیگر یزید پلید کس بطلب امام زین العابدین فرستاده چون آن امام داخل مجلس یزید

گردید

گردید آن پلید ظالم رو بآن مظلوم کرده و گفت که یا ابن الحسین من تو را با اهل بیت تو
پیش سبب میفرستم بشرطیکه که تو بر من بیرون نیائی چون پدرت که بر من بیرون آمده
میخواست که خود را از من بگیرد آخر بجزای خود رسید پس آن امام در جواب فرمودند که ای یزید
بیهوده مگو و خاموش باش که پدر تو خارجی بوده که بر جدم که آن بیرون آمده و تو میدانی
و خلق جهان میدانند که حق حق صاحب ذوالفقار است بوده و پدر بدکیش تو بناحق بغصب
خود کرد و این منافقان که در پیش تو نشسته اند چه ابوموسی اشعری فریب داده
و دین را بدنیا فروخته و پدر تو این کار کرده اما خدا بعثم او را بدین کار مواخذه خواهد
کرد و تو ای یزید بدانکه دل من میل باین کار ندارد و این جهان در پیش نظر من هیچ
قرب ندارد و هر طاعت خدای جهان بهتر از پادشاهی این دنیا میباشد و من این پادشاهی را
بتو میگذارم تا تو را گناه بسیار شود تا در آن دنیا پادشاه جهنم باشی یزید روی خود
نگه با زید و بربیع گفت می بینی که این ابوتراب زاده با من چه قسم سخن میگوید و مراد دل کامه
نبدهد که او را از تن بکنادم البته که او فتنه بر سر ما خواهد کرد اگر سر من بو سر این کار بود
که او را خواهم کشت امرای شام گفتند که بلی چنان است که شما میگوئید اما مصلحت در این کار
اینست که با پدرش [illegible] پیش [illegible] فرستی که اگر او را هلاک کنی فتنه زیاده خواهد شد حالا
به ابن الحسین بگوئیم که تو بیعت کند و بفرمان و عهد خود را بد یزید روی بامام کرده و
گفت که با من عهد میکنی که سرکشی نکنی آنحضرت فکری کردند و فرمودند که من فاضل
تر از امیرالمومنین نیستم و بهتر از پدر بزرگوار خود نیستم که او بر تیغ بیداد تیغ شهید کردند
پس فرمودند که ای یزید لیکن سوگند یاد میکنم و با تو عهد میکنم که بر سر روضه جدم بروم
و در همانجا مجاور باشم و بعبادت پروردگار مشغول باشم و کار تو را بخدا وامیگذارم
که تا روز قیامت داد خود را از تو بگیرد و اگر آن پرکیرم و دیوان ما در روز محکمه حاکم حقیقی
خواهد شد پس یزید روی بامیران کرد که شما چه میگوئید که اگر من این پسر را در پیش [illegible]
عرب مادر خود بفرستم گاه باشد که او از این ولایت بیرون برود و با ما آهنگ حرب کند
از ما [illegible] چون مرغ در قفس میباشم اگر این پسر سوگند میخورد و عهد میکند که با من محاربه

فتنه واشوب

نگذارند تا نوعی راضی شوم ربیع بن قیس گفت که من بروم و با ایشان عهد و پیمان کنم و اول
حدیث اهل بیت با او بگویم و او سوگندهای عظیم دهم که از عهد بیرون نرود و دیگر شمشیر بروی
نکشد یزید لعین شاد شد و گفت برو با او عهد و پیمان کن که از عهد و پیمان نگذرد ربیع
گفت بروم تا چه شود پس ربیع برخاست روانه گردید تا بعد از یک هفته بدمشق رسید پس
خبر بمختار دادند مهمان را طلب نموده و ربیع را منزل دادند تا چون ربیع
در دمشق در آمد دید که تمام دمشق را خراب و ویران و سوخته اند و مختار هم بیرون
شهر خیمه و خرگاه بر سر پا کرده در نهج ماند و گفت که عجب فتحی خدا بما بدهد ربیع [illegible] چون
روز دیگر برآمد ربیع برخاست بخدمت مختار آمد چون داخل اردو شد [illegible] دید
دید که بضرب صد هزار کس از عرب صف کشیده اند و همه مکمل و مصلح با گرزهای گران
و صندوقهای پیاز نیزه و خدنگ و تیرهای فولاد بدست دلیران و مثل کوه های
آهن و فولاد همه خشم آلوده و بر کرسیها نشسته و مختار بر روی تخت قرار گرفته و شاهزادها
هر یک چون شیر ژیان و اژدهای دمان بر کرسیها قرار داده و حاجبان هر یک
با حربه های گران بدست بارگاه ایستاده اند چون ربیع رسید حاجبان او را در برابر مختار
آوردند چون چشم ربیع بر مختار افتاد هول عظیم بر او غالب شد که نزدیک بود که
کران ترس هلاک شود اما راوی گوید که چون ربیع در برابر مختار در آمد زبان بدعا
و ثنای پهلوان آل محمد گشاده بعد از دعا و ثنا مختار او را در مکان والا نشانید
بعد از آن ربیع گفت که ای پهلوان روزگار و ولی هواداران عبا انچه تو در عالم کرده
کسی نکرده و از بغداد تا ولایت شام را بر دی بگرفته و بضرب شمشیر دمار از مردمان
بر آورده و شام را گرفته و شام را از یزید و یزیدیان خالی کرده و تمامی نقد و مال
و خزینه یزید را متصرف شده آورده و دمشق را که چون بهشت بود خراب و ویران کرده
و هم قصرهای بنی امیه را آتش زده [illegible] زنان و دختران بنی امیه بگرفته و هر امیر را
کردن ریش گرفته [illegible] بریده و این همه کارها از برای آل رسول کرده و اکنون
خواهی [illegible] خدا [illegible] از تو خشنود و راضی شده و امیرالمؤمنین علی و اولاد

او در روز قیام

او در روز قیامت شفیع تو باشد ای پهلوان آل محمد بدان و آگاه باش که ان برای این کار
که فرمانی بکرده این کارها تو را مد عاجز باشد و مرا مطلب نبود در این کار چیست و آنچه در دل
تو پنهانست بفرما بگو که مراد تو سراسر حاصل است اما خواهش یزید آنست که ولایت شام را بوی
واگذاری چون علی بن ابیطالب که با معاویه صلح کرده و شام را بر او واگذاشت الان که شام
خراب و زحمت بسیار باید کشید که تا آباد شود و چشم داشت این هستم که بعد از این روی
و آنچه از بنی امیه در بند داری آزاد کنی و ربیع از این جمله سخنان بگفت و خاموش گردید
پس از آن پهلوان آل محمد که دست کش کردن کشان و کشنده آل ابوسفیان چنین در جواب
فرمودند که ای ربیع مقصود ما آنست که یزید امام زین العابدین را با اهل رخصت نموده
به مدینه برساند و سوگند خورده و عهد کند و دیگر عهد خود را بشکند که بعد از این کسی را
بر سر ما نفرستد و بر امام زین العابدین بیعت کند و این ولایتها را که من گرفته ام کس نفرستد
که تا باج و خراج بستانند اگر این کارها را بجای آورد من از ولایت شام باز گردم و دیگر
حرب نکنم و اگر از عهد و پیمان خود بر گردد دیگر هیچ کینه لشکر [illegible] کنم که تمام ولایت شام را
چنان خراب کنم که دیگر کسی آبادانی بر او نشان ندهد و تمام بنی امیه را بقتل آورم
و [illegible] و فرزندان او را بلاش بسوزانم پس ربیع گفت روا باشد آنچه مراد پهلوان
آل محمد است چنان کنیم لیکن اندیشه داریم اگر رخصت فرمائی عرض کنم مختار فرمود که آنچه
میخواهی بگو ربیع گفت چون شما کام روا گشتید باید که از عهد و پیمان بیرون نروید مختار فرمود
که مدعای تو آنست که سوگند بخورم که از آنچه گفتم تجاوز ننمایم ربیع گفت بلی اما باید که
بخط بدست خود نوشته نمائید پس مختار فی الحال نامه نوشته بدست ربیع داد و آن پیر
[illegible] گفت که شاهزاده [illegible] که تا حجت باشد و سرداران مهر نمایند فی الحال
مختار از مجلس بیرون آمد [illegible] نوشت پس دیگران نامه نوشته بدست ربیع دادند
ربیع از فکر مختار بیرون رفته اما چون مختار دید [illegible] امام زین العابدین
بود نوشته را بدست ربیع داد و فرمود که بااین شرط میدهم که یزید با امام بیعت کند
و ربیع اینقدر سراسیمه بود که این از او فراموش کرده بود پس ربیع [illegible] تمام

خود را بیزید رسانید و گفت ای یزید لشکر پیش دمشق در گرفته بود رفتم و آن آتش را
فرو نشانیدم یزید گفت که چه کردی نوشته را بدست یزید داد چون بخواند خرم
گردید و گفت شرط کردم که عراقین با او باشد و نیز امام زین العابدین را در خود صحبت
با اهل بیت بوستی دارند و تشویش از دمشق عمر عاص و مروان حکم و بندگان ابی جر
شاد شدند پس ربیع بیزید گفت که تو هم عهد و پیمان بکن و تشویش مکن که من دیگر از
عهد خود بر نگردم پس ربیع از یزید شرط و پیمان گرفته که از سخنان خود تجاوز ننماید
بعد از آن یزید کس فرستاد که تا آل رسول از زندان بیرون آیند و اهل بیت از زندان
بیرون آمدند و اخبار ایشان گرفته بودند باز پس دادند و بنزد مصعب فرستادند
در دم قاصدان خبر بلشکر اسلام دادند که اینک امام زین العابدین آمده است چون
مصعب و شاهزادگان و امیران و دلیران این خبر بشنیدند خرم و شاد گردیدند پس مصعب
سجده شکر بجای آورد و گفت حمد و ثنا مر پروردگار را که بر یزید و اهل دمشق مظفر گردانیدی و
بتوفیق تو کامران و دلیر شدم فی الحال جبرئیل انجام نمودند پیشکش آن امام برآمد
و پیراهن از حله‌های مصری و دستارهای زرتاری و کمربندهای مرصع و لباسهای
فاخر با اسبهای تازی نژاد عدد و بیست کنیزک ماه سیما و غلامان با عماریهای زر
تازی همراه مزاحم کرده و با تمام بزرگان سر و پای برهنه باستقبال آنحضرت رفتند
و از عقب ایشان مصعب روان شد اما ربیع با اکثری از مهتران همراه بودند خرم شدند
چون مزاحم رسید اول کنیزان با اسبها و ساز پیش فرستاده و از عقب او شتران با عماریها
دیبا و از عقب ایشان خود پیش آمد اما چون چشم مزاحم بر امام افتاده از مرکب پیاده شد
و بجهیدن در آمد و سر بر داشته پیش دویده رکاب امام را بوسید و دلیران یک یک
بپابوس امام مشرف شدند اما چون ربیع چنان دید گفت که ای یزید جاهل که بر بختی
که این مردمان را چه قسم با این قوم سلوک می‌نمایند که تو ایشان را بزندان انداخته بودی
نگاه میداشتی الحال بیا و تماشا کن که چه قسم او را از دمشق می‌برند پس ربیع در اندیشه
بود که ناگاه گردش و آن دلیران صحرا بخراسان شدند و چشم دلیران که بر امام

افتادند

افتادن مرکبان فرو جهیدند و بر رکاب انجناب و بوسیدند اما چون چشم دلیران بر هودجهای
اهل حرم افتاده جامها بر تن دریدند و عمامها از سر افکندند و فریاد و زاری بگردون بر
در آمد ندیم مزاحم آن که بر چنان شوری برآورده بود که تمام سپاه مبتلا گریه و فریاد
با حسین برآوردند و مزاحم چنان گریه میکرد که اشک از دیده او سرازیر میشد و مزاحم
دم بدم رکاب امام را میبوسید و بر چشم خود میکشید پس مزاحم مرکبی را در پیش امام آورد
و عرض کرد که قربانت شوم از آن مرکب فرود آیید که لاغر شما است و بر این مرکب که مصعب
فرستاده سوار شوید آنحضرت پیاده گردیدند و بر آن مرکب سوار شدند و بر مزاحم آفرین
کرده و او را بنواخت و در باره او دعا کرد پس مزاحم در حرم امر کرده تا خیمه از برای امام
بزدند و امام را در آن خیمه برد و فرمود تا آب گرم حاضر کردند و مزاحم بدست خود کل
اعضای مبارک آنحضرت را بشست و جامه پادشاهانه بر امام بپوشانید پس جامها
از برای اهل حرم فرستاده فی الحال بپوشیدند و بر عماریها نشستند و مصعب سجده شکر بجای آورد پس
مرکب کشیدند تا امام سوار گردید و تمام سپاه با دلیران از عقب آنحضرت سوار شدند
و یک یک از مهتران که میرسیدند بپابوس مشرف میشدند و پیاده در جلو آنحضرت میرفتند
و شاهزاده محمد بن زید و شاهزاده عمر اطرف و شاهزاده فضل و مختار و ضیغم خزاعی
و ظهیر خزاعی و طوفان ترک و سعد و لبس و دلاوران نامی و سرداران عرب همراه مصعب
در میرسیدند چون چشم مصعب بر امام زمان افتاد از مرکب پیاده گردید و بوسه دادن
در رکاب امام را بوسه داده و محمد بن زید با شاهزاده عمر اطرف خواستند که پیاده
شوند که امام زین العابدین فرمودند که یا ابن عم ان بحق جد بزرگوار تا دو فرزند
تاج داران که پیاده شوید اما چون شاهزادگان امام را بدیدند آغاز گریه
و زاری نمودند پس پیاده شدند و آن امام پیاده گردید و آن دو شاهزاده کامرا
در بر کشید و گریه بسیاری نمودند پس یک یک سرداران و لشکریان بپابوس امام مشرف
میشدند تا تمام لشکر بپابوس امام رسیدند و در این زمان امام را از آن حدود
بخاطر آمد که دیگر از کربلا و تمام ... سرهای شاه شهدا و دیگر شهدا را بکربلا میکردند

و این سخنان برای شاه زادها و محب نقل می‌نمود و زار زار می‌گریستند پس هیچکدام در
امام از راه شهادت رفتند که سر امام حسین را از تن جدا کرده بودند چون بدان شهید
رسیدند پیاده شدند و تمام محبان سرها برهنه کردند و فریاد واحسیناه و وامصیبتاه
برکشیدند و زار زار بگریستند و سپاه اسلام تمام بگریه و زاری و فغان درآمدند
امام ابوالمعالی گوید که آنحضرت روی مبارک برای قبر مطهر نهاده بود و چندان بگریست که
خاک را گل کرد و آن امام مظلوم صبر نمودند. عالم را جان بدین ماتم پریشان گشته
است. خانه دلها از این اندوه ویران گشته است. شاعر میگوید که رفتند فرزند
لشکر همه. زهرا پسر زاده فاطمه. کز اندوه ایشان بنالید ماه. غریوی برآمد ز جمله
سپاه. پس سوار گردیدند و بجانب کربلا که از برای امام مهیا کرده بودند روان شدند
و یک طرف دست امام محب بود و بطرف دست دیگر شاهزاده محمد بود و می‌آمدند
تا به درخانه اهل بیت رسیدند پس محب امام را وداع کرده بمنزل خود روان گردیده و
تجدید وضو نموده و دو رکعت نماز گذارده و سر بسجده نهاده و مناجات آغاز کرده
و میگفت که ای بار خدایا تو دانا و آگاهی که آنچه کرده‌ام از برای مال و جاه و تخت و
دولت نبوده و طمع نداشتم تو میدانی که من بنام تو سوگند خورده‌ام که تا اهل بیت
رسول ترا بانتقام نگیرم قرار و آرام نگیرم و آب نخورم و نان نخورم و لباس نپوشم
انتقامی بود بنا و من و در بستر راحت نخوابم الحمد لله که مرا مطلب رسانیدی که پادشاهی را
بعد ال رسول بدهم پس بعد از مناجات بدرگاه قاضی الحاجات لباس کهنه را از خود
بیرون آورده آب طلب نموده غسل کرد و در بستر رخت خواب نهاده و یا سر راحت تمام
استراحت کرد رایند چون صبح برآمد خبر آنچنانکه محب با امام دادند و آنحضرت
فرمودند که بعضی از امامان محمد مصطفی بدین گونه روایت می‌داد اینجا می‌آورند که در
مدت دو سال شده که محب آب نخورده بوده است و بیشتر گذرانیده بوده است
و بعضی از امامان بیو فا در صحرای کربلا شربت آب از فرزند رسول خدا دریغ داشتند
و با لب تشنه و شکم گرسنه شهید کردند و اهل و عیال او را اسیران روم و فرنگ شهر

بشنو و عیان بدبار

بشنو و عیان بد باد که ربایند پس آنحضرت محب را طلب نمودند و عذرخواهی بسیار
فرمودند و در پهلوی خود نشانیدند بعد از آن طعام طلبیدند با یکدیگر اکل نمودند
پس سرداران عرب را طلب نموده تا مدت دو هفته ایشان را ضیافت کرده بعد از آن محب گفت
یا ابن رسول الله مدعای اهل شیعیان تو چنان است که پاسخ ما بیعت نمایند و شما بر تخت سلطنت
قرار بگیرید که ابو سپاه همه که در خدمت شما بوده اند و دیگر آنکه آنچه بعد از آنکه ابن شام
از برای وجود شریف شما مسخر کرده ام و حالا ملک و ولایات در تصرف شما است و شما در
مسند ولایت و امامت قرار بگیرید که بعد از این و لایتها خطبه بنام شما بخوانند اما چون امام آن
محب این سخنان بشنید فرمود که ای محب بدانکه می دیدن ندان باخدا عهد کرده
ام که چون از یزید خلاص شوم طلب کار دنیا نباشم و هیچ میل بدنیا ندارم و این دنیا
بیوفاست و با هیچکس وفا نکرده است که با ما کند. و ملک دنیا که غنا کند. با کی
وفا کرد که با ما کند و بگذار انکه مروان حکم و عمر عاص مرا سوگند داده اند که پادشاهی را
طمع نکنم و دنیا و این بدنامی که انام و فلان بلای من در جهان بسیار کشیده و شمشیر های نوده
از برای اینکه مرا از یزید خلاص کنی و بر مسند امامت بنشانی و حالا این مطلب
تو بعمل آورده که بعد گرمی از یزید خلاص شدم و آن مطلب دیگر که من پادشاهی
اختیار کنم نمی‌نمایم چرا که من با یزید عهد کرده ام که پادشاهی نکنم الهی که خدا تعالی در
عقبا رنج ترا ضایع نکند و در بهشت عنبر سرشت مکان و مکان عالی بتو کرامت فرماید
ای محب تو دنیا را که خاک کرده مورچها کشیدی اکنون یک کار دیگر هم بکن مرا با اهل
بیت بمدینه که پیش قبر جد بزرگوار من برفتم و در آنجا مجاور باشم و بقیه ایام
تمام در عبادت خدا مشغول باشم و دیگر آنکه آنچه مال و اسباب که شمر فرادای
یکبار از آن مال از برای خود برداشته و قسمت شیعیان و اهل بیت کن محب گفت یا ابن رسول
الله آنچه فرمودید بجان خود منت دارم و آن سخنان شما بجا آورده می‌کنم و هر چه بفرمایید
چنان کنم در این وقت رسولی از پیش اسیران یزید که در بند محب بودند نزد آنحضرت
آمد و عرض کرد که یا ابن رسول الله تو و اجداد تو مبد و جود پاک پدر تو که ما اسیران

از مصیبت دیدن خون و ... آزاد کردن پس امام بر احوال آن قوم بسوخت و امکان خون
بر خواسته روانه مشهد مقدس پدر بزرگوار خود گردید کس فرستاد و مصعب را طلب نمود
چون مصعب حاضر گردید امام او را تعظیم و تکریم کرده و در پهلوی خود نشانید پس فرمود
که ای پرورده حیدر کرار تو حاجتی دارم میخواهم که روا کنی مصعب عرض کرد که یا ابن علی
مرتضی هزار جان من بفدای تو باد آنچه بفرمائید چنان کنم و امر امر شما است پس آن
امام رحم دل بفرمود که میخواهم این اسیران یزید را که دادی بمن بر بخشی و تمامی را
آزاد کنی مصعب گفت آنچه فرموده فرمان بردارم اما این مردمان دشمن خاندان
اهل بیت میباشند و قاصد آل حیدر کرار و آل او میکوشند چگونه از ایشان دست بردارم
و آزاد ایشان را مرخص نمایم دگر باره عزیمت حرب ما کنند و بخون ریزی آل رسول دست
کشایند امام فرمودند که چنانست که میگویی اما آنچه خدا خواهد چنان میشود پس
مصعب فرمود تا اسیران را آزاد کردند بعد از آن مصعب تدارک سفر اهل بیت را به بهترین قسم
مهیا کرده که با نصد شتر بار لباس دیباج چینی و نقره و سیم و صد شتر از چیزهای
خوردنی و صد کنیزک رومی و صد غلام حبشی با خیمه ها و سراپرده ها و اسبان تازی
نزد حضرت امام زین العابدین فرستاد و مزاحم را با شش هزار سوار مقرر فرموده
که تا در خدمت امام باشند اما محمد بن زید گفت که ای پهلوان منهم با ایشان میروم
بر سر قبر جد بزرگوار خود تا بعبادت خدا مشغول باشم پس مصعب صد شتر از نقره
سیم بار کرده و بر هر شتری کنیزکی سوار کرده و مهار هر شتر بر دست غلام حبشی
داده و آن برای شاهزاده محمد فرستاد و ملازمان شاهزاده را اسب و خلعت
و انعام داد پس مزاحم امام را سوار کرده و اهل بیت را در محملها نشانیدند و باتفاق
شاهزاده محمد روانه مدینه مشرفه شدند و مصعب تا سه منزل در خدمت امام بوده
بعد از سه منزل امام را وداع کرده بازگردید و امام زین العابدین با شاهزاده محمد
منزل بمنزل می آمدند تا داخل مدینه گردیدند و اهل مدینه از کوچک و بزرگ و از خاص
و عام و اناث و ذکور باستقبال بیرون آمدند و بخدمت امام مشرف شدند اما

راوی اخبار چنین نقل کرده که امام چون بنزدیکی مدینه رسید فغان از مهاجر و انصار
از زنان و مردان بر آمده با هزار ناله و بیقراری باستقبال آمدند و دختران و خواهران
شاهزاده کونین باستقبال امام از خانه بیرون آمدند که پیشانیها در ره و سینه ها بر پا(؟)
و چشم ها گریان و خاک بر سر کنان بخدمت امام زین العابدین رسیدند اما راوی
گوید که شش نوبت در مدینه فغان و ناله برخواست که تمام اهل مدینه بگریه و زاری
در آمده بودند اول در وقت فوت بهترین انبیا و اوصیا دویم در جنگ احد که شیطان
خبر قتل آنحضرت داد که کل بنی هاشم بغوغا در آمده بودند سیم روزیکه خبر قتل
شاه مردان بمدینه رسید چهارم روزیکه حضرت امام حسین عازم کربلا گردید
پنجم در روزیکه خبر شهادت آن شهید مظلوم و غریب مغموم را آوردند ششم روزیکه
امام زین العابدین با اهل بیت وارد مدینه گردیدند و اهل مدینه بعد از تعزیه امام
بر سر پا کردند اما راوی گوید که چون اهل بیت داخل مدینه گردیدند گریه کنان بر
روضه جد بزرگوار خود رفتند و از برای زیارت از دل با سوز جگر فریاد بر آورده
و یا جداه بر آوردند که ما بیچارگان توایم و ما مظلومان کربلائیم و مبتلای رنج و عنائیم
و ... کوب ... فانیم ... ما ... لبان ... ایم و
فرزندان توایم و سلام فرزندان را آورده ایم و ... بتو پناه آورده ایم
یا رسول الله و یا جداه امان که فرزندان ترا در کربلای پر بلا با لب تشنه شهید
کردند با برادران و فرزندان و برادرزادگان و اصحاب او را و ما را اسیر کرده بشهر
بشهر و دیار بدیار گردانیدند ... دوسال از دست یزید پلید ظلم و رنج و محنت
... کشیده ایم و اهل بیت و تمام اهل مدینه بناله و شکوه بودند که ناگاه
ام سلمه با ... در دست گرفته نالان و جوشان و خروشان در اهل حرم
... که بلا ام سلمه را بدان حال دیدند فریاد یا جداه و یا حسینا بعرش اعلا
رسانیدند و دختران و خواهران امام حسین ام سلمه را در کنار گرفتند و بزاری
و فغان و ناله و بیقراری آن روز را بآخر بردند چنانکه محتشم گوید

باز این چه شورش است که در خلق عالم است • باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است •
باز این رستخیز عظیم است کز زمین • بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است •
این صبح تیره باز دمید از کجا کز او • کار جهان و خلق جهان جمله درهم است • گویا
طلوع میکند از مغرب آفتاب • کاشوب در تمامی ذرات عالم است • گر خوانمش قیامت
دنیا بعید نیست • این رستخیز عام که نامش محرم است • در بارگاه قدس که جای ملال
نیست • سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است • جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است • اما راوی گوید که چون مبایعان خدمت امام زین العابدین
مرخص شد شاه زاده عمر اطرف و ضمیر خزاعی و طوفان ترک با مردمان انقلاب
از نصیبین رخصت گرفته با یکدیگر به شهر انقلاب رفتند و در همان ولایت مسکن کردند
و سایر دلیران از خدمت مبشر رخصت شده هر یک با کسان خود به ولایتهای خود رفتند
پس مبشر امر کرد به بنی عمان و اقوام و غلامان خود که اسباب و اموالی که مانده بر شتران
بار کردند و روانه حی بنی خزاعه شدند و بعد از آن فرمودند و بعد از آن فرمودند تا
خراج سه ساله دمشق را گرفتند پس مبشر هزار شتر و ده هزار مرکب با زین و اسباب و ده
هزار غلام و صد بار زر و سیم تماما به حی خزاعه فرستاد و خود به حمص در آمد و امر کرد که تا حمص را
آتش زدند و قصرها و عمارات بنی امیه را خراب کردند و از مال و گنج یزید شش هزار
شتر زر و سیم و هزار شتر فرش و شتر را اسلحه حرب کردند و روانه شدند و منزل به منزل
و وادی به وادی میرفتند تا به حی خزاعه رسیدند و تمام مردم حی خزاعه باستقبال آمدند و طبل
بشارت فرو کوفتند و نای سعادت در دمیدند و هر یک به منصب خود رسیدند و به عیش
و شادمانی و عشرت و استراحت نشستند اما راوی اخبار و ناقل آثار چنین روایت کند که
چون یزید پلید خبر یافت که مبشر از دمشق بیرون رفته و به حی خزاعه رفته است با اهل
و عیال با مروان حکم و عمرو عاص و قوم و قبیله خود از کوه لبنان روانه دمشق شدند
چون رسیدند چه دیدند دیدند که نه شهری و نه قلعه و نه حصاری و نه قصری و نه بازاری
و نه خانه و نه باغچه و نه بوستانی چون کف دست صحرا گشته هر چند نگاه کردند شهری بدان

عظمت و خوبی چندان جا نبود که هیچ تربیت نفرمایید باشد و اندر چیزی نمانده بود
که یک دینار قیمت داشته باشد چون یزید پلید دمشق را چنان دید آهی از نهاد ملعون
بر آمد و بیهوش شد در غلطید و مروان و عمرو عاص او را بهوش آوردند چون بهوش باز
آمد آغاز گریه و زاری نمود و بیقراری میکرد و میگریست مروان حکم و عمرو عاص وی را نصیحت
کردند اندکی خاموش شد و گفت کای یاران این خرابی از مبتدای است که هر خداتم که بلکه از
نا بر فلک دون و چرخ بوقلمون و طالع سرنگون و بخت واژگون من که ام ولی از این سخنان
میگفت و زار زار میگریست و بیقراری میکرد هر چند او را دلداری و دلخوشی میدادند
فایده نداشت و بیشتر بیقراری میکرد و آتش بجانش افتاده بود که آرام و قرار نداشت اما
راوی گوید که چون یزید پلید دمشق را خراب و ویران دید از درد و غم و محنت و حسرت
دمشق بیمار شد و روز به روز ناخوشی او زیاد میشد تا آنکه اسهال شکم پیدا کرده
چنانکه جگرش پاره پاره گشت الحمد لله و المنة و از مقعدش بیرون می آمد تا جدی شده که
کرم در اعضای او افتاده و بعد از فلاکت و جان کندن جان به مالکان دوزخ سپرد و
نوع دیگر گویند که یزید به شکار رفته بود و تخته از بالا شکسته و از بالا فرود آمد که هنوز برده
پس بعد از یزید پسر او چهل روز پادشاهی کرده و بعد از آن مروان حکم پسر یزید را زهر
داده بکشت و خود بر جای یزید بر تخت پادشاهی بنشست و تمام خلق شام و دیگر را
بزر و سیم و مال فریب داد همه خلق بر مروان حکم بیعت کردند و خطبه و سکه بنام آن
ملعون خواندند و این خبر در تمام عالم رفت که مروان حکم پادشاه گشت و تمام پادشاهان
عالم نبود شاه بود و کشورگشائی و پادشاهی روزبان ... و مسلم گشته و تمام
عالم باج و خراج به او داده و مبشر فنا تا راوی چنین روایت کند که یزید در کوه
لبنان کنار دشت خود را انبهر نوشیروان قیصر روم مدد طلب کرده و قیصر روم چهار
صد هزار سوار جرار به امداد که هر یک در روز مصاف با صد مرد برابر بودند بهرام
شماس بن هرقل مدد کرده به یزید فرستاده بود و این شماس پهلوانی بود
که در تمام عالم بیمثل و بی نظیر بود و برادرزاده قیصر روم بود و با این چهار صد

طلبگی بن سنفطه و رفتن بن بن



و از سوار مبارز جمله سوار سلاح مکمل و مصلح باتمام الات جنگ روی بدمشق نهاده بودند
بدمشق رسیدند خبر شنید که مسیح کرده است و عهد است بن یزید پلید ملعون جهنم واصل شد

است دمروان حکم بر تخت پادشاهی قرار گرفته است چون شماس بدانست که بن بن سفطه رفته
از دمشق باز گشته در کوه عرعر و قلعه صنوبر فرود آمد و در تفحص بوده که تا خبری معلوم
کند که او بکجا است تا چون این خبر بسبب رسید در ساعت سفیهان ثابت را خلیفه و جانشین
خود کردانید و خزانه را بر وی سپرده و عزم کرد و اهل ملک و دولت باش نیز دشمن
بنا بکوفت بعد از آن بفرمود تا طبل کوچ فرو کوفتند و کوچ کرده با لشکر و حشم روی بقلعه
صنوبر نهادند و چون فتنه ها رسیدند لب سرچشمه و پای درختی کران هر سوی که نگاه خلق
بوده سبب دیگران سرچشمه با سپاه خود فرود آمد و صنوبرها نصب نموده و دو گاه از برای
یکانه خیمه نموده و طعام بخوردند و قرار گرفتند که ناگاه از روی بیابان گردی برخواست
بیچاره که چهل سوار و یک پیاده گرد پیدا شدند همه پاسبانی شبان و سکان شکاری
میخواستند که بر سر همین چشمه فرود آیند که ناگاه سپاه ایشان اگر ... بن بن ... آورند
و میان ایشان بر سید که شما چه کسید و از کجامی آیید ایشان گفتند که ما سر نفر
عم زاده قیصر دهیم و سردار نوسالار لشکر ... که نام شما چیست دریا
انکر صاحب کمال بود گفت نام من کردوس بن ... رومی است و این دیگر عمر بن
قسطوس بن هرقل رومی و این دیگر شماطر بن هرقل نام دارد و عمر زاده بن ...
هر یک در بعد جنگ با هزار سوار برابر باشیم پس سبب آن کردوس بن شماس
بپرسید که راست بگو که بدین جا است و مقصود از آمدن در این ملک چیست و چه قدر
سپاه دارد کردوس گفت که بدانم در کوه عرعر در قلعه صنوبر پیدا شد و چهارصد هزار
سوار دارد همه سواران نامی و همه با سیصد هزار مرد نامی و زنبناده که تا این راه را نگاه
دارم و از سبب چیزی معلوم کنم و برادر بزرگ و شجاع من و دمادار او برادرم و من بر
طرف جاسوسی فرستاده هفت جاسوس را بنیاد من آمدند و سیصد هزار سوار در فرقه
بناهی نهاده اند و ما در این صحرا شکار افکن بودیم و حال بنام شما افتادیم و نو
ما را ... گرفتی و نوکر و یاران ما گشتی و در میان رومیان کینه و عداوت
افتاد غنی و ... از دست دو عهد بن بوعخوامی بوعد پس صهیب گفت که ای حرام زاده

تا چند لاف و گزاف میزنی بدانکه منم مسیب و هیچ چشم دشمنان و کشنده ظالمان و جوانمردی بیخ و
بنیاد کافران هم از تمام لشکر روم و تمام عالم باک ندارم این بگفت و نعره بزد تا هوش از سر ایشان ربود
در بند و زنجیر کشیدند و خود با تمام سپاه سوار گشت یک تاختی خود را به سپاه گرد و
رسانیدند و چهار اطراف آن سپاه را گرفتند مسیب چو با لشکر بیکران در انداخت خود را در آن
رومیان بسی را بکشت از یلان و پهلوانان در آن دشت صحرا گرخون ساختند و روان چو روی
سپاه مسیب بدید بیکباره امیدان جان بریدند سپاه مسیب هر آن دشمن که بدیدند هزیمت
نمودند و روی به هزیمت نهادند هم لشکر رومیان سر ببریدند هزیمت شدندان سپاه حشر ساختند
کشتند هم مؤمنان پراکنده کشتند هم کافران سپاه مسیب پیش ایشان هم رومیان را
ببریدند تا اکثر مسیب پیاده شد از نهادها تیغ تیز بر فرق بی کرد کران و دو صد سپاهی
هم کشته گشت که صحرا دشت از بیشه کشت القصه میزدند و میکشتند و می انداختند
چون رومیان آواز شبیخون شنیدند سراسیمه گشتند و سر از خواب چون برداشتند
جوانان اسلام سر از تن ایشان برمیداشتند و مسیب پیاده شد بهر دو دست تیغ
میزد و میکشت و می انداخت تا دمادم لشکر رومی برابر در آن … سه هزار سوار بیصد
تن … و خبر آن بوای شماس بگفتند تا چو به صبح سر از در حجر … برآورد
و عالم را نور جمال خود منور ساخت مسیب با سپاه خود دوری بکوه عرعر نهاده سبک
طرفة العین خود را در پای قلعه صنوبر رسانیدند و شماس بر هر قلعه روی بگریخت
که مسیب کرد و سر ما بتاراج … و در بیک شبیخون سه هزار مرد را بکشت از
خشم بر سر او دو پر سوگند خورد که بحق کتاب مسیح و لات و منات و بسم خدا
کر و دا بکنیم سپاه خبر ما آن را افضا کاری بکنم که در داستانها باز گویند و ملک
عرب روم و پیر زاده ابو تراب را سر از تن جدا کنم و یاسر و مسیب … کرده بنام …
که تا عبرت عالمیان شود این بگفت و در آن بکار ساختن لشکر مشغول پرداخت و هم
سلاح بلا دستان و زبر آمد و بگفت که تا در قلعه را گشودند و سپاه از قلعه بیرون
آمدند و صف آراستند … و میسره و قلب و جناح بیاراستند و طبل جنگ فرو کوفتند

و نای رزم

و نای رزم میزدند و دو لشکر چون عمان برآمد بجوش بکردند با هم فغان و خروش
آواز طبل صدای نفیر زمین زمان گشته ماند قیر مسیب یل شهسوار زمان
امیر خراسان جهان پهلوان سپاه خود صف چو آراسته همه کارها را بدا خواسته چو خورشید
تابان در قلب سپاه ایستاده چو کوه گرده هر سو نگاه القصه آن دو لشکر هم نظاره بودند که
ناگاه از سپاه مسیب سواری بیرون آمد و بر اسپ عقیل نژاد بادپیما سوار و غرق در میان
آهن و فولاد گشته به میدان در آمد و شرط پای میدان بگردش در آورده و با ایستاده و نعره
بزد و گفت هر که دانند دانند و هر که نداند بگویم تا بداند منم غلام و چاکر حیدر کرار و کشنده
کفار هلال بن محسن هر که دارد روی شریف ندوم بوده باشد بمیدان من در آید پس
از سپاه شماس سواری بیرون آمد مکمل و مصلح بمیدان در آمد و نیزه چند برو حمله کرد
کرای را فضا چون شمس سواری در تمام عالم نبست این بگفت و بسیکی بر حمله کردند و هر دو
بیشتر روی در آمدند که ناگاه هلال چنانکه نیزه بر پهلوی او بزد که از پهلوی دیگرش بدر
رفت و از صدر زین آن کافر بید … که استخوانهایش نرم کردید و
اسب و سلاح او را بلشکرگاه مسیب فرستاد و دیگر باره بمیدان جولان نمود و مرد طلب
کرد کسوار … چون کوه البرز بمیدان در آمد و هلال حمله کرد که هلال فرصت نداده
در آن کرد تیغ از نیام برآورده و بیک ضرب سر از تن جدا کرده و اسب و سلاح او را
بلشکرگاه فرستاد و تمام لشکر اسلام شاد شدند و طبل بشارت فرو کوفتند و نعره
سعادت بر کشیدند القصه دوازده نفر از دلاوران را بجهنم واصل کرد که هر یک در
روز مصاف … لشکر … بودند چون شماس دید که از مسیب هلال
… نا خوش آن روز تمام شد … بتاخت و سر راه بر
هلال بگرفت و گفت ای رافضی دوازده نفر از دلاوران مرا بکشتی که هر یک کوه دو
جنگ پیش لشکر من بودند با ده هزار سوار برابری میکردند و می کی خادم
که رفتی از دست من بدر بری چون لشکر اسلام آن کافر را بان … بدیدند
… و بگفتند که هلال را از دست این ظالم شهید خواهد شد و در این …

همتای او نمی شود کران حرام زاده اسپ پیش تاختند و دست انداختند که هلال را گرفتند چون
کاهی این خانه زبان در دیوده و بر زمین زدند که استخوانهای آن مومن تنم کردید و روح
پاکش بروضه رضوان پیوست چون لشکر اسلام آن فوت و شوکت از آن کافر بدیدند
هر اسی در دل افتاد و دیگر کسی از روی بجان او نکردند آن حرامزاده مرد طلب نموده که تا که
ب جهان شیر زنیان واز رهای دمان و هژبر بیان اسیر میدان جهانبند یکا یک
تازی چرخ فلک بصورت چو اسب بسیرت ملک ♦ بدان تو زاب دوان تو زباد
بشکل بصورت چو در خوشاب ♦ مبت بیامد سوار چنان ♦ که چران بمانند پیر جوان
بجولان در آمد بل شهسوار ♦ دل رو بهان گشت چون تار مار ♦ بگفتا که ربا کر هیدرم ♦
تبک سرنخود شما نکذرم ♦ هم رو بهانرا بزیرن میبن ♦ فرستم بحکم خدای بقیس ♦ تمام شما
یکی در جهان نماند که ای کافران مشرکان الغصه عزت مر میان سگ و چهار ده اصلح جرب
شدند سر راه را تنگ تنگ بعزم جنگ بوان کافر بکرفت چون رو بهان ان چابک و دلاوری
از جیب بدید ند در بحر شدند و زهره در دل ایشان اب کردید چون شماسان دلاور
و هنرمندی و چابکی از مبت بدیدند گفت که ای عرب خیره سر بکو که چه نام داری که تا این نام
ونشان از دست من کشته نشوی مبت گفت که ای کبر نابکار تو را با نام من چه کار
و نام من در دم تیغ من نوشته است همین خطر نام را خواهی دانست این بگفت و هر دو با هم
در او بختند و نیزه و تیر می آمدند و چندان بر یکدیگر حمله نمودند که نیزه ها خلال خلال
بر گرکبان و زره بخیه کار ساز زی شدند و دست بقبضه تیغ ابدار بردند و بر هم دیگر
حمله کردند و بر ترک و تارک هم دیگر می زدند که شمشیرها از دم کردید مرادی حاصل نکردید
واز بیندی تلاش از تشنگی زبان هر دو در کام خشک کردید و بجای عرق خون از
ان ستوران زیر بخت کران اسپ پیاده شدند و با اسب دیگر سوار کردیدند و دست
بجهوبوس دانی کرده کرزگران ونیزه بقبضه تصرف در اوردند بر ترک
و تارک یکدیگر که دسته های عمود خم کردید مرادی حاصل نشد پس مبت را در قوت
و شجاعت و دلاوری با ان شماس عجب می بدید صنع صانع جز ان بماند و گفت خدا

نقادر

تو قادری و توانائی و دانائی تو را بقدرت تو و بحبیب تو و بولی تو جبرئیل که از قدیم
که مرا بر این کافر غدار ظفر بخشی این بگفت و بقوت تمام کرز را بکردن سر بکردش نیزه او نیز به
و چنان تواخت بر تارک آن لعین که خود و کلاه او نیز هم شکست اما خود را بر دی نگاه
داشت و جهان در نظر او تیره و تار کردید و لیکن خود بلرزید و امید از جان
خود برید انکاه چون اژدهای دمان و هژبر ژیان بنالید و بغرید و تیغ از نیز کاب
بر کشید و دست و بازو بلند کرده بر سر مبت فرو آورده چنانکه سپر را بدو نیم کرده و از
کلاه خود بکذشته که مبت جلدی نموده پشت تیغ بدو اورا داده که تیغ از نیش تا قبضه در هم
شکست و قبضه تیغ را بقبضه کلام ربانی مبت انداخت و میان متوبر ابر خود دو نمود
ان ناپاک در تعجب ماند دیگر بار که رنگ از بر او بپریده و ز مبت خلل او را به دیگر
عالم در پیش نظر او آمد که دیگر از دست مبت خورده بود دیگر دست برآمد شوات
کرفته و آورد گفت که ای مبت امروز شب شد و ما هر دو خسته و مانده شدیم امروز ترا
خود بانکردیم چون فردا شود بمیدان درآئیم و با هم کشتی بگیریم و این هر دو لشکر
در نظاره باشند و آهنگ میدان نکنند تا ببینیم که تاج دولت کرا در سر و قبای بخت
کرا در بر راست و هر کدام ظفر یابیم هر چه خواهیم بکنیم ♦ چه شماس رومی هنرها بدید
جلوها بپیچید در هم کشید ♦ بگفت ای مبت چو خسته شدیم ♦ زکار هنر هر دو وا مانده شدیم
بلبا مشب آرام بر دم زنم ♦ میان سپاه خویشم تا دم ♦ تو هم نیز بر استاد بکدم بواد
که فردا در آئیم بمیدان کار ♦ میان دو لشکر چو شیر ژیان بکوشیم با هم چو ببر بیان
چو شماس رومی بگفتا این سخن ♦ مبت بالشه شمسوار ز من ♦ بدین قول خویش باد ش
قرار ♦ که فردا نمائیم هم کار و زار ♦ قراری کرفتند بارام کاه ♦ که فردا بیایند در این حر بکاه
القصه بهمین قول قرار دادند و از این مصاف بیرون آمدند و هر یک بلشکر گاه خود
رفتند چون مبت داخل اردو کردید کردوس بعیر المطلب نوخیجون کردوس پیامد
مبت فرمود که ای کردوس این بیره نوخیج سوار است و سکینه از سکان جهنم که تا من
کی عزمی بسته ام سواری چند او ندیدم ام بیا و نصیحت مرا قبول کن و مثل از تو

وحذا برابو حذا انک بشناس کرنار... داین بات حذا ابن شوما ابو ادبر مسلمان
شوبحی ایشان بیاورد ودیکو اینکر من وارا بش حذا بن پدر بن ظفر خواهم یاف وکر



او مسلمان شود امدا خواهم کشت وپادشاه دعبانرا بشو خواهم داد پس کرد بعیس کفت
من وابلاج دعظم دسر سن قبول کردیم و مسلمان شدیم پس هر سه تن کلمه شهادت

کفن

کفتند وان سر صدق دینیں مسلمان شدند وسپاه اسلام بشارت شادشدند عمیر ایشان را
خلعت ونعمت بخشید ونوازش بسیار نمود اما چون شب ظلمانی سپری شد وبر ونور نورانی کردید
ان دعده بپای لشکر بسر ابن یکدکر با شیر وتیر صف اراستند وان هر دو طرف دلاوران
میدان در امدند وبیاده کشتند باهم کشتی کرفتند الفصه ابوبوزر اینی باهم تلاش کردند
کرناکاه شماس حبت را از زمین بر کند وچهار دست اند بالای سر خود انداخت وانب
قدرت بر زمین کا دعالیان هر دو پای او جفت بر زمین رسید کرسر مرومی ضرب باوفت سد
وکفت الله اکبر کر عربوان هر دو لشکر بر امد وجبرائیل عاملان ناکاه سبب حذارا یاد کرد
وصلوات بر محمد واله او فرستاده وحبش بر نموده چون دستم رسانید کر بند ان کافر را
کرفته وسر دستنه او نهاده ونعره الله اکبر انچکر بر کشید وان کافر را از روی زمین
بر سر دست بلند کرده واو را ابی اعانرا چنان بر زمین زده کر با خاک برابر کردید وسر او را
ان قلعه بدن جدا کرده وبدست غلام او داده وان وصالح اوزا بغلام او داده وبغلام
خود بسپرد تا لشکر کاه خود رسانید وعلم با علم دار شماس را لشکر خود اورده وعلم
شماس را بر پا کرده وبرداشته در مصاف امد ودوی بر سر بل لخانه وبدین حیله سر
بل را بکوفت ودعبان را چون علم شماس را بر بند بندانستند کر شماس دوست
کرمظفر شده است ددم طبل بشارت بزدند وتای رومی بزدند نوبت باد حضرت
کردند کرناکاه سپاه ان بلعرد وکفت کرای دعبان این اعماد منم غلام وچاکر مصطفی
ومرتضی حسب بن فصاح خزاعی اما چون اوان سبب بکو شی دعبان وسید بند از بند
ایشان بلرزید وسپاه اسلام بیکبار حمله اوردند وان بدبختان اچون برات در خشان
کر موسم خزان بر یزد ان ضرب شمشیر وکرز ونیزه وتیر از اسبان بر یختند وبیک طرفة
العین دمار ازان بر دعبان بر اورد وخند بس سیب فرموده تا کردوس وابلاج وشطوم
در پیش سپاه ایشان دند وسپاه اسلام بعضی لباس رومی در بر کردند وسبب بالای عمای
خود علم شماس را بر پا کرده وبر فتند تا بدر قلعه رسیدند وقلعه بانان
چون علم شماس را بدیدند فی الفور در قلعه را کشادند وسپاه اسلام داخل قلعه

کردند و قلعه را بتصرف در آوردند و آن قلعه گنج و مال در آن قلعه نهاده بود که از حد و حساب
بیرون بود گویند که از عهد انوشیروان تا آن حال هر پادشاهی که آمدی گنج و مال در آن قلعه نهادی
و قضیان گنج و مال را بالتمام بلشکر خود بخشید و آنگاه بفرمود تا آتش در آن قلعه زدند
و چنان ویران و خراب کردند که پنداشتی که هرگز در آنجا قلعه نبوده است پس بعد از فتح
قلعه صنوبر با لشکر روانه شهر حران شدند اما راوی گوید که بسبب لشکر و حشم و با طبل
و کرنا و با حشمت و جاه برفت تا بشهر حران رسید و فرود آمد و خیمه و خرگاه بر سر پا کرده
و آن شب را بروز رسانیدند چون دم صبح بر آمد بعزم تماشا با تنی چند از خاصان بدر
بازار حران بر آمد و تفرج کنان از هر طرف نظر میکرد تا بدر دکان پیرمردی رسید که سال او بصد
و پنجاه رسیده بود پس مختار بفرمود تا او را گرفته و پیش او آوردند که مختار او را کرده کشان
کشان میبردند تا بازار قطع فروشان آتش زدند آنگاه بفرمود تا خانه او را غارت
کردند و زن و فرزندان او را باسیری بردند و تمام خلایق بازار در حیران بماندند و کسی را زهره
آن نبود که سبب آنرا معلوم کند پس از آنجا گذشته بپای قصری رسید که سر باوج فلک کشیده
بود و تمام در و دیوار او از طلا و لاجورد منقش بود و در برابر قصر جویها روان بود
و حوضها ساخته و سرو و صنوبر نشانده و صد هزار گل و سنبل و نسرین و بنفشه و
سوسن رسته بود و زمین آن قصر را فرش نموده بودند هزاران تخت تمام از سنگ مرمر ب
پرسید که این قصر از کیست گفتند که از فضل بن مهران که رئیس شهر حران است مختار بفرمود
تا آن قصر را آتش زدند و با خاک یکسان کردند بعد از آن طلب [illegible] و عضو عضو او
تمام بکشتند و از آنجا گذشته [illegible] فرار کرده و هیچ کس را زهره
و یارای آن نبود که سبب این کار معلوم نماید اما سفیان نامی بود که دیدار
حضرت رسول را دیده بود آنجا بیرون آمد و زبان بدعا و ثنا گشوده گفت کای
امیر حق خدای اکبر که مرا معلوم گردان که سبب این چه بود که آن پیرمرد و آن قصر را
آتش زدی و قصر را با خاک برابر کردی پس مختار گفت کای یار دانی بدانید که روزی
که امام حسین را این هر جفا آن ظالمان در آنجا شهید کرده بودند من اندر دو سه پیر

و ناتوان

و ناتوان شده بودم و دیگران بیماری سوار گشته و بسر بیابان تماشا میرفتم با این امید
که با آن ظالمان غزا کنم چون بیماری و ناتوانی من روز بروز زیاده میشد باز گشتم
و گفتم با این شهر افتاده بود و در زیر باطبل و فریاد من منزل کردم که ناگاه آواز شادی و
نقاره بر آمد و دیدم این شهر همه در نشاط و شادی و عشرت بر آمده بودند و شهر را
آیین بسته بودند و من از یکی پرسیدم که چه روی داده که همه خلق بعیش و عشرت مشغول
اند گفت که حسین بن علی را شهید کرده اند و ما از خبر او خوشحالیم اکنون بواسطه همین
شادی میکنیم من گفتم که حسین بن علی با شما چه بدی کرده بود گفت حاشا پدر او جفا کار
بوده و در جنگ صفین هزاران هزار مسلمانان را بکشت و پشت عساکر الهی را شکست
چون این سخن بشنیدم بسیار اندوهگین شدم و گفتم اگر خدا بشما فرصت و نصرت دهد
این کار بکنم که کرده ام اکنون حال چنین بوده است که با شما گفتم پس غلام بوده کان افزون
گفت تا قاضی بمدت چهل روز در آن شهر بماند و بعد از آن کوچ کرده و بدشت نصیبین
آمد و در آنجا نزول فرموده بیست روز در آنجا بماند و بعد از آن از آنجا روانه موصل شد
چون بموصل رسید یک هفته در موصل بماند آنگاه روی بشام نهاد چون بشهر شام
رسید [illegible] بر تخت پادشاهی قرار و آرام گرفته و تمام
عراقین را بتصرف در آورده و آوازه عدل و داد در تمام عراقین پیچید و از حد
شام تا بغداد در حیطه تصرف او بوده و بهر شهر و ولایت عمال و کارکنان فرستاده
و خود در شام با نیل مقصود [illegible] بر تخت سلطنت بنشست اما راوی گوید که
چون جناب امام زین العابدین با محمد بن حنفیه عزم [illegible] ایشان رفتند تا در شهر
یثرب از آنجا روی بکربلا نهادند چون وارد کربلا گردیدند باتمامی [illegible]
تا مدت یک هفته در کربلا بماندند تعزیه آن حضرت را بر پا کرده میگریستند بعد از
یک هفته روانه شهر مدینه گردیدند و زاری کنان میرفتند تا بشهر مدینه رسیدند و
بخانه [illegible] آمدند و مردم مدینه [illegible] امام پرسیدند و از هر
باب سخن میگفتند و امام زین العابدین با محمد حنفیه سرگذشت خود را میفرمودند

القصه مدت هفت روز نهانم داشتند و امام ازان گنج و مال که مرتب فرستاده بود بفقرا و مساکین بخشش نمود و مردم مدینه با امام زین العابدین بیعت کردند و این خبر در تمام ملک عرب افتاد همه شاد و خرم شدند و می آمدند و بیعت میکردند اما داستان امام در کوفه باشد باز آمدیم بر سر داستان صبا اما راوی گوید که چون یزید پلید پیش از آنکه بجهنم واصل شود از کوه لبنان بشهر دمشق آمد چون دمشق را بدان شان بدید و بر مروان حکم ملعون کرد و گفت که تدبیر این کار چیست مروان مردود گفت تدبیر آنست که نامها باطراف عالم فرستی و از پادشاهان مدد خواهی و چنان کنیم که یک تن از رافضیان باقی نماند پس یزید نامها باطراف عالم روانه کرده و از همه جا مدد خواسته چون نامها روان کرد یزید سگ کافر ملعون بجهنم واصل شد بروایات چندیکه در شب ابد بجز دوزخ و در محنت و تلخی جان با الکان دوزخ پیر و بعد از سقوط شدن آن مردود در گاه معبود مروان حکم کافر تخت پادشاهی بجای یزید پلید نشست بجای سگ نشستند و به کوه و لشکرها تمام عالم می آمدند و بر سر این لعین جمع میشدند پس آن ملعون نامه دیگر بشهر حلب و مصر نزد پسر خود عبد الملک فرستاد و دیگر بجلالان و دیلم و چرکس و بلخ و بخارا و هرات و بدخشان تا سرحد سمرقند و کتل و خوارزم و مدد خواست و نوشته بود که بابد همه بیایند در شام و حلب که در شام رستخیز عظیم است القصه مدت یکسال لشکر تمام عالم در شهر دمشق و حلب افتادند پس مروان بگفت تا سوار لشکر بدیدند هفتصد هزار مرد جمع شده بود و هزار و صد و سی پادشاه عالی قدر بر در مروان علیه اللعنه آمده بودند و در میان آن سپاه دویست و چهل هزار کس برگزیده و بر پسر خود عبد الملک داده و گفت که این لشکر را بردار بشهر مدینه رو و از هر جا آنکه شیعی و دوستی است غارت کرده رافضیان کوتاهی مکن آن سگ بجز حرام زاده گفت که سر مبارک امام انجه گفتی صد چندان زیاده کنم اما ای پدر اگر میخواهی که مهم بنام خود سازند عمر عاص را بگو تا لشکر بردارد بر دارد پیش جنگ باشد و من از پس او در آیم و آن لشکرها را خوار بیاوردم بنیان بکنیم و در ما ارث ایشان بر آوریم پس مروان بگفت تا

صد هزار کس بعمر عاص دادند و آن مقدمه لشکر بیرون کردند و آن عقب او عبد الملک با دویست چهل هزار کس منزل بمنزل میرفتند اما بکفران عرب چون این مقدمه را بدید خود را بشام در پیش سبب رسانید و گناه خود را نقل کرده سبب چون آن گناه خود مطلع کردید بسیار خرم شد و خلعت و انعام بان مرد عرب داده و فرستاد نامها باطراف روانه کرده و از هر جانب مدد خواسته اول نامه بحی بنی خزاعه فرستاده و دیگر بحی بنی نظر و بحی بنی کلاب و بحی بنی حرب و بحی بنی ربیع و بحی بنی اسد القصه در تمام سبصد شصت حی عرب مدد خواست و دیگر آن شهرهای عراق مدد خواست اما نامه دیگر با نقلاو بن یزید و عم او طرف و فضل بن جعفر طیار و صنو بن خزاعی و طوفان ترک نوشت مضمون آنکه معلوم شما بوده باشد که یزید پلید بجهنم واصل شده و مروان حکم ملعون در جای او بحکومت نشسته و لشکر بجد و حد برداشته متوجه ما شده و ما تا بحال چند جنگ با او کرده ایم و او با ما سرکشی دارد و ما را بدستان مدد داده روانه نمود اما راوی گوید که چون در آن روز با سبب صلح کرده بود و آن دمشق چون با نقلاو ان آمدند و در وقت بازگشتن عمر طرف و فضل بن جعفر رفته بودند و دیگر با ما من بوده اند اما چون نامه با نقلاو رسید صنو بن خزاعی و طوفان ترک از مضمون نامه مطلع گردیدند و در دم در تهیه لشکر پرداختند بعد از چند روز ده هزار کس سوار دیده با شان با تمام خود در پیش سبب آمدند و سبب ایشان را عزت و احترام نموده داخل اردوی کیوان شکوه خود نمود و از هر طرف شیعیان بمدد آمدند و سبب ایشان را عزت و مهمانی نمود القصه مدت یکماه سپاه بر سر سبب جمع شدند اما بعد از آن سبب ده هزار کس بمحمد بن ابابکر داده و آن مقدمه لشکر بیرون کرده و محمد لشکر برداشته روانه گردید و میرفت تا بجائی که اردوی مرتب اردوی عمر عاص و عبد الملک فرود آمده بود ناگاه پیر مردی در رسید و او را پیش محمد بردند محمد گفت ای پیر مرد از کجا می آئی و بکجا میروی پیر مرد گفت که از شام می آیم و بمدینه میروم اما شما بکجا میروید محمد گفت که ما بجنگ مروان میرویم آن پیر مرد گفت که شما دیوانه مباشید چرا که سپاه مروان را حساب نیست از مور و ملخ بیشتر است زنهار که از همین جا باز گردید و سبب را خبر کنید و خود را بکشتن مدهید و عبد الملک با عمر عاص

در دو فرسنگی فرود آمده اند و میخواهند که بر شما شبیخون زنند چون محمد این خبر بشنید اندیشه ناک
شد بامداد روانه کرد آنگاه قاصدی بنزد مسیب فرستاد و چگونگی را نوشته چون مسیب
مضمون نامه مطلع گردید همان قاصد را باز گردانید فرمود که محمد بگو که تو کم و قوم قوم
بود که اینک مدد از عقب تو میرسد است دیگر ساعت مسیب با پانزده هزار کس بطوفان ترک
داده روانه نمود و طوفان سپاه را برداشت و روی براه نهاد اما قاصد چون در رسید پیغام
گذرانید محمد لشکر را برداشته قوم قوم روی براه نهاد در وقت نماز پیشین نامه جواب لشکر عاص
رسید در حال جنگ در پیوست و جنگ سهمناکی کردند و سپاه ان ظالمان تو از جانب
کنند و بسیاری از ان ظالمان را بکشتند چنانچه بودند که از دو عیاران گرد عظیم شد
و از آن نفر و فقار بوالمک چون نگاه کردند دیدند که عبد الملک با دو لجب چهل هزار
کس در رسید که از این طرف ان سپاه اسلام طوفان ترک با پانزده هزار سوار در رسید
و در مقدمه سپاه ان ظالمان چون مسیب طوفان ترک را دوانید و بعد از آن مسیب
هزار سوار بنصر بن خزاعی داده از عقب طوفان ترک روانه نمود و از عقب صخر بن خزاعی
سفیان خزاعی را با پانزده هزار کس فرستاده چون سرداران اسلام از متعاقب
یکدیگر رسیدند زدند خود را بر ان سپاه ظالمان و جنگ در پیوست محمد با بکر با ده
هزار سوار در جنگ بود که طوفان ترک با پانزده هزار سوار در رسید و نعره از
جگر برکشید و خود را در میان لشکر ظالمان که صخر بن خزاعی با بیست هزار کس در رسید
و سفیان خزاعی با پانزده هزار کس خود را رسانید که جنگ مغلوب شد که ناگاه از
شیر شجاعان و ان بر بیابان و ان اژدهای دمان مسیب بن قعقاع خزاعی در رسید
و نعره الله اکبر برکشید و گفت که ای محبان حیدر کرار بکوشید و فرصت وا مان با این
قوم ظالمان مذهب این بگفت و خود را در میان کافران زد و از هر طرف که حمله میکرد
از کشته پشته ترتیب میداد از یک طرف محمد و طوفان ترک و از یک طرف نصر بن
خزاعی و سفیان خزاعی و از طرف دیگر مسیب دو وار شاهباز در میان گرفته دلیران
اسلام بر آن سپاه کافران میزدند و میکشتند و می انداختند و چندان از ان ظالمان

بکشتند

بکشتند که راه اسب تاختن نبود هر چند که سپاه ضلالت کوشش و سعی کردند کاری
نرسید که یکبار هم روی بگریز نهادند از قضای الهی در پیش روی سپاه ظالمان



رود خانه بود که سپاه ظالمان از هول جان خود را در آب می انداختند و هلاک میشدند

کرنا کاه مروان حکم با پانصد هزار سوار در رسید و در برابر صف خیمه و خرگاه بر سرپا
کردند و چنان غلغله در سپاه ضلالت در افتاد که گوش فلک کر شد گویا که اسرافیل صور
دمید چون سپاه صفیان همه سپاه مروان بدیدند بترسیدند چون شب بدید که سپاه
دشمنان شد ندا او آب وضو امد و تجدید وضو نمود و دو رکعت نماز بگذارد و بعد
از آن دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بر داشته و گفت ملکا معبودا بحق حرمت خاصان
درگاهت و بحرمت حبیبت محمد مصطفی که مرا و سپاه مرا بر این قوم ظالمان ظفر بخشی و بر اعدا
غالب گردانی با الله امتا راوی گوید که چون امام زین العابدین بمدینه طیبه رسیدند
محمد بن زید با مزاحم در مدینه بودند که قاصدی خبر آورد که باز هم لشکری از روم
بجنگ صف رفته و با صف در جنگ است پس شاه زاده چون این خبر شنید از امام رخصت
شده با مزاحم روانه گردیدند و می امدند که شبی از شبها در راه بخواب بود که در عالم
واقعه جمال با کمال پیغمبر را دید که آنحضرت فرمودند که ای جگر گوشه من بر خیز که تو را [illegible]
خواب برده [illegible] خود را بر صف برسان که کار آن مؤمن بیچاره رسیده [illegible]
کرد شمن [illegible] شاه زاده از خواب بیدار شد در ساعت سوار
شده بسرعت تمام روی براه نهاده می امد که تا زود تر خود را برساند و از آنجا که
شاه زاده محمد سوار شده بود تا پیش صف بیچاره [illegible] راه دور بود و بقدرت
کامله ربانی چون صبح برامد که شاه زاده محمد خود را بصف رسانید در وقتیکه کار
بر صف تنگ شده بود که شاه زاده محمد با مزاحم و با سپاه در رسیدند شاه زاده
تیغ بر [illegible] و هر که را زد [illegible]
نابود [illegible] محمد بن زید بن حسن و پشت سپاه اسلام امتا چون آواز نعره شاه زاده
بگوش سپاه اسلام رسید گویا که مرده بودند زنده گردیدند و انها بیکروی [illegible]
نهاده بودند باز گشتند و آن سپاه ضلالت [illegible] از شاه زاده را بشنیدند لرزه بر جان
ایشان افتاده که شاه زاده محمد زود خود را بر آن سپاه ظالمان چون شیر بکیر در گله
گوسفندان افتد و هر که را بر سر زدی با اسب بچهار پاره کردی و هر که را بکمر زدی چون

بره بنم

بدو نیم کردی پس سپاه صف نیز کر فتنه بزدند و بکشتند و می انداختند امانه خون مبادران و
چکاچک تیغ بران و چراخ کوش کمان و فشا فش تیر و پیکان و طرفا طرف گرز گران و [illegible]
اسپان [illegible] و نیم کشتگان و [illegible] و هیاهوی پهلوان با وج اسمان رسید
گران جنگ رستم بد بدی بخواب شدی از نهیبش دل او چراب القصه شاه زاده محمد
و این جنگ کنان نزدیک صف رسیده هم دگر را در کنار گرفتند و بعد از ملاقات
بجنگ مشغول شدند که از آن طرف لشکرها مروان لعین افتاد و تمام امیران و بزرگان
جمع کرده که چه صلاح میبینید و تدبیر این کار چه صلاح میبینید همه گفتند که تدبیر این کار [illegible]
[illegible] بعد از آن عمر عاص گفت که ای امیر تدبیر اینکار اینست که نامه پیش صف [illegible]
بلکه او را از راه جهل بدام اوری پس مروان از گفته عمر عاص خوشحال شد و نامه بصف
بمصیب نوشت که ای صفیب بدان و آگاه باش که تو بنیاد خانها خراب کردی و بنیاد
زنها بیوه کردی و بسیار [illegible] اسیر کردی و بسیار از لشکر مرا هلاک کردی و این همه
کارها را بدوستی ابو تراب کردی و حال آنکه هیچ از من گناه نبود که مرا بیازردی
[illegible] علی [illegible] و خصوصا علی را در [illegible]
لشکر خود کردانم [illegible]
خود او را بکشم [illegible] امام زین العابدین
که او را امام زمان [illegible] محمد حنفیه [illegible]
[illegible] والسلام اما چون نامه مروان بصف رسید
مطالعه نمود چون بر مضمون نامه مطلع گردید نامه را پاره نموده انگاه جواب نامه را چنین
نوشت که ای مروان حرام زاده سگ ملعون این خیالهای فاسد را از سر خود بیرون
کن که من از آن مردی هستم که بنام چون تو کافر سگ [illegible]
[illegible] ظالم [illegible] که پیغمبر [illegible]
رسول خدای در دنیا و اخرت و هر که با تو بیعت کند بروی [illegible]
و لعنت خدا و رسول بر تو و بر کسانیکه با تو بیعت کرده و میکنند ای ملعون چند

مرتبه با من جنگ کرده و فرار نموده اکنون سپاه جمع کرده و بجنگ من امده ای ملعون بتوفیق
یزدعز وجل کار عالمیان کرامی نوبت بلا بر سر تو بیارم که بدانستار [illegible] و سرترا
بنیزه کرده بمکه برم که خواهم فرستاد نامه تمام والسلام و نامه را بدست قاصد داده روانه
نمود انگاه بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزمی در دمیدند و علمها برپا کردند
و تمام امیران و سرداران و لشکریان همه یکباره سوار شدند و روی بمیدان ظالمان
نهادند اما چون نامه عتبه بان مردود رسید نامه را بخواند رنگ از رخ و هوش از
سرش برفت و از قاصد پرسید که عتبه را چگونه دیدی گفت که عتبه لشکر بسیار داشت از
ان [illegible] امده و دوی بود دو صد بیست هزار مرد جنگی دارد تمام غرق
در میان اهن و فولاد که هر یک با هزار سوار برابری میکند پس ان ملعون چون این سخن بشنید
در خزینه را بکشاد و سپاه را زر و سیم و سلاح و اسب بداد انگاه سوی لشکر بدید
سیصد هزار سوار و پیاده بودند انگاه طبل جنگ بزدند و سوار شده روی بعتبه
نهاده عتبه چون از امدن ان ملعون خبر یافت سپاه خود را دلداری میداد و نوازش
میکرد و میگفت که ای مومنان بدانید که هر که بدنیا امد از دنیا خواهد رفت [illegible]
[illegible] نباید که دشمن [illegible] اگرچه سپاه دشمن بسیار است اما فتح و ظفر از جانب ما
است و شک نیست [illegible] پس سپاه [illegible] همه یکبار گفتند که ای امیر ما تا جان [illegible]
سعی و کوشش میکنیم و جان خود را از برای محمد مصطفی و علی مرتضی نثار خواهیم کرد تا چون
میکرد تا شهید شویم اما چون عتبه این جواب از ایشان بشنید [illegible] ایشان را نوازش بسیار
نمود انگاه روانه شدند و محمد [illegible] را بر مقدمه سپاه روانه کرده و خود از عقب [illegible]
سپاه روانه کردید بر فتند تا هر دو سپاه بهم رسیدند و خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و ان شب را
[illegible] تا چون صبح شد که افتاب عالمتاب بامر ملک وهاب سر از دریای [illegible] بر اورده و
عالم را بنور جمال خود منور و معنبر کردانید اواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر امد و از دو
دریای لشکر بانیزه [illegible] بقصد جان یکدیگر [illegible] یکدیگر سوار کردیدند و علمها
[illegible] کردند و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه بیاراستند پس اول پیادگان بمیدان

در امدند

در امدند و بقصد جان یکدیگر تیرباران کردند که از پریدن تیر هوای ان میدان سیاه
کردید اما چون پیادگان از کار فرو ماندند اول کسی که از سپاه ضلالت بمیدان در امد
مهلب شامی بود و از سپاه اسلام مبارز طلب نمود و گفت که ای [illegible] کیست که بجنگ من
در اید و دستبردی نماید تا تماشا کند که ناگاه از سپاه اسلام سعید بن مالک در برابر وی
امد و از [illegible] میدان طلب نمود عتبه او را دعا کرده مرخص میدان نمود سعید بن مالک بجنگ
در امد و سر راه بر ان ملعون گرفته و با یکدیگر جمله در امدند بعد از ان [illegible] و چند ضرب
از هم بگردید نمودند انگاه ان ظالم فرصت نموده ان مومن را بدرجه شهادت رسانید و
روی بسپاه اسلام کرده مرد طلب نمود که از سپاه اسلام قیس بمیدان در امد و سر راه بر گرفت
هر دو بنیزه وری مشغول شدند و چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل کردید
که ناگاه ان کافر بیک ضرب نیزه ان مومن را از پای در اورد القصه [illegible] مرد [illegible]
از [illegible] ان حرامزاده بدرجه شهادت رسیدند دیگر کسی [illegible] میدان [illegible] نکرد
چون [illegible] چنین دید ان حرامزاده را بخواند و گفت [illegible] خلعت دهم و [illegible]
که کشته کردی [illegible] مردود را اسب و خلعت و غلام
و کنیز بخشید و گفت که امشب قرار کن تا فردا جنگ کنیم انگاه طبل بازگشت فرو کوفتند و
هر دو سپاه بارامگاه خود قرار گرفتند اما راوی گوید که چون روز دیگر بر امد ان دو سپاه
در برابر یکدیگر صف ارائی کردند و میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند پس شاهزاده
محمد بمیدان در امد و رجزی چند بخواند انگاه خود را [illegible] مروان و لشکر شام
زاده از جای در امدند و [illegible] قلب سپاه شامیان و یکی بکشت در انداختند و میکشتند
و میانداختند و داد مردی و مردانگی میدادند که شاهزاده نعره بزد و گفت که ای کروه
ضلالت [illegible] این میانه مهلب در کجا است تا ضرب دست مردانه ما [illegible] کند چون
مهلب اواز شاهزاده را بشنید چون کوه اهن در پیش شاهزاده بر امد و گفت که ای
رافضی [illegible] شاهزاده بر او بتاخت و تیغ بر افراخت و مهلب [illegible] سپر
کشید که شاهزاده نواخت بر فرق سپر که [illegible] بدو نیم شد که ان حرامزاده



کشیدند و هریک بادام گاه خود قرار گرفتند پس مروان لعین تمام بزرگان را جمع کرده و گفت که
ای یاران تدبیر این کار چیست که تا پسر زاده ابوتراب ابومسلم و ابراهیم که او و ما را این بلا
مبتلا کرده و دیگر لشکر تا او در سپاه [illegible] هست همیشه شکست از جانب ما میشود و سبب
همیشه ظفر می یابد ربیع حرامزاده گفت که تدبیر آنست که بگوئی در میدان چاهی بکنند و
شمشیر و تیر و نیزه و خنجر در آن چاه نصب کنند و سر آن چاه را به خار و خاشاک پنهان کنند
چون روز شود سواری به میدان رود و بدان طرف چاه بایستد و او را طلب کند چون
بیکبار در آید و بر لب چاه رسد آن سوار روی بگریختن نهد محمد بن زید در دنبال
او در آید و به آن چاه در افتد و از زخم تیر و نیزه و خنجر هلاک شود مروان سگ چون این
سخن بشنید بسیار بر طبعش پسند آمد در دم امر کرد تا چنان کردند اما راوی گوید
که چون مروان ملعون چنین مکری کرد تمام سپاه از مکر آن ملعون خبر شدند شخصی
بود در میان سپاه آن ظالمان جعفر بن عمر نام داشت و از دوستان اهل بیت بود از مکر
ایشان خبر شد در دم خود را باردوی [illegible] رسانید و از مکر آن ظالمان شاه زاده را
خبردار کرد و از آن چاه [illegible] پس شاه زاده بفرمود که ببینید که کافران چنین مکری
در پیش گرفته اند و لیکن [illegible] شبخون زنیم این بگفت و فرمود که ساعت
بفرمود تا [illegible] سوار [illegible] که خاص او بود سوار شدند و برفتند چون نزدیکی
سپاه ملاعین رسیدند شاه زاده سپاه خود را سه قسمت کرده و هر قسمی را بیک طرف
فرستاده که دور آن ظالمان را در میان گرفتند و بفرمود که چون صدای تکبیر مرا بشنوید
از سه طرف برآیید و تیغ بر آن کافران نهید و فرصت ندهید [illegible] سپاه [illegible]
از سه طرف [illegible] ظالمان [illegible] شاه زاده چون [illegible] سپاه [illegible] رسید
[illegible] نعره الله اکبر [illegible] بر کشید [illegible] بقبضه شمشیر
جان [illegible] سپاه اسلام چون آواز [illegible] شاه زاده
[illegible] ظالمان [illegible]
[illegible]

سر آن [illegible] که تیغ شاه زاده [illegible] اسب آن ملعون [illegible] غلطیدند
که شاه زاده فرصت نداده [illegible] سرش را [illegible] کرد [illegible]

[illegible] شاه زاده [illegible] چون لشکر مروان [illegible] رسیدند [illegible]
چنان [illegible] طبل [illegible] سپاه [illegible]

کتین

چون سپاه ظالمان چنان دیدند که روی بگریز نهادند گروهی سواران بجنگ
درآمدند و هم بکرد امکشتند و بعضی شناختند القصه چنان جنگ درپیوست که گویا
آن تاریکی شب قیامت پیدا شد • هوا از خون مردان برآمد که ابر • بر قتال دل مغز مرد
صبر • سر پست بیابان افکار شد • بنا سر که اندر سر کار شد • بنا جهره که [illegible] شد
شد بباش کران تیغ بجیر لشد • ز سم ستوران برآمد غبار • ز بانگ دلیران [illegible]
جرگاه کند کیان راه لسبتن کرفت • بل [illegible] کرفت • امام [illegible] بغیر
از کر غیض جان نمدیدن روی بهزیمت نهاد و باقی مانده لشکر فرار نمودند و شاه زاده
تلجها بعزیمت از عقب ایشان برفت و بکشت تا اینکه صبح دمید و لشکر مروان
کران بیابان متفرق شدند پس شاه زاده محمد بازگردید و بلشکرگاه مروان درآمدند و تاراج
کردند و انقدر مال و نعمت و خیمه و خرگاه بدست آوردند که جمله غنی شدند و بار دوم
کیوان شکوه خود باز آمدند القصه از آن طرف مروان حمار چون سپاه خود را تباه
حال بدید گفت که ای نامردان عالم ننگ باد شما را که سیصد هزار سوار از سی هزار سوار
محمد بن زید گریزان شدید پس مروان بر نقیبان لشکر گفت که شماره لشکر بکنید چون
شماره کردند گفتند که سی هزار از شامی و [illegible] کشته شده اند و پنجهزار و پانصد کس
زخم دار شده اند که همه را بیم مرگست بغیر از آنها که فرار کرده اند پس اعلمون دست
بدست میزد و میگفت که هیچ تدبیر نکردند بغیر آنکه رجعت و همه [illegible] جانب
مرتب میباشد جمله گفتند که ای امیر تدبیر غیر از آن تدبیر نیست چرا که آن تدبیر بود
که ابن ملجم ناپاک علی را شهید کرد و دیگر آنکه آن تدبیر بود که حسین را شهید کردند
آن حرامزاده چون این سخن بشنید غضبناک از حلب کریه و نامه بتمام عالم نوشت اول
نامه بخراسان و یمن و عراق و کیلان و مازندران تا البرز و چرکس و روس نوشت و مدد
خواست القصه تا مدت یک ماه لشکر بسیار بمدد او آمد راوی گوید که مدد ده
امیر کامکار بمدد او آمدند و در ملک اندک سپاهی بیش نماند که کمر تا آن حال سبب با خبر
باشد اما چون مسببان آمدند مروان جز با فتنه او غافل شده و غرق [illegible] که امیدوارم

که این

که این دفعه بدو [illegible] ظفر یابیم و او را بجنگ آوریم این بگفت و بعد از آن بفرمود تا طبل کوچ
فرو کوفتند و با لشکر سوار شدند و روی براه نهادند تا آنکه آن دو لشکر بهم رسیدند
و در برابر یکدیگر فرود آمدند خیمه و خرگاه برسر پا کردند و خبر بمروان دادند که صف در برابر
لشکر تو فرود آمد پس مروان با آن لشکر گران بیامد و در مقابل ایشان فرود آمد که با ما
لشکر بیحساب ناخت بیاوردند پس مروان نامه بایشان نوشت که ای [illegible] اکنون از دست من
جان بدر نخواهی برد حال شصد هزار سوار خنجر گذار دارم تو با این قلیل لشکر با من
چه توانی کردن و نامه را بدست یکی داده بنزد ایشان فرستاد چون نامه بایشان رسید و بر
مضمون نامه مطلع گردید بر خود بجوشید و [illegible] بر کردند آنان ستائید و گفت
که فاسق نابکار ملعون اینچه نوشته آل المصطفی کرده چشم داران باشی که زمان تا زمان بتو
خواهد رسید ای ملعون اینها چه قابلیت دارد بغیر از جنگ چاره دیگر نیست و جنگ را آماده
باش و هر آنچه داری لشکر خود حاضر سازان دلیران [illegible] آواز کوس که دو پاره چو پشت
پلنگ بان پوست پس پیک باز گردید مروان پرسید که چه کردی پیک گفت که سر جنگ
دارد پس مروان امر کرد تا طبل جنگ بنوازند سپاه او را در بند و میمنه و میسره و قلب و جناح بیا
راستند چون از دو طرف صف طرح نمودند اول پیادگان بمیدان درآمدند و بیکدیگر
تیرباران کردند و خلق بسیار از دو طرف کشته شدند چون مروان نگاه کرد دید که سپاه
اسلام حریص بر جنگ شدند [illegible] ناگاه پیادگان را باز
گردانید و آن هر دو طرف سواران بنهادند بمیدان درآمدند و [illegible] بیکدیگر [illegible]
مومنان چون شیر غضبناک بودند و سپاه مروان چون روباه خوفناک بودند [illegible] آواز
کرنای بفلک دوار رسانیدند چنانکه گویا قیامت آشکار شد و [illegible] عالم [illegible]
بگرفت [illegible] روی زمین را لاله گون کرد القصه جنگ عظیم در پیوست و در اثنای جنگ
باد و طوفان برآمد و [illegible] جنگ [illegible] گرد و [illegible] کرد [illegible]
مرغ و سپاه مروان بترسیدند و میگفتند که [illegible] چادر کردند آنگاه شاهزاده محمد سوار شد
و گفت که [illegible] هیچ [illegible] عالم [illegible] تا اینکه سپاه ضلالت [illegible]

بکفت و زکت بقبضه تیغ دشمن کش رسانید و رز خود را بر قلب سپاه کفار زد و نعره برداشت و این شعر
بخواند محمد بنام من نوجوان • سرافراز میدان جهان پهلوان • که جدم بود حیدر سرفراز
شه دین و دنیا امیر حجاز • که حق دیگری باشدم بر حسین • امام زمان و ولی ابن حسن • درآیید
همه کافران پلید • همه دوستداران آل یزید • بکردیم نام چو شیران من • شما را وز سنم بکوبم
سقر • اگر صد هزار زید کبر پیشمان • بر پشتم نماند یکی از هزار • بر پشتم چو بر چو پر چو شیر [illegible]
چه سام نریمان چه زال زر • بکوبم کنم جمله را پایمال • چه سام نریمان و فرزند زال دو
سپهبد هزار و لعنتان کردگار • بزان شما و بلیل شما • القصه ابو الحجواد روی بعلم
مروان نهاده بود دست شمشیر میزد تا اینکه خود را بعلم دار رسانید [illegible] ضربی علمدار را
با علم بچهار پاره کرد چون علم سرنگون گردید لشکر مروان روی بگریز نهادند و لشکر اسلام
از عقب ایشان میکشتند و می بستند و می انداختند تا دو فرسنگ از عقب ایشان رفتند
و باز گردیدند تا ماسنا مروان کرد هیچ زخم دار و کروهی کشته و کروهی در بیابان پراکنده شدند
پس مروان حمار در پیش روی سپاه شکسته در آمد و چند نفر را شمشیر زد و چند نفر را دشنه
سپاه را دشنام ها داد و گفت [illegible] شما اضطراب میکنید و هیچ غم نخورید
که کار جنگ چنین است و دیگر این دو سه روز سپاه روم مدد ما خواهند آمد که یکی از
[illegible] را از [illegible] نکنادیم اما دو روز دیگر خبر بسید که مروان [illegible] توقع
آمد دبکریان سر جنگ دارد میدیب گفت که [illegible] این نوبت او را دستگیر خواهم
نمود و او را خواهم کشت دیگر روز تا طبل کوچ زدند و سوار شدند روی براه نهادند
و میرفتند تا اینکه بلشکرگاه مروان رسیدند و دیگر بود با لشکر مروان فرود آمدند و خیمه
و خرگاه بر سر پا کردند و قرار گرفتند چند روز [illegible] اما [illegible] میدیب [illegible] بر اندام
ابوالقاسم و کمر فرستاد در پیش [illegible] میدیب که تا چهار روز دیگر جنگ موقوف باشد چون روز
پنجم در آید جنگ کنیم دیگر این دم جاسوسان پیاده آمدند و گفتند که لشکر حبشه و زنگبار هفتند
کرور آید و صد و سی هزار مرد جرار خنجر گذار میباشند [illegible] از این خبر مروان خوشنود گردید
کرمندگان لشکر برآمدند و خلعت کردند و لشکر را ازو جاور دند تا آنجا روز جنگ

بود

بود چون روز پنجم درآمد کم تا گاه از سپاه ضلالت آواز طبل جنگ برآمد چون آواز طبل
جنگ برآمد چون آواز طبل بگوش سپاه اسلام رسید دیگر هم میدیب بفرمود که جواب طبل دشمن را
بزنند که آواز کوس حربی جنگی و رزمی از اردوی اسلام بلند شد و سپاه سوار شدند روی
بمیدان کارزار نهادند و آن دو دریای لشکر با هم روبرو شدند بقصد یکدیگر صف آرایی نمودند
میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند پس مروان گفت که سپاه بیکبار از جای در آمدند حمله کردند
دیگر هم میدیب امر کرد که ای سپاه مومنان حمله کنید بر این کافران که ناگاه از دو سو با هم برآمیختند
و جنگ عظیم در پیوست و سپاه اسلام چون شیر غران بر سپاه کافران افتاده میکشتند روی
[illegible] و می انداختند [illegible] مردی و مردانگی میدادند که سپاه ضلالت بر نرسیدند [illegible] چون
سپاه خود را چنان دید که عزم گریز دادند دیگر هم گفت که تا طبل بازگشت زدند و کوفتند چون
لشکریان آواز طبل شنیدند دست از جنگ باز کشیدند و بآرامگاه خود قرار گرفتند چون پاسی
از شب بگذشت میدیب با شاهزاده محمد تدبیر کردند که امشب شبیخون زنند پس دو سه هزار کس [illegible]
[illegible] سوار کرده بودند و روانه باردوی مروان شدند اما راوی گوید که مروان علیه اللعنه
در همان شب خوابی دید که از آسمان ابر سیاهی بر بالای سر او و لشکر او آمد و آتش بر سر
سپاه او میبارید و بهمه سپاه او اول سوزانید و بعد از آن آتش [illegible] وحشت
از خواب بیدار شد که سپاه خود را چهار قسمت کرده یک قسم را خود بر [illegible] و یک قسم را
[illegible] و یک قسم را [illegible] زاده محمد داده و یک قسم را محمد بن ابابکر و سفیان خزاعی
و ضو بو خزاعی و قسم دیگر را نصر بن خزاعی و طوفان [illegible] داده و امر کرد که از چهار جانب
آن سپاه در آیند چون آواز نعره را بشنوید همه بیکبار از جای در آیید و فرصت [illegible]
[illegible] که مروان دیگر [illegible] از خواب بیدار شده بود که [illegible] میدیب [illegible]
چون سپاه او از میدیب را بشنیدند همه بیکبار از جای در آمدند و ریختند در سپاه ضلالت
و [illegible] و می انداختند و میکشتند و می بستند [illegible]
سپاه مروان روی بگریز نهادند همچنان جنگ بود تا آفتاب برآمد و میدیب باز گردید و
بلشکرگاه خود قرار گرفت و لشکر میدیب [illegible] مجروح شده بودند میدیب چنان دید

و وی بمحمد بن یزید کرد و گفت کرای مخادیم زاده ما را کروهی نا کس قصد اتمام ما نشمام
لشکر کرده دید کر سی هزار مردان لشکر شام کشته شده اند و پنجهزار دیگر زخم دار ند پس
مروان روی با امرای خود کرده و گفت کرای امرای ما بالیو لشکر یحیی ایم بایت که لشکر
جمع نمایم امرای گفتند کرای امیر ما بدیم در اصفهان چون اصفهان شهریست وسیع و از
هر جانب نامه نوشته از پادشاهان مدد طلب نمایم چون لشکر مستعد شده باشد آن
وقت با سبب جنگ کنیم مروان را این سخن پسند آمد امّا راوی گوید کر مروان قصر
عمارتی در اصفهان از برای خود درست نموده بود از انکر شهر عظیم بوده است و از
جهار اطراف عالم را عبور بدان ولایت بوده است پس مروان کس فرستاد در پیش سبب
کرده بود تا ما را مهلت بده تا لشکر زخم داران بر شوند انکاه جنگ اختیار کنیم چون پیغام
مروان ملعون بمسیب رسید سبب راضی گردید امّا چون شب شد مروان حکم امر کرد تا
لشکران انجا کوچ کردند و رفتند در بصره وان انجا در کشتی سوار شدند و روانه بغارس
شدند تا بپاسبان او برسیم امّا راوی میکوید که سبب در همان شب در عالم خواب میبیند
که روز روشن شده و افتاب پیدا کردیده و یوسف با بیدار کرفت و سرها سخت شدند چنانکه
دست سپاه او ان کار فرو ماند دیجم و خرکاه او غرق شد و سکان بیابان هم بوی او بخشند
داو را مجروح ساختند و رسوم کرد در بغاسپاه خود را بیاد دادم ان این دهشت از خواب
بیدار شد پس مهران خود را طلب نموده و خواب خود را از برای ایشان نقل کرده و
در هر کس بقدر عقل خود چیزی میگفت پس سبب گفت کرای یاران بدانید کر تعبیر خواب این
است کر ان برای مروان سپاه بعد خواهد رسید و بر ما ظفر یابند در این سخن بود بعد
کر کسی امد و گفت کرای امیر مروان لشکر خود را برداشته و بوقت سبب نزد بود کر تحقیق نمائید
کر بکدام طرف رفته است رفتند و تحقیق نمودند و گفتند کرای امیر به بصره رفته و از انجا
سوار کشتی شده و روانه باصفهان شده کر در انجا عمارتی و خانه از برای خود ساخته
سبب گفت ما را کر عمر باخر رسیده و ولایت اصفهان ما را و سپاه ما را خواهند
کشت پس هر چه زودتر بتر در بعتس مروی تجرا است و دنیا چون دیباط دو دراست

چون اندرون در امدیان در دیگر بیرون باید رفت دنیا چه رباط است و ما مهمانیم
اند بشر مکن کر ما دران میمانیم الغصه شاهزاده محمد گفت کرای امیر دوش در خواب دیدم
کر حضرت پیغمبر با امیر المومنین علی با جدّم امام حسن و امام حسین م بیامدند و مرا در کنار
گرفتند و جدم بوسه بر دوی من داد و گفت کرای جگر گوشه من بیا تا ترا در بهشت برم
و جای تو در بهشت نمایم انکاه مرا در بهشت بود و خضری بی نمودان یکایک را فوق امر دود
در داشت ان روایت سفید پس معلوم شد کر اجل ما در امده است الغصه پس مسیب امر نموده
کر تا لشکر ان انجا کوچ کرده امدند نیهی تا اصفهان و تند و تا مدت یکسال در انجا بماندند و
اطلاع خبری از مروان ملعون داشتند پس روزی صرشاعر سعدان همدان بیرون امد
روانه با صفهان شدند چون بسه منزلی اصفهان رسیدند جای خوش اب و هوا بنظر در
امده دند و نزول اجلال را از ذاتی فرمودند پس بعد از چند روز دیگر کس فرستادند
کر تا خبری از مروان بیاورند امّا روزی مسیب با جمع لشکر قرار داشتند کر ناگاه از هر تیغ
زن سوار امد بعد از ثنا بجای اورده و گفت کرای امیر بنا دعا کاه باش کر مروان سپاه خود را
سان دیده و تمام لشکر سیم واشکالان حرب بخشیده و عبد الملک را با عمر عاصی بیشرو
سپاه ضلالت خود نموده و خود با نهصد هزار کس بر داشته می اید مسیب گفت کر تو چه
کسی امروز گفت کرای امیر مرا از هر تیغ زن سکوی بود می امده ام کر تا پهلوان در جهان بمن چی
عطا کند کر شکست دشمن و صاحب عالم مسیب گفت دیگر چه خبر داری عرض کرد کرای امیر تا
کر مروان را چندان سپاه کرد امده کر از بسیار سی ایشان زمین بدان امده است اوّل
خاقان چین با شصت هزار کس بعزم البلاس پادشاه زنگبار با صد و شصت و دو هزار کس
امدند و دیگر از زنگبار و بحرین و سکنا و دو مردم خوارج چهار صد هزار کس امدند
دیگر وان هند وستان و کابل و زابل تا بدریای سند وان سمرقند و خوارزم و خطا و ختن
و خراسان تا ججا و مازندران و گیلان تا سرحد طالقان وان ارس و در بند
و باد کوبه و شروان و از کرجستان تا شهر ارزروم و دماوند و قزوین و قم و کاشان
تا سرحد فرنگ سپاه بعید امده اند و سپهسالار لشکر قیصر روم است چون شمار لشکر

کرفتند شش بار نه صد هزار کس بودند و مطرفه نام امیر دار نه صد هزار کس بوده در میمنه بجنگ امام زین العابدین خواهد فرستاد و از عقب او نه صد هزار کس بعبد الملک داده بجنگ نوفل فرستاده و نهصد هزار کس بعمر عاص داده بجنگ محمد بن زید فرستاده چون سخن تمام شد تحفه ای از ایران میان نجای بر خواست و کفت کرای امیر نام جز داریم و شنیده ایم اینجا این جاسوس کفت صد چندانست و همه راه طعوی هم راهها و کذرها و کمین کاه ها چندین هزار مرد فرستاده نا کرفته اند و اطراف ما را چون نکین انکشتری میان داده اند پس صبب چون این خبر بشنید بفرمود تا دست خلف و بجن بریدند و سر ده نفر شتر و یک راس اسب بدان جاسوس دادند آنکاه سهب کفت کرای محمد بن زید و محمد بن ابا بکر و سفیان خزاعی و غزام خزاعی و ضرب خزاعی و طوفان ترک ای یاران تدبیر این کار چیست همه کفتند کرای امیر هیچ کس در دنیا باقی نخواهد ماند و شکر بر ما واجبست که آنچه مرا و ما بود خدا تعالی حاصل کردانید و حال چند سالست که ما خروج کرده ایم و هر روز دولت ما در ترقی بوده است و یکروز بر ما شکست نیامده است و هر روز ظفر و نصرت و مال و اقبال بیحد افزوده است و هر آرزو که در عالم داشتیم همه میسر شد. خوشا انکه رنج مشقت کشید پس از رنج محنت بدولت رسید. بچینید خرمن از باغ مقصود خود. چه غم دارد از بوده نابود خود. چه بدی مراد دل خویشتن. چه غم داری از مردن خویشتن. الغصه خصوصاً که سر و جان خود را فدای خاندان حضرت مصطفی و مرتضی کرده ایم بعد از کامرانی و پیروزی کار کرده ایم اکر پریشانی کشیم نامرد باشیم مسیب چون این سخن بشنید بسیار شادمان شد و همه را آفرین کرد و کفت که شرط مردی و جانسپاری و جوانمردی ادای همین باشد و صد هزار رحمت خدای بر شما باد آنکاه مسیب سپاه خود را دو قسمت کرده یک قسمت را بشاهزاده محمد داد و بجنگ عبد الملک فرستاد و یک قسمت دیگر را خود بر داشت و روی بر وان نهاده دیگر کرد وداع کردند و وصیت عزیمت نمودند پیاده بعهد بستند و سوار کردیدند پس مسیب و شاهزاده هر یک سپاه خود را بر داشته کرد و هر یک پنجاه هزار کس بوده اند و بر بالا طی بر آمد و بهر طرف نکاه میکردند که تا اثر لشکر دشمن از کجا پیدا میشوند اما

از جانب عبد الملک دویست هزار سوار بغضنفر بن مقبض داده و پیشتر بجنگ محمد بن زید فرستاده و خود با دویست و هفتصد هزار سوار از عقب او رسیدند پس محمد بن زید چون چنان دید بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و نای رویین در دمیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین کاه بیاراستند و نای رویین در دمیدند علیها الوان بر پا کردند و سپاه ظالمان از لشکر بجناب بودند چون نبرد بر آشفتند چون شاهزاده محمد از آن شکر بدید بادویست و پنجاه هزار خود را بدان لشکر ضلال زد و خود را در میان لشکر کفار انداخت و خلایق نام برده و صلوات بر محمد و آل او فرستاد چون شیر ژیان و از دهای دمان در میان کافران افتاده با دو دست شمشیر میزد و هکتن از هر طرف که حمله میکرد از کشته پشتها از خون جویها میراند و سپاه اسلام چون شیر غضبناک که در میان کله کوسفندان افتد میکشتند و میبستند و می انداختند و دادمردی و مردانکی میدادند. یکی کرد بر خواست بر دشت کین. که کم کشت ره او اسمان و زمین. فرو ریخت پیکان بیاران تکرک. ببارید بر خلق باران مرک. ز خون یلان جوی جیحان رسید. هوا جوی مرجان بکیوان رسید. چنان خلق شد دشمن بکدکر. که روز نشد میکرد قصد پدر. ز دار اب و بهمن دشت سپاه ضلال. سر پهلوانان شد پایمال. چه کلنار کشت رخ شیر مرد. رخ بیدلان کشت از بیم زرد. اما مسیب در بالای طلی ایستاده بود و نظاره میکرد چون شاهزاده محمد را دید که در میان لشکر افتاده است و جنگ میکند مسیب فی الحال پیاده شد و سر بر زمین نهاده و کفت ملکا معبودا پادشاها این فرزند کامرا بحق محمد مصطفی و علی مرتضی که محمد بن زید بن حسن را در پناه خود نکاه داری و او را بر دشمن کرفتار مکردانی و نور ابجرت خاندان نبوت و رسالت و ولایت قسم میدهم که ما را بدست اعدای دین ناچیز نکردانی بالله اما شاهزاده محمد و سپاه او چون باد خزانی که بر درختان افتد سبب... تو مثال آن قوم کافران از پشت زین بر روی زمین میریختند و چنان شور و غوغا بر پا کردند که کویا قیامت بر پا شد و یا اسرافیل صور دمید. ابر اجل خیمه زد. باران مرک بار بدن کرفت. اما شاهزاده محمد میکفت که ای مومنان العیاذ بالله که این قوم ضلال و دشمن حیدر کرار و نبی ذو الجلال اند میکشت که این سکان را پاک کنیم

این بگفت و همه یکبار حمله کردند و مردی نمای جنگ نمودند و کر و فر کردند و چندان از آن کافران
بکشتند که حد و حساب نداشت اما چون لشکر ملاعین لشکر اسلام چنان دیدند بترسیدند و پشت
بنمودند سپاه روی بگریز نهادند و عبدالملک مروان بگفت که ای یاران هیچ میدانم که اینها چه
طایفه و چه قوم‌اند که هرچند لشکر نباد میکنیم شکست نمی‌یابند و این اوقات [illegible] خود
باک ندارند و نه از کشتن [illegible] اما در لشکر عبدالملک آخر شناسی بود
گفت که ای عبدالملک بدان و آگاه باش که تا لشکر زاده بوتراب را سپاه مرتضی باشند سبب شکست
نمی‌یابند و شما را ایشان ظفر نیست اگر صد سال جنگ و جدال کنید فتح و ظفر نیابید و دریغ و درد
و انار بر شما است اگر خواهید که از این درد و زحمت و بلا و شکست خلاصی یابید و کام
بر شما بر آید باید که اول دفع محمد بن زید کنید که تا دولت سبب بر آید چون عبدالملک
این بشنید صورت حال را نوشته نزد پدر ولید [illegible] فرستاده که سه بار نهصد هزار
سوار خنجرگذار بفرست پس نزدیک لشکر خود کرده و گفت هر که سر محمد بن زید را بیاورد
با او ران [illegible] پیش من آورد به تمام پادشاهی خود ببخشم چون عبدالملک این بگفت همه بطمع
پادشاهی سیصد هزار مرد نامی [illegible] و روی بمحمد بن زید نهادند چون شاهزاده
محمد احوال بدید نعره برکشید و چون برق جهنده و آتش سوزنده و شیر درنده اسب شجاعت
و جلادت و صلابت در میدان بجهانید محمد [illegible] نعره زد و رجز خواند که [illegible]
سر جهانم · یکی جنگ مردانه سر دهادم · [illegible] هزار · بگفتا ای سگان پلید
دون · همه بی‌دین و بی‌دولت بوده · شما را فرستم بسوی سقر · تمامی پلیدان چه ماده
چه نر · چه [illegible] نامور · [illegible] نجات از اعادی [illegible]
دمار · بکشم کشم از شما صد هزار · اگر کشته گردم هم نوجوان · بجانم بهشت همی
جاودان · شما را جهنم بود جایگاه · [illegible] · بگفت [illegible]
جنگ کرد آن · بگرز بگشت بس از کافران · القصه [illegible] کارزار [illegible]
کرد [illegible] لشکر کفار [illegible] سپاه [illegible] و دریغ
صاحب ذوالفقار [illegible] شمشیر [illegible] شاهزاده نامدار [illegible] قوم کفار

بر آورده

بر آورده و هر که را بر سر زدی تا بکمر بدو نیم کردی و اگر بر کمر زدی چون خیار تر دو نیم
کردی [illegible] نهاده سپاه اسلام در آمدند بیک حمله سیصد هزار سوار شاهزاده
زدند خود را بر آن چهار بار نهصد هزار سوار عبدالملک مروان و میزدند و میکشتند
و می‌بستند و می‌انداختند تا آنکه آن سپاه ملاعین را بهزیمت نهادند و آن مومنان بر
قفای ایشان میزدند و میکشتند و می‌انداختند و می‌بستند چنانکه نعره دلاوران و طرق
طرق گرز گران و چکاچاک شمشیر بران و جراجر کوسهای کیان و غلغله نفیرهای فولاد
پیکان بر اوج آسمان برفت · ز آواز [illegible] سپهر · تو گفتی جهان گشت زیر و زبر · ز آواز
اسب مردان کار · دل شیر مردان شده تار و مار · محمد به پیش همه مومنان · چو
چو ببر دمان · همه کافران [illegible] · ز خون اعادی همه [illegible] · بکشتم [illegible]
همه کافران · [illegible] که خون شد روان · شاهزاده محمد چو مردانه مرد · دریغ کافران
همه را کشته‌اند · باخر [illegible] جنگ درشت · سپاه عدا [illegible] پشت · القصه چندان
لشکر [illegible] کشته بودند که از میان آن خون ظالمان جوی خون روان گشته و [illegible]
نادیده مرده بر روی هم افتاده که جای تاختن بر دلیران تنگ شده بود اما راوی
ابواحمد کوفی چنین روایت کند که من در جنگ صفین و جمل و نهروان بودم که هرگز
[illegible] سرهای مردان چون گوی در میدان [illegible]
و آن خون کردن جوی خون روان شده و اسپان در دریای خون کشته بود و لشکر
ظالمان منهدم گشته بود [illegible] که ناگاه عبدالملک مروان فریاد بر آورد و گفت که ای نامردان
شما را ننگ و عار نیست که چهار بار نهصد هزار سوار [illegible] سوار [illegible] کرد چون
آن سگان ظالم این حرف [illegible] سگ پلید شنیدند همه بغیرت در آمدند و روی
بشاهزاده آوردند و تیرباران کردند و [illegible] تیر بر اندام آن شاهزاده بود
که [illegible] چون عقاب پر [illegible] آورده بود و [illegible] جراحت بر اندام نازنین [illegible]
جوان گلشن ایمان چون [illegible] و چون رستم دستان [illegible]
بوستان حمله میکرد و بهر حمله فوج فوج از آن ظالمان [illegible] جنگ

چهار صد علم دار پر انجمن فرستاد اما مردان حکم لشکر ظلم کوش مزن نکار و سکان
و دم و حبش و چین و ماچین و خطا و ختن را بجنگ شاه زاده فرستاد تا دور او را
فرو کرفتند و تیر باران کردند و هر ان تیر مانند تیرها او فرو میرفت وان نوجوان با
ظالمان میکوشید و بیان احوال او خبر نداشت که عجب بحنت و بس است پسران نوجوان
از تشنگی سست و بیطاقت و بیقرار شدند و در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات آورده
و کفت که الهی بحق و حرمت نبی و ولی تو که مرا شربت آبی بده در دم هاتفی آواز داد که ای جگر
گوشه مصطفی و مرتضی اکر آب میخواهی زود دنیا چون شاهزاده این سخن بشنید دانست
که وعده حق در رسیدن است اما درین وقت لشکر شاه زاده تمامی شهید شده بودند
و او تنها [illegible] تیغ براورد و میمنه و میسره سپاه را بهم زده بیباکانه حمله میبرد و
و علمداران با علم جهاد [illegible] کرد که ناکاه لشکر یاران حمله کردند و چنان تیر باران کردند
که اندام مبارک چون [illegible] پر از تیر کشته و چون باران ببارید و این بحسابی خون ازین
تا از تنش وی میبارید و جنگ کنان خود را بکنار آب رسانید و کفت که ای [illegible]
خبر باد که ما امیر با خبر رسید دریغا که از بکر کرده شدیم وان دیدار بکذر محروم
شدیم و [illegible] اکر هست [illegible] اجلا [illegible] اما کردید ما و [illegible] افتاد الوداع الوداع
این بکفت وان بود و جانش ناخت تا شربتی ازان اب بنوشد که اب [illegible] ملک [illegible]
ازهار [illegible] جان خود پنهان نموده و فرشتکان ز امر شک که اورا ازمیان برآورده
و در جامه حریر و سندس و استبرق در جنة الماوی بردند و سر او فردوس اعلا در
پیش جد و ابای خود قرار دادند چنانکه سبب دعا کرده بود خدا [illegible] نکذاشت که در
دست دشمن کرفتار شود القصه چندانکه ان ظالمان او را جستجو نمودند نیافتند و
حیران بماندند و [illegible] عبد الملک ملعون بودند و پادشاهی
و کنج و مال بستانند همه نا امید کشتند و از دنیا و اخرت محروم بماندند و خدا نخواست که
در دست ظالمان کرفتار شود ۰ دریغ از جهان کو بلا نام داد ۰ محمد بنام عجب شهسوار
که اخر وداع جهان بکفت ۰ [illegible] ۰ دریغ ازان جهان جوی کشور

کہ

کشا ۰ که شد چون سلیمان بیاد فنا ۰ جهان را نماند وفا ای پسر ۰ همان بر که آید بمردی بسر
خوشا حال ان خسرو پاک جان ۰ که جز نام نیکی نبرد از جهان ۰ ز فضل خدا روح او شاد باد
که در ملک دنیا داد مردی بداد ۰ اما راوی چنین گوید که [illegible] با سپاه مردان جنگ میکرد با دویست
و پنجاه هزار سوار خود با [illegible] با نهصد هزار سوار ان پلید در جنگ بود و بهر طرف
که روی میکرد چون [illegible] کشتکان [illegible] زیر
بر [illegible] و [illegible] که ای غلامان [illegible] که مرد [illegible] بکام فرمایند و دل برکندند
[illegible] هلال [illegible] که دنیا را وفا [illegible] عالم باقی برای دنیا [illegible]
وان مومنان همه [illegible] جان خود بر کرفتند و مشتغلان [illegible] کریبان خود [illegible]
بکذ کرد وداع کردند و کفتند که ما از [illegible] پس [illegible]
همانا که هزار [illegible] اخر بباید که هر [illegible] برای [illegible] کند این
بکفتند و باتفاق حمله کردند و [illegible] ظالمان زدند و [illegible] بهر طرف
روی میکردند کشته [illegible] و سپاه [illegible] پیش روی او کریزان میشدند
و [illegible] از [illegible] بود که [illegible] اتش سوزان و اژدهای
دهان ان ظالمان افتاده و میکشت تا اینکه همه ان سپاه را بر هم زدند و لشکران ظالم
چون دریای عمان جوش میزدند و هر قدر که کشته میشدند کم نمیشدند هر چند
لشکر ضلالت بسیار بودند اما از هر اد [illegible] کریختند [illegible] اتش جان ستان آید
چون مروان [illegible] احوال بدید بترسید که مبادا [illegible] کریخته باید دم
طبل بازکشتن زدند و لشکریان باز کشتند و بارام کاه خود قرار کرفتند چون شب
در آمد معلوم شد که شاه زاده محمد غایب شده هم یکبار بکریه و زاری در آمدند و
جامها چاک زدند ۰ [illegible] ۰ دریغ از محمد بل نام دار ۰ دریغ
از [illegible] ۰ دریغ از سواری [illegible] ۰ [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ نفس

خداوند لطف الله ۞ خدایا تو جان دوستان ۞ از آن پس جان بجانان رسان

القصه آن سپاه مخالف کس باقی نمانده بودند و آن شب تا روز نخوابیدند و آن بوای

بناله زاری که بر وفات میکردند چون صبح بر آمد حبیب و یاران وضو تازه کردند و دوگانه

بحضرت یگانه ادا نمودند و هم دیگر را وداع کردند و از آن جانب مروان بگفت تا طبل جنگ

زدند و تمام لشکر چون دریای عمان بجوش آمدند و غلغله در عالم افتاد و زمین و زمان

بجنبش در آمد و حبیب با آن دویست مومن در برابر آن ظالمان صف کشیده بودند و آن

کافران چهار اطراف آن مومنان را گرفتند و هیچ یک را زهره آن نبود که نزدیک نگاه بر حبیب

کنند پس مومنان بر ایشان نظاره میکردند و از بسیاری ایشان با الم و حیران بماندند

و حبیب بگفت ای مومنان قدرت صانع بیچون که از یک پشت آدم چندین خلق عالم آفریده است و این

همه خلق که ما ایشان بکشته ایم پنداری که یک موی از ایشان کم نشده است این بگفت و

چون شیر بکران کین حمله نمود آن بشیر تاب که همه آن جماعت و خود را ... قلب

آن ظالمان زد و فوج فوج از آن ظالمان بدم تیغ میفرستاد و چون لشکر ضلال از ضرب

دست حبیب دیدند چون بید بلرزیدند و از آن نوبت آهنگ گریز کردند با یک دیگر بگفتند

که این حبیب را فرزند آدم نتوان گفت و ما هر یک که اژدها و مار باشیم والله که یک

تن از دست او جان نخواهیم برد اما مروان چون دید که لشکر او آهنگ گریز دارند

فریاد بر آورد و گفت که ای بیدلان و ای نامردان ما در برابر شما ایستاده ایم شما از مرگ

می ترسید که چندین هزار سوار و پیاده از دست یک مرد غریب عاجز شده اید و دفع آن

نمیتوانید کردن چون مروان حکم این بگفت که ناگاه قنبر ... اسب براند و سر راه بر حبیب

بگرفت و هر دو بهم در آمدند که حبیب طعنی بر نیزه او زد که از دست او بیفتاد

چنانکه ... از دکر ... و در هم شکست ناگاه خاقان چینی خود را در بدید

... که ... و کرد ... را در ... و چنان

... خاقان ... که چون ... کرد ... لشکر خاقان چون پادشاه خود را

کشته دیدند ... در آمدند و حبیب را در میان کرفتند و پهلوانان حبیب از جا

در آمدند محمد بن ابا بکر و مزاحم خزاعی و حسن بن خزاعی و سفیان خزاعی و طوقان ... و سایر

مومنان زدند بر آن کافران و جنگ عظیم در پیوست و بکش بکش در میان آن سپاه افتاد

و پهلوانان اسلام چندان بکشتند که جوی خون روان کردند و از بسیاری لشکر کفار آن

مومنان زخم بسیار برداشتند و چندان خون از جراحتهای ایشان برفت که قوت تاب

نماند و آخر الامر آن دویست مومن بدرجه شهادت رسیدند و حبیب تنها بماند و در میان

چندین هزار سوار و پیاده تیغ میزد و بهر طرف که روی می آورد آن معرکه را خالی میکرد و دید

با ان ... بود که آن دود های لشکر را پراکنده کند که ناگاه عبد الملک مروان با چهار

بار ... هزار نامرد در رسیدند پس حبیب با آن سپاه گفت که ای ... کام

مکر ... این بگفت و دست بقبضه شمشیر زد و کرم کرم ... نعره الله اکبر

ان جگر ... آواز ... چنانکه شاعر گوید ۞ چنانا نعره زد

جهان پهلوان ۞ ... ۞ پس از نعره گفتا منم ۞ جهان پهلوان

یل کوه کنم ۞ منم مرد مردانه شیر جنگ ۞ ... ۞ بیاد حسین حسن ... را

... سر ... ۞ ... جهان ... کرمانم ... ۞

اکر کشته کردم در این انجمن ۞ بعشق حسین بیاد حسن ۞ ... ۞

... لعین ۞ پس حبیب آواز بر آورد و گفت که ای ظالمان ... که من جان

خود را فدای امام حسن و امام حسین کرده ام و از کشته شدن باک ندارم و این بگفت و

دست بقبضه شمشیر زد و بر قلب سپاه حمله کرد و از هر طرف که حمله میکرد صفها را از هم میشکافت

و آن ظالمان حیران و سراسیمه بماندند و هر دو ... و میگفتند که آیا این فرزند

آدم نباشد ... و قوت و قدرت و طاقت و شجاعت دارد ... هزار کس ... ل

رسانید و هیچ کس ... را یارای آن نبد که سر راه بر او بگیرد اما سعد کوفی ... کند که

... دور پنجاه هزار سوار ... اکثر بود ... و ... کرد که ... کام

آوان ... بود و دستش از کار باز مانده بود ... را بگفت که ... بی بر

تاب ... که کار وی با خر رسیده است پس غلام ... و گرد که ... ناگاه ... مجوسی

درآمد و بیک ضربت غلام را هلاک کرد چو صیت چنان بدید دست بر کرا غلو بزند و ادوبا
از صندوز نیز معرود بوده چنان برزمین زند که استخوانهای او خورد شد اما صیب که آه کرد
علم مروانرا در برابر خویش بدید بیک حمله بپناه را از هم دریدو خودرا بمروان رسانید و تیغ
بر کشید و بر سر مروان بزد کران پلید سر خود را بدزدید و تیغ بر سر اسب مروان آمد و اسب
بدو نیم شد و مروان از اسب در غلطید که ناگاه لشکران مردود در آمدند و آن ملعون را بدر بردند
اما چندان تیغ و تیر و نیزه بر اندام او آمد بود که بدن او چون زره شده بود و خون از ندکاب
او سرازیر شده بود و از تشنگی بیطاقت شده بود بجوشید از کین و یکحمله کرد بر آن لشکر
آن شهسوار بزد چو شد خسته مانند تشنه جگر بگردش در آمد سراسر حشر بگفتا دریغا
حسین و حسن دریغا محمد یل پیلتن دریغا جعفر آن یار آن من بنجا شاد کرد او ببرا
من همه جانب حضرت مصطفی برفتند ایشان من در قفا اما صیب به دو دست تیغ
میزد و میکشت و می انداخت که ناگاه تیغ او از قبضه بشکست و کهنه گرا او که آدم از دست رفت
آنگاه دست بکرد و کرد گرز وبر سر هر که میزد مرد و مرکب را در هم میشکست پس مروان و عبد
الملک بانگ بر لشکر زدند که ای نامردان هرگز در عالم کسی باور کند که یکمرد در میان چندین
هزار سوار جنگ کند و زنده بماند و این همه لشکر عاجز که ایشان را اندتوانستند علاج یک
تن را بکنند چون صیب این بشنید غیرت و شجاعت بر او بیفزود و میکشت و می افکند و بکرد
و تنها را در هم میکرد و آنگاه سپاه را تا مروان و عبد الملک را دو وزیر را در میزدند و خاک
بر سر خود می انداختند پس آن ظالمان همه بیکبار از جای در آمدند و حوزه اورا
فرو گرفتند بران بر لشکر کش نام دار مجوسی بگرفتند هزاران هزار صیب بزد
نعره و حمله کرد بیک دم برادر را از ایشان کرد بکشت بینداخت چندین هزار سوار
پیاده بسی نابکار سگان از هر سو در سقر بمیدان دلیری و چون شیر نر بسی را
بکشت و بسی خسته کرد دل دشمنان از خود ریش کرد الفقصه هفتصد هزار سوار
نابکار دور او را صیب را گرفتند و نیزه ها بر دواست کردند و از هر سو حمله کردند
و بر سر نیزه ها بلند کردند صیب چون چنان بدید صلوات بر محمد و آل او و مرتضا و انطاکیه

اورا ابو سر نیزه ها کرده نه بالا نگاه داشتند که ناگاه بام قادر دانا وحی نوانا فرشتگان در آمد
صیب را از سر سنان از آن ظالمان در ربودند و بر دوش رضوان فرشتگان بردند و بیرون
نشیمن بهشت جگر شراب کوثر از دست امیر مؤمنان حیدر چشانیدند دریغا صیب پاک
نام دار که گردید غایب در آن کارزار روانش سوی جنت بردند نعره زد و هر سو بر امن
صفای درود بجان صیب بر او فتح باد بکردند بردند خلد برین الفقصه روز آن
ملعون با سپاه و جران بماندند و هر چند نظر میکردند و جستجو مینمودند اثری از او نیافتند
چنانکه صیب دعا کرده بود خدا جسم اورا از دست ظالمان گرفتار نکرد چه جز انکه صیب پاک
دین بود غفر الله له اما راوی گوید که طوفان که در جنگ گاه از صیب دور افتاده
بود و جنگ میکرد و از کشته پشته میساخت تا اینکه زخم بسیار بر بدن نازنین او رسیده بود
و خون بسیاری از جراحتهای او رفته بود که طوفان از حال برفت و خود را در کنار
کشید مدهوش بیفتاد و در عالم بیهوشی شنید که هاتفی آواز داد و گفت که ای طوفان
برخیز و ببر و در پای آن بیشه و در آنجا چشمه ایست در آن چشمه غسل کن تا قدرت
حق تعالی را تماشا کنی طوفان در حال بهوش آمد نظر کرد دید که بیشه در این برابر
نمایانست برخاستم خودرا بر پای آن بیشه بر چشمه رسانید و در آن چشمه داخل
شد و سر بزیر آب فرو برد چون سر بر آورد همه از قدرت کامله ربانی گویا هرگز زخم
بر اندام او نبوده که ناگاه گرد سپاه کفار بلند گردید و لشکر ظالمان در رسیدند و بر
طوفان حمله کردند طوفان یکی از آن لعینان را بضرب تیر بکشت و اسب او را سوار شد
و خود را بمیان گروه کفار و از دست راست تا صبح جنگ میکرد و اما راوی گوید که
چون صبح بر آمد آن جماعت کفار هجوم آوردند و آن مؤمن را در میان گرفتند و زخم
بسیار زدند چنانکه شاعر گفته بشر چه پوشد بزند پیل را با همه تندی صولت بکرد آفت
مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست الفقصه طوفان از کروه
از هم دریدند که خود را بآن چشمه قدرت برسانند که بازان گروه دغا او را گرفتند پس آن
مؤمن سر بسوی آسمان کرد و گفت ملکا معبودا پادشاها چه میشد که بار دیگر

سبب وبال آن خواهد بود و گفته‌اند که مراد حق است و آخر هم از این دنیای فانی بدار باقی
خواهیم رفت در این اثنا یکی از اهل لشکر کافران گفت که ای گروه سپاه سبب وبال او کشته شدن
شما چه کار این بکفر شما رسید چون طوفان این بشنید خود را اندر آن قوم کافران
زد میکشت و می‌افکند و داد مردی و مردانگی میداد و بهر طرف که حمله میکرد آن گروه را چون
کرباس از هم میدرید و حق دلیری بداد او فرو بخت بود و از بسیاری جراحت سست شده
بود که آن کافران بیکبار دست بشمشیر کرده و دور او را گرفتند حمله نمودند آن مؤمن کلمه
شهادت بگفت که آن گروه ناپاک او را شهید کردند و مرغ روحش بشاخسار جنان پرواز
کرد اما راوی گوید که چون سبب از آن مکان غایب شد بود غلغله و ولوله و قلق لرزه در
جهان افتاد و عالم سیاه و تاریک شد بود و آفتاب تیره شده بود و آن گروه ظالمان نیز
ولوله بر ایشان افتاده و ظلمت بر سر ایشان [illegible] عالم تاریک بود چنانکه یکی
پسر خود را و برادر برادر خود را نشناختی و آن ظالمان میگفتند که سبب جادو کرده
است که جان خود را بدر برد و بعضی میگفتند که سبب شاید درگاه الهی بوده است
و گروهی میگفتند که سبب شاگرد ابوتراب بوده است ساحری کرده و غایب شد که تا
دیگر خروج کند تا دمار از روزگار ما برآورد و هر کس بنوعی سخن میگفت و همه این سر
شبانه روز آن کافران از [illegible] حق [illegible] خواب [illegible] شدند و بعد از سه شام
روز آن سیاهی و تاریکی برطرف شده بود و عالم روشن شده بود اتفاق تمام لشکر
هم دیگر را نشناختند و [illegible] کردند و روانه دمشق شدند و نزد [illegible]
پلید سگ کافر [illegible] هر کس دشمن [illegible] بودند یکی [illegible] ابوتراب و یکی
دیگر [illegible] ایشان را بدست آوردم و سرهای ایشان را چون سر [illegible]
ابو [illegible] کرده [illegible] اما [illegible] بدست [illegible]
[illegible] حکم ملعون خدا [illegible] بکام خود [illegible] در [illegible]
[illegible] و [illegible] نار جهنم واصل شد الحمد لله رب العالمین الا لعنة الله علی
القوم الظالمین اللهم العن بنی امیه جمیعا و عذبهم عذابا الیما آمین یا رب العالمین

مجلس چهاردهم

مجلس چهاردهم در آمدن مختار از مکه و بیعت کردن ابراهیم بن مالک اشتر النخعی با مختار روایت
کند ابو مخنف بن لوط بن یحیی الازدی که چون خبر شهادت امام مؤمنان بمختار رسید هفت روز تعزیت داشت
و بعد از آن بطایف رفت بواسطه آنکه خروج کند و ابن زیاد ملعون عمر سعد را بکوفه فرستاد و خود بموصل رفت
و حصین بن نمیر را با سی هزار کس بحرب عبدالله بن زبیر فرستاد که عبدالله بن زبیر در مکه بود و میگفت امام منم [illegible]
علیه اللعنه مروان [illegible] خطبه و سکه بنام خود [illegible] حصین از قبل مروان حکم بحرب عبدالله
[illegible] بود و ایشان با هم در حرب بودند که مختار در طایف [illegible] کرد که مکی کاری میکند پسر عبدالله
زبیر [illegible] گفت جواب سپاه [illegible] حصین [illegible] است [illegible]
[illegible] ملک [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] اهل بیت رسول خدا [illegible] عبدالله بن زبیر عهد کرد و سوگند یاد کرد اما
بان عهد عمل نکرد [illegible] پس مختار با حصین [illegible] جنگ کرد [illegible] تا هفت
نوبت جنگ کرد [illegible] در مکه و طایف و یمن و عراق [illegible] ولایتها
و سکه بنام عبدالله بن زبیر خواندند و چون این ولایتها [illegible] ولایت [illegible] جعفر بن زبیر داد
و ولایت کوفه را بعبدالله بن یزید داد [illegible] و عراق [illegible] ابراهیم
بن طلحه داد و ولایت [illegible] مصعب بن زبیر داد و خود
در مکه نشست [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] عبدالله مطیع گفت
[illegible] مختار [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین علی بن ابی طالب [illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] مختار [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] مختار [illegible] عبدالله مطیع [illegible] مختار [illegible] عبدالله
مطیع [illegible] عبدالله بن [illegible] مختار [illegible]

اما چند کلمه از مختار [illegible] عبدالله زبیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بندگان بنی [illegible] است و دوست شما است و با شما نیکوئی‌ها کرده است و با سپاه شام برای شما حربها کرده و لشکر دشمن را
بهزیمت کرده با او عهدها کرده باید که کوفه را باو دهی که او مرد دین‌دار است و مختار دعوی این کار [illegible] این سخن را [illegible]
فصیح میکویم عبدالله زبیر گفت ای عبدالله مطیع صلاح چه میکویی من میدانم که مختار [illegible] است او را احتیاط باید
نکاه دارم چون کوفه را باو دهم که او ازین [illegible] ثقفی است هرگاه که در کوفه بود پیوسته فتنه و آشوب در کوفه باشد و هرگاه
که در کوفه فتنه باشد در تمام عراق فتنه افتد که کوفه چشم و چراغ عراق است و مختار در کوفه خاموش ننشیند بلکه فتنه
کند و خون ریختن و غارت نماید و سطوت و صولت او بکسی رسد و از شعار او [illegible] است چون قوی شود خواهد گفت که می باید که
امام من یکی از فرزندان علی باشد و هر کس که بغیر ایشان امامت کند کافر و ملعون است من چون کوفه را باو دهم
عبدالله مطیع گفت پس مصلحت او چیست گفت اکنون است که عقوبت پیش از گناه نمی‌باشد و الا او را هلاک میکردم
که من از شر او ایمن بنشینم و از او بترسم زیرا که او نیز عالم است که مختار تمام عالم را [illegible] کند عبدالله مطیع گفت ایها
الامیر مختار کس خویشست و دوست شما است و این ظنها که در باب او میکنی غلط است عبدالله زبیر گفت تو برای مختار
[illegible] برای [illegible] میکنی عبدالله گفت مختار چه بد راهی کرده گفت پیوسته محمد حنفیه را میستاید و بدیشان
اشاره میکند عبدالله مطیع گفت که [illegible] بنیاد خروج کند [illegible] ام و کسانی که او [illegible] اگر او را از کاه جدا
کم هرگاه که پیش محمد حنفیه [illegible] را میکوید که هرگاه از ان سبب خلاف میباید اگر مختار دوست تو است [illegible]
کی که پیش محمد حنفیه نرود اگر نه پشیمان میشوی چون عبدالله مطیع این سخن بشنید [illegible] بکس خبر کرد و بخواست [illegible]
امد [illegible] بخانه مختار رسید گفت ای برادر چه ساخته گفت این [illegible] بود عبدالله زبیر میکوید که مختار
هوادار ابوتراب است و تمام احوال بازگفت مختار بخندید گفت ای برادر پس مصلحت کار چیست عبدالله مطیع گفت اکنون می
میشنوی تو را ازین شهر زود بیرون باید رفت چنانکه کسی نداند که بیجا رفته پس مختار از عبدالله جدا شد و با خود گفت که
محمد حنفیه را چگونه توانم دید اما محمد حنفیه غلامی داشت اسعد نام مختار اسعد را [illegible] چنانکه کسی واقف نشده
بخانه خود او رسید و بسیار نیکوئی باو کرد پس گفت ای اسعد [illegible] اگر [illegible] یکجاه درهم بدهم
اسعد گفت آن چیست گفت مرا پیش محمد حنفیه بری چنانکه کسی [illegible] عبدالله زبیر واقف نشود اسعد گفت میتوانم زیرا که
سید در اعتکاف نشسته در بروی خود بسته و در [illegible] نمی‌گشاید الا در محلی که وضو سازند یا طعام خورد مختار گفت
اگر مرا پیش او بری صد درهم و اسپی و دستی سلاح بتو دهم اسعد چون این مقدار زر و مال بدید گفت در فلان
شب بیا تا تو را در پیش سید برم پس مختار خوشحال شد و اسعد برفت تا شب وعده در رسید مختار در آن شب پیش اسعد

وعده مختار را

و اسعد مختار را پیش محمد حنفیه [illegible] و بعد از آن حکایت کند که چون سید را بدیدم که در بروی خود جامه نشسته هیبتی در دل من افتاد
و چون آنکه [illegible] هر [illegible] بودم نمی‌دانستم که چه بگویم سلام کردم و دست او را ببوسیدم و او را تعزیت امام حسین
دادم و نالیدم پس غلام را گفت که از مختار سوال کردم که سید را چگونه تعزیت کردی گفت گفتم یا ابن امیرالمؤمنین علی مرتضی
[illegible] مصیبت که [illegible] بیکی شما رسید که اگر یکی از ایشان بیکی دیکر رسید [illegible] کرد چنانکه
[illegible] شما را صبر دهد که [illegible] کار کنیم آنگاه محمد حنفیه سر [illegible] کرد و مختار را ببوسید و اکرام کرد و احوالها
از او پرسید و مختار جوابها نیکو داد پس مختار گفت ای سید معاویه بن ابی سفیان بی حجتی سپاه جمع کرد و بعضی اهل
وبا امیرالمؤمنین علی حرب کرد که من طالب خون عثمان علیه اللعنه میکنم من میخواهم که خروج کنم و از کشندگان امام حسین علیه السلام
طلب خون برادر شما امام حسین بکنم و جهان را از آن ملعونان پاک کردانم و ایشان را از روی زمین بر کنم از شما دعوت
میخواهم محمد حنفیه گفت ای مختار خدای تعالی انتقام از ایشان بکشد اگر تو این کار کنی تو را ثواب بسیار باشد [illegible] مختار
گفت که چون سید این سخن بگفت من چندان خوشحال شدم که اگر تمام دنیا را بمن میدادند چنان شاد نمیشدم
پس سید بر خواست و در حجره رفت و بعد از ساعتی بیرون امد خطی در دست گفت ای مختار من از پدرم امیرالمؤمنین
شنیدم که مختار طلب خون امام حسین بکند و این خط منست که تو طالب این کار کنی و اگر کسی بر تو اعتراض کند این
خط حجت تو باشد پیش امام زین العابدین [illegible] تا کار تو مثل زر خالص باشد مختار
قبول کرد و خط محمد حنفیه بستد و او را وداع کرد و دست و پای او را بوسه داد و محمد حنفیه گفت ای مختار برو که
خدا با تو یار و مددکار باشد پس مختار از پیش محمد حنفیه بیرون آمد و بخانه خود رفت و روز دیگر عبدالله مطیع آمد
و گفت ای برادر من میخواهم که بروم عبدالله مطیع گفت برو [illegible] مختار داد
پیش [illegible] محمد بن صالح [illegible] کند که مختار را [illegible] بیرون امد چنانکه کسی واقف نشد و براه راست برفت
و [illegible] تا [illegible] مدینه [illegible] در راه آمد بدر خانه امام زین العابدین و در بزد غلامی
امد مختار گفت میخواهم که امام را سلام کنم مختار را پیش امام برد امام بروی جامه نشسته بود مختار سلام کرد و بگریست
کریه و گفت یا ابن رسول الله چگونه آن جفای ظالمان [illegible] دیدی [illegible] امام بگریست و گفت ای مختار خدای تعالی فرمای
[illegible] ظالمان [illegible] مختار گفت یا ابن رسول الله من بیچاره را اجازت کن که دمار از کشندگان [illegible]
خالی کنم [illegible] توانم از ایشان بکشم امام فرمود ای مختار جدم امیرالمؤمنین گفته که تو طالب خون امام حسین
کنی [illegible] مختار گفت من [illegible] از لفظ مبارک شما بشنوم و [illegible] شما یابم [illegible] امام گفت

امام فرمود خط عمر کجاست مختار خط محمد حنفیه را بیرون آورد و امام حرفی چند بر آن خط نوشت و به مختار داد و مختار
بسیار خوش حال شد دست و پای امام را ببوسید و وداع کرد و بیرون آمد در همان شب روانه شد که [illegible]
کسی او را [illegible] شود بهمراه [illegible] آمد پس [illegible] مختار و [illegible]
[illegible] اهل بیت بود [illegible] مختار گفت [illegible]
آن جماعت [illegible] حرام [illegible] صاحب مختار گفت [illegible]
[illegible] گفت ای مختار [illegible] مختار گفت [illegible] طلب خون فرزندان مصطفی
[illegible] کرده [illegible] مختار
در [illegible] کوفه در آمد [illegible] امیر المؤمنین [illegible] مختار [illegible]
دست او را ببوسیدند مختار [illegible] بیعت [illegible] است پس مختار
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] مختار [illegible]
مختار گفت ای مومنان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ملعونان [illegible]
[illegible] مختار گفت [illegible]
[illegible] عبید [illegible] کوفه بود [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] مختار [illegible] احوال [illegible]
و گفت ای امیر [illegible] مختار گفت ای برادر [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] امام زین العابدین [illegible] امام حسین [illegible]
[illegible]
[illegible] ملعونان [illegible] امام
حسین [illegible] مختار [illegible]
[illegible]

و الله اعلم

و امام زین العابدین [illegible] حاصل کرده [illegible]
[illegible] عبدالله بن [illegible] عمر سعد ملعون گفت [illegible]
[illegible] کوفه که عبدالله بن [illegible] مختار [illegible]
چند کس [illegible] ملعون یا عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و حکم بن طفیل و شبث ربعی و خولی بن یزید
و بشیر بن [illegible] و [illegible] اسحاق بن اشعث و عمرو بن حجاج و مثل این ملعونان دیگر [illegible] بودند
برخواستند و پیش عبدالله بن [illegible] آمدند و گفتند ای امیر تو میدانی که مختار بن ابی عبیده ثقفی چه کس است [illegible]
[illegible] مختار [illegible] خروج کند [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] مختار [illegible]
[illegible] کوفه [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
عبدالله [illegible] مختار گفت من چه گناه کرده‌ام [illegible] عبدالله [illegible]
ابراهیم [illegible] گفت ای مختار [illegible] عبدالله [illegible]
مختار گفت [illegible] امیر المؤمنین [illegible] مختار [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
مختار گفت [illegible]
عبدالله [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] روایت کند که روزی
[illegible] مختار [illegible] گفت

کفت الحمد لله چکنم کوره بدم واکر سزای این ظالمان میدادم حالا در بند زندانم تا به بینم
کز ان خدا چه می آید یحیی کوید که کفتم ای مختار غم مخور که خدا ایشانرا یاد دهد کار مومنان است
پس از چند روز دیکر باز رفتم تا حال مختار را بنکرم دیدم ضعیف شده بود و دست و کردن
او را زنجیر ریش کرده سلام کردم و کفتم یا سیدی انشاء الله که خدای تو را از این بند خلاص
کند صبر کن مختار کفت حالا صبر میکنم اکر چه تلخ است ولیکن بر او شربتی است امید چنانست که
خدا ایشان مرا تا مراد بکرداند مرا از این بند خلاصی دهد تا طلب خون امام حسین کنم و ده هزار از
قاتلان آنحضرت برادر بکشم یحیی کوید مرا عجب آمد از دلیری مختار کفتم انشاء الله که خدا تو را بمراد برساند
مختار کفت انشاء الله خدای مرا از این بند خلاصی دهد کاری کنم با دشمنان اهل بیت که از ان تا قیامت
باز کویند یحیی کوید که ما در این سخن بودیم که جبیر غلام مختار در آمد و در پیش مختار بنشست و زار زار
بکریست چنانکه مختار بنزد بکریست و مختار او را بشناخت و دوست میداشت چرا که او را در خورد عزیز
بود و بزرک کرده بود و جبیر بسیار مبارز و دلیر بود مختار کفت ای جبیر بر قتل سلیمان صرد خزاعی
و مسیب بن نجبه و عبد الله وایل بکری میکریی که جز ایشان شده ام جبیر کفت ای سید من از
بهر این میکریم که این ساعت ابراهیم بن طلحه در خانه شما در آمد و هر چه بود غارت کرد از مال و زر و
براق همه را ببرد و فرزندان و غلامان و چاکران هر که بود بکرفت و بند کرد مختار کفت ای جبیر غم مخور
که همه چیز را عوض هست و فرزندان من فرزندان مصطفی و مرتضی اند بند بنکشند و عیالان من از
فاطمه زهرا اند بخشند که ایشان از بهر ایشان لشکر بند ندیده تا پسران شهر لشکر صبر و اینکه باکی نیست
امیر المؤمنین اینها را تا بر دوستی محمد و آل محمد میکشیم و بدان خوشحالیم تو غم مخور و این دعا از من به پیش
مومنان بر دوات و قلم و کاغذ طلبید و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از من بجماعت
مومنان بدانید و آکاه باشید که کرفتارم اما بدل و جان تن دهیم فحذا انشاء الله که اینک هر روزی برای
سالی میکذرد اما چکنم که در بند اعدا کرفتارم مینالم که در پیش شما بوده باشم و تدبیر خروج بکنیم
و این جمعی را از دوری من میرنجانند اما شما را بدعای خیر یاد کنید و آن کوشش خاطر بر دعا کنید
که شاید به برکت دعای شما خدای تعالی مرا از این بند نجات دهد پس جبیر نامه به پیش مومنان آورد چون نامه
بخواندند بکریستند و جواب نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم ان بشیر ساعت به ساعت شاد و سعید باد حکیم

ویزید

ویزید بن انس و عبد الله کامل الشاکری و احمد بن شمیط و ابو عمرو اسمعیل بن کثیر و عمرو و همه مومنان مختار بن ابی عبید
ثقفی نامه شما بما رسید و خواندیم و بر مضمون آن مطلع شدیم خدا بشما آکاه است و ما میدانیم حال بلا تو را
و شفقت تو با مومنان و خدای تعالی کواه است که ما روز و شب در فکر رهائی تو ایم و شب آرام و این نماز تا سحر به ان میکنیم
که ما همه جمع پیش عبد الله بن یزید رویم و از جهت تو سخن کوییم شاید که تو را از بند خلاص کنیم و انشاء الله خلاص
شود والسلام پس نامه را بجبیر دادند و فرستادند بمختار چون نامه را برخواند کفت ای جبیر تو شکر ایشان کن
و بکو مختار میکوید که ای برادران نشاید که پیش عبد الله بن یزید سخن من نکویید که مرا دشمنی بسیار است
مباد که کار من بدتر شود من فکر کرده ام که خود را از این دغدغه از بند خلاص کنم پس نامه نوشت
بعبد الله عمر خطاب علیهما اللعنه و العذاب که بسم الله الرحمن الرحیم بدان و آکاه باش که عبد الله بن یزید انکه
از من کناهی صادر شود مرا کرفته و در بند کرده و ابراهیم بن طلحه خانه مرا غارت کرده چنانکه دانکی سیم نکذاشت
و عیالان مرا اسیر کرده اکنون از تو میخواهم که نامه بعبد الله بن زبیر فرستی که او نامه بعبد الله بن یزید بنویسد که
که مرا از بند خلاص کنند والسلام پس نامه بجبیر داد و کفت به مدینه رو و بعبد الله عمر ده پس جبیر نامه بستد
و از کوفه بیرون آمد و شب و روز قرار نکرفت تا بمدینه رسید بدر خانه عبد الله عمر و نامه بداد چون عبد الله
نامه برخواند در غضب شد و در حال نامه بعبد الله بن زبیر نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بدان و آکاه
باش ای عبد الله بن زبیر که عبد الله بن یزید که عامل تو است در کوفه بر آمده زن شمر اکه مختار است
کرفته بیکناه در بند کرده و ابراهیم بن طلحه خانه او را غارت کرده اکنون از تو میخواهم که نامه بعبد الله
بن یزید نویسی که مختار را از بند رها کند و ابراهیم بن طلحه هر چه از خانه او برده باز دهد و اکر نه
شکایت تو باهل مکه و حجاز رسانم و تو دانی که شکایت من تو را از پادشاهی عزل کند والسلام
پس نامه بجبیر داد و جبیر بمکه آمد و نامه را بعبد الله زبیر داد چون عبد الله زبیر برخواند نامه بعبد الله
بن یزید نوشت که چون نامه من بتو رسد مختار را از بند رها کن و از او ضامن بستان که بر ما بیرون
نیاید و ابراهیم طلحه را بفرما آنچه از خانه او برده باز دهد و در این باب غفلت روا مدار پس نامه بجبیر
داد و بکوفه آمد و نامه او را بدست عبد الله یزید داد عبد الله چون نامه ها بدید مختار را بخواند و کفت
کرامی الکافر بن عبد الله زبیر کفته که از تو ضامن بستانم و تو را رها کنم مختار کفت ضامن بخواه هر چیست
کفت ما را بعطا بیرون نیایی مختار کفت من ده ضامن بدهم کسی فرستاد و ده کس طلب کرد همه از کسانی که با مختار

بیعت کرده بودند که خروج کنند اول سایب بن مالک دوم یزید بن انس سیم احمد بن شمیط و عبد الله کامل
و عبد الله شداد و عبد الرحمن عمر و ابن زفاس و عبد الله نصر و شاجع بن سعد و شمر بن ابی شعرانی
و عکس بیامدند و مختار را ضامن شدند که مختار بر عبد الله بن یزید خروج نکند و اگر مختار خروج کند
عبد الله بن یزید هر چه خواهد با این ده کس بکند پس عبد الله بن یزید گفت تا بدانی که مختار بر ما شده و او را
سوگند داد که بر عبد الله بن یزید خروج نکند پس مختار را رها کردند و مومنان همه خویشتن را جمع کردند و بدعوی
امام حسین علی را شدند و مختار عذر انجه امده روند بکرد همه مومنان امدند و مختار را دیدند
و گفتند باشد که مصلحت امری کار چنانکه رشید نیم که امیر کوفه شما را سوگند داده که بر او خروج نکنی
مختار گفت ای برادران اگر طالع یکی را سوگند دهد که هر گز نماز نکند او آن سوگند درست است گفتند
درست نیست گفت ما شنیده ایم که اگر شما خروج نمایید تمام بندهای شما آزاد باشند مختار گفت ای
یاران اگر خدا مراد من بدهد که من قاتلان امام حسین را بکشم کو تمام بندهای من آزاد باشند بلکه
اگر من هزار بنده دیگر پیدا داشتم آزاد میکردم و من هزار درم و شتر را طعام دهم ولیکن حال شما هم
اسب و افزار و سلاح فکر کنید که من بدم خروج کنم یزید گفت که ما را حضرت باید که شکایت کنیم از
عبد الله بن یزید عبد الله بن یزید او را معذول کند و دیگری را بر ما امیر کند و ما بی آنکس خروج کنیم مختار
گفت شما صبر نمایید پس مردم جمع شدند و از دست عبد الله بن یزید نامه نوشتند بعبد الله زبیر و بفرستادند
چون عبد الله زبیر نامه را بخواند با خواص خود مشورت کرد گفتند او را از کوفه باید طلبید و دیگری را
بجای او نصب کرد چو اکثر مردمان کوفه مردمان شریر کارند مبادا که خروج کنند عبد الله زبیر گفت که را
او بفرستم گفتند عبد الله مطیع اگر او مرد دانا است و دوست مختار است چون مختار انجا است عبد الله
مطیع را با این خبر شاد شد و عبد الله در طایف بود بفرستادند و عبد الله مطیع را از طایف اوردند و او را
خلعت نیکو و اسب و زین مرصع دادند و طوق و ففار بخشید پس عبد الله زبیر گفت پنج هزار کس
بردار و بکوفه رو و انجا داد و عدل کن و با مردم نیک باش و از همه جا با ملاحظه باش عبد الله مطیع
گفت مردم کوفه را میشناسی و هفتاد قبیله بر کرده کوفه نشسته اند مثل بنی ثقیف و بنی خزام و بنی همدان و دیگر
لشکرها و زنان عرب در کوفه اند مثل مختار و ابراهیم مالک اشتر و عبد الله کامل و مثل ایشان من پنج
هزار مرد را چکنم بر پنج هزار مرد امیری کوفه عنوان کرده چون عبد الله زبیر این سخن بشنید در خشم

شد و گفت

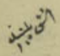
شد و گفت ... برای تو بفرستادم بدانکه چه میکوئی مگر تو را بجنگ مردم کوفه میفرستم تمام مردم کوفه
هواداران مند مگر انکه کسی که شیعه امیر المومنین بوده چون بکوفه روی بکشتن کاه امام حسین بن علی طلب کن و خلعت
و نعمت ده و دوست ایشان باش و یار ایشان باش و عدل کاری نیکو کن پس عبد الله مطیع منشور ایالت کوفه
برداشت و با سپاه سوی کوفه نهاد و چون بدو فرسنگی کوفه رسید بنزد ابو موسی اشعری فرود امد و
تمام ان شب بود و رسول بکوفه فرستاد که اینک من امدم شهر را اینجا ببیند بدید باستقبال ما بیرون
ابید تا من بکوفه درایم و عبد الله بن یزید را بخواند و بکوفه فرستاد و مردمان کوفه رسول را گفتند که عبد الله
مطیع اگر میاید که داد و عدل کند کو بیا و اگر نه او بیداند که ما مردمان ما نیز بنده و سوختیم در راه فرزندان
رسول خدا پس رسول بیامد و انچه شنیده بود باز گفت عبد الله مطیع هیچ نگفت و لشکر درامد و بدار الاماره
که خانه پادشاه است فرود امد پس پنهان کس فرستاد عمر سعد علیه اللعنه را بخواند بسبب انکه نام عبد الله زبیر
بد داد و عمر سعد نکوهیده خواند و گفت مت داریم و اخر درآنم بجای بکو شیما ما ای عبد الله اکر خواهی که مملکت
بر تو قرار بگیرد النجها که آنها با بکر بر لشکر داری و لعل کی بکو ستاند امیر المومنین کلاه را بفضل حق امیر عمر سعد
علیه اللعنه بود عبد الله مطیع قبول کرد و گفت که از در شهر دار و عز کنم گفت ایشان مضابی اگر او مرد عرب است
ندای وقد بین بکو دار دعوا از کشندکان امام حسین انم است عبد الله مطیع فرستاد و ایشان را با زمضا دو بطلب کرد پس
چون بیامد او را خلعت داد و داد نعمتی شهر را بدو رجوع کرد و گفت ای ایمان فرمان امیر الکافر بن عبد الله زبیر را
بجا اورده و خواستم ایشان گفت منادی کنیم و مردم شهر را بمسجد جامع طلبیم و در مسجد بر ایشان خوانیم اما ما را
از شر مختار ایمن نباید بود عبد الله گفت من از شر مختار ایمنم و مختار با من بد نکند که من او را از چنگ عبد
الله زبیر خلاص کردم و او هم اشتر و نو شتر دادم و بدین طرف فرستادم و اما چون عبد الله بکوفه امد مختار بکه
رفته بود که استقبال او نکند پس ایشان بسوی ... آنجا چند عدد ... بازارهای کوفه منادی میکردند و خلایق بمسجد
امدند و عبد الله بن ... کوفه هم با غلامان ... اگر او هم مکمل و مصلح هم طرف مقصود نشسته بودند عبد الله مطیع بر منبر
بیامد و خطبه بخواند و بعد از ان گفت یا معشر المسلمین عبد الله زبیر گفته که با شما با لطف و عدل عمل باشم
اکنون هم خوشحال باشید و بفرمایند ... عبد الله ... ایب بن مالک اشعری که او از جمله شیعیان امیر المومنین بود بر
پای خواست و گفت ما نو را از زمان ... بویم و امیر را مطیعیم اما این سخن را جواب بدهم که داد عدل این خواست
و نو بکوفه تو نخواهی کرد که اگر کوفه ارجمله بود همه عراق در سهل بود و اگر کوفه شورید باشد تمام عراق

شوریده باشد و بعد از آن یزید بن انس برخاست و گفت تو با مؤمنان خوب باش و طرف مؤمنان را نگاه
دار و منافقان را فرو گذار که دست تو باشد و یزید بن [illegible] امیر المؤمنین بود پس عمر سعد علیه اللعنة بحرب
کربلا امیر ما نبود و امیر ما عبد الله [illegible] بود پس عبد الله مطیع از منبر فرود آمد و بدار الاماره رفت
و مردم پراکنده شدند و مختار در خانه بود و جمعی مؤمنان هم در خانه سائب بن مالک اشعری جمع شدند و نامه
بمختار نوشتند که [illegible] و چون نامه بمختار رسید برخاست و [illegible] ایاس بن مضارب پیش عبد الله
مطیع میگفت که ما را از مختار [illegible] و عبد الله میگفت من از مختار ایمنم و مختار [illegible]
دید با من نکند و از شر مختار فارغم ایاس گفت ای امیر والله که غلط میکنی و [illegible] است که مختار خروج خواهد
کرد و شهر پر آشوب خواهد شد [illegible] مختار بگفت که [illegible] عبد الله مطیع [illegible]
مختار را چون بگیرم [illegible] کس [illegible] واقف شود [illegible] ایاس گفت [illegible] لطف
پیش خود طلبید و چون بیاید [illegible] اگر [illegible]
عبد الله مطیع سر در پیش افکند [illegible] ای امیر [illegible] مردم در مسجد [illegible] سخن [illegible]
که ایشان سخن میگفتند [illegible] طمع ایشان [illegible] صلاح [illegible] آشوب در شهر می افتاد که تو
که ساکن کنی اگر میخواهی که در کوفه تو حاکم باشی میباید که دوستان و شیعیان ابو تراب را [illegible] داری و غافل
امام حسین [illegible] در این شهر [illegible] و اگر چنین [illegible]
این کار [illegible] عبد الله مطیع سر در پیش افکند [illegible]
و بعد از آن که مختار [illegible] ملعون [illegible] عبد الله مطیع عبد الله بن
حسن [illegible] پیش مختار [illegible] سلام [illegible] و بگوئید که [illegible]
مطیع شما را طلب میکند که با شما مصلحتی بکند پس عبد الله [illegible] در خانه مختار آمدند
و پیغام عبد الله مطیع بگذاردند [illegible] قدامه گوید که من با خود گفتم که اگر مختار پیش عبد الله مطیع برود
فی الحال او را بگیرند و در بند و زندان کنند [illegible] که مختار [illegible] با مختار [illegible]
حکایت کرد [illegible] و بخواند که وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ
وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ [illegible] مکر میکنند تا ترا بگیرند یا بکشند یا
از شهر بیرون کنند چون مختار این آیه بشنید [illegible] پس مختار روی بعبد الله حسن کرد و گفت

بازگرد

بازگرد و [illegible] بندگی با امیر برسانی و بگوی که مرا تب چهار میگیرد امروز نوبت تب است نمیتوانم آمدن و فردا
خدمت آیم انشاء الله پس از خانه مختار بیرون آمدند زائده بن قدامه گوید والله که من میدانستم که خواندن مختار را از کشتن
نه خواندن و اگر نه چون مختار پیش عبد الله مطیع می آمد البته او را بکشتند پس در راه زائده گفت ای عبد الله سخن
راست میگفت که او را تب چهار میگیرد [illegible]
عبد الله [illegible] حکایت [illegible] که مختار
[illegible] و همراه ما نیامد و اگر نه مختار با ما می آمد [illegible] گفت غلط کردی و نه چنین است که تو میگوئی
تو خطا است عبد الله گفت تو میدانی که من راست میگویم [illegible] پیش عبد الله مطیع
آمدند و گفتند که مختار میگوید که مرا تب چهار [illegible] است و امروز نمیتوانم آمدن و فردا بیایم اگر [illegible] عبد الله دانست
که مختار بهانه کرده هیچ نگفت [illegible] کارها بکار رسد
اما [illegible] روز جمعه همه مؤمنان در پیش مختار آمدند و گفتند ای امیر کی خروج میکنی مختار گفت هم امروز گفته
اگر ابراهیم مالک اشتر با ما یکی شود کار ما تمام است و [illegible] ما را از هیچ دشمنی ترسی نیست مختار بخندید
گفت ای برادران راست میگوید اما ابراهیم مرد [illegible] کار است [illegible] امیر
المؤمنین است [illegible] گفت که من با شما اتفاق میکنم بشرط آنکه من امیر باشم [illegible] گفت او
چنین است که تو گفتی با امیر ابراهیم مرد [illegible] کار است [illegible] طلب خون امام حسین حریص است [illegible]
[illegible] اگر او را به بیعت خوانی قبول کند مختار گفت ای برادران [illegible] که او چنین است [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] با ما شریک [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] جماعتی از مؤمنان اتفاق کرده اند که [illegible] امام
حسین [illegible] خروج کنند [illegible] عبد الله مطیع [illegible] ابراهیم گفت ما را از عبد الله مطیع چیزی
[illegible] ابن زیاد علیه اللعنة [illegible] یزید بن انس گفت ای امیر [illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible] عبد الله مطیع [illegible] است پس ابراهیم گفت
این کار [illegible] گفت ای امیر [illegible]
با مختار بیعت کرده اند [illegible] ابراهیم گفت مختار [illegible]

جز بوده که این کار بکند و این خروج با مر که میکند یزید بن انس گفت ای امیر شما میدانید که هیچکس با امام حسین ع
انا امام زین العابدین ع و محمد حنفیه ... طالبیان مختار را رخصت داده اند ابراهیم گفت من
مشکل میدانم که امام زین العابدین و محمد حنفیه مختار را رخصت داده باشند یزید بن انس گفت با سبب
مختار خطی دارد که محمد حنفیه نوشته و امام زین العابدین آن خط نوشته و او را رخصت داده اند که قاتلان امام حسین را
بکشد ابراهیم گفت آن خط کجا است یزید گفت پیش مختار است بروم و بیاورم تو ببینی ابراهیم گفت
مختار مرد دانا و بزرگ است و مانند پیر است میخواهد که این کار بکند آن خط بیاور تا من ببینم
پس یزید بن انس بیامد و تمام احوال با مختار بگفت و آن خط را بستد و در پیش ابراهیم آورد چون
ابراهیم آن خط بدید ببوسید و بر سر نهاد و گفت ای یزید تو امروز برو که من فردا بیایم
و با مختار بیعت کنم یزید خوشحال شد و پیش مختار آمد و گفت ای امیر بشارت باد که فردا
ابراهیم میاید که بیعت کند جمله مؤمنان شاد شدند پس روز دیگر ابراهیم سوار شد
بخانه مختار آمد و مختار را خبر دادند پای برهنه از خانه بیرون دوید و ابراهیم را در
بغل گرفت و بخانه در آمد و بر یک مصلا نشستند و یکدیگر را بوسیدند پس مختار مرد فصیح
و زبان آور بود گفت یا ابا اسحاق این امت هزار مرتبه از جهود و ترسا کمتر بد که ترسا یا جهود
هزار دست خود را دشمن نگیرند اگر که شاید یکی از ایشان اسم خر عیسی باشد و بدان از دوزخ نجات یابند
و این امت بی وفا بد بکرد جفا کردند امیر المؤمنین ع را شهید کردند و خانه فاطمه زهرا را خراب کردند و
امام حسن ع را بزهر شهید کردند و امام حسین ع را در کربلا بدان جفا و بدان ستم شهید کردند اکنون
در بالای منبر که جای ایشان نیست میروند و اهل بیت رسول را ناسزا میگویند و شنیدم که عورات امام حسین ع را
چون اسیران چه نوع بشام برده اند ابراهیم بسیار بگریست و مختار نیز بگریست پس مختار گفت ای برادر
مصلحت چیست ابراهیم گفت مصلحت آنست که خروج کنیم و دمار از روزگار این یزیدیان بر آوریم و من نیز
مثل این ... بیعت میکنم پس دست مختار را بگرفت و بیعت کرد و همه مؤمنان شاد شدند و دران
دو سه روز هیجده هزار مرد با مختار بیعت کردند و اکثر مردم بودند که با مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند
پس تدبیر کردند که در شب پنجشنبه خروج کنند و علامت ایشان باشد که بر بام کوشک خود آتش کنند و یکدیگر
همه یاران بر بامهای خود آتش ببینند ... بیرون آیند و مختار سفارش نمود که اگر پیش از شب پنجشنبه



آتش ببینند بیرون نیایند و مختار سفارش نمود که اگر پیش از شب پنجشنبه آتش ببینید ملاحظه کنید که مبادا
کید باشد پس همه از پیش برفتند و صلاح بودند پس ... یکی پیش ایاز مضارب آمد و گفت ای ایاز
فکر خود بکن که در شب پنجشنبه مختار خروج کند ... هیجده هزار مرد با او بیعت کرده اند چون ایاز این
خبر بشنید سوار شد و پیش عبدالله مطیع آمد و این سه شنبه بود گفت ایها الامیر هر چند با تو نصیحت
کردیم که از مختار با خبر باش قبول نکردی بدانکه هیجده هزار مرد با مختار بیعت کرده اند در شب پنجشنبه
خروج میکند چون عبدالله مطیع این سخن شنید بترسید و گفت ای ایاز من هرگز نکو فهم
نامید بودم و مردم کوفه را ... میشناسم و دوستی ایشان را ... اکنون تا پس بگو که چه کنم ایاز گفت همین
ساعت کس بفرست و تمام لشکر خود را خبر کن و جمع کن آنها که امام حسین ع را ... خبر کن که تمام در صلاح
شوند سر راههای محلها ... بگیرند و بر سر هر محله جمعی سوار بدار که راهها نگه دارند تا کسی ... مختار
نرود تا ما لشکر بر سر مختار ... بکشیم و ... هر کس از شیعه امیرالمؤمنین ع را بیابیم بکشیم
و چنان کنیم پس کس فرستادند و تمام کشندگان امام حسین ع را بخواندند و کعب بن کعب را با جماعتی بخانه
فرستاد و گفت شما با سپاه خود آن محله را نگاه دارید و هر کس را که بیابید ... بکشید و زحر بن قیس را گفت
با جماعتی بجبان سالم روید و آن محله را نگاه دارید و عثمان ... را با گروهی بمحله ... فرستاد و شمر
ملعون را با لشکری بمحله ... فرستاد که آن محله را نگاه دارد و یزید بن حارث را بخانه ... فرستاد که راه
ضبط نماید و شبث ربعی را با جماعتی گفت که در ... واقف باش و هم چنین در سر هر محله امیری با سپاهی
بداشت و همه راهها را فرو گرفتند ایاز مضارب ملعون بعبدالله مطیع گفت ای امیر اکنون فارغ باش
که چون امشب بگذرد روز خروج ایشان غلط شود که نتوانند که از خانها بیرون آیند پس مختار
و یاران را از خانها بیرون ... بکشیم پس عبدالله مطیع ایاز را گفت با جمعی
سوار در کوچه و بازار بگرد و واقف باش پس ایاز ملعون با دویست سوار و پنجاه پیاده روی ...
نهاد و همه مکمل و مسلح و چند مشعل در پیش او میبردند و چند مشعل از عقب که آن شب بسیار تاریک
بود و یاران آن جماعت گرد شهر و بازار میگشتند اتفاقا ابراهیم اشتر با مختار وعده داشت که در آن شب
ابراهیم پیش مختار رود ابراهیم با صد سوار ... متوجه خانه مختار بود و غلامان صد سوار که همراه
ابراهیم بودند همه مبارزان و کلاوران و شجاعان صف ... بودند ... امیرالمؤمنین ع

در حرب صفین کارزار بسیار کرده بودند و در طلب خون امام حسین بسیار حریص بودند و همه براتی
داشتند الا بنزه کم و سم این مالک چنان بود که هر کس که می رفت بجانب خود پیاده و خود سوار بود
بود اما نیزه محلی برداشتندی که حرب می کردند آن صد سوار نیزه می داشتند که اگر کسی بر ایشان رسید نگذارند
که شما نیزه را بیندازید حرب جان ... ابراهیم با آن صد سوار متوجه خانه مختار شد حرمی پیش
ابراهیم آمد و گفت یا سیدی دانسته که عبدالله مطیع جمع کرده است این هر گفت در سر هر محله امیری با لشکر
بداشته و راهها گرفته اند چرا که عبدالله مطیع گفته اند که مختار خروج خواهد کرد چنین کرده که کسی بعد
مختار نتواند رفت و ابان مضارب با دویست سوار و پنجاه پیاده هم صلح در ... نشسته بنده امیر شما آمده
بانا رم و ببد و بر ... دیگر برو تا که مبادا ایشان رسید و ختم شود ابراهیم گفت سر ابان مضارب هر چه
بر عبدالله کرده من آن ایشان را پای کشاده ام و مرکب را براند و آن صد سوار از عقب ابراهیم روان
شدند و ابان مضارب ... با ... بالشکر ایستاده بود که ابراهیم با آن صد سوار بر سید ابان قصد
کرد که از لشکر عبدالله مطیع اند ابان هر که بیش بیاید و تیر زند که چه کسانید و بکجا می روید ابراهیم سر پیش
ملاند و گفت منم ابراهیم اشتر نخعی شاگرد امیرالمؤمنین شما که بکجا می روید ابان مضارب گفت والله که تو سر تن
داری که در این شب بیرون آمدی بکجا خواهی رفت ابراهیم گفت من نصو میکردم که بسر خود باشم و لکن می
خواستم با شما چه دانستم که بسر خود نشستم دیگر بیرون نیاییم از تو سک ملعون درخواست حاصل بکنم ابان
گفت من تو را رها نکنم و ابراهیم گفت اگر تو را از پیروان امیر تو ... هست بیگی بانک کنیم ابان گفت من
همین ساعت تو را بگیرم و پیش عبدالله مطیع برم که او هر چه خواهد بکند ابراهیم گفت ای بر ادر نیتها
گرچه ... بکنی که عبدالله مطیع امیر است شاید که معزول شود و دولت با ما نزدیک باید کرد ابراهیم با ابان
منحنی ... داشت و ابان نصو میکرد که ابراهیم از او میترسد دیگر میکرد و سخنان درشت میگفت ابراهیم
سعی بیاوردن خود کرد و گفت این ملعون خیال آن میکند که من از او میترسم امر الهی حکم آمده در میان
لشکر ابان مردی بود که او دوست ابراهیم بود نام او قطن ابراهیم او را طلبید او خیال کرد که ابراهیم او را
طلب میکند که شفاعت پیش ابان خواهد کرد او را آن ملعون قطن نیزه ... در دست داشت و بر مرکب
خوب سوار شد چون پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیزه او را بر بود ... و سنان نیزه را بکند و بر اسب
داد ابراهیم گفت ای قطن دور کاهل که تو را نیزه ام دست کرده ای نیزه از دست او بستد و در دست

بجنباند

بجنبانید و گفت یا محمد یا علی و نیزه را حواله سینه ابان کرد و گفت ای ملعون بگیر این طعن از دست
شاگرد و غلام امیرالمؤمنین و آن نیزه را بر سینه ابان زد که سرتا سر بکند نیزه از پشتش بیرون آمد
وان ... در کرما بند و غلام خود را گفت که فرود آی و سر این ملعون جدا کن پس غلام سر ابان را جدا



کشته شدن ابان از دست ابراهیم اشتر

کرد و بر فراز ... پس ابراهیم گفت ای یاران این ملعون بدانید که ما را از کسی رخصت نباید کرفت پس ... بد
شادی ... چون سپاه ابان آن بدیدند ... ابراهیم و یاران او بر آن ... شدند ... خواسته
خواهر ابان ... بر سر راه بود ... ابراهیم ... و اینک سر ... برادر خواهر ابان فریاد
... ابراهیم گفت ای خواهر ابان آن ... که سر امام حسین ... چون بود که این فریاد
... دیدند ... مصطفی ... ابان ... ابان ... ابراهیم گفت
... لعنت ... مختار آمد ... مختار گفت ...

بخانه کوچه کرده بیم ابراهیم گفت ای امیر حالا ایاس بن مضارب با جمعی رسیدند و پیاده شدند و چنان چنین
کن شنیدم آن ایاس را بکشتم و خانه او بسوزانیم و اسب مصلحت است که ما امشب خروج کنیم مختار گفت بسم الله
الرحمن الرحیم و آنجا چند علامت بشر کردند و صلاح در پوشیدند و گفت ای برادران مردانه باشید و بعد دولت
آل محمد و طالبان خون کار و قاتلان امام حسین بن علی اند و هیچ جا کرامت این شب ظفر ماست که ایاس کشته شد پس ابراهیم
گفت ای امیر این لشکر بکن تن دیگر شماست کس بفرستید تا اتباع ما خبردار کنند که ما امشب خروج کرده‌ایم عبید آمده
آمدند چو اکثر در تمامی شهر لشکر شیعه پراکنده شده اند و سرها [illegible] کرده اند که لشکر بر سر ایشان جمع شوند پس مختار
سوار شد با سی و هفت نفر از خاصگیان خود و ابراهیم با آن صد سوار و علم سفید بر سر پا کردند و مختار گفت
که بر سر کوچه‌ها و سرای او آتش برافروختند و مختار گفت تا منادی خروج در کوفه ندا کنند ندای سعادت در دنبال
بعد از نماز عشا بود که آشوب در کوفه افتاد و غوغا از همه برخاست هم از خویشان و هم از دشمنان و
دشمن عظیم در گرفت در خروج کردن مختار بن ابی عبید ثقفی ره روایت کند ابو مخنف بن لوط بن یحیی
الازدی که [illegible] خروج مختار شب [illegible] بود که ابراهیم از ایاس بن مضارب [illegible] سر او پیش
مختار برد و سپاه ایاس سراسیمه بدر خانه عبدالله مطیع گریختند و گفتند ای امیر ابراهیم آمد و ایاس بن مضارب را
بکشت و سر او پیش مختار برد و مردم بدم کر نعره خروج مختار در کوفه [illegible] و او خروج کند چون عبدالله مطیع
ابو اسحق بشنید و دانست که ایاس بن مضارب [illegible] گفت ابراهیم [illegible] سر او پیش مختار
برد چون [illegible] ابو اسحق بشنید [illegible] کرد و جامه بر تن پاره کرد و [illegible] بکر بن عبدالله
مطیع بانگ بر او زد که [illegible] چیست [illegible] کار نیست [illegible] و لشکر [illegible]
سر ابراهیم [illegible] از تن جدا کنیم [illegible] اسب پیاده [illegible] که هنوز
صباح نشده باشد که سر ابراهیم را پیش [illegible] شجاع نامدار بود
پهلوان [illegible] امام حسین [illegible] سوار بود در بازار
بکشت اما مختار بر در خانه [illegible] بشنیدند و بعضی عبدالله
نشود [illegible] عبدالله مطیع [illegible] مختار [illegible]
گفت کوفیان با ما بیوفائی کردند [illegible] مسلم بن عقیل [illegible] و ایشان را
مدد [illegible] سر ایشان را از تن جدا کردند [illegible] ابراهیم [illegible]

خروج کردن مختار ابن ابی عبید ثقفی

بعد

بود مؤمنان [illegible] و نصیحت میکنند که این مکر است و سبکسر را هفتاد کرفته اند و کسی عنبو اندکه
بباید اکنون ای امیر [illegible] انجا باش تا من بروم و بعضی را که دانم خبر کنم پس ابراهیم با سوار [illegible] مختار
کذاشت و هفتاد سوار با خود برد و آمد تا مسجد [illegible] پهلوی آن مسجد کوچه بود که آن کوچه را بنام آن
مسجد میخواندند و در آن کوچه چهار صد کس از مردم شیعه بودند چون ابراهیم نعره زد یکبار
[illegible] چون ابراهیم نعره زد سوار [illegible] پیش آمدند گفت چه کسی گفت منم ابراهیم مالک اشتر
[illegible] سوار گفت منم دشمن تو [illegible] امام تو [illegible] معروف کشتند که قاتل امام حسین
ابراهیم گفت ای حرامزاده انجا چه ایستاده [illegible] گفت سر [illegible] ابراهیم در خشم شد [illegible] بود
[illegible] با سپاه [illegible] ابراهیم [illegible] از عقب ایشان بتاخت
ایشان [illegible] و چهل کس از آن ملعونان بکشت [illegible] ابراهیم [illegible] خروج
مختار [illegible] چون [illegible] ابراهیم [illegible] کند
[illegible] با جماعت سوار و پیاده سر راهها [illegible] کرفته اند
ابراهیم گفت ای حرامزاده [illegible] پیش امیر المؤمنین [illegible] شمشیر [illegible] فرزندان [illegible]
امیر المؤمنین [illegible] ابراهیم [illegible] مختار [illegible]
کرناکاه [illegible] ابراهیم [illegible] باصلاح تمام گفت [illegible] انکاه [illegible]
صلاح [illegible] پیش مختار [illegible] پیش مختار [illegible]
اما [illegible] مختار [illegible] عبدالله مطیع است و کسی [illegible] بود
و مختار [illegible] عبدالله مطیع [illegible] مختار لشکر [illegible]
است [illegible] لشکر [illegible] سپاه خود را جمع کند اما [illegible]
[illegible] صباح [illegible]
مختار [illegible] علم سیاه کرده بودند و مشعلها
برافروختند [illegible] امام حسین [illegible] سپاه [illegible] بودند که
[illegible] سپاه [illegible] عبدالله مطیع [illegible]
مختار [illegible] سپاه [illegible] با مشعلها

می آمدند یکدیگر را نشناختند چو آنکه علامتی نداشتند و علامت یاران مختار این بود که میگفتند ... یا منصور
یا لثارات الحسین بن علی و یاران هشتصد سوار بودند با شبث هزار بیکدیگر را نشناختند و بر هم حمله کردند
و تیغ و نیزه بر یکدیگر نهادند و بسیار کشش کردند و آخر یاران با سپاه خود بر شبث ظفر یافت و سیصد و شصت کس
از سپاه شبث کشته شدند و شبث با باقی لشکر بگریخت و پیش عبدالله مطیع رفتند و از سپاه یاران پنجاه کس کشته
شده بودند و یاران با سپاه خود بازگشت و ... محله رفت و با ایشان میگفتند که ما سپاه مختاریم ... شکستیم و
عبدالله ... که سپاه خود را شکسته اند اما شبث بن ربعی پیش عبدالله مطیع آمد و گفت من شما را گفتم که امیر با مختار
جنگ نمیتوان کرد شما گفتید که او کیست ... و اکنون مختار چنین شکستی ... در ... دو رفتار
و سپاه مختار را حساب نیست و تمام شهر و بازارها را سپاه مختار فرا گرفته اند عبدالله مطیع چون این سخنان
بشنید بترسید و بر در سرای ایستاده بود و مردم بر او جمع شده بودند و از هر جانب صدای ایشان بر میشد
بر هم میخوردند و میگفتند اینک مختار رسید اما مختار بر در سرای ایشان بود خبر او رسید که میان یاران
و شبث ربعی چنین حرب واقع شد و چهارصد و ده کس کشته شده اند مختار بسیار شاد شد و خدای را
شکر کرد پس مختار روی با ابراهیم کرد و گفت یا ابا اسحاق عبدالله مطیع خیال میکند که با ما لشکر بسیار است
که ... لشکر ایشان ایستاده اند و از این سبب کسانی ... ایشان ... آید ... کم
رنج ما ضایع شود ابراهیم گفت راست میگوئی ... ما ایشان ... که اندکی ... ایشان
از احوال ما خبر ده ... که کعب ... ایشان ... که کسی ... ابراهیم
ابراهیم ... مردی ... پیش آمد و گفت السلام علیک ایها الامیر ... منکم ... امیر
المؤمنین ... بر دشمنان اهل البیت ... ثار الامام حسین ...
در محله شاکر ... مختار گفت ...
و آن ملعون ... کشته شوم شهید باشم و اگر ... مختار گفت برو که خدا
یار تو باشد پس بشر جامه کهنه پوشید و سر خود ... عصابه بر بست و عصای در دست گرفت و بنیاد
ناله کرد که ... مختار ... و ... گفتند ...
کسی ... سعد ... عبدالله ... کعب با سپاه آنجا
بودند کعب گفت ای مردان مختار ...

حمله کرد هیچ کافر با مسلمانان ... کعب گفت که ... مال ... و او ... کرده گفت
... خانه ... در کاروانسرای ... مختار در آن کاروانسرا ... غارت
و تمام اموال ... مختار در شهر افتاده است و کشش و غارت
میکند و با مختار سپاه بسیار است و خانه مسلمانان غارت میکند که این سرای کسانی است که امام حسین ... است
کعب گفت ... این کوفه ... با مختار ... گفت تمام ... کوفه همراه مختارند گفت ... این ... کجا
... گفت ... این محله ... است ... پیش او ... اینجا ... میخواهم که چند روز
در سرای او باشم تا این فتنه ... کعب گفت ... ما ... مختار ...
... گفت ای ملعون ... شما ... شما ... شما ...
... نماند ... کرده ... و ...
... کعب ... یکدیگر ... عقب ...
با اسلحه تمام ... گفت ... مختار ... عبدالله مطیع ... کار ... است
... گفت مختار خروج کرده است و در شهر جنگ است ... پیش
مختار ... آمده ... احوال ... تمام ... گفت ... مؤمنان ...
و ... آمدند هزار و چهارصد کس بودند هزار سوار و چهارصد پیاده و ... گفتند اگر
... مختار ... کعب ... ایشان ... پیش مختار ... مؤمنان
... یا لثارات الحسین ... شدند ... آمدند و بر کعب حمله کردند کعب گفت
ای یاران ... مختار است ... گفت که مختار در شهر افتاده است و غارت میکند و از چپ و راست
میکشد ... کعب ... مؤمنان ... بکشتند ...
آمدند ... مختار گفت ... ابراهیم گفت ای ...
... باید کرد ... ابراهیم گفت شما اینجا باشید
... سپاه ... ابراهیم با ... سوار ... شدند ... جماعتی
دیدند که می آمدند ابراهیم ... ایشان ... علامتی ...
ایشان ... یا لثارات الحسین ابراهیم ... گفت ... عبدالله بن ... النخعی

امد و گفت ایها الامیر معلوم باد که شب بود و چون ندانستم که شما امشب خروج کردید ابراهیم تمام احوال بیان کرد و ایشان را
پیش مختار فرستاد و خود روان شد چون پاره راه امد یکی را بگرفتند که او با صلاح تمام در میان راه ایستاده بود
او را پیش ابراهیم اوردند هر چند ابراهیم گفت چه کسی و از کجا می ائی هیچ نمی گفت و هر چند که تهدید کردند جواب
نمیگفت تا او را دست ببستند و پیش مختار فرستادند و خود روان شد پاره راه امد سپاهی دید که از دور
می امدند ابراهیم اسب پیش راند و گفت ای مردمان چه کسانید اگر علامتی دارید بگوئید که ما از مومنانیم
تا بشما نرسد که من ابراهیم اشترم ایشان فریاد بر اوردند که النصر المنصور یا آل ثارات الحسین حارث بن
عمرو الشیبانی پیش امد و گفت ای امیر سبب چه بود که چنین شد ابراهیم تمام احوال گفت و ابراهیم تمام احوال گفت
بر ایشان حارث اینک جراحت دید پرسید که چیست گفت ما انتظار می کشیدیم چون مکمل شدیم اما اندیشه
کردیم که شاید مکر باشد هم انجا بودیم این زمان پیری بیامد که مختار خروج کرده است و با داد شاکریم چها
صد کس مدد مختار رفتند تا از کوچه بیرون امدیم شمر ذی الجوشن علیه اللعنه با سپاهی انجا بود دیدیم بر ما حمله
کردند و شمر ملعون این زخم بر من زد و من او را ضربتی زدم و ندانستم که حال او چه شد [illegible] ایشان ظفر
یافتیم و ایشان بگریختند و ما بیامدیم ابراهیم ایشان را دعا کرد پس ایشان پیش مختار امدند و ابن حارث از
بزرگان و مهتران کوفه بود پس ابراهیم روان شد سپاهی دیگر دید ابراهیم گفت ای سپاه چه کسانید
علامت شما چیست گفتند یا آل ثارات الحسین ابراهیم گفت مهتر شما کیست گفتند قاسم بن قیس انصاری
پس قاسم را خبر دادند که ابراهیم مالک اشتر است قاسم مرکب برانگیخت و پیش ابراهیم امد ابراهیم او را
دعا کرد و گفت [illegible] نجیب پدر تو که رسول امام حسین ع بود امام حسین ع قیس را [illegible] انگیخته
فرستاده بود به پیش کوفیان و مردم ابن زیاد قیس را بگرفتند و پیش ابن زیاد بردند در میان ابن زیاد و
زیاد ملعون مباحثه بسیار شد و اخر ابن زیاد علیه اللعنه گفت اگر می خواهی که ترا نکشیم بر بام کوشک رو
و امام حسین و پدرش را دشنام بگوی قیس بر بام کوشک امد و باواز بلند گفت ایها المؤمنون من رسول
امام حسینم و او در کربلاست بیائید و او را یاری دهید و لعنت کرد معاویه و یزید و ابن زیاد را پس
ابن زیاد ملعون گفت تا او را از بام کوشک بینداختند و شهید شد و این قاسم پسر اوست و جوانی نجیب
سالار و نوخواسته و خوب صورت ابراهیم او را بنواخت و گفت پدرت در راه امام حسین ع جان در باخت
رحمت بر تو و بر پدرت باد پس قاسم پیش مختار امد و ابراهیم روان شد اما عبدالله مطیع شنید که لشکر

مختار جمع میشوند پسر عم خود عبدالله [illegible] را طلب کرد و این عبدالله [illegible] میان [illegible] تمام در دلیری بود
عبدالله مطیع هزار سوار بدو داد و گفت برو و سر مختار و سر ابراهیم را پیش من آر پس عبدالله با آن سپاه
روان شد چون بعضی رسیدند جنگ در گرفت این خبر با ابراهیم رسید فی الحال باز گشت و بجانب مختار امد
و در آن شب در تمام شهر فتنه و اشوب بود پس ابراهیم رفت به پیش مختار رسید که سپاه عبدالله [illegible] بند
ابراهیم گفت بمختار که تا امیر یکبار حمله کنیم و این سپاه را از پیش بر داریم پیش از انکه مدد ایشان برسد که
از عقب سر مختار اواز تکبیر و نقاره بر امد گفتند از عقب لشکر امد حوالی ما [illegible] کوفیان مختار ابراهیم را
گفت تو پیش این لشکر رو که از عقب ما می آید تا من با این سپاه بکوشم پس ابراهیم با جمعی پیش آن سپاه امد
و گفتند چه کسید او [illegible] نعره کرد النصر المنصور یا آل ثارات الحسین ابراهیم خوشحال شد و [illegible]
سجده کرد و گفت مهتر شما کیست گفتند ما از خیل و رعایای [illegible] ابراهیم باز گشت و مختار را خبر داد که
این سپاه و رعایای [illegible] مختار شاد شد و سپاه عبدالله مطیع جنگی می کردند و جنگ عظیم بود ابراهیم از
با جمع حمله کرد بر عبدالله [illegible] عبدالله [illegible] ابراهیم [illegible] سپاه او بهزیمت شدند و
کشته شدند سپاه مختار [illegible] اما از سپاه مختار [illegible] قاسم بن قیس [illegible]
شهید شد [illegible] و لعنة الله علی قاتله پس مختار و ابراهیم و تمام سپاه بر قاسم بگریستند و گفتند
ای قاسم به بهشت رسیدی بخدمت محمد و علی و امام حسن و امام حسین صلوات الله علیهم رحمت خدا بر تو
باد یکی گفت که قاسم از خانه بیرون امد گفتند مرا شهید کشتند یکی بلا بر [illegible] پس مختار یکی را طلب کرد
و نام او سعد [illegible] و گفت جامه کهنه در پوش و بمسجد جامع رو و در پیش عبدالله مطیع نماز کن و گوش کن
و ببین که چه میخوانند و در چه کارند و از خبر کی امروز در میان ایشان [illegible] سخن خواهد شد پس
سعد بمسجد جامع رفت و در پیش عبدالله مطیع نماز کرد و احوال تمام معلوم کرد و پیش مختار امد و گفت ای امیر
در پیش عبدالله مطیع و پنجاه و پنج کس نماز کنان [illegible] قریب بده هزار کس مسلح بودند مسجد آکنده بود
و در اندیشه اند که حرب شما ابند مختار گفت در نماز چه سوره خواند گفت در رکعت اول عبس و تولی
خواند مختار از آن بفال گرفت و گفت والله که روی بر ترش کرد گفت در رکعت دوم چه
خواند گفت اذا زلزلت مختار گفت الحمد لله که فال نیکو امد انشاء الله [illegible] در [illegible] ایشان [illegible]
پس گفت یا سعد دانستی که من در چه خیالم گفت نه گفت در رکعت اول [illegible] خواندم و در

وقصد کرد گفت ومیبینم اذا جاء نصر الله خواهم و تفال کو فتم هیچ شک ندارم که ما بر ایشان فتح خواهد
بود اما عبدالله مطیع بر آن بود که لشکر که بر محلها بودند بازخواند پس ایاس گفت بگذار تا آن سپاه هم
آنجا باشند تا کسی به در مختار نرود و ما از یک جانب با مختار حرب کنیم از یک جانب من بروم و از یک
جانب امیر خود برود و از یک جانب کسی دیگر برود و هم چنین مختار را سراسیمه کنیم و اگر چنین کنیم
نعوذ سر مختار و یاران او را از تن جدا کنیم بدین قرار دادند و کس فرستادند تا آن لشکرها را خبر
دادند که از جای خود حرکت کنید پس عبدالله مطیع گفت که شبث ربعی با دو هزار سوار از دست راست
مختار جنگ پیش برد و راشد بن ایاس مقابل باشد از دست چپ مختار با دو هزار سوار حرب کند و مختار را
در میان گیرند و عبدالله گفت جهد کنید که مختار را زنده بگیرید و پیش من آرید و اگر نتوانید
سرش را بیاورید جاسوسان مختار آنجا بودند این خبرها را پیش مختار آوردند پس مختار ابراهیم اشتر را
گفت شما بر طرف شبث ربعی روید و کار او را کفایت کنید و یزید بن انس را گفت شما متوجه راشد بن ایاس
شوید و کار او را کفایت کنید اما ابراهیم پیش و از شبث ربعی آمد و با هم برآمیختند و حرب عظیم
کردند و هرچند که ابراهیم میکوشید که شبث را هزیمت کند نمیتوانست و ایشان خبر کی میکردند مختار
خبر دادند که سپاه شبث بسیارند و سپاه ابراهیم اندک مختار غلام خود را با پانصد سوار به مدد ابراهیم
فرستاد جماعت ابراهیم چون مدد دیدند دل قوی شدند و با آن سپاه حمله کردند و آن لشکر شبث
بسیار را بکشتند و باقی روی به هزیمت نهادند و شبث دید که حریف نیست روی به هزیمت نهاد و ابراهیم
مال بسیار گرفت با فتح و ظفر پیش مختار آمدند همه شادی کنان همه صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند
اما یزید بن انس چون با راشد بن ایاس رسید و سپاه میآراست و میمنه و میسره و قلب و جناح راست
میکرد بر اسب پیش میراند و گفت همین ساعت تو را پیش یاران بفرستم بعضی به دوزخ واصل کنند ای
یزید تو تصور میکنی که مردی و طاق نیم شمشیرهای شما فولاد است و شمشیرهای ما از چوب همین ساعت
معلوم تو خواهد شد که ما چه کاره ایم و شما چکاره اما چون ابراهیم شبث را بکشت خود را به یزید بن
انس رسانید و در محلی رسید که یزید بن انس در سخن بود با راشد ابراهیم خود را در میان ایشان انداخت
و گفت ای راشد بیهوده سخن گفتم و آمدم ام که تو را پیش پدرت فرستم این بگفت و بر راشد حمله کرد و
راشد نیز حمله کرد و چند ضرب در میان ایشان رد شد و راشد ضربی بر ابراهیم انداخت ابراهیم

ان ضربرا

ان ضرب را رد کرد و گفت ای راشد بگیر این ضربه را که یادگار منست و راشد مبارز شجاع و پهلوان بود
سپر در سر کشید که ابراهیم آن تیغ را در سپر او زد چنانکه سپر در دست او دو نیمه شد و راشد مبارز شجاع بود
و لعب سپاه کوفه بود آندم تیغ ابراهیم در رسید تیغ بر کتف راشد رسید و راشد آمد که از زین بغلطد پیش سر
بیرون کرد چون سپاه راشد چنان دیدند روی بگریز نهادند و سپاه مومنان صلوات بر محمد و آل محمد
فرستادند و از عقب ایشان میتاختند و میکشتند و میانداختند تا بسیاری از ایشان را بکشتند و مال
و یراق بسیار گرفتند و مظفر و منصور بازگشتند و پیش مختار آمدند و مختار ایشان را دعا کرد اما لشکر
شبث گریزان پیش عبدالله مطیع آمدند هر چند مجروح و عبدالله ملول شد که ناگاه سپاه راشد بن ایاس هم
رسیدند و گفتند راشد کشته شد عبدالله مطیع غمگین شد و ندانست که چه کند پس کس فرستاد و سپاه که
در سر راهها و محلها بودند بازخواندند و هر آن کسانی که در امام حسین بودند جمع بودند که از کوفه بودند عبد
الله مطیع جمع شدند اما چون مومنان بدانستند که لشکر مخالفان سر راهها برفتند گروه گروه خود را
به مختار رسانیدند تا یک ساعت پانزده هزار سوار و پیاده جمع شدند همه صلوات بر محمد و آل محمد
میفرستادند مختار و ابراهیم شاد شدند اما راوی اخبار عمر بن احمد بن شریح الکوفی چنین گوید که چون لشکر
از هر جانب بر سر مختار جمع شدند مختار آهنگ عبدالله مطیع کرد عمرو را گفت که مهتران قبایل را طلب
کن همه را طلب کرد مثل ورقا ... و عبدالله ... الحجی و حاتم بن غیاث الشاکری و فرزند
ابن قدامه الثقفی و زید بن عبدالله السکونی و احمد بن شمیط و عبدالله کامل و سائب بن مالک و ابراهیم اشتر در
هم بیامدند و در پیش مختار بایستادند مختار خطبه خواند و عمر بن احمد گوید که من بیشتر از آن خطبه را یاد
گرفتم که بسیار خطبه نیکو بود در اثنای خطبه گفت ایها الناس الشیعه با خدا عهد و دل بر حرب دشمنان
خدا نهید که پیغمبر ... ان بود که ثواب شما بیشمار است نزد خدای و او یار و مددکار بود که شما بر حقید
و دشمنان و قاتلان فرزندان رسول خدا را جواب کنند و خون امام حسین را طلب کنند اگر ایشان را
با شما دست باشد با شما جواب کنند که ما فرزندان رسول کریم دوست کنید از شیطان و ان کید الشیطان
بد ... کنید و فرصت دهید بلکه جهد کنید در کشتن دشمنان اگر رنج شما ضایع نشود و رسول خدا شفاعت
خواهد بود در روز قیامت پس چندان بگفت که مردمان ... و همه به یکبار آواز
بر آوردند که ای امیر خوشحال باش که ما همه جان نهاده ایم و خون امام حسین را باز خواهیم و ما تا ...

ما بانو داریم شمشیر میزنیم و دشمنان را میکشیم ما همگی از خانه بیرون آمدیم و زن و فرزندان خود را وداع کردیم
و کفن پوشیده ایم و دل بر حرب دشمنان نهاده ایم مختار چون ایشان را در حرب حریص دید شاد شد اما
عبدالله مطیع سپاه خود را گفت ای جوانمردان جهد کنید که شیعه ابوتراب بر شما ظفر نیابند که اگر مختار بر
شما دست یابد با شما کاری کند که با قاتلان [illegible] پس در حرب حریص باشید و با این سپاه هلاک کنید
کربلا امام ایشان کردید و اگر مختار بر شما دست یابد خانهای شما را غارت کند و زنان و فرزندان شما را
با اسیری ببرد و شما را بعذاب سخت هلاک کند که شما امام حسین را کشتید عمرو بن حجاج زبیدی از
جمله کسانی که [illegible] امام حسین بود گفت ای امیر [illegible] معاویه علیهما اللعنه که اگر مختار بر ما دست
یابد با ما [illegible] سپاه کرد و گفت ما همه را [illegible] که با امام حسین حرب کردیم و این
قوم که با ما حرب میکنند جهد کنید و بکوشید چنانکه در قتل امام حسین کوشیدید که [illegible]
و بدانید که هیچ کاری [illegible] شما میکنید [illegible] و ثواب شما [illegible]
و اگر [illegible] مختار [illegible] چون این
سخن بگفت لشکر بر حرب حریص شدند و عبدالله مطیع گفت تا طبل جنگ فرو کوفتند و اهل [illegible] مختار کردند
و مختار [illegible] کوفه [illegible] چون عبدالله
مطیع بدانجا رسید لشکر کرد [illegible] و مختار [illegible] و علمها را [illegible] کردند
و هر دو سپاه روی در هم [illegible] و غلغله [illegible] کوفه [illegible]
افتاده بود بعضی که [illegible] یا لثارات الحسین [illegible] یا خال المؤمنین
معاویه [illegible] علیه اللعنه [illegible] عبدالرحمن سعید بن قیس [illegible] عبدالله
مطیع [illegible] ایها الامیر [illegible] پسر مطیع گفت [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
شمیط [illegible] مختار [illegible]
[illegible]
کرفته [illegible]
[illegible] شجاع بود [illegible]
ایستاده [illegible] بن عبدالرحمن سعید بن قیس [illegible] امیر المؤمنین

[illegible]

[illegible]

میکردی تو نصرت دشمنان او میکنی گفت من از [illegible] نکشته ام که نصرت عبدالله [illegible] است [illegible]
خلاص [illegible] مختار گفت من [illegible] با دشمنان مصطفی و مرتضی
دوستی نکنم و تو انچه کردی برای خدا نکردی بلکه [illegible] بود و اگر تو یاری دشمنان اهل [illegible] کردی من با تو بد
نمیبودم چون تو یار دشمن [illegible] لاجرم من با تو دشمنم و اکنون [illegible] اگر تو بحرب آمدی بحرب مشغول باش
عبدالله مطیع در خشم شد [illegible] چند حمله در میان
ایشان [illegible] مختار [illegible] جواب
[illegible] ابراهیم [illegible] مختار [illegible] ابراهیم
گفت ای امیر [illegible] مطیع در حرب [illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
جنگ صفین [illegible] امیر المؤمنین [illegible] عبدالله مطیع [illegible]
عبدالله گفت [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مطیع گفت [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible] الحمد لله که مختار [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] ابراهیم
[illegible] ابراهیم [illegible] عبدالله مطیع [illegible]
[illegible] عبدالله مطیع [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم
[illegible] عبدالله [illegible]

حمله کرد و ابن ابی عبد الله کامل با پانصد مرد حمله کردند و بعد از آن مختار خود حمله کرد و سپاه عبد الله مطیع چون
چوب چهار بدیدند روی بگریز نهادند و سپاه مختار از عقب ایشان می رفتند و می کشتند تا بسیاری را بدین خون شاد کند
پس ابراهیم لشکر خود را برگردانید و دروازه ها و راه ها نگاه داشتند و گرفتند که کسی از دشمنان بیرون نرود اما عبد الله
مطیع خواست که از کوفه بیرون رود دروازه ها گرفته بودند بازگشت و خود را بکوشک انداخت و در کوشک را ببست
مختار از عقب پسر مطیع بکشت تا کوشک که او در کوشک رفت پس مختار با لشکر بیامد و کوشک را در میان گرفتند و
کوشک چند روز داشت و همچنان با سپاه خود در آن بود و اصحاب شبث بن ربعی و ایشان در
ابراهیم اندر در جنگ بایستادند و ابراهیم در ها در آن روز بنهادند که سر امام حسین را ابن زیاد علیه اللعنه و بزید
و مختار و باقی لشکر با ابراهیم بایستادند و گفتند که امام حسین در خانه کرد و حبیب را طلب کرد که پسر مطیع را
بگرفتند و نخواستند که او را بکشد و بگریخت اما ابو محمد بن لوط حجی الازدی گوید که چهار روز در کوشک جنگ بود
و عبد الله مطیع در آن بیم نامه نوشت و این نام کوشک در لشکر مختار انداخت نامه را پیش مختار آوردند نوشته بود که بسم الله
الرحمن الرحیم ای برادر من مختار بن ابی عبیده ثقفی بدان ای برادر که هیچ کس پیش تو نیست نخواهد اما چون قضا بیامد
بهر پیشه شود اکنون بدان که من بسیار درمانده ام و تو میدانی که مرا بر تو حق هست که در مکه تو را از جنگ عبد الله
زبیر برهانیدم و او مجری است که تو را بکشد من بیگم چه گویم بر آن که بیرون کردم و در دشت و نقفه راه دادم مکافات
من اینست که گریه کنی مکافات من پناه کردی اکنون چشم دارم که مرا امان دهی تا از اینجا بروم و تو بتر
از آن کم که امام حسین را کرده است بر امیر المؤمنین چون مختار نامه را برخواند و دوات و قلم و کاغذ طلب کرد و در جواب
نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد اولا بدانکه هیچ کس نخواهد که عبد الله زبیر مجری است که مرا بجنگ
نیابت رها کند بدانکه من امام زمان امام زین العابدین دارم و پسر پیغمبر از ظالمی ستمکار دارم چون امام تو ظالم
و جبر باشد تو بجز ظالم باشی و ما از برون تو را ابر حق شناخته ایم و چون تو باز او و ری تو باز شده هر کس که تو را
دین باز او ری در دست تو هر آن که نا شود چنانکه حق تعالی می فرماید که یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن و الاذی و این که کرم و می کردی اکنون پناه کردی و این تو را تو را ابر حق شناخته ایم لا بل بنت زیاد و من عوض آن
دوست تو بودم بهر ولیکن تو را از کشتن چهار هزار مرد که تو در کربلا بودی با امام حسین شهید میکردی
چرا که یاد شمعان امام حسین بادی پس بگریز و از آن که از این رها شدی کن که بیا خیف است که تو را کشته شوی پس
تا مرا در کوشک انداخت چون پسر مطیع نامه برخواند بر خود بلرزید و گفت مختار می گوید که من زو دوستی بود و هم

اما تو را بکشم چون مرا بکشد بر دوستی چکنم من این بار که افتاده ام پس نامه بکوی نوشت بمختار چنانکه بنی خواجه
تو بدان روی عجز و امان او که عیبان و جریان یاد کردم که آن بنده که بی بند کان حضرت خداوند کار امیر جلیل مختار ربی
عبده ثقفی زنها و الفریاد از این آن بار کافی که مرا بیرون نمایی که من پیرم و از دوره که امام حسین را شهید کردند
اگر من حاضر بودم بدان رضا نمی شدم و الله که بشنیدن آن حضرت با یکی کاله کشتی و از بند پیغمبر را بکشتند و در زمین
چون نا خم کردن آب بسیار اندازه باشم تو بر من بخشای تا خدا شهید بای فتنه است بر تو بخشد و مرا عفو کن تا خدا هم
بر تو رحمت کند تو یا من از کی کرام کرم تو هم آبی من بر او لایم که گناه از من بد کار آمد و عفو از خداوند کاران اگر
گناه گناه کاران نبود کرم کی بیان معلوم شدی و السلام پس نامه را در لشکر مختار انداخت چون مختار نامه را
برخواند بگریست و ابراهیم را گفت ای برادر در عالم هیچ چیز بدتر از نیل نیست تا بدان عزیزی و رهبری
بعد آن تو انگری و پس امان او آمده ام و من پسر مطیع دادم تا بدانم که هر کجا که خواهد برود چرا که او از قاتلان
امام حسین نیست ابراهیم گفت ای امیر احسان بر تو شما است هر چه رای شما است چنان کن که تا هر زمان بود آدم و
هر جا بر کند بی صوابت او کسی را در آن سخن نیست مختار ابراهیم آفرین کرد پس نگاه از پناه خود بپسر مطیع نوشت
که من تو را تو را دادم و نهاد که چون شب شود از فلان دروازه بیرون روی و بهر جا که می خواهی برو و عدنا
در کوشک انداخت چون از آن شب مخفی شد سوار شد و بدان دروازه کرد و بیرون آمد و بیرون رفت و بشد مختار
اقامه لشکر بیرون رفت و همه خواست و بیرون و چون روز شد و بجا خبر دار شدند که مختار پسر مطیع امان نهاد
داده است پیش مختار آمدند و گفتند ایها الامیر دشمن را رها چرا باید کرد که پسر مطیع حرام زاده بد است الشهادت
خواهد کرد مختار گفت ای برادران او با من نیکی کرده بود و مرا از جنگ عبد الله زبیر خلاصی داده بود که پسر زبیر
مرا خواست که مرا بکشد او مرا باز رهانید و بسیار که پسر مطیع از قاتلان امام حسین نیست که اگر پدر من از قاتلان
امام حسین باشد و اسکر ملاحظه بر خود نکنم و او را بکشم چون پسر مطیع از بند رامی کرد بود اکنون بتفرع
تا رای از من نهاد و خواستار آن کوفه بیرون کردم اگر دیگر بکشتن کند سزای او بدهم تا هر تقوی بد
کر اگر بدی و دروغ او بنا شد البته حذا ابتدا او را مشغول بکرد و اما ندیم مختار بکوشک در آمد و بیامد تا در کوفه
بنشست و عبد الله مطیع بیصره آمد پیش مصعب بن زبیر و از مبالغه کرد و او بر جوی مختار حریص کرد و مصعب
با لشکر بسیار بر آمد و متوجه کوفه شد و بعد از آن احوالها عظیم شد و ان احوال آن را در این مجلس یاد کنیم
ان شاء الله تعالی مجلس شانزدهم از خروج مختار و لشکر کشیدن مصعب بن زبیر و جنگ ابراهیم اشتر با مصعب و کشته شدن عبید الله

مجلس خروج مختار
و لشکر کشیدن
مصعب زبیر

مطیع و گریختن مصعب زبیر روایت کند ابو مخنف بن لوط بن یحیی الازدی که چون مختار کوفه را بگرفت و عبد الله مطیع
بگریخت و مال و اسباب و عراق بتمامی بدست مختار افتاد و در کوشک بنشست و چون بر بام کوشک رفت آنجا که مسلم
بن عقیل را شهید کرده بودند بدید بسیار بگریست و زیارت مسلم بکرد و گفت خدایا من تو طلبیدی بی
پیوسته‌ام و بر تخت قرار گرفت و عبد الله کامل الشاکری را امیر عسس ساخت و ابو علاء را حاجب داد و هر که
غلام مختار بود او را خزینه دار کرد و ابراهیم را در سپهسالاری داد بر تمام سپاه و نایب ابن قدامه را ابن
بیت المال داد و احمد بن شمیط را عارض لشکر داد و محمد بن ربیع را امیری عسس داد و هر یک را بر سم عادت شغل
مقرر کرد و خود بر تخت بنشست و جمله بزرگان کوفه بسلام مختار آمدند و مبارک باد گفتند اما چون تمامی
کوفه جمع شدند مختار گفت ای مردمان بدانید که مدعای من از این کار نه امیری بود و نه پادشاهی و من ظلم
نکنم و ظالمان را دوست ندارم و مراد من خون امام حسین است پس این مردم همه شاد شدند و مختار را دعا
کردند پس از آن پیرمردی بر پای خواست و مختار را دعا کرد و گفت ای امیر خدا ایشان تو را نصرت داد بر ظالمان
که تو را در همین جا دیدم بند بر دست و پا نهاده و زنجیر بر گردن نهاده و سرهای آل محمد بر نیزه می‌بردند
اکنون تو را می‌بینم بر جای ابن زیاد ملعون نشسته و سر دشمنان را جدا کرده و دشمنان آل محمد را اسیر کرده چون شکر
خدای تو بجای بیاوریم و بر عمر و جان تو دعا گوئیم مختار گفت الحمد لله و المنة پس هر روز بر مختار مردم از اطراف
و جوانب جمع می‌شدند و مختار عاملان بولایتها می‌فرستاد تا تمام عراق عجم را بتصرف خود درآورد و عامری مداین را با
[illegible] بن جعفر داد و امیری شهر انبار را به [illegible] بن حارث داد و بر [illegible] و شهری حالی وداد و غیره فرستاد و کتبه کار امام حسین
رها کرده دوست بر ایشان بند که محال الا بود و آن کشند کار و امام حسین قریب [illegible] کس در خانها پنهان شده
بودند چون دیدند که مختار اصلا با ایشان کاری ندارد و تفحص و تجسس حال ایشان نمی‌کند همه از سوراخها بیرون
آمدند و در خانها خوش نشسته و مختار از آن اندیشه که یکی یکی را بگیرد همه اتفاق کنند و بر مختار بیرون آیند تا روزی که
در کوشک در پیش ایوان نشسته بود چنانکه تمام کوفه در پیش نظر او بود دید ناگاه آوازی غریو زنان و کودکان و خروش
مردم بگوش مختار رسید و مردم را دید که هر سوار می‌دویدند پاره سواره و پاره پیاده مختار متعجب شد و دید که آن خروش
و غوغای مردم بر سر کوچه مسلم بن عقیل است پیش از آنکه از کسی بپرسد یکی او را خبر داد چرا و منع از آنها برو بوالله
و بر ارتفاع و جانب کوچه مسلم روان شد آنجا که مردم جمع می‌شدند مختار مردم را دید تیغها کشیده بر هم می‌زدند
کار دشمنان همچنانکه کوچه و حرب کی بر و ندی سپاه دید سواره که تیغها در دست می‌جنبانیدند و می‌گفتند که ای مؤمنان

طلب خون

طلب خون امام حسین کنید و بکشید ای مؤمنان و نوبت باشد تا امیر مختار خبر شد و ظاهرا پانصد کس را کشته‌اند تا شمشیر
و سرهای ایشان آورده مختار ایشان را ببست و [illegible] زیاده شدند غلام خود بپرسید که مر این کار این مردم را چه
[illegible] جمع شدن ایشان چیست گفت ای امیر نمیدانم اگر فرمائی بروم و معلوم کنم گفت برو و مختار را آگاهی از
ایشان بود که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و قاتلان امام حسین خروج کرده‌اند و چون غلام مختار
بخواست که برود دید که ناگاه مختار سوار [illegible] که بر مختار سلام کرد مختار در او نگریست عبد الله کامل را دید
مختار گفت ای عبد الله چه خبر داری گفت ای امیر تو عسکر شما بر دولت عبد الله مطیع را از زندان داد [illegible]
رفته پیش مصعب زبیر و او را بر حرب تحریص کرده و گفته که چون ما به کوفه میرویم اکثر مردم کوفه را منصرف سازیم
روی مصعب بر تخت بنشیند عبد الله مطیع خلیفه باشد چنانکه اینجا در شهر بوده و مصعب قبول کرده و لشکر بصره
و واسط را عرض داده و در جهدی و ماه [illegible] و عسکر و اهواز و شوشتر [illegible] و [illegible] سوس و طیب
[illegible] بجمله نواحی این شهرها لشکر جمع کرده و هم قبایل بادیه را که بعد بن [illegible] همه را جمع کرده
سی هزار سوار و پیاده عرض داده است و از بصره بیرون آمده است و از [illegible] سپاه و لشکر و حشم کرده است پانزده
هزار از [illegible] پسر مطیع فرستاده است و با او [illegible] کاهش مصعب با پانزده هزار سوار در راه
نشسته‌اند در [illegible] سپاه به کوفه می‌آیند بحرب شما و سوگند خورده‌اند که تا کوفه را خراب نکنند باز نگردند
بلکه تمام مردم کوفه را بکشند و بکشند کار امام حسین را جایی حیز [illegible] مردم کوفه شنیده‌اند مصلحت اند
دیگو [illegible] که ما اول کشندگان امام حسین را بکشیم و بعد از آن بحرب مصعب زبیر رویم که چون ایشان بیا
اینجا [illegible] و غوغای مردم اینست که یا امیر گفتم مختار چون این بشنید سر در پیش افکند و سر
برآورد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس گفت ابن ابی حذیفه را سوگند خورده بالله و رسول
[illegible] که دیگر غریب بیاید تا من از این کار ناشتم چون بحرب تا ابد [illegible] این کار او بر اوم
اثر نم اول او را بکشم و بعد از آن امامت را و پس از آن کشندگان امام حسین را بکشت و بر لا الا اثنا اهل
وکیف نافذا [illegible] بر کوفه و نیز هابود می‌دیدند و منادی کردند که ای مؤمنان و شیعیان امیر المؤمنین همه جمع شوید
پس سپاه همه در صلاح شدند و علامت مختار بر در کوشک بداشتند و مردم جمع می‌شدند پس مختار صلاح در بوشید
و شمشیر بکمر ساخته که محمد حنفیه برای مختار فرستاده بود و امام زین العابدین از مدینه اسب چرمه مختار فرستاده
بود که از آن براق گفتند مختار بر آن اسب نشسته بود و چون مردم مختار را بدان صفت دیدند شاد شدند و با آواز بلند

با سپاه

همه بر مختار دعوت کردند پس مختار به دروازه بغداد آمد و مختار بود بر در دروازه با ایشان و با تمام سپاه جمع شوند
پس ابراهیم اشتر با غلامان خود و با دیگر امیران عرب و شجاعان بنی نخع بیرون آمدند پس ابراهیم بیامد و بیرون
رفت با ایشان و ابراهیم اشتر شمشیری که حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه بدو داده بود حمایل کرده و بعد از آن عبدالله
کامل با سپاه بیرون آمدند پس یزید بن انس با جمعی دیگر بیرون آمدند و آنگاه ورقا بن عازب با گروهی بیامدند پس عمرو
عبدالله التیمی پس احمر بن شمیط و هم چنین کرده و جماعتی می آمدند تا جمعا قریب سی هزار مرد جمع شدند پس
مختار ابراهیم اشتر را گفت چه گویی در حرب با مصعب زبیر که ایشان بیش از سی هزار سوار و پیاده اند
که جوب طامی ابید پاره از روی دریا و پاره از راه خشکی و سپاه ما اگر چه سی هزارند بیشتر بهم با ما آمده اند
[illegible] اند و سپاه ایشان همه مردان مبارز و کارزار دیده اند اکنون بگوی که چه تدبیر کنیم ابراهیم
اشتر گفت ایها الامیر ما را از آن سی هزار کس نترسی و بیمی نیست چه اگر ایشان از مال دنیا جمع آمده اند
بعضی به زر فریفته اند پس ایشان از ما بترسند و فرار از ایشان روی و بیم نیست و سپاه ما خود
که ایشان همه به دل خویش بیرون آمده اند و از سر شوق و صفای خاطر و رضای خدای تعالی و ایشان در راه
خدا از مال و جان گذشته اند و به دل خویش طلب خون امام حسین میکنند و ایشان از کسی نترسند و اوست
دیگر آنکه آن لشکر بسیار ابدیشتابد کرده و این قوم مشتاق حرب دشمنان دین و محب اهل بیت
میکوشند و دیگر آنکه خدای تعالی در کلام مجید میفرماید که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله ثم چون
ابراهیم این سخنان بگفت آن سی هزار کس آواز برآوردند که ما همه بر آنیم که تو گفتی ای امیر المؤمنین جانها
فدا کنیم و باک نداریم پس همه به یکبار حرکت در آوردند و فریاد برآوردند که یا لثارات الحسین
چون مختار آن سپاه را بدید جانب آسمان دعا کرد و آمین بگفت پس از آنجا روی به حرب مصعب زبیر آوردند و لی ...
[illegible] رسیدند که آن را حمام میگفتند آنجا فرود آمدند و مختار لشکر خود را ثابت در کوفه گذاشته بود بجای خود
پس از آنجا روان شدند تا به بصره رسیدند مردم بصره در را ببستند و کسی از یاران مختار به شهر نگذاشتند و هیچ
نگاه و طعام با ایشان نفروختند مختار در غضب شد و بفرمود که تا نفاطان از چهار جانب آتش در آن حصار
زدند چون نفاطان از چهار جانب آتش در حصار زدند آواز الامان الامان بلند شد بسیار کریستند و کودکان
برآمد پس مختار سپاه را دل بدیشان بسوخت و بر ایشان رحم کردند و پیش مختار آمدند و گفتند ای ابراهیم
این حصار را بیخشی مختار گفت بشما بخشیدم اما از ایشان بپرسید که سبب چه بود که در حصار ببستند کسی

برنیز

بلشکر ما نفرستاد گفتند ما بشما از آن نرسید بود چه در بسته بود که سپاه بنی امیه بنی مروان و سپاه زبیر آن
اینجا بگذشتند و ما را غارت کردند و از ایشان ما را آزار رسیده بود چون شما آمدید گفتیم شما نیز مثل ایشان
خواهید بود از بیم ترسیدیم مختار را از آن خبر داده بود مختار گفت حاشا که من مثل ایشان باشم ایشان
ظالمانند و ما مؤمنیم و ما خون بها کان خون امام حسین میخواهیم پس در حصار بگشودند و با تمام سپاه مختار
منزل شدند و علف دادند و مختار بود تا پس روز دیگر از آنجا برفتند تا به جایی که آن را میبد دیگر مدینه رود خانه
ای عظیم بود و آن جا میبایست گذشتن و پل نبود اما با مختار مردی بود حارث بن مسلم که هم ره اصحاب را بگوی
و النشی و بیراه بنی مسیب است چون بکنار آب رسیدند مختار حارث را گفت ما کجا از این آب گذر خواهیم کرد
حارث گفت ای امیر غم مخور که من شما را از اینجا بگذرانم که الحال لشکر شما را بگذرد پس حارث گفت شما
از عقب من بیائید پس حارث روان شد و مختار با لشکر از عقب او میرفتند تا به جایی رسیدند که پایاب آن
آنجا گذشتند و حارث مختار را گفت که لشکر شما از اینجا به فراغت بگذرند مختار از آن جا گذشت رسید که از آنجا
بگذریم نالکاو که چه مقدار راه است حارث گفت دو شبانه روزه راه است و حالا لشکر مصعب آنجا رسیده اند
مختار خواست که از آب بگذرد چون بر کناره لشکر گفتند ایها الامیر صواب آنست که شما با ما کرت بدید و بکوفه روید تا
دشمنان مکر نکنند و فرزندان و زنان کوفه را بکشند مبادا که کشتند که ما امام حسین فرزندان کوفه با لشکران
غلط نیابند بدین مصعب در میان کوفه بزند مصلحت آنست که شما باز گردید و بکوفه روید که خاطر ما
جمع باشد مختار را این سخن به پسند آمد و گفت ای ابراهیم تو چه مصلحت می بینی ابراهیم گفت راست میگویند
شما باز گردید که مهم این است پس مختار پانزده هزار سوار را از آن لشکر خود جدا کرد و گفت ای برادر این بیست
که به دولت آل محمد امیدوارم که به فتح و ظفر بازآیید و من بکوفه روم که این چنین بهتر است و ابراهیم را با آن بیست
هزار سپه سالار کرد پس مختار علامت خود با ابراهیم داد و یکدیگر را وداع کردند و مختار بازگشت و بکوفه
آمد و ابراهیم با پانزده هزار کس مکل و مصلح در حرب مصعب و بر طمع او برفتند و هم چنین می آمدند تا
بجائی رسیدند که آن را دیر جاثلیق میگفتند و دهات بسیار داشت چون بآنجا رسیدند فرود آمدند
و لشکرگاه بزدند و مردم دهات در حصار در بستند و بزرگان پیش ابراهیم آمدند و گفتند ما از لشکر کسی ایمن نیستیم
و بدین جهت در بستیم ابراهیم گفت ایمن باشید که کسی ظلم نکند و هر چه لشکر خواهند زر بدهند و بستانند و اگر کسی ظلم و بیجا کند او را
سیاست کنم بعد از آن در دهات منادی کردند که کسی با کسی کار ندارد و هیچ کاه هر چه خواهند زر بدهند

و بقیمت بستانند و اگر کسی نه دهد ایشان ده را غارت کنند مردم در دهات را بکشادند و انچه بود اوردند
و بانبار شد و آن روز [illegible] کردند سه شنبه بود و هنوز از انجا بیرون نشده بودند اما جاسوس مصعب
انجا بود پیش مصعب امد و گفت حذر کنید که اینک ابراهیم امد با سپاه عظیم بحرب شما می اید و مشکل که شما
از عهده حرب او بیرون توانید امد چون مصعب بن الزبیر این سخن بشنید ملول شد اما بحرب کارسازی کردن گرفت
و بار دیگر جاسوس را بلشکر ابراهیم فرستاد و پانزده هزار سوار نامدار از لشکر یکی بدهم مردانه مبارز
و شجاع و عبدالله مطیع را بنزد ایشان ساخت و گفت این لشکر را بردارید و بروید برابر ابراهیم فرود
ای و اگر بانکه حرب بخوانی کرده حرب کنی شاید تا امدن ما این فتح بدست تو بر اید عبدالله مطیع ایشان را
برداشته می امدند تا بصحرای هموار رسیدند و فرود امدند پس ابراهیم سپاه خود را گفت ای یاران این حرب
شما نه از برای پادشاهی و ملکت و از بهر مال دنیا ملک طلب خون امام حسین میکنید هیچ شک
نیست که خدا تعالی مدد کار شما است و نصرت شما را خواهد بود پس شما بکوشید پس ابراهیم پانزده هزار کس بیکبار
اواز بلند بر کشیدند که یا لثارات الحسین ما شمشیر خواهیم زدن تا از دنیا که جان در تن ما باشد پس لشکر
عبدالله مطیع صفها راست کردند و میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و مبارزان در پیش صف بایستادند
و لشکر عبدالله زیاده میکردند که المنصور امام عبدالله زبیر مردود سپاه ابراهیم نیز صفها راست کردند و
علمها بر افراشتند و نقارها بزدند و میگفتند یا امام الحق المظفر امیر المومنین علی بن ابی طالب یا لثارات
الحسین و انسپاه عبدالله مطیع قریب بده هزار سوار مبارز و دلیر بر سپاه ابراهیم حمله کردند و ابراهیم
اسب جهانید و گفت ای قوم شما نیز حمله کنید و سپاه ابراهیم حمله کردند و اندو لشکر در هم او یختند
و نعره مبارزان و بگیر بگیر پهلوانان و شیهه اسبان و غلغله دلاوران به آسمان رسید و از گرد و غبار جهان تاریک گشت و
و نعره اسبان و ولوله مبارزان شیر دل کشته و سرها و دستها از بدن چون گوی سر گردان در میدان می گردید و خون چون سیل
غلطان روان گشته بود و مرکب مبارزان در دشت و پای بر سر زخمیان مینهادند و در میان ما نند [illegible] مرکب [illegible] میزدند
میکشیدند و ضرب تیغ پهلوانان چون زنده های نهیب مینمودند و هر کس که عزم میدان میکرد [illegible] اجل
بیرون از عدم میکرد تا بمبارزان جملگی کشته و از صباح تا نیمه روز حرب کردند و چون روز بنیمه رسید
و هوا گرم گردید ابراهیم اندر شمشیر امیر المومنین کشید و خود را بر قلب سپاه عبدالله مطیع زد
قلب لشکر را بر هم زد و پس از او عبدالله کامل حمله کرد و احمد بن شمیط حمله کرد و بر [illegible] حمله کرد [illegible]

فاربحمله کرد

فاربحمله کرد و مبارزان سپاه حمله کردند و لشکر ابن مطیع را زیر و زبر کردند که ابراهیم خود را بقلب
علم دار عبدالله مطیع رسانید و او را با علم چهار پاره کرد و علم کفار نگونسار گشت چون سپاه عبدالله
مطیع علم را ندیدند روی بهزیمت نهادند و مومنان از عقب ایشان میدویدند و میکشتند سپاه عبدالله
مطیع از بیم شمشیر ابراهیم خود را در رودخانه انداختند و ابراهیم از عقب ایشان میرفت و میکشت تا هفت
هزار کس کشته شدند و اگر شب بر سر نرسیدی یکی از ایشان جان نبردی چون تاریک شد دران
وادی [illegible] های مختلف بسیار بود و جویهای اب در راه مانع بود و ابراهیم برگشت و لشکر را باز گردانید
و بلشکرگاه امدند و لشکرگاه عبدالله مطیع را غارت کردند و ان شب طلایه بیرون کردند و بیاسودند
و انجا که لشکر ابراهیم فرود امده بود انجا را [illegible] میگفتند اما عبدالله مطیع [illegible] رسید و لشکر خود را
عرض کرد شش هزار کس مانده بودند عبدالله مطیع از کار ابراهیم متحیر ماند و گفت اگر امیر المومنین
در میان نیست اما شاگردی چنین دارد که مثل این کارها میکند پس عبدالله [illegible] نامه نوشت بمصعب
زبیر که ای امیر الامان الامان از دست و صولت ابو تراب باید که [illegible] با سپاه اینجا [illegible] نکنی و اگر
تا این هم دیگر بلشکر خواهیم [illegible] و لشکر در [illegible] بجز انجه ما [illegible] رسول هم
در شب برفت و پیغام [illegible] رساند و احوال را تمام باز گفت مصعب هم در شب با سپاه خود روان گردیدند
قضا را انشب طلایه ابراهیم [illegible] احمد بن شمیط و عبدالله کامل پیدا شدند از ان جهت که [illegible] لشکر خصم
بودند در ان تاریکی مردی را دیدند در ان بالا و قوی هیکل و موی سر شش مانند موی زنان و جامه از پلاس
پوشیده و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و نشان عبادت [illegible] و عصائی از چوب خرما در دست گرفته و سر
در پیش افکنده چون او را دیدند پیش خود طلبیدند و چون بنزدیک امد [illegible] گفت سلام گفت [illegible]
اشارت میکرد که [illegible] ابراهیم گفت این مرد کیست که سخن نمیگوید [illegible] ابراهیم
گفت [illegible] مصعب بن زبیر [illegible] عبدالله پیش امد و گفت [illegible] نظر کرده [illegible] میگوید
[illegible]
که مصعب بن زبیر هم [illegible] و هزار سر [illegible] ابراهیم چون بشنید
گفت [illegible]
[illegible]

اوبکانند [illegible] دین و باطل کشتند تا حق [illegible] گفت امام است گفتند امام ما و امام [illegible] مسلمانان
علی بن الحسین است و این مختار غلام او است ترسا گفت شما این کار از بهر که میکنید و شما را با مصعب چه دعوی
است مصعب گفت ما را دعوی خون کسانی است که [illegible] فرزند پیغمبر را کشتند [illegible] و اولاد او را و اصحاب او را
[illegible] دمشق پیش یزید معاویه علیه اللعنه برده اند ترسا چون این سخن بشنید بسیار گریست
[illegible] چنانکه ان همه مردم بگریه درآمدند بعد ازان ترسا گفت راست میگوید [illegible] و انجیل خوانده‌ام [illegible]
شد که در آخر الزمان پیغمبری پیدا شود [illegible]

[illegible]

ما را [illegible] گفت من زبان فارسی [illegible] میگویی [illegible]
میکردم که جاسوس [illegible] بودم چون [illegible] معلوم شدم حرام شد [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] ابراهیم گفت پیش من [illegible] پیش ابراهیم [illegible]

[illegible]

کوید که چون ابراهیم با پسر مطیع او رسید من بخدا مناجات کردم که مرا از شر آن ملعون نگاه دارد
پسر مطیع چشم مالید و بجانب من نگریست و کاهی مرد را بایعی منهاد احوال بخواب رفت یکی بیا پیش مرا و برامد که ما
دو کس را دیده بودیم بنگر که ایشان چه کسند گفت بگفتار یک دیدم پس ایشان را بگو تا نشستند پس راهب ابو ... صحیح را
بخانه اورد و طعامی بیاورد تا بخوردند پس راهب جام شراب اورد و گفت ای ابن مطیع این شراب بخور تا ... ابراهیم
گفت شراب ده ... و احوال ... راهب شراب ابن مطیع بکرد ابراهیم دانست که تحقیق هواداران اوست
پس ابراهیم گفت برو ببین که این ملعون در خواب بانه ... که ای کافر ... محل است ابراهیم برخاست کرد
سرانه ... پسر مطیع ... بجایکه ... واشوب برخواست و خلایق از ان خانه
دوید ند که بنگرند ... امیر مصعب با لشکر امدند عبد الله مطیع برجست و از خانه بیرون رفت لشکر را
دید که مشعلها روشن کرده بودند و تمام صحرا ... روشن شده و ... عبد الله مطیع شادی و خرمی میکردند
ابراهیم گفت چه شده یکی گفت ... امیر مصعب ... با ابراهیم از در جنگ بکنیم و سزای ایشان بدهیم
گفته است مکوی که این شادی ... امیر مصعب ... ابراهیم ... و دینار دادم ... ان مرد
با خود گفت که او ... مصعب ... ابراهیم ... و دینار ... پس گفت
با تا مصعب ... پسر مطیع بیرون امد ... ابراهیم گفت ای
... چون امیر مصعب ... بود ... کرده ... ابراهیم
شمشیر برکشید ... که سرش ده قدم بدور افتاد پس ابراهیم شمشیر را غلاف کرد و گفت ... تا چند
ملعون ... پس پیش امد دید که ... ملعونان ابراهیم ...
دید ... و ... کشتی ... امدند ... کشتی دید که ...
... و مصعب ... کشتی ... باز داشتند
و مصعب ... بیرون امد ... و عمامه خز سرخ بر سر نهاده و چند غلام صاحب
جمال در خدمت پس ... پیش امدند و مصعب از کشتی بیرون امد و ... اسب ... تا
ملعون سوار شد و لشکرش ... امدند پس عبد الله مطیع با سپاهش پیش امدند و مصعب
دعا کرد ... روانه شدند ابراهیم گوید من ... ایشان ... مصعب ... شده ...
... مصعب ... عبد الله مطیع گفت ...

چرا ... چرا ... ابراهیم بگفتار او التفات نکرد هم چنان ایستاده می نگریست مصعب
در غضب شد و غلامان را گفت که این مرد را بگیرید بخانه غلام ... ابراهیم ... پیش مصعب
او ... مصعب گفت ... الرجل ... که عرب ... جاسوس که ... ایستاده ... راست بگوی
ابراهیم گفت من مردی ام از قبایل عرب ... امده ... امده ام و ... نگه دار ... کنم
کنم مصعب عبد الله مطیع را گفت که این مرد را نگاه دار ... عبد الله مطیع ابراهیم را ...
... عامر ابراهیم را ... مصعب ... شراب ... شد
... ابراهیم ... مصعب ... عبد الله مطیع را گفت ... ایشان را
عرب ... پس عبد الله مطیع عامر را گفت که برو و این جاسوس را بیاور که امیر مصعب او را طلب میکند
عامر سوار شد ... امد ... ابراهیم ... امده ... ایشان ... گفت ای ...
... ابراهیم ... ابراهیم ... ابراهیم ...
... ابراهیم شمشیر ... گفت ...
عامر ... شمشیر ... ابراهیم ... پیش امد ... که سرش ده قدم
بدور افتاد پس ... جاسوس ...
... ابراهیم ... عامر سوار ... شد ...
میگفت که لعنت خدا بر این ملعونان باد که ... ابراهیم گفت کدام لشکر لعنت میکنی
گفت لشکر مصعب را ابراهیم گفت از برای چه ایشان را لعنت میکنی گفت از برای انکه ... و ... ام
... لشکر این ملعون ... کنند و ...
... ابراهیم گفت ... مذهب داری گفت اگر چه ... اسم و اما مذهب
... کر لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله لعنت ... اهل بیت مصطفی و مرتضی باد ...
... این مذهب ... لشکر ...
ابراهیم ... گفت ... ابراهیم
... ابراهیم ... ابراهیم لشکر خود
... ابراهیم ... لشکر ... ابراهیم ... ابراهیم ... احوال را با ایشان بگفت ...

تعجب کردند و گفتند الحمد لله والشکر که شما را نکو هی برسید و مصعب وسلام علیکم و یکی نامه نوشت
مصعب بن زبیر مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدانکه ای ملعون بن ملعون کرد و تو اعزیزتر بود
کرفتی این بود و ان اینجا بیامدم تا چند ملعون بکشتم و ان تو سک بزیر بدادم و لکو یحیی اسیم هم تو را دهم
پسر مطیع را بکشتم اما شما را نکشتم و لکن اشتم که در میدان شما را بکشم اکو تو با برادر تو مسلمان می بودید
با دین داشتید هرگز یاری دشمنان اهل بیت نمیکردید پس نامه را در پیچید و بر یکی داد که او را حارث بن
عبدالله می گفت و گفت این نامه را پیش مصعب رسان و این حارث مردی بود مردانه و ان مرد و دانا منی
بود نامه را کوفت و بلشکرگاه ان ملعون آمد و نامه را بمصعب بن زبیر داد چون مصعب نامه را بخواند در خشم
شد و حارث را گفت تو را دها نکنم تا برمختار و ابراهیم لعنت نکنی حارث گفت معاذ الله من تو بیا خود
جمع کن تا سخن بگویم پس مصعب بگفت تا بزرکان سپاه جمع شدند و بنشستند پس حارث برخواست و خطبه
مشتمل بر حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد و اهل بیت بگفت پس گفت ای قوم اکو بیخی اهید که بنی اسرائیل موسی
و هارون را بر نیابند مختار و ابراهیم و ان سپاه ایشان را بر ببیند و اکو بیخی اهید که قبطیان و فرعون را بر ببینند
مصعب بن زبیر و عبدالله مطیع و عبدالله بن زبیر را ببینید که لعنت خدا بر او و بر ملعون باد چون مصعب بن زبیر
علیه اللعنه این سخن بشنید در خشم شد و گفت تا او را بکشند چون سپاه قصد او کردند چند کس را از ان ملعونان
بکشت تا او را پاره پاره کردند چون این خبر با براهیم رسید بنالید و طبلها بزد و بر نشست و کوس بنواختند و محمل شدند
و نقارها و کوفتند و علمها را بر افراشتند و در برابر سپاه ابن زبیر میمنه و میسره بیاراستند و ابراهیم با
خود گفت من خود در این قلب سپاه مشغول شوم تا اغلب لشکر جون متوجه شوم شما یک بار حمله کنید پس ابراهیم
در میدان جولان نمود و گفت یا لثارات الحسین و خود را بر قلب سپاه ابن زبیر زد و چند کس را بکشت و
از انجا متوجه میمنه شد و شور در لشکر انداخت که سپاه ابراهیم بیکبار حمله کردند مصعب بترسید گفت بخدا
پیش روند و لشکر ابراهیم را پیش باران کنند هفت هزار تیرانداز پیش رفتند و هزار مرد بی اندازه تیر و نیزه
و هزار تبرزن و هزار انداز پیش امدند تیرباران کردند شور اشتر که سپاه ابراهیم را برجای بماند نطفها تا سپاه
ابراهیم رسید که ابراهیم هفتاد و شش ملعون را کشته بود که سپاه ابراهیم تیر انداز از انجای پیکند ندید قلب
سپاه کوفتند و جنک بر دست کرفتند ابراهیم احمد بن شمیط و ابن بحیر را سپاه گفته بود که هرکدام با هزار
پانصد کس بر دو طرف میدان ایشان بودند و بعضی از سپاه ابراهیم از ترس انش با بو عقب نهادند ابراهیم

چون چنان دیدان عقب قادر را نداشتند امدند و صف ایشان بر هم زدند و صد کس از ان ملعونان بکشتند و غازی
فاسقین حمله کردند و سپاه مصعب ابو عقب نشستند پس با ان کشتند و ابراهیم با ان سپاه خود را بر اراسته و میمنه
و میسره و قلب و جناح ترتیب داده و گفت ای مومنان شما انیم بهشت خدا اینم حرب بکنید و جهد کنید که فردای قیامت
در پیش حق تعالی و رسول او و علی و حسن و حسین ایشان روسفید باشید و بنام نیکو کشته شوید بهتر باشد که
نام بد کشته شوید و دشمن بر ما ظفر یابد اگر یک قدم پا بر عقب کنید بدیشان بخواهد بکشند ان شاء الله و فرزندان
و زنان کنند و ان شهادت و مظلومی امام حسین بیاد کنید و طلب خون امام حسین کنید و جهد کنید که اکر
این سپاه بر شما غالب ایند با شما ان کنند که با امام حسین کردند تمام لشکر اعانت او و ندیدند تا جای دادیم مکوشیم
پس ابراهیم اسب بر انگیخت و در میدان امد و مبارز خواست هیچ کس را زهره ان نبود که در برابر ابراهیم ابید چون
دید که کسی در برابر او نمی اید نیزه در دست کرفت و بر ان تیر اندازان حمله کرد و بهای قادر چون دید که هزار
سواران پیش بر ابراهیم حمله کردند ابراهیم چون شیر کرسنه که در میان کله کوسفند افتاده باشد بکشت و می انداخت
که در میان سید و سی تن از تیر اندازان و قادر را بیانداخت و ابو کعب دید و بر قلب سپاه زد و ابن مطیع
ایشان را در قلب لشکر کوفتند و هزار نفر از ملعونان انجا بماند کشتند و پیش لشکر خود امدند
ابراهیم در میدان جولان میکرد و مبارز میخواست مصعب عبدالله مطیع را گفت که تو مبارز و شجاع زمانی
چرا بیرون نمیروی عبدالله ابراهیم حرب میکند و اورا کرفته نمیتوانی پیش میرود بیکبار حمله او کرده و خشم
ماندی شد عبدالله مطیع گفت فرمان بردم بیرون آمد و کویا سپاه در میدان جولان کرد و در برابر ابراهیم بایستاد
تمام با ابراهیم گفت ای ابراهیم همین ساعت سرت را از تن جدا کنم و سرت را پیش صاحب خود
مصعب بن زبیر برم و مال و ان اشتر کیرانم و از اهم دشمنان را اسیر کنم و دوستان را بر ان تو را ملول کنم ابراهیم
گفت ای سک ملعون تو را بی رحم کردم و تو را بکشتم ای زنکبه با اهل بیت من بودم تو بودم و اکو خواستی تو را
بکشتم کر در جواب بودی اما که قسم کر از ... یک ساعت مهلت دهم ابن بکفت
و بر ان ملعون حمله کرد و گفت منم ابراهیم مالک اشتر که فرزند عالم و ابن عم ائمه و ملعون را پیش برم و بالا کرد نیزه
پس هر دو بر هم حمله کردند چند حمله در میان ایشان در شد ابراهیم در خشم شد و تیغ بر جبین که اصل او بود
بر سر وی زد و بدو نیم کرد و گفت یا محمد یا علی این تیغ غرامت الا ابطال خون امام حسین و در بر کابه رسید
شد و گفت بکیر اما عبدالله مطیع شجاع و بود سپاه که برابر ایشان بر کشید ان بیکبار بر سر کشید

کر ابراهیم صبر دوان تیغ را بر پیر عبد الله مطیع زد چنانکه پیر بر هم شد عبد الله مبارز بود و لیکن سوار
خواست که سر اندر تیغ بدیر بدیگر تیغ ابراهیم بر خود عبد الله مطیع آمد … و فرقش
بدو نیم کرد القصه تیغ ابراهیم در سینه مرکب شد عبد الله مطیع از اسب در غلطید و جان بمالک دوزخ داد
غریو از هر دو لشکر بلند شد اما مصعب بن زبیر رسید و گفت ای یاران ابراهیم … نیست …
او … جان عبید امروز … باشد یا ابراهیم … چون شب آید … بهم
ما چنین میباید کرد … تا کار ما مشکل شود اما ابراهیم شمشیر … اندر تیغ ابراهیم
محکم بود ابراهیم در میدان جولان میکرد و مبارز میخواست مصعب گفت … ابراهیم از … شمشیر زدن
وا دم کشتی … ابراهیم دید که … که سپاه مصعب را شکست شده
اند ابراهیم … آواز … بلند گفت یا محمد یا علی و بر قلب سپاه مصعب حمله
کرد … حمله کردند … حمله کرد … با سپاه حمله کردند و به آواز
بلند میگفتند یا لثارات الحسین … لشکر مصعب … لشکر مصعب … ایشان …
… و جنگ عظیم در گرفت که ابراهیم در میان … نظرش بر علمدار مصعب افتاد …
… علمدار را … کرد … مصعب … لشکر مصعب …
… و ابراهیم و یاران او سه هزار و هشتصد کس اسیر کردند و خلق بسیار
کشتند و لشکر مصعب … ابراهیم … خانه ایشان … پیش برادر خود عبد الله
… ابراهیم … لشکر … مصعب بن زبیر …
… امیر المؤمنین … محمد النفس الزکیه …
مثل محمد حنفیه … ابراهیم
مردم … را جمع کرد و گفت شنیده ام که یک پسر امیر المؤمنین …
…
…
مصعب با لشکر خود …
… امیر المؤمنین … محمد النفس الزکیه … ابراهیم …

دستگیر مصعب شدم پنداشتم که سپاه ابراهیم اند گفتم پسر امیر المؤمنینم مرا بکوفه … نگاه داشتند و …
میکردند مصعب حکم بر قتل من کرد مرا این چنین مجروح کردند و برفتند اکنون سلام مرا بمختار رسان و ابراهیم
مالک اشتر را … بگوئید که پسر امیر المؤمنین شما را سلام رسانید و گفت خون مرا از مصعب باز
خواهید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد … ابراهیم برخواست و بر سر شاهزاده آمد که او را
در مسجدی … بوده و ابراهیم … بسیار بگریست … او را … و کفن کرد و او را دفن
کرد و گویند هم چنین با لباس خونین او را دفن کرد و تعزیت او را برداشت و آب و طعام … بعد از آن از آنجا
متوجه کوفه شد … لشکر … ابراهیم …
نهاده … ابراهیم گفت ای مرد این چه لشکر است … مصعب زبیر …
… ابراهیم گفت … مصعب …
و مصعب … ابراهیم گفت …
… ابراهیم گفت …
… مصعب زبیر …
… ابراهیم …
… ابراهیم گفت …
… لشکر … ابراهیم … احوال …
… ابراهیم … و ابراهیم با لشکر …
… مختار …
… عامر بن ربیعه …
… عبد الله مطیع … مختار … ابراهیم … جنگ …


… این مجلس گفته شود انشاء الله تعالی **مجلس هفدهم** در آمدن عامر بن ربیعه … علیه اللعنه بجنگ مختار
و ابراهیم اشتر و گرفتار شدن ابراهیم بدست عامر ربیعه و کشته شدن عامر ربیعه بدست ابراهیم بن مالک اشتر
النخعی روایت کند ابو مخنف بن لوط بن یحیی الازدی که چون ابراهیم اشتر عبد الله مطیع را بکشت و مصعب زبیر
بگریخت و ابراهیم سر عبد الله مطیع را با مال بسیار بکوفه پیش مختار آورد و مختار شاد شد هفت هزار

در جهت روستان سوی داد بعد فرو سه هزار و هشتصد اسب و لکر او ربه بودند همه را حلقه ازادی در کردن
کرده و دلی بر پشتافی ایشان نهاد و همه را آزاد کرد و همه شادمان شدند و گفتند کان امام حسین ملول شد
اخبار گوید که چون مصعب نشان بستان ابراهیم اندر حبشه و امد بمطاهره و سر و نهاد انجا بود و نه عبرده
بادیه رفت و جهاد و ده در بادیه بود و جاسوس فرستاده کرا کوابراهیم اندر بصره کوشت مصعب که در بصره
و ظهر سر برادر خویش عبدالله بن زبیر نوشت کرای برادر بدان و آگاه باش که تمام مکه و عراق ایشان را تو را بود بای دنهاده
ابن ثقفی خروج کرده و بامی این نوع کارها کرد و تمام احوال با او نوشت کرالیم لشکر بفرست تا جواب
مختار بدهم و چون نامه به عبدالله زبیر رسید در آن ایام مردم طایف و یمن بر عبدالله زبیر خروج کرده
بودند و عبد با ایشان در حرب بود جواب نامه مصعب نوشت که درین اوقات من بر خود درمانده ام سبب
انکه مردم طایف و یمن بر من خروج کرده اند و من با ایشان در جنگم و لشکر ها ن خود جمع ساخته کرده اکنون ای
جواب مختار باید و اکنون با کم اول جواب این مردمان بگویم و بعد از آن به مختار پردازم و نامه او بفرستاد و چون
نامه به مصعب رسید در خشم شد فی الحال نامه نوشت به عبدالملک مروان بدانا و آگاه باش که یک خارجی بر ما خروج
کرده است کاو را مختار بن ابی عبیده ثقفی می‌گویند و من با لشکر و سپاه او شدم و او لشکر جرب بسی فرستاد و فتح
ما ایشان را بود و من بار بجای خود باز آمدم باید که درین وقت لشکری یاد بکوفه فرستی و مختار را بکشی تا من خطبه و سکه
در کوفه و بصره بنام تو کنم و فرمان بردار تو باشم و فقیر اهل بیت بر کرمی تابع تو باشم والسلام پس نامه را مهر کرد
و پیش عبدالملک فرستاد چون عبدالملک آن نامه بر خواند شاد شد و در جواب نوشت کای برادر اندر بستان ابو
تراب اند بسیار مکن و غم مخور و کس پیش ما هی بکوفه فرستم که یک سر پیاده در کوفه باشد و یک سر در بصره و از دمشق تا اینجا
دوستان ابو تراب را اندر بزمین نیست کنند پس نامه مصعب بن زبیر فرستاد چون مصعب نامه برخواند شاد شد
پس مصعب نامه دیگر باز بنوشت که بسیار الا عبدالملک مروان بود و در نامه او نوشت که عبدالله مطیع کرد و
نبود و ابراهیم مالک اشتر را و انجا ری خاک بکشت و سر او را بر نیزه مختار بر دو تن او را بسوخت چون عبدالله
زیاد نام را بر خواند لیباس بکرید و هفت شبانه روز تعزیت بداشت پس روز هشتم نامه بکرد و بدمشق فرستاد
پیش عبدالملک مروان علیه اللعنه که ایها الامیر بیجه کرا نده دوستان ابو تراب بی چیر رسیا و بیابانی بیم مکر باشند
اکنون انرا دستوری میخواهم که سپاه بسیار اندر بابک و درتیغ و قطار و اندیش و مسلمی جمع کنی تا مسی برویم
و با مختار و ابراهیم اندر حرب کنیم و ایشان را با هم بنشانیم ابو تراب بکشیم و از انجا که روم و محمل حنیفه را بکشیم

وانا انجا

وانا انجا پذیره روم وامام زین العابدین را نیز بکشم و سرهای همه را پیش شما فرستم هم چنانکه سر امام حسین را
پیش یزید علیه اللعنه فرستادم والسلام پس نامه را بدمشق فرستاد چون عبدالملک مروان نامه برخواند در جواب
نوشت که تعظیم علیه اللعنه نوشتی که مکر تو انجای خود حرکت مکن و هم انجا باش و بالکسانیکه با تو خروج کرده اند
حرب میکن که من خود لشکر فرستم که مختار و ابراهیم اندر و لکا ابو تراب لیک کس زنده نگذارد پس نامه پیش
او فرستاد و بعد از ان بگو تمام مردم را بمسجد جامع طلبید و بر منبر رفت و خطبه برخواند پس گفت ای مردمان بدانید
که در کوفه مردی بر ما خروج کرده خارجی و رافضی او را مختار بن ابو عبیده ثقفی می‌گویند کیست از شما که لشکر برد
و بکوفه رود و تمام دوستان و شیعیان و هواداران ابو تراب را بکشد و سر ایشان را پیش من فرستند و کوفه را
بغارت دهد و تصرف خود در آورد حاکم انجا باشد و از مقدار لشکر که خواهد من بدهم پس یک سردار برخاست
برخاست نام او عامر بن ربیعه که مردود علیه اللعنه بود و بسی سکی بود که مسکان جهنم و از دل و جان دشمن امیر
المومنین بود گفت ایها الامیر من قبول کردم که بکوفه روم و هر که از دوستان ابو تراب را بیابم بکشم و سر همه را
پیش تو فرستم و تو میدانی که من از دل و جان دشمن دارم با ابو تراب و اولاد او و من در کوفه منبرها کرا و کلام
فاطمه بوان رفته باشد همه را بسوزانم عبدالملک ملعون گفت ای عامر تو مرا بجای پدری صد آفرین بر تو باد با ابو
تراب بیان پس گفت تا در خزینه بگشودند و زر و مال بیرون آوردند و با لشکر عطا کردند هفتاد هزار مرد داشت
که همراه عامر بکوفه روند و منشور ایالت کوفه را بنام عامر نوشت پس عامر گفت حبایه القاری اقامتی و چنان بروی
که مختار هر باری بیرون و لشکر را در بوی که در کوفه بود آگنی که تو بنده احباب او که به یک کس را از ابو تراب نتوانند
دنیا و در کوفه کسان ایشان را با اسیری بفروشی و ایشان را بر دل آن جفاها و جفا ها بیشان میکن که دست تو فراخ است پس
عامر ملعون قبول کرد و براه افتاد و از دمشق بیرون امد از انجا براه در آمد بکوفه بنهادند و شب و روز می‌آمد
تا بدو فرسنگ کوفه رسیدند پس پیش لشکر را فرود آورده بودند که کسی خبر ایشان را برای مختار ببرد و جاسوسی
چند فرستادند تا از مختار خبر آرند اما رسم و عادت مختار چنان بود که هر صباح با لشکر ان شهر بیرون آمدی
و بیاده بگشتی پس روزی بجانب کربلا کرد و گفتی السلام علیک یا ابن رسول الله و بسیار بگریستی و بعد از ان شهر
امدی قضا را صباحی مختار می‌گشت شترسواری دید که از راه بادیه بیرون امد مختار گفت شترسوار را پیش او برید
سوار را ز اسب فرود آوردند و او را پیش مختار آوردند شترسوار چون مختار و ان لشکر را بدید بترسید و هر چند
انا و خبر می پرسیدند جواب نمیداد مختار گفت ای مرد چرا سخن نمیگوی گفت ای امیر من انبار به مالم و بکوفه

مرو فهم که مرا در کوفه یاران هستند بن باید ایشان مردم مختار کفت و بلال مرا می شناسی و بیاس بن در دم بکوی
من مکر و حیله تو را بدانم است بکو و اکر نه بو مایم که تو را پاره پاره کنند امرد بترسید و کفت ای امیر بدان
اکاه باش که من مردی ام از بنی ازد و عبد الملک مروان عم مروان عامر بن ربیعه را با هفتاد هزار کس بحرب
تو فرستاده و احال عامر با هفتاد هزار کس در موضع کوفه نشسته است و از بنی ازد ده هزار کس همراه اند و طلحه
ما طلحه این طلحه مرا فرستاده که جمعی از بنی ازد که در سپاه شما هستند ایشان را خبر کنم که ایشان شما را بیرون روند
که عبد الملک مروان حکم کرده که هر کس از شما از بنی ازد نکشد بکیرند زنان و اطفال شما را بنی بکشند مختار
کفت در سپاه من از بنی ازد کسی هست کفتند یک کس هست مختار کفت او را حاضر کردند مختار
کفت ای مرد من هر کز تو را مهمی نفرموده ام کفت نه مختار کفت برو به هر جا که خواهی که کسی با تو جهت (?)
شتر سوار را کفت که پیغام بکو در سپاه ما از بنی ازد کسی نیست پس او را خلعت و زر داد و کفت برو هر جا که خواهی
ان شتر سوار کفت بروم و طلحه را خبر کنم که در سپاه مختار یک کس بود چون که طلحه را نصرت ادن که در سپاه شما
مردم بنی ازد نیستند مختار کفت که اکر عامر بسپاه تو برسد کر با مختار چه مقدار سپاه هست تو چه کوی کفت
بکویم که صد هزار سوار با مختار است تا هیبت در دل ایشان افتد و فتح شما را باشد مختار کفت دروغ نکو
در ان بکوی که راست کفتی اما نه تنها و دروغ کفتن احبابت باشد عرب کفت پس چه کویم مختار کفت بکو
مختار سی هزار کس دارد و چهار هزار از ان ابراهیم اند در لشکر بیست و شش هزار از ان خاصه مختار است و
ابراهیم سپهسالار لشکر مختار است تو هم چنین بکو که من فکر کار ایشان بکنم عرب کفت هم چنین بکویم پس عرب
برفت و مختار بکفت ابراهیم چون عرب بلشکر عامر رسید عامر خبر یافت عرب را بخواند و کفت کجا رفتی و چه خبر
داری عرب کفت پیش مختار رفته بودم مختار و شنید عامر کفت هیچ دانستی که مختار را سپاه چند است کفت ... رسیده
بانه کفت خدا که مختار شاد شد و کفت چون ایشان را بکشیم لشکر من را است شوند و ان مال و اسباب ایشان را تاراج
کردند عامر بسیار کفت ... کفت چکونه کفت ان لشکر مختار چهار ده کس ازین ترکان در پنهان ... تا هم
فرستاده اند که اکر ما در پیش مختار بیم امان دهی ما ابو ... ابراهیم که مختار را بکشیم و سر شما را پیش
شما فرستیم و انتظار فرصت میکشیم پس عامر کفت میخواهم که نامه بدیشان نویسم و بنویس هم با تحفه چند که براتشان
رسانی عرب قبول کرد پس عامر نامه نوشت و در نامه ضد کرد و کفت محلی که هر دو سپاه در برابر هم صف کشند
شما مختار را پاره پاره کنید و سر ... او را پیش من فرستید که انچه مدعای شما باشد من برآورم و چنان کنم کردم

بالکاه امیر الکافرین عبد الملک مروان علیه اللعنه که من از شما بزرکتر نباشد عرب کفت من نامه شما را بایشان
رسانم و از کشتن باک ندارم اما مختار با سپاه ان شهر بیرون امده بود و طلایه بر راهها بداشته اکر مرا بکیرند
و پیش مختار ببرند با خبر شود من را زنده بکذارند مرا نامه عامر کفت من تو را جلد بیامیزم و ده هزار درهم
طلا و نقره بتو دهم چون بنزدیک کوفه رسی این نامه را با خلعت که مختار بتو داده جای پنهان کن و شتر را
بنزد یاد بپنهان کن پس چون ترا بکیرند و پیش مختار ببرند تو بکوی که عامر مرا اینجا کوید هر چه داشتم
از من کرفت که تو هم مذهب مختاری که خلعت بتو داده و میخواست که مرا بکشد مردم بنی ازد مرا خواستکاری کردند
و من ازان ایشان کریختم و بخدمت شما امده ام چون این چنین کنی البته مختار ببخشش بسیار بتو بکند چون تو
بلجی (?) نامه را بدیشان ده و چون مختار را بکشند انچه مدعای تو باشد من برآورم پس آن عرب بدان دستور که
عامر کفته بود روان کردید چون بنزد شهر رسید او را بکرفتند و برهنه در پیش مختار اورده و کفتند امرد است
که شما خلعت باو داده اید مختار کفت یا اخو العرب تو را چه پیش امد عرب کفت عامر بسیار بمن ازار رسانید مختار
کفت غم مخور که کار ایشان تو را باشد ما نیز ... پس کفت تا ده هزار درهم طلا و پنج هزار درهم
نقره و یک خلعت و ده شتر و یک اسب خوب و دستی سلاح باو دادند و کفت اکر خواهی با ما باش و اکر نه خواهی
هر جا که میخواهی برو و ان مرد پیش خود باندیشه کرد و کفت تا من در میان لشکر شما باشم از دست ایشان تشویش (?)
خواری و اعلام من بینم و سپاه مختار بیمان و طاعت و کرم اندیشه نیست که مختار بر حق است و ایشان بر باطل
و ذنبانه بر توقع کم باشد بکند ده هزار ای فتاده در دین خدا و مصطفی شرمنده باشم هیچ بهتر از ان نیست که احوال را
تمام با مختار بکویم و در خدمت او باشم تا حق بمحل او برسد باشم پس بیامد و دست مختار را ببوسید و کفت
ای امیر این کار را نتوانم کرد و ... میکنم بلکه برای ثواب شما ... و حکایت را من اول الی اخر بمختار
عرض کرد پس مختار شاد شد و خدا را سجده کرد پس ابراهیم را در ره طلب کرد و احوال با او بکفت و نامه را با او
نمود ابراهیم بنزد او مشد پس مختار سوار شد و ان جماعه کسی که می یابید که ایشان را هم ... شدند
د باهم مختار ... بکشند و ایشان را نیز مختار می یابد ... تحقیق شد که عرب راست کفته پس مختار پیاده شد
و تمام ... بیرون کرد و بکار ... ابراهیم را کفت تو نیز چنین بکن ابراهیم نیز بکار ... شد
پس مختار کفت هر کرا ماست چنین کند تمام سپاه چنان کردند الا ان جماعه که مختار و ابراهیم دانستند
و مختار و جماعت میکرد که چون ابتدا ... بکند خون ایشان بکاه ... پس مختار جماعتی خاصکیان خود را

گفت چون شمشیر برکشم دیوان چهارده کس حمله آورم شما نیز شمشیرها بکشید و آن چهارده کس را بکشید پس
مختار شمشیر برکشید و دیوانگان چهارده کس را بکشت خواصگان نیز شمشیر کشیده دوازده کس از آن ملعونان را
بکشتند و یکی را زخمی زدند و از اسب در افتاد و ابراهیم متفکر بود که مبادا اینها بیگناه باشند مرکب بر سر
او راند و گفت ای ملعون مختار با شما چه کرده بود که قصد کشتن او کرده بودید ابراهیم گفت ای ابراهیم
دشمنی ابوتراب ما را بکشتن میخواستیم که مختار را بکشیم اما خود کشته شدیم ابراهیم دانست که ایشان
کشتنی بودند پس ابراهیم گفت تا سر او را جدا کردند پس آن مردان در برابر مختار بنواختند و گفتند هر که او را دوست
میدارد چیزی برسولان دهد بخشید پس چندان زر و مال بخشیدند که اگر کسی بوصف نتوان آورد مختار گفت
ای جوانمردان اینها را ببرید و هر جا که خواهی ببر که همراهان تو است رسولان دادی گفت بحق مظلوم کربلا که یک
دینار از این مال برندارم این مال را پیش امام زین العابدین علیه السلام فرست که به هر کس که خواهد بدهد پس
مختار همان ساعت کس تعیین کرد که آن مال را بمدینه پیش امام زین العابدین برد که آن حضرت به هر کس که خواهد
بدهد پس رسولان دادی گفت ای مختار اگر شما تنها امر امیر نیافتید من عامر بن ربیعه را بدست تو بسپارم مختار
گفت چگونه گفت شما را بگذارم و دعا و بیم و عامر را بگویم که نامه شما را او را آن چهارده کس بودیم یکی
از ایشان آمده اند و میخواهند که ترا به بیعت عهد نامه آن تو بشناسند که چون مختار را بکشند تو با
ایشان عزیمت کنی و چون عامر پیش شما آید هر چه خواهید با او بکنید مختار گفت از این رای تدبیر بهتر
نباشد که تنها نباید و بگوید هر کس همراه شما شود میتوانم آمد پس مختار نشسته بود و مردم بر او گشتند
اما ابراهیم اندر رسولان نعم گفت ای برادر مختار باقی متولی آمد و لشکر را تنها گذارد امامی
با لشکر آمد تو جهد کن که عامر را از میان لشکر بیرون آوری اگر همراه اصل سوار باشد من بتو میفرستم
او را آورد بکند رسولان دادی گفت فاعل آنست که شما نیز مثل مردم ببرند بر ایشان ابراهیم به نوع گرا او گفت
برآید و هر دو سوار شدند و آن کوه بیرون آمدند و عطرت لشکر عامر بعلی شدند و چون بکنار لشکر
عامر رسیدند پیشتر بوده پای پیشتر با ایشان نزد رسولان دادی گفتند ای امیر شما امر اجابت بده تا مرا بیم شاید
که عامر را با مردم ایشان در این پیش بودند که هر دو سوار بعلی کوه آمدند از عقب ایشان بیرون آمدند و اول
شام بود آن دو سوار آمدند پس ایشان رو آوردند و گفتند چه کسانید رسولان دادی پیشتر رفت و گفت
پسر عم مختار هستم رسولان دادی گفتند عامر گفت که هر کس را ببینید بگیرید و بیرون آورید تا بدانگونه که تنها می بودیم

ما نوتا هیچ نگفتیم اما هر دو را پیش عامر میبریم پس ایشان را بگرفتند و پیش عامر آوردند و گفتند این
رسولان دادی است که چهره به گریبان او همراه بود که او را نشناختیم ما هر دو را گرفتیم و پیش شما آوردیم
عامر گفت هر دو را پیش او برید تا بنگرم که چه کسانند چون ایشان را پیش او بردند عامر نگاه کرد در رسولان دادی
دید ابراهیم اندر بحشم او انشا افتاد چون نیک نگاه کرد ابراهیم را بشناخت گفت ای پسر اشتر شکر
نیک که تو خود بپای خود بدست من اسیر شدی و من بر قتل تو قادرم که تو بر قتل من این چه سخن است یقین
میدانم که کشته میشوی بازی بدخوی ایشان بیکی پس گفت کجاست یزید بن منصور که اول پسر اشتر را بکشد
و بعد از آن رسولان دادی را که ایشان تدبیر کشتن من کرده بودند و حالا خود کشته میشوند پس سیاف در آمد
با تیغ کشیده و گفت ای امیر کرا از ما میخواهی که بکشم تا بضرب شمشیر سر از تنش جدا کنم عامر گفت اول گردن
پسر اشتر را بزن بعد از آن سر رسولان دادی را که ایشان قصد کشتن من کرده بودند حالا
خود کشته میشوند پس سیاف تیغ در دست بجنبانید و گفت ای امیر میخواهم که امان دهی میخواهم که چه میگویی
بکشم یا نه گفت بلی بکش دیگری را سیاف گفت بکشم گفت بلی سیاف شمشیر بالا برد که گردن ابراهیم را بزند که ناگهی
اندر کنار عامر برپای خواست و گفت ایها الامیر مرا سخنی بخاطر رسید اگر فرمان شود بگویم عامر گفت بگوی ندیم گفت
شما سیاف را بگوئید که دست نگاه دارد عامر گفت ساعتی صبر کن سیاف دست نگاه داشت ندیم گفت ای امیر آن است
باش که ابراهیم امروز که به دست تو اسیر است مختار است و سپاه او و اگر بکشند لشکر فنا دی ابراهیم او را اسب
نگاه دار و صباح تمام لشکر را جمع کن و ابراهیم را با ایشان تماشا بنما تا سپاه او را بر دار کن و بکش و سر او را
پیش امیر الکافر بن عبد الملک مروان علیه اللعنة فرست و چون ابراهیم را بکشی همان که مختار را کشته باشی و چون
سر او را پیش عبد الملک مروان فرستی مثل آن باشد که ابن زیاد علیه اللعنة سر امام حسین را پیش یزید بن معاویه ملعون
فرستاد و چون ندیم این بگفت عامر گفت راست میگویی پس حاجب بیکر را طلب کرد که هر دو سوار در فرمان او بودند
و گفت ابراهیم را ببر و امشب نگاه دار که فردا او را بخواری و زاری بکشم پس گفت ای ابراهیم جواب
ما ندادی ابراهیم جوابی نداد و حاجب ابراهیم و رسولان دادی را بخیمه خود آورد و هشت میخ آورد و دو پای
و دو دست ایشان هر چهار میخ کشید پس حاجب بر در خیمه خود آمد گفت که شما بر دو رحم حرکت کنید و بیدار باشید که جای اخبار کو بدکم
چون نگاه نجات بدیدند و ابراهیم تنها ماند رسولان دادی گفت ای سید باعث بر هلاک شما من شدم اما چکنم که مرادم
این اخبار که بغیر خدا ابراهیم گفت ای برادر غم مخور که کار ما را حیات با نفس البشر خلاص میشویم و اگر اجل ما رسیده هم باکی

نیست چرا که هیچ کس را از این ناگزیر نیست اگر شاه است و اگر گدا اگر فقیر است و اگر غنی اگر پیر است و اگر ادهم
این راه در پیش است و هر چه بوجود امد میباید که از این شاهراه کل نفس ذائقة الموت دو روی میرود ما را خواهش
شکر میکنم که ما از محبان اهل بیت مصطفی و مرتضی بکشند امید دارم که فردا حشر ما در زمره دوستان اهل بیت مصطفی و مرتضی
کنند پس این مردان دیگر را بیشتر پیش ابراهیم گفت ای بلحه کرم میکنی که بخال [illegible] که از [illegible] کریم
درس که اندر گاه خدا [illegible] بودند پس این مردان دیگر مناجات میکرد و ابراهیم باواز بلند قران
قران میخواند [illegible] خواب بود [illegible] با ابراهیم رسید ابراهیم گفت ای بلحه با من هیچ سخن گفتی از دیر
گفت سخن بگفتم اما این زمان در خواب دیدم جوانی خوب روی با لباسهای پاکیزه پیش من امد و من
برو سلام کردم جواب داد و گفت ابراهیم ما الله [illegible] که امامت امام حسین [illegible] را سلام میرساند
و میگوید که غم مخور که هنوز نصف شب نشده که از این بند خلاص میشوید و از کشتن [illegible] شما
[illegible] بدست شما کشته شوند و من صدا بر که شما این همه جفا از برای من میکشید شما را خواهم گفت
ابراهیم چون این مژده بشنید شاد شد و گفت هیچ شک نیست که سخن امام خلاف نیست و خواب [illegible] است
انشاء الله که این چنین خواهد بود ایشان با هم این سخنان میگفتند و حاجب که ایشان را نگاه میداشت بیدار بود و این
سخنان میشنید با خود اندیشه کرد که ابراهیم راست میگوید زیرا که فردای قیامت چون خدا و رسول و مرتضی و امام حسین
حاضر باشند و از من سوال کنند که چرا با ما عداوت میکردی جواب ایشان چه بگویم برخواست و پیش ابراهیم
امد و گفت ای ابراهیم در میان این سپاه که هفتاد هزارند کسی از شما را [illegible] نمی‌بیند و اما این زمان
خوابی دیدم و سخنان شما شنیدم در دلم اثر کرد و از [illegible] شما توبه کردم و این زمان شما را از این [illegible]
[illegible] و حالا شما را از بند خلاص میکنم اما با من بگویید که از میان این سپاه چون بیرون میروید ابراهیم
ابراهیم گفت ای برادر تو ما را از بند رها کن که این کس که در دل نور ایمان [illegible] ما را [illegible] کرد ما از میان این
سپاه نیز بیرون میرویم حاجب چون این بشنید بگریست و گفت راست میگوید پیش امد و ایشان را از بند
خلاص کرد و همه برگرفت پس [illegible] دست سلاح بیاورد و هر کدام یک دست سلاح پوشیدند و مکمل
شدند پس حاجب گفت ای یاران [illegible] کرد و از میان این سپاه بیرون رویم ابراهیم گفت
ای برادر تو [illegible] هرچه خواهد با ما بکند حاجب گفت ای [illegible] مرا از [illegible] سلام
برسانید و بگویید که در [illegible] و لشکر با هم صف کشند [illegible] پیش شما ایم ابراهیم گفت هم چنین

باشد پس حاجب را وداع کردند و از خیمه بیرون امدند و از میان سپاه بیرون رفتند و کسی ایشان را ندید پس
ایشان بجانب کوفه روان شدند اما حاجب تحمل کرد تا ساعتی گذشت پس فریاد برآورد که ای مردم موکل
برخیزید و هر کدام بطرفی دوید و غوغا در میان لشکر شامیان افتاد این خبر به عامر رسید امر کرد که تا
تمام لشکر سوار شدند و در صحرا پراکنده شدند که هر کس ابراهیم سر او را بیاورد هر چه خواهد بدهم پس تمام
لشکر سوار شدند و در صحرا و کوه پراکنده شدند و عامر به خیمه حاجب امد و گفت ویلک چون بود که ایشان
خلاص کردی حاجب گفت ای امیر ایشان را در یک خیمه جمع کرده بودم و موکلان بر در خیمه بودند
دمی در خیمه خوابیده بودم و اواز ناله ایشان می‌شنیدم ... بگذشت و از ایشان نشنیدم برخاستم
دیدم که خیمه امدم ایشان را ندیدم ندانم که ایشان را که خلاص کرده باشد اما گمان می‌برم که ندیدم که نکند
که ابراهیم را بگشت او ایشان را از بند خلاص کرده باشد البته در میان ندیدم و ابراهیم سری بود که با ایشان
چنین کرد و عامر گفت راست میگویی پیرا ندیدم را طلب کرد و گفت چرا غفلت کردی گفت کردیم عامر گفت ای
سلیمان تو دوست دار ابو تراب بوده و ما هنوز نمیدانیم که تو مرد مسلمانی ندیم گفت در میان این
هفتاد هزار کس معلوم نیست که یکی مثل من باشد دشمن ابو تراب و من هم شب تا سحر بیدار بودم که چرا
در کربلا نبودم که من هم صحبت می‌کشتم اعتقاد من چنین و شما این زمان با من خطا و عتاب میکنید که تا
من چیست عامر گفت ای رافضی حرام زاده تو نگذاشتی که من ابراهیم را بکشم و ایشان را از تیغ من خلاص کردی و شب
امدی و ایشان را از بند خلاص کردی اکنون راست بگو که با ایشان چه کردی و اگر نه سزای تو بدهم ندیم گفت
که لعنت بر امیر الکافرین عبد الملک مروان و حجاج بن یوسف و یزید باد که من خبر ندارم عامر در خشم شد و شمشیر بکشید و او را
پاره پاره کرد و عامر با تمام لشکر در آن صحرا پراکنده شدند بطلب ابراهیم اما ابراهیم با رفیقان میرفتند
ناگاه از عقب ایشان سواران و اسبان شنیدند ابراهیم گفت که سپاه با خبر شده اند و از عقب ما می‌ایند و ما
اندک هستیم گفت ای امیر در این بیابان از شکر هلاک خواهیم شد بهتر است که بدست این ملعونان افتیم پس روی به
بیابان نهادند و نهادند و به ره رفت و ابراهیم پای جنگ کرد و از عقب او سواران در رسیدند
شدند ابراهیم گفت در بیابان [illegible] خوار و خود را به دست دشمن نتوان داد پس روی به
بیابان نهادند و به ره رفت و بجایی رسیدند و تمام آن صحرا را گرفته بودند و ایشان را طلب میکردند چون آفتاب
بلند شد اندر بیابانی دیدند که چون پیش امدند درختی بر سر آن بود با شاخ و برگ بسیار ابراهیم بالای آن

در درخت در آمد و در میان درخت و شاخهای او پنهان شد چنانکه کسی او را نمی‌دید چون نیم چاشت شد ابراهیم
دید که یک سواری پیدا شد و بیامد و در سایهٔ درخت بایستاد ابراهیم گفت یا این سوار کیست که پیدا است که
از سپاه شام باشد اما نمی‌دانست که کیست و چه کس است آهسته نگاه کرد دید که آن سوار کلاه خود از سر برداشت
و در زیر [illegible] پنهان [illegible] و روی پاک می‌کرد و چون نیک نگاه کرد عامر [illegible] را دید از شادی نزدیک
بود که از فرح فریاد کند اما هیچ نگفت که مبادا سوار بشناسد ابراهیم [illegible] پس آهسته آهسته از درخت به زیر آمد
و تیغ در دست شمشیر گرفته و از عقب عامر در آمد و دست [illegible] او را بگرفت و او را از اسب به زیر کشید عامر گفت چه کسی گفت
منم ابراهیم بن مالک اشتر النخعی ای حرام زاده یاد داری که امشب گفتم که عاقبت بدست من کشته خواهی شد شکر خدا را
که تو را بدست من انداخت این بگفت و شمشیر بزد و سر او را در انداخت پس زود [illegible] او را در پوشید و سر عامر را
بر فتراک اسب بست و روان شد که جمعی از سواران سپاه عامر از دور پیدا شدند [illegible] کردند که عامر است او را
دانستند که [illegible] بیا [illegible] ابراهیم و تمام سپاه ایشان [illegible] ابراهیم جواب
نداد و اسب برانگیخت [illegible] چند روز شد مختار [illegible] گفتند ای مختار ابراهیم
[illegible] مختار [illegible] شد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس گفت [illegible]
کوفتند که سپاه [illegible] مختار [illegible] کوفه [illegible] شام [illegible] تمام
سپاه [illegible] ابراهیم پیدا [illegible] مختار گفت ای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عامر [illegible] ابراهیم [illegible] او
[illegible] عامر [illegible] باشد [illegible] سپاه گفتند [illegible]
[illegible] ابراهیم را خلاص کنیم مختار گفت [illegible]
[illegible]
و مختار با سپاه بایستاد و هر کس سخنی می‌گفت [illegible] سواری پیدا شد که مرکب همچو
باد می‌راند چون نزدیک رسید [illegible] دیدند که ابراهیم است سری در دست [illegible]
پیش مختار رسید آن سر را در پای اسب مختار انداخت و گفت ایها الامیر این سر [illegible] است که خدا [illegible]
[illegible] شما [illegible] مختار و تمام لشکر شاد شدند و شکر کردند و مختار ابراهیم را در
بغل گرفت و سر و روی او را بوسید و احوال او پرسید و ابراهیم [illegible] گذشته بود تمام باز

گفتند یا

گفت سپاه همه جواب دادند و بر محمد و آل او صلوات فرستادند که ناگاه از جانب بیابان سواری پیدا شد و
مرکب همچو باد می‌راند چون نزدیک رسید دیدند که آن سوار در میان آهن و فولاد غرق گشته بود و مردم
متفکر بودند که آیا این سوار کیست و سری در دست داشت چون در پیش مختار رسید مختار از او احوال
پرسید ابراهیم در آن سر نگاه کرد بشناخت که سر [illegible] بود [illegible] ابراهیم [illegible]
یک بود از سکان جهنم و دشمن آل محمد و گویند که آن ملعون [illegible] از فاطمیه و شیعیان را کشته بود و ابراهیم
قصه او را با مختار بگفت و سخن آن سوار را نیز بگفت و بعد از آن گفت ایها الامیر [illegible] حاجب [illegible]
[illegible] او را از میان سپاه شام بیرون [illegible] این سخن بود که یک سواری پیدا شد
و او نیز سری در دست چون پیش صف لشکر رسید پرسید که مختار کدام است مختار را با او نمودند آن سر را در پای مرکب
مختار انداخت و چون سخن کرد ابراهیم او را بشناخت و او را در بر گرفت و گفت ایها الامیر این حاجب است که مرا
خلاص کرد مختار او را در بر گرفت و بسیار بنواخت [illegible] ابراهیم [illegible] عامر را کجا کشتی ابراهیم تمام احوال
باز گفت همه متعجب شدند پس مختار [illegible] پرسید که [illegible] چه نوع کشتی [illegible] گفت ای امیر چون
از ابراهیم جدا شدم از ترس دشمن [illegible] تا آفتاب بلند شد [illegible] و با خود اندیشه کردم که
روز همانجا باشم و چون شب شود بگریزم [illegible] فراخ شد دیدم که این ملعون رسید بر این اسب سوار
و این [illegible] که من پوشیده‌ام پوشیده بود [illegible] گفتم جای
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] پوشیدم و بر اسب او سوار شدم و سر او را برداشتم و روانه شدم و از عقب خود گرد لشکر دیدم
اسب دوانیدم و خود را به اینجا رسانیدم پس مختار [illegible] حاجب کرد و گفت ای برادر تو خوش آمدی و صفا آوردی
خدا تو را [illegible] که ابراهیم را خلاص کردی [illegible]
[illegible] مصطفی و مرتضی [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] حاجب گفت ایها الامیر [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]

خلاص کردیم و صبر کردیم تا صبح گذشت و ایشان از عبادت بیرون رفتند پس فرهاد برادر رحیم که سپهبان کوه بخزانه
و غوغا در سپاه افتاد و عامر ربیعه بود در خیمه سر آمد و احوال پرسید و حی آن ندیم ذکر دشمنی اهل بیت بود
بکشتن دادم پس عامر حکم کرد که سپاه بطلب ابراهیم تمام در صحرا پراکنده شدند من بکنار آرد و رحیم و
مدعای مختار جوی دیگر پیش شما آییم در کنار آب [illegible] سلاح در پیچیدم با لشکر تن که می‌گشتند با ایشان همراه شدم
و گفتم بیایید تا پیش رحیم رویم با او سخنی گوییم [illegible] و لشکر [illegible] پراکنده شدند [illegible] کسی [illegible]
سپاهی بنظر آمد ما هر دو [illegible] ده کس [illegible] رحیم [illegible] بود [illegible] ملعون [illegible]
آمد [illegible] که [illegible] بود من بکوه صبر کردیم پس شمشیر برکشیدم [illegible] برادرم که ای
سگ [illegible] چون سر برداشت شمشیر بر گردنش زدم و سر او را [illegible] انداختم فی الحال سر او را برداشتم و
بدین طرف آمدم و حالا نزد شما رسیدم پس مختار گفت [illegible] عامر ربیعه و [illegible] عبدالله کشته شد [illegible]
[illegible] مصلحت لشکر ایشان چیست ابراهیم گفت ایها الامیر [illegible] خاطر جمع [illegible] که ما [illegible]
سپاه شام [illegible] شب [illegible] و شب خون [illegible] ایشان [illegible] لشکر ایشان
[illegible] و مال [illegible] ایشان [illegible] مختار گفت [illegible] حاجب [illegible] که در سپاه شام
چندان کس هست که دعوی سرداری کنند حاجب گفت بلی امیر [illegible] که [illegible] عامر [illegible]
که سپاه [illegible] و [illegible] حرب کنند بزرگان سپاه گفتند که [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] پس [illegible] که ابراهیم با ده هزار کس [illegible] سپاه شامیان [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] باش [illegible] طلوع آفتاب و احمد بن شمیط [illegible] هر کدام با سه هزار سوار
از عقب ابراهیم بروند و [illegible] خود را [illegible] لشکر شامیان [illegible] ابراهیم [illegible] باش [illegible]
در طلوع آفتاب بر شامیان زنند [illegible] با باقی لشکر در کوفه باشند ایشان در این سخن بودند [illegible]
[illegible] دو کس که بجاسوسی فرستاده بودی یکی باز آمد و گفت ای امیر بدان و آگاه باش که [illegible] لشکر شامیان
دو فرسنگ است و در میان ایشان غوغا بود که عامر را کشته‌اند [illegible] و [illegible] باقی [illegible]
و ربیعه بن عامر در بارگاه عامر نشسته و بزرگان سپاه را جمع می‌کردند که مصلحت ببینند و در سپاه ایشان
فتنه عظیم است [illegible] ابراهیم [illegible] ده هزار [illegible] روانه شدند و احمد بن
شمیط و یزید بن انس با شش هزار دیگر در عقب ایشان روان شدند و مختار با باقی سپاه بکوفه [illegible]

اخبار در روایت کنند که ابراهیم با سپاه [illegible] و [illegible] بود که [illegible] شامیان [illegible] پنج
هزار کس بطلایه بیرون آمده بودند [illegible] سپاه [illegible] شامیان [illegible]
جوقی دیگر [illegible] ابراهیم چون مشعل ایشان [illegible] گفت [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سپاه شامیان [illegible] ابراهیم [illegible] کسی [illegible] شامیان [illegible]
[illegible] سر [illegible] سوار [illegible] لشکر [illegible]
با جوقی دیگر سواران و چند مشعل [illegible] ابراهیم گفت [illegible] سپاه [illegible]
سپاه [illegible] خدا [illegible] گفت [illegible] بیاس [illegible]
احمد شمیط و یزید بن انس رسیدند و ایشان [illegible] ابراهیم صبر کرد تا [illegible]
احمد شمیط را گفت [illegible] صبح مشعلها روشن کنید [illegible] سپاه شامیان [illegible]
که [illegible] ساعت [illegible] آفتاب [illegible] ایشان [illegible] حمله کنند پس ابراهیم
سپاه خود را [illegible] قسم کرده [illegible] جانب سپاه شامیان در آمدند [illegible]
[illegible] با [illegible] یا لثارات الحسین پس ابراهیم بر قاتل حمله کرد [illegible]
پیش حمله ابراهیم آمد [illegible] ابراهیم [illegible] کسی [illegible] سر [illegible] ابراهیم [illegible]
و گفت ای [illegible] سرچم کسی که [illegible] ابراهیم مالک اشتر النخعی و حمله [illegible]
[illegible] قاتل [illegible] ابراهیم [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] بر [illegible]
در کوه [illegible] و سپاه [illegible] لشکرگاه شامیان [illegible]
که یا لثارات الحسین و تیغ در [illegible] سپاه [illegible] و جنگ در گرفت و غوغا برخاست در [illegible] عامر
با بزرگان در بارگاه عامر بودند [illegible] و غلغله سپاه شنیدند گفتند چه غوغاست گفتند سپاه
مختار [illegible] عامر [illegible] شدند و مشعلها روشن کردند و علم [illegible]
عامر [illegible] بودند و سپاه [illegible] جمع [illegible] جانب جنگ بود [illegible]
[illegible] اسبان [illegible] پهلوانان [illegible]
[illegible] شد و [illegible] مبارزان [illegible] و فرزندان [illegible]

و بیرون آمدند با لشکر بسیار پر شمشیر و نیزه و ...کب پهلوانان دست و پا بودند و نام آن بزرگ
مخالفان و هر شامی که ظاهر شد قدم در میدان می‌نهاد فی الحال بر ...علم بر سر آن پیدا شد
عام بود در بارگاه خود ایستاده و مشعلها روشن کرده و طرب ... هزار کس جمع شده بودند
بصران و سپاه شامیان شادی می‌کردند که مشعلهای بسیار روشن کنند ابراهیم با سپاه
خود از چهار جانب در آمد می‌کشتند و می‌انداختند و بیامدند و فتنه و غوغای عظیم در گرفته بود و
ابراهیم از هر طرف که در عسکر دران کشته پشته می‌ساخت اما چون لشکر شامیان شعلهٔ چراغ روشن
کردند بر ایشان حمله کردند و جنگ در پیوست نزدیک بدان رسید که ابراهیم شکست خورد دیگران جانب
احمد شمیط با سه هزار سوار حمله کردند و یزید بن انس از یک جانب حمله کرد با سه هزار کس و پیادگان ابراهیم
نیز بسیار پیدا شد و جنگ عظیم در پیوست و هر زمان فتنه و آشوب زیاده می‌شد تا آفتاب بلند
شد و راه بر میان زنان تنگ شد و آن حرب بدان انجامید که لشکر ... بودند که
بیک بار آواز نقاره و نفیر بلند شد که یا لثارات الحسین ... نعرهٔ یا غالب یا ... هزار و سیصد ...
... تیغ ... که ... ابراهیم ... که ...
... نقاره ...
ابراهیم با هزار ... سر راه بر ... گرفت و عبید الله ... کرد ... تنها و بادرند
پهلوانان ... بر ... ابراهیم ... و ... در میان ایشان ... شد و از هر دو
جانب سپاه ایستاده در ایشان می‌نگریستند و تفرج می‌کردند که ابراهیم در غضب شد و شمشیر کشید علی علیه
بالله ... بود و ... گفت یا محمد یا علی و بر ... حمله کرد ... سر ... و ...
ابراهیم ... رکاب ... ایستاده گفت یا علی ولی الله و آن شمشیر ... بر ... زد که ... بر ... گردن
... او ... کرد و شمشیر ... بر ... و ...
... ابراهیم ... کرد و ... در ...
... بالک ... و ... ابراهیم ...
چنان ... کرد و سپاه مؤمنان ... شامیان ... کنده کردند و چون شامیان ... دیدند
... نقاره ... طرف ... و پیادگان ... و سپاه مؤمنان ...

بیک فرسخ از عقب ایشان می‌رفتند و می‌کشتند تا چاشت بلند شد ابراهیم بازگشت و سپاه و الثان کرد و آنچه
و بلشکرگاه شامیان آمدند ابراهیم گفت او را عرض لشکر دادند ششصد و پنجاه مؤمن کشته شده بودند
و ابراهیم گفت که کشتگان شامیان اشمرند سی و پنج هزار و چهارصد کس کشته شده بودند پس او ... سر
و سر ... پیش مختار فرستاد پس چندان مال و اسباب و زر و یراق و اسب و شتر و خیمه و سراپرده بود
که صفت نتوان کرد پس ابراهیم ... تمام آن مال را جمع کرده پیش مختار فرستاد اما مختار
از شهر بیرون آمد و سراپرده بزد ... که ... سرخ و سفید ... بارگاه مختار ... بخشند و ...
حرب بود ... جانب حرمین کردند ... مال و اسباب بود ... جانب ... حرمین کردند و اسب و شتر
داشت ... آن ... اما ابراهیم ... حرب که ... سر شامیان ... ابراهیم با لشکر
بیامدند و مختار ابراهیم را پیش باز کرد و ابراهیم ... و ... بنواخت ... خرم می‌بودند پس
مختار تمام آن ... و اسباب و اسب و شتر را بر لشکر قسمت کرد و سپاه مختار از آن مال توانگر شدند پس مختار
با لشکر بکوفه آمدند مظفر و منصور و ... مختار خرم بودند و کشتگان
امام حسین ... ملول و محزون ... و باقی حکایت در این مجلس گفته شود ان شاء الله تعالی مجلس هفتم در خروج مختار
بن ابو عبیده ثقفی و کشتن کشندگان امام حسین ... روایت کنند ... که چون مختار و ابراهیم از حرب شامیان
... فارغ کردند مختار ابراهیم را گفت ... که کشندگان امام حسین ... ایشان ...
کوفه ... و اول آن کسی که ... محمد اشعث است و ... مختار گفت
... عبد الرحمن بن محمد اشعث ... مختار ... و عبد الرحمن ... بود و ...
... عبد الرحمن ... پیش ... محمد
... بسم الله الرحمن الرحیم ابن ... اشعث
... از مختار ... ابو عبیده ثقفی ... محمد اشعث ... پادشاهی و حکومت
... مختار ... ابراهیم ... که ...
... والسلام ... خلعت
... بیش ... کشید
... محمد اشعث ... مختار ... با اهل کوفه ... چون ... کند

فرج مختار ابی عبیده ثقفی به کشندهٔ امام حسین

امام مسلم

گفت همه عاشق نیکو داری [illegible] و کشته شدن او باید مرا گفت که غلام کشته شد و مختار غلام را
او را بخشش کرد و گفت این مال که برای شما فرستاده است حضرت تو است و عبد الرحمن [illegible] دختر او پیش او
بگفت و چون خانه محمد اشعث در کوفه بود و آن بزرگان کوفه بود و از قبل ابن زیاد علیه اللعنه به موصل
بود و موصل را واگذاشت و با مال و اسباب خود متوجه کوفه شد و چون بکوفه رسید خبر برای مختار بردند که محمد
اشعث آمد چند کس از بزرگان را پیش واو فرستاد و او را با حرمت تمام پیش مختار آوردند مختار
او را [illegible] حرمت داشت و بر مصلی خود بنشاند محمد اشعث گفت حق تعالی اگر شما را این نصرت داد و
دشمنان تو را فرو گذاشت مختار گفت خدا [illegible] که در دل ما چیست [illegible] چرا ما را
نصرت [illegible] پس مختار گفت تا شربت و طعام آوردند [illegible] پس محمد اشعث دست
مختار را بگرفت و با او بیعت کرد پس برخاست [illegible] و مختار با ابراهیم گفت مرا پیش از این تحمل
نیست [illegible] که تمام کشندگان امام حسین را بکشند که ایشان [illegible] ابراهیم گفت شما را هوای آنست
که [illegible]
اند مبادا اگر [illegible] خروج کنند مختار گفت [illegible] چند دشمن است اول عبد الله زبیر و مصعب زبیر و عبد الملک
مروان و [illegible] عبید الله زیاد علیه اللعنه است [illegible] اول با ابن زیاد [illegible]
حرب باید کرد ابراهیم گفت [illegible]
ابن زیاد [illegible] مختار گفت [illegible] ابراهیم گفت [illegible] مختار گفت که
عبد الرحمن بن سعید الهمدانی را پس مختار [illegible] عبد الرحمن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] موصل را اگر [illegible] حاکم [illegible] عبد الرحمن گفت [illegible] پس مختار
او را خلعت داد [illegible] موصل [illegible] اگر [illegible] حاکم [illegible] موصل [illegible]
رسید که لشکر مختار موصل را گرفته [illegible]
و عبد الرحمن از موصل [illegible] و نامه برای مختار فرستاد که [illegible]
بموصل آمد [illegible] والسلام چون نامه بمختار رسید [illegible]
ابراهیم گفت [illegible] مختار گفت [illegible]
گفتا ما [illegible] امام [illegible] مختار

گفته بود که

گفت چه گویی در حق آنکس که او را شهید کرد یزید گفت او کافر است مختار گفت چه گویی در حق [illegible]
[illegible] مسلمانان واجب است [illegible] مختار گفت پس تو را بموصل باید رفت و با او حرب [illegible]
موصل تو را دادم یزید گفت مرا [illegible] موصل [illegible] اما برای خدا با او حرب کنم و ناچار [illegible]
پس مختار امیری موصل را باو داد و [illegible] و لشکر [illegible] کوفه بیرون آمدند [illegible]
[illegible] عبد الرحمن نوشت که یزید بن انس را فرستادم [illegible] ابن زیاد [illegible]
[illegible] یزید خواست [illegible] مختار و ابراهیم [illegible] آمدند [illegible]
یزید بن انس [illegible] خلقان بود
[illegible] و هیچ کس نبود که از او [illegible]
باشد و مردم کوفه قریب [illegible] یزید [illegible]
وداع کرد و گفت [illegible] یزید [illegible]
و هم چنین [illegible] تمام خاصان خود را جمع کرد
و گفت خوابی دیده ام و میخواهم که با شما بگویم [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] صلوات بر پیغمبر [illegible] پیغمبر [illegible]
و امیر المؤمنین علی [illegible] پیغمبر [illegible] و امام حسن [illegible] و امام حسین [illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] یزید [illegible] خدا [illegible]
[illegible] اهل البیت [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] روز دیگر [illegible] گفت
[illegible] جواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] عبد الرحمن [illegible] یزید [illegible] مختار [illegible]
[illegible] یزید [illegible] مختار [illegible] یزید [illegible] ابن زیاد

علیه السلام می بودند و در میان ابن زیاد لعین و یزید از این خبر ترسناک بودند ابن زیاد ملعون بر عمر
بن محارق ثقفی با پنج هزار سوار داد و گفت برو و بموصل وان سپاه که آنجا هست بردار و برو و با سپاه
مختار حرب کن و تمام فرزندان حسین بن علی را و آن لشکر که آنجا بود یکان موصل بیرون آمدند و در دو
منزلی حلب بهم فرود آمدند و در پیش رسولی پیش یزید فرستاد یزید یاران خود را جمع کرد و رسول دیگر
بار دیگر آمد و گفت یزید از این گفت چه کار آمده گفت مرا فرستاده اند که آمده شما بدین جانب
از بهر چیست اگر از بهر طمع ولایت آمدید بسیار منتها نکرده بود که شما را ولایت نگاه داریم و اگر حرب
میکنید ما نیز حرب کنیم یزید از این گفت بدان ملعونان بگوئید که ما از بهر آن آمده ایم که جماعتی اند که حق
بخش تمام کشند کان امام حسین را که ما را رسول گفت در میان ما آن کشندگان امام حسین کسی نیست یزید
انس گفت چه دروغ میگوئی نه حصین بن نمیر در میان شما است و او در مدینه چهار هزار کس را از اولاد
مهاجر و انصار بکشت و در همه مکه نه بار بیرون یاد است کرد حرب او بر جملهٔ سالاران واجب است پس
رسول باز گشت و آنچه شنیده بود باز همه بگفت و در همه براق حرب کردند پس دیگر روز بر این نکرد
صفها بیاراستند میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و یزید بن انس که بر اسب سوار شود بر خوی
سوار شد و غلامی با ایشان او و یزید را نگاه داشت و در عقب عاید صفها بیاراست عبدالله ضمره گفت
یا امیر که امید کسانی بیمار است و جفا بکشند او را بایشکر گاه بود کرد او اول حمله که واقع شود و باز سپاه
دل شکسته شوند پس یزید بن انس را گفت که تا پیش روند و بر سپاه مخالف برابر آن کردند و جنگ در
گرفت و تا نیمه روز جنگ عظیم کردند و چون نیمه روز شد کوهای بنی‌امیه و انکو اصلاح بودی بسیار زرد
کران شد و آن یکدیگر جدا شدند و صف بر کشیدند پس عمر حال است کر غبار برخاست و عبدالله ضمره
گفت شما را عیدان بقای یک بیاشد و بکشتن ادبکری بود و در تمام خشم شد و گفت خداوند آنجا شد اند
که ما بی کار آمدیم و لا بن جنگیم بلکه برای رضای خدای تعالی و خشنودی رسول الله و امیرالمومنین و طلب خون
امام حسین میجنگیم عبدالله ضمره گفت ای برادر چنان باشد انچه مدعای تو است از ابواب دلیری در بیان نیز
داوود در پوشید و حقیقت در روی آنکه دو جنده سپه ها و شمشیر حمایل کرد و سپر بر کتف انداخت
و نیزه بچهارده رسی در دست و بر مرکب گران مایه سوار شد و عبدالله آمد و طرف عمر گردد و رجانبش داری
شهرت تمام داشت و اگر با نصد حالت در میدان کار افتادی همه را بنیزه بیوردی و در آنجا چو کالنه را امد و حمله

کرد آن گفت ای اهل شام از میان شما مبارزی خواهم که از همه دلیرتر باشد که منم در عالی و ادب پس سواری
با سلاح تمام در برابر او آمد و گفت ای جوان نام داری که بی نام کشته شوی آن سوار [illegible] بود گفت مرا
عمرو بن صلت المزنی میگویند در غا گفت تو با حصین بن نمیر خویشی داری گفت چه عیب باشد در غا گفت تو
نکشتی عبدالله بن جعفر ابی طالب گفت آری و همین ساعت ترا نیز بکشم و در غا در خشم شد و با نیزه بر او
حمله کرد و عمرو نیزه بر سینه در غا داشت کرد در غا نیزه او را رد کرد و نیزه بر سینه او زد که سنان نیزه از
پشتش بدر رفت و او را از پشت مرکب در گردانید و گفت الحمد لله که انتقام عبدالله بن جعفر بن ابیطالب
گرفتم اهل عراق یکبار آواز تکبیر بر آوردند چون آن ملعون بمیان برخاست شمشیر تمام داشت پس در غا
مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد با سلاح تمام و در برابر در غا آمد در غا گفت ای مرد چه نام داری
بگوی که بی نام کشته نشوی آن سوار گفت ای در غا مردم ترا عاقل میگویند تو چون سنتکار این سخن میگوئی
مگر شمشیر من از چوب شد من قیس در غا گفت در عالم قیس نام بسیار است گفت قیس بن کریم در غا گفت پس
آن پدر به کر در صفین هفت کس از مردم امیرالمومنین را بکشت اما همین ساعت ترا بر پدر خود رسانم پس
هر دو بیکدیگر حمله کردند و در غا شمشیری بر آن ملعون زد که او در جهان خبا دنیا بدو نیمه کرد پس غلام
در غا آمد که جامهای آن ملعون را بیرون کند و در غا گفت ای غلام این چنین مکن که ما این حرب از بهر
خدا میکنیم بعد از آن مرد دیگر بیرون آمد نام او حارث بن عبدالله و هب نخعی بن خود برخ بخواند
در غا او را بشناخت که او رسول معاویه بود علیه اللعنه به پیش امیرالمومنین آمد و در خانه در غا فرود
آمده بود در غا گفت تو حارث نخعی گفت بلی در غا گفت یاد کرد که مرا با تو کاری نیست چرا که در میان
من و تو حق نمک است و نمک امر عظیم است حارث گفت ای در غا من ترا لعنت میکردم اکنون بدانستم
که تو هوادار ملا ابو تراب بر من واجب شد که ترا بکشم در غا گفت که سخن را تمام کند فی الحال نیزه بر
شکمش زد که سر سنان از پشتش بیرون آمد و از مرکب در افتاد پس در غا پیشتر آمد و مبارز خواست
ربیعة بن محارق از شجاعت در غا در تعجب بماند و با خاصان خود گفت که این مرد را مجنبا سید که من حرب
مردانه بخاطر اوند بدو هرگز کفتند در غا این قابل آمد بشر ربیعه گفت من نصیحت کردم که ابراهیم
از ان مرد است پس عبدالله جلدی گفت تو بالجمله خود بیرون رو و با در غا حرب کن و جهد کنید که او را
در میدان بکشید شاید توانید که او را از پای در آورید عبدالله گفت من هرگز این کار نکنم و این را

غادر دانم که با سپاه بابک کس حرب کنم ربیعه گفت انشاء الله که ظفر ما را باشد و ما این غادر با خود قبول کردیم
پس عبدالله با جمله خود بر ورقا حمله کردند و ورقا پیش جمله ایشان بایستاد و جنگ در گرفت و تا آیت
جنگ کردند و چون شب تاریک شد بازگشتند و به لشکرگاه آمدند و سپاه عراق مظفر بودند و
سپاه شام شکسته شدند پس از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند اما چون روز شد ربیعه بن مخارق
رسولی پیش یزید بن انس فرستاد و یزید بن انس بزرگان لشکر را جمع کرد و او بیمار بود و سخن
نمی توانست گفت پس رسول در آمد و گفت سپهسالار و شما ابتدا راست سخنی بگو بگویم و ورقا گفت بگو
رسول گفت ربیعه میگوید که من از عبیدالله زیاد درخواست ام و الان لشکر بمدد ما میرسد شما بر خود
رحم کنید و باز گردید و اگر نه لشکر شما کشته شوید و بعد از آن پشیمانی سود ندارد ورقا گفت باز گرد ای ملعون
که تو را فرستاده است بگوی که ما باز نگردیم و ترک کارزار نکنیم تا آن زمان که شما تن بتیغ ندهید و ما
از لشکر بسیار باکی نداریم پس رسول باز گشت و این خبر شنیده بود با ربیعه باز گفت روز دیگر ربیعه کار
سازی حرب کرد چون صف بر کشیدند یکی از سپاه شام سلطان در میدان آمد و در میان میدان
بایستاد و مغفر از سر برداشت و در پیش قربوس زین نهاده و رجز خواندن گرفت که ای شیعیان ابو تراب
وای یاران مختار نمیدانم شما مبارزی خواهم که پیش من آید در میدان تا مرا یکی از بنی هاشم
است که از ضحاک است و شعر زانی شعرا ان حوالی مختار بود و صالح بن نام دار صالح بو حوی برکش
کرد و در برابر آن سوار در آمد و گفت ای مردک تو میگویی که من شریفم و کسی نخواهم جز شریفی بگوی که
چه کسی گفت من عمر بن یزید بن جوهم سعد گفت ای سگ بدبخت تو نه شریفی و نه هاشمی و نه کریمی و چند بار
هجو وی بگفت که ای خمار بدبخت فاسق پدرت آن بود که هوا داری معاویه علیه اللعنه شمشیر کشید
و بر امیر المومنین علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه و بختیار آن کس پدرت را ذلیل کرد و شما کرده اید که آن ما را نا اهل
باشی و هم مردم به بنی هاشم و بر یکدیگر حمله کردند و چند ضربت در میان ایشان رد و بدل شد شعر زانی
شعر ضربتی بر میان او زد که نیم بالاش بر زمین افتاد و نیم دیگر بر زین بماند سپاه مومنان تکبیر کردند
پس پیش آمد و مبارز خواست ربیعه بن سبد عبدالله جبلی را گفت چه ایستاده زود برو و با این سوار حرب
کن عبدالله گفت چرا آنکس بیرون نرود که دعوی سپهسالاری میکند پس عبدالله اسب در میدان راند
و آن سوار از لشکر در میان آن بود و لشکر ایشان اسب بود بر انگیخت و در برابر شعر آمد و حمله میکرد

اما چون مردم شام او را دیدند بر ابن شعر بن بن شاد شدند که آن ملعون بسیار زشت شهرت تمام داشت شعر
گفت ای ملعون آل محمد را تو چکار به اند که با ایشان عداوت میکنی این سگ بدبخت گفت که آل محمد و علی فرزندان
نبودند و نه اهل دعا بودند بودند که علی ایشان را بکشتند در جمل و در صفین و در نهروان
شعر گفت ای سگ ملعون واجب شد بر من و بر جمیع مومنان که جزای تو را بدهند پس هر دو بر یکدیگر
حمله کردند شعر پیش دستی کرد و شمشیر حواله سر آن ملعون کرد و عبد اسعد مبارز بود و دلیر و شجاع سپر
بر سر کشید شعر شمشیر بر کمر او زد که چون خیار تر بدو نیم کرد و شعر غلام خود را گفت که سر او را جدا کرد
و مومنان خوشحال شدند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و شامیان ملول شدند و غلغله و آشوب
در میان ایشان افتاده بود و ربیعه چند چنان دید بانگ بر لشکر خود زد که ای بی حمیتان از زنان
کمتر خاموش باشید پس ربیعه اسب بر انگیخت بمیدان آمد و زره داودی در پوشیده و خفتان در بالای آن
پوشید و کربند از سرخ بر میان بسته و دو شمشیر حمایل کرد و خود عادی بر سر نهاد و سپر مکی بر دوش
انداخت و بر اسب کوه پیکر سوار شد و نیزه خطی در دست گرفت و در میدان آمد و نام ربیعه بر آن می پوشید
شعر از میدان بلشکرگاه پیش صف آمده بود ربیعه بدان اساس در میدان آمد و طرید و نیزه تحویده و گفت
ای اهل عراق آمدم که خاک در کاسه سر شما کنم ورقا چون این بشنید نیزه در ربوده و در میدان آمد و
برابر ربیعه بایستاد ربیعه گفت ای ورقا ترا جسارت کرد گفت بلی که لعنت خدا بر تو باد و بر تو آیم تو و پدر
ملعونت که تو را فرستاده است یعنی عبیدالله زیاد علیه اللعنه ربیعه گفت من بمناظره نیامده ام بلکه برای آن آمده ام
که با تو کوس شجاعت بنوازم پس هر دو با یکدیگر حمله کردند و ورقا دانست که ربیعه مبارزی است خود را
از نگاه میداشت ربیعه بسیار زشت خوی و هم بود ورقا محل نمیداد و با هم برابر بجنگیدند تا هفتاد
طعن نیزه در میان ایشان رد شد ربیعه در خشم شد و نیزه بر صورت ورقا انداخت ورقا سپر را آن
پیش نیزه او داشت و نیزه بر آن ملعون زد که سنان نیزه از پشتش بدر رفت ربیعه از مرکب
در گردید و بید و نرم و صدا ورقا تکبیر از سپاه مومنان بر آمد و ورقا غلام گفت که سر ربیعه را جدا کرد
و بر نیزه کردند با سر عبدالله جبلی چون سپاه شام چنان بدیدند سراسیمه شدند و فغان کردند که چه کنند
ورقا گفت ای مومنان حمله کنید و بیک کس از این سگان زنده نگذارید بلکه اینهاان جماعتند که با آل پیغمبر
حرب کردند و بر ایشان رحم نکردند شما بر ایشان رحم مکنید سپاه مومنان چون این سخن بشنیدند بیکبار



در کوفه بودند پس مختار با ابراهیم گفت که هزار سوار در کوفه بس است تو نه هزار دیگر را بردار و بحرب ابن
زیاد علیه اللعنه رو ابراهیم گفت تو را با هزار سوار در کوفه بودن خوب نباشد چون کشندگان امام حسین
همه در کوفه اند هر گاه من بروم ایشان بر تو خروج کنند مگر آنکه همه را بخوانی و با ایشان نیکویی کنی و همه را غلام
باشی تا امیران شادی [illegible] کنند ایشان با تو یار باشند مختار گفت راست گفتی پس مختار تمام اشراف
کوفه را بخواند و گفت من میخواهم که ابراهیم را بحرب ابن زیاد ملعون فرستم و تمام لشکر را همراه او میفرستم و از
شما میخواهم که هر کس از شما غلامی یا نوکری دارد بمن دهد با اسلحه و یراق که اگر مرا حربی باشد ایشان مرا
مدد باشند چون شما را زحمت ندهم توانند که بگویند [illegible] همه گفتند چنین باشد پس اول عمر سعد علیه اللعنه
ده بنده و ده نوکر بفرستاد و اسحق بن اشعث پنج بنده و ده نوکر بفرستاد و شبث ابن ربعی ده بنده
و ده نوکر بفرستاد و همچنین از شهر ان میگرفت تا پانصد بنده و نوکر جمع شدند همه را سلاح تمام پس چندان
خلعت و زر داد و بخشید و چندان نوازش کرد که ایشان جان خود را فدای مختار میکردند و همه [illegible]
خود بر گشتند پس ابراهیم براه رفتن کرد و تعجیل لشکرگاه بزدند و لشکر همه ساز کردند مختار از
شهر بیرون آمد که ابراهیم را روانه نماید مختار کرسی [illegible] بود از چوب ساج در آن وقت که امیر
المؤمنین علیه السلام بصفین میرفت نجاران را طلب کرد که کرسی بتراشند که در میان لشکر بنهد و بر بالای آن
نشیند و خطبه خواند نجاران نتوانستند امیر المؤمنین بدست مبارک خود بتراشید که همه نجاران متحیر
بماندند چون مختار کوفه را بگرفت آن کرسی را طلب کرد در خانه [illegible] بیافتند مختار ده هزار درهم
بقصاب داده آن کرسی را گرفت و آن کرسی را نام سکینه نهاده بودند و مختار هر جا که لشکر میفرستاد
آن کرسی را در پیش آن لشکر می بردند تا ببرکت امیر المؤمنین آن لشکر فیروزی شدند پس آن کرسی را
بر [illegible] بستند چون مردم کوفه [illegible] شتر و کرسی افتادند و دعای امیر المؤمنین بکردند مختار
گفت ای ابراهیم امید چنان دارم که خدا [illegible] و شما را نصرت دهد [illegible] فتح و فیروزی [illegible]
حرمت محمد و آل محمد پس مختار ابراهیم را وداع کرد و بازگشت و ابراهیم برفت با لشکر بحرب ابن زیاد
علیه اللعنه و مختار بکوفه آمد و بدار الاماره بنشست پس محمد اشعث بخانه عمر سعد ملعون آمد و گفت [illegible]
ای عمر سعد [illegible] آگاه باش که مختار ابراهیم را با لشکر بحرب ابن زیاد
فرستاده است و حالا مختار در کوفه بی لشکر است و چون ابراهیم [illegible] نصرت یابد مختار

بکشند

بکشند کشندگان امام حسین را کاری کنند که تا قبل از آنکه باز گویند بفرستیم که ما کار مختار را بسازیم عمر سعد
ملعون گفت راست میگویی و ما را البته فکر مختار باید کرد پس کس فرستادند و تمام کشندگان امام حسین علیه السلام
طلب کردند و در خانه عمر سعد همه جمع شدند چون عمرو بن حجاج و حکم بن طفیل و شبث بن ربعی و عثمان بن
خالد و شمر ذی الجوشن و وهب بن کعب و خولی ابن یزید و مثل این ملعونان پس
عمر سعد علیه اللعنه گفت ای یاران شما میدانید که مختار بر شما امیری کند و حالا
مختار با ما هیچ نتواند کرد بواسطه ابن زیاد علیه اللعنه و ابراهیم را بحرب او فرستاد
و چون بسر ابن زیاد ظفر یابد ببینید که با شما چه کار کند پس پیش از آنکه مختار
شما را بکشد شما فکر مختار را بکنید شبث ربعی گفت راست میگویی برخیزید تا بخانه
محمد اشعث برویم و تدبیر این کار بکنیم پس همه برخاستند و بخانه محمد اشعث آمدند و
محمد اشعث ایشان را بدید و بنشاند و بگفت ای یاران چه عجب است مشرف
ساختید ایشان احوال را بگفتند و گفتند پیش از آنکه مختار ما را بکشد ما میخواهیم
که او را هلاک کنیم محمد اشعث گفت ای یاران اگر از من میشنوید [illegible] این کار بکنید که
مختار با رای و تدبیر است و نوکران و غلامان ما همه در پیش مختار است و سپاه او
در عراق پراکنده اند و اکثر مردم کوفه مختار را میخواهند اگر شما این کار کنید پشیمان شوید
و مختار را دشمن بسیار است اول ابن زیاد بموصل و مصعب زبیر در بصره و عبد الله
زبیر در مکه و عبد الملک مروان در دمشق شما کاری [illegible] دیگر بار همه در خانه
عمر سعد جمع شدند و تدبیر کردند عمر سعد گفت [illegible] شما [illegible] حرب مختار کنید و
با شما حرب نکند و شهر را بشما [illegible] و کوییم که مردم
کوفه جمع شده اند و گویند که ما با امیری تو راضی نیستیم [illegible] باید که [illegible]
امروز او را هلاک باید کرد همه گفتند راست میگویی پس شبث ربعی را پیش مختار فرستادند شبث
ربعی با مختار گفت که تو بر کار [illegible] کوفه را [illegible] و میگویند که تو چرا امیری کنی
آنکه کسی [illegible] حاکم کرده باشد و حالا [illegible] عبد الله زبیر [illegible] و اگر تو [illegible]
دوستی اهل بیت [illegible] اگر [illegible] ترا هلاک کنیم مختار گفت

کوفه را بگو که از من چه بیزاری بیداری از زمان طوفان نوح که بنای شهر است بعد از امیرالمؤمنین علیه
السلام چنین کرده است که من میکنم شبث گفت که مردم کوفه میگویند که ما از مردم شبث بن ربعی
نمانکردیم که تو بن عبد الله مطیع را بیرون کردی و همه کوفه را بگرفتی ما دانستیم لشکری مختار گفت مرا با شما
دغلی نیست ما شما کاری نداریم و چون کار من تمام شود ایشان التماس ترسم شبث بیرون خواست و بیرون رفت پس
فی الحال مختار نامه با ابراهیم نوشت که ای ابا اسحق بدان و آگاه باش که تمام کسانی که امام حسین علیه السلام با
بیعت کرده اند که مرا هلاک کنند و همه راه ها فرو گرفته اند که کسی علیحده من بنا بود ابراهیم چون نامه من
بتو رسد توقف نکرد و خود را برسان والسلام پس نامه بغلام خود داد و گفت تو چنان که من
سوار شو و نزد ابراهیم برسان که من تو را آزاد کردم اما چنانکه نخی که گرگی واقف
شو و غلام را فلح نام بود پس غلام در هم انگیخته ... مال
بو و آمد و روانه شد مختار را دید و گفت ...
وعلانمان الیا ر نوازش بخشش کرد و تعجب کرد ایشان از خدا و گفت اگر چه اهید بود
پیش آقا یاران حق ایشان گفتند ای میرها ان تو ... و همه جان در قدم تو در باشیم و هزار
جان فدای تو باد و ما از تو خوف و عیب نکنیم و بر اعتماد دیگر بیاکی پس کس بسیار کم
دشمنان راه ها را فرو گرفته اند که کسی علیحده تو نیاید مختار گفت من از آن کوهم که پیغمبر در روز
احد گفت که حسبنا الله و نعم الوکیل پس جمیع کسانی که امام حسین علیه السلام جمع شدند محمد
اشعث پیش او در کار رفتند و هر دو آنچه اهل بیت شما مردم مختار گفتند که ما کو شک را محاصره
کنیم و ما شبیم تا ابراهیم بیاید مختار گفت والله چنین نکنم پس سوار شد با آن جماعت که با او
بودند و در مقابل دشمنان در برابر ایشان بیامدند و چون مختار برسید فی الحال جنگ در پیوست
و ایشان دعا تا من مردم بکشت محمد اشعث کس فرستاد بدان لشکر که بر اکنده بودند در هر
محله که کسی علیحده مختار نیاید ایشان تا نخواندند و از جان چاشت تا مغرب مختار حرب کرد که تمام
سپاه از مردان مختار در تعجب ماندند اما مردم طاقت نداشتند و علیحده مختار می آمدند تا ملح انوعه
بجمل بیامدند تا عاقبت بابراهیم رسید نامه مختار با ابراهیم داد و ابراهیم نامه را بخواند
و گفت من امروز صبر نتوانم اما گفتم شاید که این کار نکنند پیر در ساعت سوار شد و القا را تا دست
نباید ... عقب می آمدند اما ابراهیم چون بدو فرسخی کوفه رسید لشکری دید که شبث نشسته

از چهار سپاه صد و هزار سوار بودند که محمد اشعث فرستاده بود که راه مختار نگاه دارند و یزید بن حارث بن رویم
ایشان بود و چون سپاه ابراهیم رایزید سپاه خود را بر ایشان زد و در پیش آمدند و گفتند شما چه کسانید و از کجا
میرسید ابراهیم یزید را بشناخت گفت چرا از شهر بیرون آمدی گفت یا ابا اسحق تو دانسته که مختار را چه پیش آمده
ابراهیم گفت چه شد گفت مردم کوفه از جوانب و دین او جمع شدند و مختار را اسیر کردند و بجانب سباع
بردند و او را بکشتند و آن یاران او بیک کس زنده نگذاشتند و هیچ یکی که تو را طلب میکنند ابراهیم
گفت ای حرامزاده تو یک سوخته ای چون دیگی که تو را غیب شناسم پس یاران خود گفت بگیرید این منافق
حرامزاده را بسیار زدند و شمشیر بیک ضربتش زد که سرش ده قدم بدور افتاد سپاه یزید چون چنان دیدند
سر بیرون رفتند و بسیار کسان از یاران ابراهیم شمشیرها کشیدند و آن عقب آن ملعونان تا ختند و بسیاری
بکشتند پس ابراهیم متوجه کوفه شد اما مختار با محمد اشعث در حرب بودند و مختار جنگ عظیم میکرد و مردم
مختار اندک بودند و سپاه محمد اشعث بسیار بودند و مردم مختار یک و دو دو میکریختند و مختار خود
حرب میکرد که ناگاه یکی از یاران مختار گفت اینک از عقب سر ما لشکری رسید مختار بعقب نگاه کرد علامت ابراهیم
دید شاد شد و تکبیر گفت و چون سپاه مختار دانستند که ابراهیم رسید همه شاد شدند پس ابراهیم چون
برسید پیاده شد و مختار نیز پیاده شد و یکدیگر را در بغل گرفتند ابراهیم گفت یزید بن حارث را بکشتم
با بعضی یاران او و خبر یزید گفته بود با مختار بگفت مختار بر او آفرین کرد پس ابراهیم برابر مختار سوار
شد و مبارز طلبید سواری بیرون آمد که او را عبدالرحمن بن سعید بن قیس الهمدانی گفتند ابراهیم گفت تو
کیستی گفت منم عبدالرحمن گفت ای حرامزاده چون است که تو بحرب من آمدی گفت یا ابا اسحق تو شرم نداری که
مرا حرامزاده میگوئی ابراهیم گفت طعنه در پدرت زنم که او مردی بود از اولیاء در خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام
در صفین کارهای نیکو کرد اما طعنه در تو میزنم که مثل تو حرامزاده ای است و در قبیله بنی همدان
کی بود که دشمن امیرالمؤمنین باشد و امیرالمؤمنین فرمود که همدان اسود است که بنی همدان نیکند و کی
من و از آن دشمنی آل محمد خلاص کنم این بگفت و شمشیر بکشید و حمله کرد عبدالرحمن چون شمشیر ابراهیم
بدید بترسید و گفت یا ابا اسحق بحق محمد و آل محمد که مرا بحق و بر من رحم کن ابراهیم رها نا و بگذاشت
و عطا فرمود و بخانه رفت و بیک صلاح نوشیدند ... مصعب بن زبیر حرب ... بیرون آمد
و ابراهیم گفت ای حرامزاده چرا از حق برگشتی گفت من از تو بر نگشتم اما در وعال بال ... اسلام جرم

پس بدیشان نهاده ام ابراهیم گفت ای بدبخت بدبختی و لعنت بختی بکن بعدی این بگفت و بی زحمت حمله کرد
وضربتی بزد و دست او را بینداخت و خواست که ضربتی دیگر زند زخمی بر کرخ زند و پیش محمد اشعث آمد محمد
اشعث بنشست و منقذ بن مره را گفت [illegible] اگرچه این وقت بزرگی و سر پیران [illegible] بیشتر من بنا برین گفت
من سوگند خورده ام که هرکه پیش ابراهیم بیاید [illegible] محمد اشعث حکم بن طفیل [illegible] را گفت برو
بحرب ابراهیم حکم گفت اگر مختار می بود یا احمد شمیط یا [illegible] می بود من رفتم محمد اشعث عمران خالد را طلب
کرد و گفت برو بحرب ابراهیم جنگ کن گفت من از آن زخم [illegible] اندیشه تاکی هرکه پیش ابراهیم رود محمد
اشعث را خشم گرفت بشر بن شویط را گفت برو بجنگ ابراهیم جنگ کن بشر گفت کسی بحرب ابراهیم رود
که این طلب کند محمد اشعث را این سخن سخت آمد و خود متوجه حرب ابراهیم شد ابراهیم گفت ای سگ حرام
زاده تو با مختار بیعت کرده بودی و سوگند خوردی [illegible] مغلظ کرد که با مختار دغا نکنی و مختار را مخالفت
نکنی محمد اشعث [illegible] مرکب [illegible] نشست ابراهیم
در خشم شد و بر یکدیگر حمله کردند و چند ضربت بر همدیگر [illegible] ابراهیم [illegible] بر کتف محمد اشعث
زد و خواست که ضربتی دیگر بزند محمد اشعث روی بگریز نهاد و ابراهیم از عقب او بشتافت آن ملعون
ملول شد و سپاه لشکر بگریخت مختار گفت ای یاران حمله کنید که این کار تمام شد سپاه مختار روی
بسپاه محمد اشعث نهادند سپاه محمد اشعث روی بگریز نهادند و سپاه مختار از عقب ایشان میزدند و
میکشتند و سپاه محمد اشعث در شهر پراکنده شدند و در خانها گریختند و مردم مختار ایشان را از خانها
بیرون میکشیدند تا پانصد کس را اسیر کردند مختار بدار الاماره آمد و خدا را شکر کرد پس عبدالله کامل
شاکری را طلب کرد و گفت امروز [illegible] محکم نگاه دار که کسان که کشندگان
امام حسین [illegible] بیرون نروند پس مختار بگفت [illegible] کوشش [illegible] و منادی کردند که هرکه
در خانه را ببندد در امان باشد [illegible] محمد اشعث [illegible] چادر [illegible] بسر کرد و [illegible]
سوار شد و از کوفه بیرون شد و کسی او را ندید مختار گفت که خانه محمد اشعث را غارت کردند و آتش در
آن زدند و گفت کان امام حسین [illegible] مختار آمدند
که [illegible] او را نصرت داد [illegible] مختار [illegible] برخاست نام او
عبدالله بن شاکری [illegible] گفت ای مختار شکران خدا بکن تو را بر دشمنان نصرت داد و دشمنان تو را مقهور

کرداند

کرداند من تو را دیدم در همین موضع بند بر دست و پا نهاده و زنجیر بر گردن اکنون دشمنان تو را
ذلیل گرداند مختار او را دعا کرد پس عمرو بن حاجب در آمد و مختار را بشارت داد که دو کس از کشندگان
امام حسین را گرفته ایم یکی مالک [illegible] اسد و یکی مالک [illegible] مختار گفت که هر دو را بزندان در بند کنید و روز دیگر
تمام اشراف و بزرگان کوفه در خانه مختار بودند مختار گفت که بندیان را بیاورید و پیش مختار بداشتند
مختار در ایشان نگریست عبدالله کامل را گفت که از اینها بپرس که شما چکاره بودید که بیاری محمد اشعث
آمده بودید همه بیکبار [illegible] توبه کردیم مختار گفت من شما را عفو کردم الا کسی که بکربلا
بحرب امام حسین رفته [illegible] که او را نمی بخشم پس گفت اینها که بحرب حسین آمده اند ایشان را بکشید
پس همه را [illegible] کس که قاتل امام حسین بودند ایشان را پیش طلبید مختار گفت ای عبدالله بن
اسد چرا دشمنی کردی با آل محمد و امام حسین را چرا بکشتی گفت مرا به اکراه بردند غلام مختار گفت او را چه
میکنی تصور کرد که او را آزاد خواهد کرد گفت میخواهم که او را بدست خود بکشم مختار گفت چون است که تو خود
میخواهی که او را بکشی [illegible] گفت بواسطه آنکه [illegible] چه اگر تمام خلق را بکشم بر محمد مصطفی است
و این ملعون [illegible] فرزندان پیغمبر را بکشت مختار بگریست و گفت او را نبخشیدم پس [illegible] کردند
[illegible] هر دو را بکشتند پس یکی از غلامان مختار در آمد و گفت رافع بن مالک را آورده اند
مختار گفت والله که مرا بهتر از این نبود شکر خدا که بمدعای خود رسیدم و این رافع بن مالک آن بود که در کربلا
آب را بر امام حسین و اصحاب او بسته بود و ایشان را از آب منع میکرد و عباس علی مشک پر داشت که آب [illegible]
که اطفال آن جناب از تشنگی [illegible] مشک را [illegible] این ملعون لشکر را
داد که او را بکشتند و مگذارید که آب ببرد پس لشکر غلبه کردند و عباس را شهید کردند مختار گفت ای سگ بخت
از خدا شرم نداشتی که آب بر فرزندان مصطفی و مرتضی بستی رافع گفت ای امیر من بودم فرمان بردار هرچه
مرا بگفتند [illegible] میکردم مختار گفت تا بندانش بند از بند جدا کردند و [illegible] دیگر
عبدالله کامل پیش مختار آمد مختار گفت ای عبدالله [illegible] کشندگان امام حسین [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] عبدالله کامل سوار شد و غلامان همراه [illegible]
[illegible] ضعیف که میرفت چون عبدالله [illegible] از غلامی پرسید که این چه کس است آن غلام
گفت [illegible] عبدالله کامل [illegible] مختار [illegible] غلام [illegible]

پیره زن را پیش عبدالله کامل آوردند عبدالله کفت ای مادر چه حال داری و چه میکوئی پیره زن کفت ای امیر
جماعتی که ایشان کشتند کان امام حسین ع آمده اند و در خانه من پنهان شده اند که کسی ایشان را در خانه من
نجوید و این پدر و پسر را من داده اند که جمیع ایشان را نفقه کنم و بعد از آن که من دوستان حضرتم عبدالله
کامل پیره زن را پیش مختار آورد و کفت یا امیر بشنو که این پیره زن چه میکوید پیره زن کفت ای مختار چنین
است مختار خوشحال شد و مختار چند کس را با پیره زن روانه کرد که بروند و آن جماعت را بکیرند پیش
او آورند چون ابو عمران کوشت بیرون آمد یاران جماعت را هم دانستند که بکوفتن کسی میروند خلایق
همراه شدند و چون بخانه پیره زن رسیدند در و بام خانه را فرو کرفتند چنانکه آن جماعت را بیرون آوردند و خالی شدند
و آن جماعت ملعون را کرفته بیرون آوردند یکی حاشیه بن بشیر و یکی قاسم بن جابر و حارث بن نوفل و عمر بن
عبید علیهم اللعنه پس ایشان را پیش مختار آوردند و بداشتند مختار روی بعمر بن عبید کرد و کفت چه فتنه بها
است که با این ملعونان شراب خورده و خون فرزند پیغمبر ریختی پس کفت تا کردنها او را بزدند و تمام
او را سوختند پس حارث بن نوفل را کفت تو آن نجسی که تازیانه بر روی دختر امیرالمؤمنین زدی پس
جلاد را کفت تا او را بعقابین کشید و از آن زنان تازیانه بر دستان زدند و خواست مختار کفت خدا بر من
رحم نکند اکر بر شما رحم کنم پس کفت تا هر دو تازیانه دیکر بزدند کفت سر او ببرید مختار کفت ای سک
حرام زاده تو فرزندان پیغمبر را آب ندادی این زمان از آب منع میخواهی پس کفت تا او را بزدند تا بجهنم
واصل شد پس سر او جدا کردند و تنش را بسوختند پس قاسم بن جابر را پیش آوردند قاسم کفت
ای امیر سوکند حق بدهم با ایمان مغلظه که من بکربلا نرفته ام و اما با دیکر محمد اشعث آنجا بودم و این
سه چند کس را عفو کرده است ... امام حسین ع ... مختار کفت اکر دو کس از مردم شیعه
کواهی دهند که تو بکربلا نبوده تو را بکذارم قاسم و چند کس از مردم شیعه را آوردند کواهی
دادند که در آن روز که ابن زیاد علیه اللعنه لشکر بحرب امام حسین ع میفرستاد قاسم خود را بیمار
ساخته بود و در خانه بود بعد از آن مختار او را آزاد کرد و حارث بن بشیر را ظاهر بود که کردن زدند
و نامش ... ابو مخنف ... عثمان بن سعید روایت کند که من در پیش مختار نشسته بودم که عبدالله
کامل را کفت بیا جهد کن و کسی که امام حسین را بکشت پیدا کن عبدالله کفت من هر چند خولی بن
یزید را طلب کردم نیافتم و این خولی آن بود که سر امام حسین را بر نیزه کرده بود و بکوفه آورده پس یکی

الله کفت که

الله وکفت که خولی در خانه خود نشسته و روز بیرون نمی آید پس عبدالله کامل با جمعی در خانه او رفتند و خولی
را نیافتند و این خولی دو زن داشت یکی کوفی و یکی شامی و زن کوفی مؤمنه بود و دوستدار امام حسین بود و زن شامی
دشمن اهل بیت بود در آن زمان که عبدالله کامل در خانه خولی رفتند زن کوفی در خانه همسایه رفته بود و زن
شامی را بکرفتند که خولی کجا است او سوکند میخورد که یک ماه است که خولی غائب است و بخانه نیامده است
در این محل زن کوفی بخانه آمد دید که در خانه آشوب است عبدالله کامل کفت تو زن خولی هستی کفت بلی
کفت خولی کجا است زن کفت در این خانه تنور هیزم است که آنجا باشد که خولی در آنجا است عبدالله کامل را دلالت
کرد در آن خانه تنور هیزم است بر آن خانه در آمدند تنور هیزم را نیافتند زن کوفی در آن خانه در آمد دید
بالای تنور هیزم با ایشان دو کفت در این خانه تنور هیزم است در او نکرید و بچشم اشاره کرد که اینجاست
پس آمدند و آنجا را بکشادند در تنور هیزم را یافتند و خولی را بیرون آوردند پس زن کوفی کفت ای امیر این زن
شامی را بکیرید که هزار بار از شوهر بد بخت تر است و او را پیش امیر مختار برید تا احوال او را بکویم پس عبید
الله خولی را از خانه بیرون آورد و بر خولی کفت ای عبدالله مرا بکذار تا زر بسیار بتو دهم عبدالله کفت
ای خولی تو سر امام حسین را بر نیزه کرده و آورده تو را پیش ... و میخواهم که تو را ... خولی کفت
مرا بکذار و پنج هزار درهم ... عبدالله کفت اکر کسی زر ده تو میخواهد ... ده هزار درهم
با من باشد این زمان تو را کردن بزنم ... خواهم کرد پس او را پیش مختار آوردند مختار کفت که خولی را در بند
کردند و هم زن را پیش او آوردند زن کوفی کفت ای امیر این زن که سر جناب سید الشهدا را در کوفه آوردند
من در خانه نبودم چون بخانه آمدم این ملعون را دیدم که شادی میکنند و رقص میکنند و کفت زنان پیش
من آمد و کفت ای زن ... ترا ... کویم که ... ای سک بد بخت سر آنکس است که تو او را
امام ... امام حسین ع سر پسر ابو تراب آورده اند ... بن یزید ... داده است و شادی
میکرد من کفتم ای ملعون انشاءالله خدا کسی را بر تو مسلط کند که زبانت را ببرد کفت اکر ... ابد الابد
در این طشت ... نکاه کردم سر مبارک امام حسین ع را دیدم ... کریه کردم و این ملعون ...
میکرد ... مختار بود ... امام حسین ع ... پس مختار کفت ای خولی ...
... شامی کفت ... حق بن یزید کفت او امام بر حق بود کفت ... امام حسین ع ...
بر امام زمان ... بن یزید ... علیه اللعنه بیرون آمد ... نسب با اهل بیت ناسزا کفت مختار

لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس بفرمود که تا اول زبان او را ببریدند و بعد از آن او را سنگسار
کردند و مسلم کوفی را پانصد درهم داد و عبد الله بن دوبشه را هشتصد درهم داد و پنجصد درهم داد و بلیه بن
بنو کاهل لشکر که ایشان چیزی یافتند دادند و ابو خالد خود رفتند امارت بگرفت مختار گفت که تا خولی
او را بیاوردند و گفت ای خولی سلالی تو بانگ گفت بلی سلالی ام و خلاف رسول اکرم را دادم مختار گفت ای ملعون تو
چگونه سلالی که فرزندان پیغمبر را بکشتی و خانه ایشان را تالان کردی و فرزندان ایشان را اسیر بردی خولی
گفت مثل من بسیار بودند تنها من نکردم مختار گفت تو مسلمانی و این جماعت پس گفت تا هر دو
دستش را ببریدند خولی گفت مرا بکذار و بدینها بدهند بمانم و دیگر مثل این کارها نکنم مختار گفت تا گردنش
بزدند و نعشش بسوختند بعد از آن سائب ابو عمر در آمد و گفت ای امیر عمار بن خالد را کوفیان
و ابن عمار کشتند عبد الرحمن بن عقیل بود مختار گفت او را کجا گرفته‌اند گفتند شعر ابن شعر او را در
بصره که او را ابن عبد الرحمن سوار بوده و دیگر نجر چون او را با اسب بیاوردند و مرهم از اسب او
بیفکندند لبنان بکوبیدند خوش بر او رسید و عمار را با اسب پیش مختار بیاوردند که ابو عمر و حاجب دست
پسر کوفه مرا در هجو بداه شب چهار ده روی برافروخته و در کسوی سید بر او بخشم پسر و هم ابو عمر
بکریستند مختار گفت این کیست ابو عمر گفت ای امیر این پسر عبد الرحمن بن عقیل است مختار گفت راست
میگوئی و برخاست و پیش آن پسر دوید و او را در کنار گرفت و بسیار بگریست و گفت ای پسر نهان کدام قبیله
قوم اهل مجلس تمام بگریه و افغان در آمدند آن پسر گفت من قاسم بن عبد الرحمن بن عقیل مختار
گفت ای روشنی دیده محمد و علی کی بکوفه آمدی گفت ده روز است مختار گفت تنها آمدی با کسی همراه تو
گفت مادرم با من است و خواهر خورد دارم همراه هستند چون پدر ما را شهید کردند ما یتیم شدیم و بینوا و فقیر
و بیچیز شدیم و از فاقه برجستیم و بکوشیدیم در این ولایت شنیدیم که مختار امیر کوفه است بکوفه آمدیم
که شاید از فاقه بیرون شویم و از شنیدم که حق تعالی پدرم را کرده اند آمدیم که قصاص خون پدر بخواهم
اکنون چه مثل این ما فی صدها بکشتم عوض بکوئی پدرم غمشود اما دل خود را خالی کنم مختار گفت
ای نور دیده ابنک حق تعالی پدرت هر چه بخواهی باو بکن قاسم کاردی از مختار بستد و بر سینه عمار
نهاد که تا ناف بشکافت پس سر او را جدا کردند و نعش را بسوختند پس مختار گفت تا برای قاسم سرا ها
خلعتها او بدادند و قاسم پوشانیدند و مختار هزار درهم برای مادر و خواهر او بفرستاد

وابراهیم مالک از درم بخشید هزار درهم بقاسم داد و مهتران و بزرگان سپاه هم در خور خود بقاسم
بخششها کردند و قاسم و خواهران در کوفه بودند اما دیگر پسری پیش عبد الله کامل آمد و گفت مرا
با تو سخنی هست اما جائی که کسی نباشد پس عبد الله کامل او را بگوشه برد پسر گفت ای امیر من پسر هادی
معزم و دوستدار اهل بیتم و پدرم نیز دوستدار بنی امیه است و اهل بیت را دشمن است و چند کس را که کشتند
امام حسین در خانه ما هستند و پدرم ایشان را نگاه میدارد عبد الله گفت پدرت آن سگ ملعون در کجا
نگاه میدارد گفت در زیر زمین این بگفت و برفت پس عبد الله کامل با جمع سوار شدند و بخانه هادی
بیرون رفتند و در و بام او را فرو گرفتند و هر چند که بجستند نیافتند پس پسر بیامد و بر بالای زمین
نهی بایستاد عبد الله را بگوید پسر اشارت کرد که اینجا است عبد الله کامل گفت تا آنجا را بکندند در
زیر زمین پیدا شد در آنجا رفتند و هر چه در آنجا بود بیرون آوردند یکی از ایشان مالک بود که کشنده غلام حسین
بود دیگری بن یزید بود که کشنده حبیب بن مظاهر و دیگری اکبر بن حماد بود کشنده عباس شاکر و دیگری
عبد بن اسود کشنده عمرو بن مطاع جعفی این هر چهار را بگرفتند و پیش مختار آوردند و هر چهار را بکشند
و نعشهای ایشان بسوختند هادی معزم را نیز بگرفتند که منقذ بن مره را بگرفتند و این منقذ کشنده علی اکبر بود او را شعر بن
ابی شعر در راه بصره بگرفت و بفرستاد و چون او را پیش مختار آوردند و سر در پیش انداخت حاضران همه
او را لعنت کردند مختار گفت تو کشتی علی اکبر را منقذ گفت من نشناختم که او پسر رسول است مختار
گفت دروغ میگوئی اگر او پسر رسول نبود تو او را نشناختی عبد الله گفت که علی بن الحسین
بن علی اکبر از عین خود را بر قلب لشکر ابن زیاد زده و دو ده کس را بکشت و بعد پیش پدر باز آمد و گفت
ای پدر العطش العطش الخطاب زبان مبارک در دهن علی اکبر نهاد تا یکبار تشنگی او ساکن شد
باز بحرب آمد و حمله کرد بان هزار سوار که ایشان را بر یکدیگر زد این ملعون از عقب او در آمد و بنیزه در پهلو
آن جوان مظلوم زد و او را از اسب در انداخت پس مختار گفت که تا هر دو دستش را ببریدند یکی گفت پیغمبر
از این نهی کرده است دیگری گفت فجار بن صدیق اکر منافق بود و جمعی از اصحاب رسول را کشت و بکشتی
داده این را مثل او بکشید و بسوزانید دیگری گفت این بدتر است که فرزند پیغمبر خدا را کشته پس مختار
گفت تا نفط بر سر او ریختند و آتش زدند و نعش نیز بسوختند پس حجر او را درند که با پیغمبر آمده او را درند
گفته عبد الله بن مسلم عقیل پس چون او را پیش مختار آوردند مختار گفت اگر خواهی که تو را بکشم راست

بگو که عبدالله را چگونه کشتی گفت تیری انداختم بر چشم او آمد و از قفایش بیرون رفت و از اسب در افتاد
ندانستم که پسر مسلم است چون سرش را جدا کردم دانستم مختار گفت تا او را بر عقابین کشیدند پس تیری
در کمان نهاد و گفت بگیر ای سگ پس تیر را چنان بر چشم راستش زد که از قفایش بیرون آمد مردم گفتند
سزای خود دید هم چنانکه زننده بود بعد از آن او را تیرباران کردند و نامش بنوشتند بعد از آن روز
چند عمرو بن الحجاج [illegible] و مردم [illegible] ابن عمروان ملعون بود که او
شمشیر بر امام حسین زده بود پس او را پاره پاره کردند و نامش بنوشتند مختار عبدالله کامل را و عمر بن
حاجب را گفت چون است که کوچکان [illegible] و بزرگان اینها کجااند شمر ذی الجوشن و حکم بن طفیل
و اسحق بن اشعث و یزید بن حارث عبدالله کامل گفت امشب و دو روز طلب میکنیم [illegible] این ملعونان
جان نبرند پس عمر حاجب گفت که حکم بن طفیل در خانه خود پنهان است و عدی بن حاتم طائی حامی اوست
و عدی مردی بزرگوار است و داماد اوست و با پیغمبر بسیار بوده است و با امیرالمؤمنین بصفین بوده است
و حکم بن طفیل داماد اوست پس مختار گفت برخیز و [illegible] بیاور پس عبدالله کامل با جمعی سوار
شدند و در خانه حکم بن طفیل ریختند و او را بگرفتند و دستهایش ببستند و زنان عدی بن حاتم داد و فریاد
و فغان در گرفتند عدی را خبر دادند فی الحال سوار شد و پیش عبدالله کامل آمد و گفت ای خلیفه این را
بمن بخش عبدالله گفت حرمت تو بسیار است اما بی حکم امیر رها نتوانم کرد که او کشنده عباس بن علی بن ابی
طالب است عدی گفت من او را به پیش مختار شکایت کنم گفت هر چه میخواهی بکن و بگوی که من این سگ را رها
نکنم عدی از او خشم گرفت و گفت الکریم یرجع الی الاصل وکذلک اللئیم یرجع الی عنصره کریم با اصل خود باز
گردد و لئیم باصل خود باز شود عدی گفت اگر من این حاجت از محمد حنفیه بخواهم دریغ ندارد عبدالله
کامل گفت غلط کردی که اگر [illegible] محمد حنفیه [illegible] از [illegible] این ملعون سر برداد و عباس بن علی را
ببین باشد [illegible] عدی گفت [illegible] گناه منست که حاجت پیش تو آورده ام من پیش
مختار روم [illegible] پیش مختار آمد عبدالله با یاران خود گفت که عدی را پیش مختار حرمت
بسیار است [illegible] این سگ را ببخشد [illegible] این ملعون را [illegible] عبدالله گفتند نکو گفتی
پس شمشیر [illegible] او را بکشتند اما چون عدی پیش مختار آمد مختار برخواست و او را بجای خود
بنشاند و بسیار حرمت داشت عدی چون بنشست [illegible] کسی [illegible] که در پیش [illegible] اند [illegible]

[illegible] عدی گفت اینها چه کسانند مختار گفت اینها از حرب [illegible] آمده بودند با محمد اشعث عدی گفت با
ایشان چه خواهی کرد گفت فرستاده ام که آهنگران بیایند که من اینها را عقوبت کردم و اما کشندگان امام
حسین [illegible] عدی گفت مگر [illegible] مختار [illegible] و گفت ای امیر حاجتی دارم
بر آر مختار گفت آن کدام است بگوی تا بر آرم گفت حکم بن طفیل را بمن بخش مختار گفت تو پیر فاضل و عالمی
و با پیغمبر بوده شرم نداری که کشنده عباس بن علی را شفاعت میکنی عدی گفت هر چه هست که شما میگوئید
اما این حاجت من روا کن مختار گفت [illegible] عدی گفت اگر حاجت من بر آری [illegible]
پیش تو نیامدمی پس مختار زمانی سر در پیش انداخت پس سر بر آورد و گفت من [illegible] ام نخواهم
که تو [illegible] مقصود از پیش من بروی و کشتن عباس علی را چون [illegible] ام و لیکن [illegible] تو
او را بکنم بدان شرط که او در کوفه پیدا نشود و از شهر بیرون رود عدی گفت هم چنین باشد [illegible]
این سخن بودند که عبدالله کامل در آمد و گفت ای امیر حکم بن طفیل را پیش شما می آوردیم مردم کوفه
هجوم کردند که این کشنده عباس علم دار است او را بکشیم و او را پاره پاره کردند [illegible] عدی گفت [illegible]
تو کشتی دانستی که امیر او را بمن بخشید عبدالله کامل گفت من او را نکشتم و اگر کشته باشم مردی خوبی نبوده
کشتن عباس علی بود [illegible] بر همه خلقان واجب است که کشندگان فرزندان پیغمبر را بکشند و من که حکم بن طفیل
کشتم کافر [illegible] را کشتم مختار گفت ای شیخ امام حسین [illegible] بکشند [illegible] حکم بن طفیل را کشتند [illegible]
[illegible] مختار [illegible] هیچ نتوانست گفت اما عبدالله کامل گفت اگر [illegible] حکم بن
طفیل میرسانیدم پس عدی برخواست و مختار را گفت که خدای [illegible] حاجت [illegible] پیش مختار
بیامد ابو عمره حاجب در آمد و گفت ای امیر [illegible] شما [illegible] داشتند و او [illegible]
بیرون [illegible] مختار گفت [illegible] هر چه خواهد
بکند و بگوید محمد بن مسعود [illegible] که شمر ذی الجوشن و اسحق بن اشعث و سنان بن انس و یزید بن حارث
و عمرو بن عبدالصمد علیهم اللعنة والعذاب [illegible] و کشندگان امام حسین [illegible] بودند و این ملعونان در خانه ها
پنهان بودند شمر ذی الجوشن چون حکایت حکم بن طفیل را شنید که کشتند و عدی او را نتوانست [illegible]
کردن گفت [illegible] از خانه بیرون باید رفت [illegible]
پیش مصعب زبیر [illegible] گفتند که ما در همه جا [illegible] شمر گفت [illegible] ملعون گفت [illegible]

بپیش حارث بن قریب و این حارث خاله زاده شمر بود چون حارث امد شمر گفت ای حارث دلیلی پیدا کن که
ما را از بیراهه ببصره رساند ... که ما را ببصره رسانی که کسی راه بصره بهتر از تو نمیداند حارث
قبول نمیکرد و شمر جهد میکرد تا حارث قبول کرد و گفت من بروم و بیایم پس شمر بدبیر راه بصره کرد و بان
کس همه مکمل و مسلح بیرون امدند در شب و ... صدا نشنید که ای ملعونان مکو بزنید یکی برفت
و عبد الله کامل را خبر کرد که قومی را دیدم که از کوفه بیرون رفتند با سلاح تمام و من از انجمله حارث بن
قریب را بشناختم عبد الله کامل گفت اگر حارث بوده البته شمر ذی الجوشن علیه اللعنه همراه اوست پس عبد الله
کامل بدر سرای مختار امد و خبر را خبر کرد چون با غلامان مختار سوار شدند و از عقب ایشان برفتند و
عبد الله کامل بخانه رفت و ... با هیجده سوار بودند تا بشمر رسیدند و ایشان پانزده سوار بودند چون
در او ... شمر ضربتی بامد و حمله کرد بر غلامان مختار و دو غلام را بکشت و غلامان هزیمت کردند
و بکوفه امدند و شمر رفت چون روز شد مختار را خبر کردند مختار ... را طلب کرد و گفت ترا که گفت که
در نیمه شب بر نشینی ... گفت عبد الله کامل مرا خبر داد که شمر ذی الجوشن با پانزده تن بگریختند
من گفتم شاید کاری کنم و این ثواب مرا باشد چون بان سگ رسیدیم او بر ما غالب امد و برفت مختار گفت
... گفت ان دو سه غلام مختار ... گفت ...
از دست ما بیرون رفت پس مختار عبد الله کامل و ابو عمره را با جماعتی از عقب ایشان بفرستاد تا شمر را با یارانش
... امدند تا بکوفه که نام ان کلتانیه بود در بالای ده فرود امدند و ... باقی
میکردند تا عبد الله کامل و ابو عمره ... رسیدند و احوال بپرسیدند مردم گفتند که ما خبر نداریم و کسی را ندیدیم

بکوفه روان شد

بکوفه روان شد و چون پاره راه امد ... عبد الله رفته بود روان شد چون
بدیشان رسید او را بگرفتند و پیش عبد الله اوردند عبد الله گفت از کجا می ایی گفت از کلتانیه گفت
بکجا میروی گفت ببصره گفت چه مهم میروی گفت نامه در دست ... ظالم را ببصره میبرم عبد الله گفت چه نام
دارد گفت ... نمیدانم اما چند کس در بالای ده فرود امده اند و از امام ... دو کس طلب کردند
که یکی ایشان را از بیراهه ببصره برد و یکی که نامه او را پیش مصعب برد و من نامه را ببصره میبرم عبد الله گفت
نامه کو نامه را بعبد الله داد عبد الله دانست که نامه شمر است ... گفت چکاره گفت ... عبد الله
گفت ... گفت چه خواهی کرد گفت همین ساعت معلوم شود مسلم ... روایت
کند که من در پیش شمر بودم و او در خیمه ... بود و ان دلیل راه بصره ... مسلم گوید که من از خیمه
بیرون امدم و در ان صحرا میگشتم ... دیدم که در ان صحرا ... چندانجا بود
و در پای یکی ... دیدم ... و بر خود پیچیدم و بخفتم اواز ... خیال کردم که
اواز کلتانیه است چون بر خواستم عبد الله کامل را دیدم با سپاهی ... و شمشیر خود در ... پنهان ساختم و
... و بیکی نشستم اول کسی که از خیمه بیرون امد شمر ذی الجوشن علیه اللعنه
بود و خاله زاده او حارث بن قریب گفت ای یاران سپاه امدند و شمر ملعون ... بود
بواسطه انکه ... دو شمشیر کشید در دست و یاران او هم شمشیرها در دست ... با سپاه مختار حمله کردند و
شمر یکی را بکشت که ابو عمره حاجب اسب بر انگیخت و شمشیر کشید و گفت یا محمد یا علی که بطلب خون امام حسین
... شمشیر را بر فرق شمر زد که تا سینه اش بشکافت و سنان بن انس را بکوفتند و دستها بر پشت ببستند
و باقی را پاره پاره کردند و سر شمر و یارانش را جدا کردند و بر نیزه ها کردند و بکلتانیه امدند و عبد الله
کامل مردم ده را بگرفت که شما میدانستید که شمر علیه اللعنه اینجا است و ما را خبر نکردید مردم گفتند ما خبر نداشتیم
که ... بالای ده فرود امده بود ایشان ... بودند که جوانی ... عبد الله سلام کرد
گفت ای امیر اینها همه دروغ میگویند همه میدانستند که شمر اینجاست و همه هوادار بنی امیه اند و دشمن اهل بیت
رسول اند عبد الله کامل گفت ... اهل بیت ... گفت بلی انکس که دوستدار اهل بیت باشد مسلمان
نیست عبد الله کامل گفت پس تو چگونه با ایشان ... گفت ... اگر ایشان بدانند ... با من کار ... شود با
با من ... سخن گویند ... سلام ... جواب ... که من محب اهل



بیت رسولم پس عبدالله گفت من و ایشان پسرم و اگر او از شما شکایت کند من تمام این ده را قتل عام میکنم
ایشان قبول کردند پس عبدالله کامل آن جوان را خلعت داد و گفت ای جوان این شما که خدا کردم آن یحیی
او بیرون رفت بعد که من آن شهر خلعت پوشید برای او مقرر شد پس عبدالله بفرمود که سر شمر را با سرهای دیگر

کشتن شمر لعین علیه اللعنه بدست عبدالله کامل و سر آن را به نیزه کردن

برنیزه‌ها کردند و ایشان را دست بسته و در کوفه بنهادند خبر بکوفه رسید که سر شمر و سنان بن انس را می‌آورند
و مردم خلق بسیار برفتند و می‌آمدند تا در سرای مختار رسیدند آن سرها را بینداختند و ایشان را بند کردند پس
دو روز دیگر ایشان و خارث بن عروه را پیش مختار آوردند مختار بخارث گفت ای ملعون چه فکر کرده بودی که
مکر ابن زیاد بر شما را تو میخواهد کرفت خارث گفت ای امیر من تو مؤمنم و دشمن رسول و فرزندان او نیستم
و من بیزارم از دشمنان اهل البیت و من سوگند میخورم بخدا و رسول و ایمان مغلظه که من یکی بلا نرفتم
و آن وقتی که ابن زیاد علیه اللعنه عمر سعد ملعون را بکربلا فرستاد من در خانه نشسته بودم و بیرون نرفتم و از خدا ترسیدم
امام حسین را میخواستم من خود را کنار کشیدم و عبادت خدا کردم از خدا بیزارم با شما اما ابن شمر پسر خاله من است
و مرا بر او رسید پس ترسیدم که اگر با او همراه نکشند و او را آن کشتن من باک نداشت چرا که او را کشتن فرزند پیغمبر
باک نداشت و مردم کوفه گواهی دادند که او راست میگوید و می‌نشست مختار او را بگذاشت پس ایشان را گفت
که ای سگ ملعون بدبخت چه بود امام حسین علیه السلام را کشتید و سر فرزند نبی و مصطفی را بر نیزه کردید
[illegible] ایشان [illegible] بیان [illegible] مردم [illegible] مختار گفت
چه جزاست گفتند مردم شهر اهل اند و میگویند که سنان بن انس را با دست که او بکشیم مختار گفت
دست پس سنان را پیش او بردند و بدان مردم دادند مردم سنگ و چوب و کارد و شمشیر بر او
میزدند تا او را پاره پاره کردند و [illegible] اشعث [illegible]
امام حسین [illegible] بود و خواهر [illegible] عبدالله کامل بود [illegible] بود در خانه عبدالله
کامل [illegible] عبدالله گفت [illegible] گفت [illegible] برادر من باشد پس بیرون رفتند
او بود او را [illegible] بر گرفت پس پیش عبدالله آمد عبدالله گفت [illegible]
پیش [illegible] بود که [illegible] مختار [illegible] گفت تو [illegible]
برادرم را [illegible] عبدالله [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] مختار [illegible] گفت اگر مختار [illegible]
مصلحت چیست عبدالله گفت [illegible] پس [illegible] پیش مختار آمد گفت ای امیر [illegible]
مرا [illegible] اگر [illegible] باشد مختار گفت چه میخواهی گفت [illegible] چنانکه عمر سعد را
داد مختار گفت والله که من عمر سعد را امان نداده ام اما آن کشتن که امام حسین [illegible]

اخی بن خواهد بود که کشته شود عبدالله گفت بگوی این بار یک کس را [illegible] مختار گفت هر چه
باشد او را بتو دادم و مختار دایم در این اندیشه بود که ابا اسحاق را چون بکشد تا روزی عبدالله کامل
پیش مختار آمد و انگشتری بدست مختار داد مختار گفت نیک ساخته اند اما اگر عقیق می بود بهتر بود
عبدالله گفت شما این انگشتری را [illegible] انگشتری عقیق بگویم که بسازند مختار هیچ نگفت و بسخن دیگر مشغول
شد اما چند روزی از این مقدمه گذشت [illegible] پس [illegible] مختار عبدالله را گفت سوار شو
و مجلس [illegible] کشنده کان امام حسین علیه السلام [illegible] ابا عبدالله [illegible] و مختار غلامی را بخواند و
انگشتری بغلام داد و گفت به خانه عبدالله کامل رو و بگو که این انگشتری را عبدالله فرستاده و نشانه که اسحق
بن اشعث بیاید که [illegible] امیر در خواست کرده [illegible] بیاید [illegible] پس
غلام به خانه عبدالله کامل آمد و آنچه مختار گفته بود باز گفت اسحق [illegible] لرزه بر اندامش افتاد و خواهر
گفت هر گاه عبدالله نه خواهد این انگشتری را [illegible] غلام [illegible] گفت [illegible] که اگر امیر
[illegible] چند کس را [illegible] اسحق [illegible] بیرون آمد
و [illegible] خبر به سرای مختار آمد خبر گفت [illegible] پیش مختار آمد که این ملعون [illegible] ام
مختار گفت پیش من بیاورید [illegible] ثواب [illegible] پس [illegible] آمد و شمشیر
کشید اسحق گفت چه [illegible] اسحق گفت مرا [illegible] خبر گفت عجب مردی [illegible] بوده
کشنده کان امام حسین علیه السلام [illegible] اسحق گفت ای خبر [illegible] هزار درهم [illegible] کربلا امیر بگوید
که اسحق پنج هزار درهم و صد دست اسلحه و دویست شتر و ده اسب بدهم مرا مکش خبر گفت من این سخن را
امیر بگویم گفت ابو عمرو حاجب گفت ای خبر [illegible] که امیر [illegible] که اگر مال عالم را بدهند که
[illegible] نکشند کان امام حسین علیه السلام [illegible] قبول نکنند و بکشد پس خبر شمشیر [illegible] کرد
زد که سرش [illegible] افتاد چون ساعتی بود عبدالله آمد و گفت یا امیر [illegible] مختار گفت ما
[illegible] و کشتیم مختار گفت [illegible] اسحق پیش عبدالله [illegible] چون نگاه کرد [illegible]
الحمدلله که [illegible] عبدالله گفت ای [illegible] اشعث [illegible] اهل بیت رسول [illegible]
[illegible] الحمدلله [illegible] از این غم خلاص شدم [illegible]
[illegible] باشیم [illegible]

[illegible]

بر کشید و [illegible] داد و او را طلاق داد چون خبر بمختار رسید که عبدالله کامل زن را طلاق داده چون
عبدالله پیش مختار آمد مختار او را در کنار گرفت و گفت ای برادر رحمت خدای بر تو باد که این کار کردی برای
رضای خدا و خشنودی امام حسین علیه السلام این زمان یک کس دیگر می خواهیم که او نیز کشته شود عبدالله گفت
کیست گفت شوهر خواهر من عمر سعد عبدالله خوشحال شد اما چون این حال بعمر سعد رسید پیش یحیی بن جعده
رفت خواهرزاده امیرالمؤمنین علیه السلام که او را از مختار در خواست کند چون عمر سعد بخانه یحیی درآمد یحیی بانگ
بر وی زد که ای حرامزاده سگ بخانه من بچه کار آمدی که خدا لعنت تو را از روی زمین برگیرد [illegible]
سگ [illegible] عمر سعد را با یحیی دوستی بوده پیش از آنکه امام حسین علیه السلام شهید کنند و بعد از آن دیگر یحیی با عمر سعد
هرگز سلام نکرده پس عمر سعد بخانه خود آمد ملول و دلتنگ روز دیگر مختار عبدالله کامل را گفت بخانه
عمر سعد رو و او را پیش من آور اگر بخوشی نیاید بناخوشی بیار پس عبدالله بخانه عمر سعد آمد و گفت اجابت
کن که امیر تو را می خواهد [illegible] عمر سعد آه از دل برکشید و گفت هرگز مختار مرا [illegible]
نفرستد بلکه مرا پیش [illegible] فرستد عبدالله گفت این خیال است که شما بخاطر
می رسانید هرگز با شما امیر جفا نکند و شما را آزار ندهد خاطر جمع کن و خیال شیطانی بخود راه مده عمر سعد
گفت مرا بگذار که امشب [illegible] عبدالله گفت ای امیر روا باشد که شما خیال فاسد
بخاطر رسانید هرگز امیر مختار [illegible] شما [illegible] اگر امیر [illegible] که شما را بخواند پیش از این [illegible]
و عبدالله [illegible] ملعون [illegible] عمر سعد [illegible]
[illegible] عمر سعد [illegible]
[illegible] امام
حسین علیه السلام [illegible] ابو عمرو حاجب [illegible]
بنشین تا امیر را خبر کنم و ابو عمرو پیش مختار آمد که عمر سعد را آورده ام مختار گفت او را پیش من بیاور [illegible]
[illegible] عمر سعد گفت ای خبر چه کار
خواهی کرد [illegible] فرزند پیغمبر [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی و فرزند علی مرتضی [illegible]

هو

مجلس امیر مختار و آوردن سر عمر سعد علیه اللعنه

بستی و میگفت که کجاست دردست بر آسمان کنند و در آسمان ای ملک [illegible] بخوانند و [illegible] دست بکنی
خسر الدنیا والاخره این بگفت و شمشیر بکشید و بزد که سرش [illegible] در انداخت و نام [illegible] نوشتند
پس سر را پیش مختار آوردند مختار این آیت بر خواند که فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب
العالمین مختار بفرمود که پسر عمر سعد را که اباحفص نام داشت آوردند چون بنشست سر



پدرش را پیش او نهادند و گفتند که ببین این سر را میشناسی چون نگاه کرد سر پدرش را دید بی هوش
نعره زد و بیهوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد مختار گفت که ای اباحفص امروز که امام حسین را [illegible]
پدرت بکشتند تو هیچ گریستی گفت نه مختار گفت راست گفتی که اگر میگفتی ترا دروغگو [illegible] کردم که تو نیز

مثل پدر

کشته شدن پسر عمر سعد علیه اللعنه با پدر ملعونش

مثل پدر ملعون خود در آن روز پدر را بر جنگ امام حسین تحریص میکردی و میگفتی هیچ عاقل را
نقد را به نسیه ندهد و ابن زیاد علیه اللعنه آنچه بدهد نقد است پس بکشت او را و اگر [illegible] نیز سر را
پیش سر عمر سعد نهادند پس مختار گفت که آن پسر دیگرش که عمر نام داشت آوردند مختار گفت ای پسر
بنگر که این سرها میشناسی گفت بلی سر پدرم و برادرم میباشد در آن وقت گفتم ای پدر مکن و از خدا
اندیشه کن قبول نکرد لاجرم بسزای خود رسید که صد هزار لعنت بر ابن زیاد علیه اللعنه و بر جمیع
قاتلان امام حسین باد من در دنیا و آخرت [illegible] بیزارم مختار او را بنواخت و خلعت داد و
[illegible] روز جسد عمر سعد ملعون سیاه شد [illegible] و مردم می آمدند و آن عجایب میدیدند
[illegible] ساعتی [illegible] عمر سعد افتاده بود پس مردی پیری [illegible] نام بیامد و چون جسد آن ملعون را دید
گفت ای سگ بدبخت بکشتی فرزند مصطفی را و نور دیده مرتضی و سرور سینه فاطمه زهرا را ای سگ بدبخت
اگر تو سگی بودی که در خانه مصطفی پاس میداشت میکشتی [illegible] صد هزار لعنت بر تو [illegible]
در روی مختار کرد و گفت ای مختار اگر گناهان تو مثل کوههای عالم بود چون این ملعون را بکشتی کفارت
آن همه گناهان شد بلکه زیاده [illegible] که دل محمد و آل محمد را شاد کردی داد
بخواست پس روز دیگر عزم صید کرد و ابراهیم را بر جای خود بنشاند بعد از ساعتی پیادگان مردی
پیش ابراهیم آوردند و گفتند این مرد شاعر است و از کشندگان امام حسین و این مرد سوگند میخورد و گفت
من از کشندگان امام حسین نیستم و بکربلا نبوده ام اما [illegible] بودم ابراهیم گفت [illegible] چرا از
ابن زیاد دوری نکردی شاعر گفت بسیار [illegible] نان برای ضرورت خدمت جهودان میکنند من اگر
چه خدمت ابن زیاد بودم اما او را و اتباع او را لعنت میکردم ابراهیم گفت بلی بسیار مردم هستند که
خدمت مخالفان میکنند اما اعتقاد ایشان درست است [illegible] پس ابراهیم
[illegible] درهم بشاعر داد و گفت این را نفقه کن [illegible] امیر از صید بیاید [illegible] هر چه خواهد کرد
شاعر گفت ای امیر [illegible] ابراهیم گفت [illegible] چند
سال است که [illegible] خدمت میکردند [illegible] ابراهیم شاعر را
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] شاعر گفت [illegible] کرد است گفت ای [illegible]
[illegible]

میشود و منم که چون بیابد مرا او را بخون بشد و اکنون چه ان خدمت امیر کوبن ای مشوم و گفته که زخم
زبان از زخم شمشیر بدتر است ابراهیم گفت عمر مخزومی که شاعر است از ملامت نباشد و من شنیدم که
حکم پدر مروان هجو پیغمبر گفت و هشتاد بیت ساخت عاقبت پیغمبر او را عفو کرد تو این حکم نباید و بلکه
او هم بیش عفو خواهد کرد عمر مخزومی گفت که من نگفتم که تو با ما نیات دشمن را بکن بهانه تمام ابراهیم
گفت تا امروز امیر چند بیتی در مدح امیر المؤمنین و اهل بیت بگوی شاعر هر چند فکر کرد نتوانست که
یک بیت بگوید چرا که دشمن امیر المؤمنین بود و در فضل امیر المؤمنین هیچ نگفته بود و پیش از این
دیگران گفته بودند با دشمنان شیر که دشمن اهل بیت بود پس گفت ای امیر کسی را که حواس جمع نباشد
و دشمن در مقابل باشد نتواند گفت ابراهیم گفت شک ندارم که تو دشمن اهل بیت اطهاری ایشان
در این سخن بودند که مختار آمد و عبد الله کامل پیش مختار آمد چون چشم عبد الله بر شاعر
افتاد شاد شد چرا که ویرا بسیار مطلبید عبد الله گفت ابو خلیق نشسته شاعر نیست این شاعر هیچ نگفت
و سر در پیش انداخت عبد الله کامل گفت چرا سخن نمیگوئی که ما تو را بسیار طلب کردیم الحمد لله که تو را
یافتیم نتوانی که در کربلا در روز حرب عمر سعد علیه اللعنة تو اعتراف کرده بود که نام آن کسان
بنویسی که اولاد مرتضی را زخمی زنند یا بکشند و تو سوار در پیش صف ایستاده بودی و فریاد میکردی
که جهد کنند و دشنام تو ما را با اهل بیت میگفتی و تو فته امیکرد ان روز که سر امام حسین ع را میبردند تو
در پیش پیش میامدی و هجو میخواندی و اشارت بر امام حسین ع میکردی پس عبد الله کامل گفت ای امیر
این ملعون میداند که کشندگان امام حسین ع چه نام داشتند اکنون در این شهر پنهان شده همه را
میداند و اینجا این ملعون که همه ان سفاهت کرد بیکر نگوید ابراهیم گفت ای ملعون تو میگفتی که من در
کربلا نبودم و منافقها تو بوده پس بر من واجب شد که ایچ تو و ادهام بان سنان تو بگوئی چه کم
مستحق باشد پس او را زیر پا انداختند و گفت هیچ میگوید پس ابراهیم سر در گوش مختار نهاد و چند
سخن گفت و کسی ندانست که چه گفت مختار گفت ای ابو خلیق اگر میخواهی که تو را نکشم و آزاد کنم هر چه از تو
پرسم راست بگوی گفت شنیدم مختار گفت نام آن کسانیکه زخم زدند بر فرزندان امیر المؤمنین ع
بگو کشته بگوی ابو خلیق گفت که اول کسیکه امام حسین را شمشیر زد اسحق بن اشعث بود مختار گفت
او را بجهنم واصل کردیم گفت اول کسیکه او را تیر زد در عزیز بن شریک بود و خولی اصبحی و بشیر بن سوط

و عبد الله بن

و عبد الله بن اسد و سنان بن انس و یحیی بن کعب لعنهم الله مختار گفت بیشتر ایشان را کشتیم و انها که مانده اند
بزودی بکشیم انشاء الله تعالی مختار گفت چند کس بودند که بر تن امام حسین ع اسب راندند گفت اسحق بن حوبه و اخنس
بن مرثد و حکیم بن طفیل و عمرو بن صبیح و سالم بن خثیمه و منقذ بن ناعم و هانی بن ثبیت و رشید بن [illegible] لعنهم الله
مختار گفت علی اکبر را که کشت گفت منقذ بن مره مختار گفت جعفر بن علی را که کشت گفت خولی بن یزید مختار
گفت عبد الله علی را که کشت گفت عبد الله علی هیچ کس را نکشت و او را در میان گرفتند و نصر بن ثابت
الحرث او را بکشت مختار گفت ابو بکر علی را که کشت گفت خالد بن همانی گفت عثمان علی را که کشت گفت
هم خالد گفت ابا بکر پسر حسن علی را که کشت گفت مختار تیرها بسیار داد که خلق بسیار بکشت و لشکر بر وی غلبه
کرد خود را در آب فرات انداخت لشکر غلبه کردند او را در میان گرفتند و بکشتند پس قرمای بن کامل
دعوی کرد که من او را بکشتم و تفاخر میکرد مختار گفت قاسم بن حسن را که کشت گفت سعد بن عمرو بن طفیل
شکم او را به [illegible] مختار گفت عون بن عبد الله جعفر را که کشت گفت عمرو بن عبد الله که [illegible]
غلام حمزه را که کشت گفت او را هیچ کس نکشت و ما در میان بودیم و بیست یک کس را بکشت ظفر لشکر
بطائف شد و عبد الصمد و ضباب بن عمرو هر دو خود را بر او افکندند و او را بکشتند مختار گفت
تو ان ادکردیم ابو خلیق بن حارث و معان بشن عبد الله کامل غلام را اشارت کرد که او را بکش
غلام از غضب [illegible] و شمشیر بازوی او را پاره پاره کرد و سرش را ببرید [illegible]
این خبر بمختار رسید مختار خندید و گفت الحمد لله که یک کس از کشندگان امام حسین ع جان نبرند
پس عبد الله کامل را گفت جمله [illegible] از این مکان کیست کشته شود عبد الله سوار شد و بگفت
که [illegible] پیش آمد نام او حمدم بن سلیمان و او از دوستان امیر المؤمنین بود گفت مرا پیش امیر برید
که سخنی دارم بگویم عبد الله کامل او را پیش مختار آورد و گفت این مرد با شما سخنی است مختار گفت
بگوی [illegible] گفت ای امیر من [illegible] که مخالف است و کنیزی
دارد و زن غایبست که کنیزی را دوست میدارد [illegible] و خدا گواه
است که راست میگویم خواجه کنیز [illegible] که پنج
تا [illegible] من در شک افتادم از کنیز پرسیدم که در خانه شما کیانند کنیز گفت [illegible] گفتم اگر
راست بگوئی [illegible] آزاد کنم [illegible] گفت خواجه مرا سوگند داده که این راز با کسی

نگویم بدانکه در خانه ما چهل کس پنهان شده‌اند و میخواهند که به بصره روند پیش مصعب بن زبیر چون این
کنیزک بشنید امد و این خبر را بمختار رسانید مختار شاد شد و گفت سرهای ایشان همه را بیاورند و گفت این بشارت
جرم کنیزک را بایستی که احتیاج نیست مختار گفتا از جهة خود صدقه کنی حرم مفرد سید پس مختار عبدالله
کامل را و ابو عمره حاجب را با صد کس بفرستاد و گفت جهد کنید که کسی از ایشان نجات نیابد و دیوان
جماعت بیامدند و گرد آن خانه را فرو گرفتند و همه را بگرفتند یکی حضرمی بود ابان بن دارم و عبد بن
عتوی و سعد بن عمرو بن نوفل و حنظله و عمر بن عبدالله و عامر بن اصیل البجلی و مرة بن عبدالصمد و خباب بن عمر
و باقی بکوا ما راوی چنین گوید که حرم در پیش آن جماعت رفت کنیزک را بدید کنیزک خواست بگریزد
حرم کنیزک را بگرفت و گفت این را نگه دارید که خبر ما داد پس ابو عمره حاجب سرای ابو عمر هارون بن نجف که در
پهلوی آن سرا بود با جماعت برفت و جمع دیگر بخانه یحیی بن جعفر که در پهلوی آن سرا بود رفتند که
مبادا کسی براهی بدر رود پس بیکبار در آن خانه شدند آن جماعت تصور کردند که صاحب خانه ایشان را
بدست داده شمشیرها کشیدند و گفتند تا توانیم ما را دست ندهیم و تن بقضا ندهیم مادام که حیات داریم
پاره گردند و بیپادگان حمله کردند پیادگان روی بگریختند عبدالله کامل پیاده شد و شمشیر
برکشید و سپر در سر کشید و بدان خانه در آمد و حمله کرد بر آن جماعت ایشان روی بیام نهادند ابو
عمره حاجب از بام حمله آورد و ایشان را مثل هستا بکردند جز با جماعت نجات یافتند حمله آوردند و ایشان چهل نفر را
پاره پاره کردند که یک کس از ایشان بدر نرفت پس سرهای ایشان را ببریدند و گویند و روی بیام کوشک
مختار آوردند و مردم کوفه از آن چهل سر را دیدند شاد شدند و لعنت بر کشندگان امام حسین میکردند
پس آن سرها را بر دار کردند و نامشان بنوشتند و مختار ده هزار درهم بدیشان داد دیگر آنکه
روز دیگر بمختار خبر آوردند که قیس بن حفص شامی یکی بود که او چون زنان چادری بسر کرده و موزه
بپای و بر خری سوار شده بصره میرفت و عبدالله کامل وی را گرفته و هم چنین بر خر سوار
بانکرده از راه بازآوردیم مختار گفت او را هم چنان کرده تمام بازارها بگردانید و او را میگردانید
مردم خاک و خاکستر بسر او میریختند و لعنت میکردند و او فریاد میزد تا بدر کوشک
پس مختار گفت کار او را هم چنین سر از تن جدا بکنید و سرش بر دار کنید و نامش بنوشتند پس عمر بن
حاجب در آمد گفت ای امیر هفت روز است تا این مرد ... که ما را امر بفرمائی است ...

کفته جا دران

گفت بیا او را بدار اورا از در اور و گفت سلام کرد و گفتا امروز هفت روز است که شمر ذی الجوشن را
کشته اند مرا در بلک ... کوفه باغیست و من در آنجا می باشم و در این هفت روز مردم بیکر بن بدوری
از آنجا جمع میشوند از کشندگان امام حسین ع و ایشان چهار صد و بیست کسند و میخواهند که
ببصره روند پیش مصعب زبیر چون مختار این بشنید بسیار شاد شد و ابراهیم را با عبدالله کامل و
هزار سوار بفرستاد تا آن باغ را در میان گرفتند و شمشیر در آن سگان نهادند و ایشان نیز بجنگ
در آمدند ابراهیم و آن لشکر هجوم کردند آن جماعت را پاره پاره کردند چنانکه یک کس از آن چهار صد
کس بدر نرفتند و سرهای همه را بریدن ها کردند و بکوفه آمدند مردم کوفه شاد شدند پس این سرها
بر دار کردند پس از قاتلان امام حسین ع نماندند الا اندک و آن بجز ابن زیاد علیه اللعنه بود و احوال او
در این مجلس یاد کنیم ان شاء الله تعالی مجلس نوزدهم از خروج مختار بن ابی عبید ثقفی و حرب کردن ابراهیم
الاشتر با ابن زیاد علیه اللعنه در کنار رود ... طلب خون امام حسین ع روایت کند ابو مخنف بن لوط بن یحیی الازدی
که چون شمر ذی الجوشن و اتباعش را بکشت دو سه تن بگریختند پیش مصعب بن زبیر و عبدالملک مروان بشام
رفتند و ابن زیاد در آن ایام سپهسالار عبدالملک مروان بود و بند مال قوی بود و صد هزار مرد جنگی
داشت همه با سلاح تمام پس چون این خبر بعبدالملک مروان رسید که مختار کوفه یاران کشندگان امام حسین
با لشکر در بدر شد ... ابن زیاد ملعون را بخواند و صد هزار مرد بدو داد و گفت بکوفه رو و هر کس
دوستان ابو تراب را ببینی بکش ابن زیاد ملعون هم سازی کرد و زر و برای سپاه داد و عبدالملک
خود سوگند خورد و حکم هرکه از شما بگریزد و پیش من آید او را پاره پاره کنم جاسوسان اینجا بودند خبر بمختار
رسانیدند که ابن زیاد ملعون با صد هزار کس بحرب شما می آید مختار ملول شد و ابراهیم را در دل طلب کرد و
گفت ای برادر این کار چیست ابراهیم گفت غم مخور که من بروم و با او حرب کنم و دل تو را فارغ کنم این
بگفت و مردم سازی لشکر بیرون آمد و خوش شد پانزده هزار مرد از لشکر بکوفه بود با خزینه و برای ... لشکر
بیار با ابراهیم داد و ابراهیم از کوفه بیرون آمد و بیرون شهر لشکرگاه بزدند و برای حرب کردند پس روز
دیگر مختار پیش ابراهیم آمد و صفا رسانید و ابراهیم را وداع کرد و بکوفه رفت پس ابراهیم روان شد تا
بتکریت رسید و مردم تکریت با ابن زیاد خبر رسیدند که سر امام حسین ع بدست ... بود که مردم تکریت
دروازه شهر را ببستند و ایشان از شهر بگذاشتند ... بر سر که تا از شهر ایشان غارت کنند پس چون سپاه ابراهیم

در خروج مختار ابی عبید ثقفی و حرب کردن ابراهیم اشتر با ابن زیاد علیه اللعنه والعذاب

دیدند خیال کردند که سپاه ابن زیاد است در شهر را ببستند و بر بالای دروازه آمدند و گفتند
شما چه کسانید ابراهیم گفت منم ابراهیم مالک اشتر و ایشان چون این سخن بشنیدند فریاد بر
آوردند که واحسینا وامظلوما وای بر آن سگان که در کربلا با آن مظلوما بجفاها کردند پس بیرون آمدند و
در شهر را باز کردند و بخدمت ابراهیم آمدند و خدمت کردند ابراهیم همه را بنواخت پس در شهر فرود آمد
و لشکرگاه بزدند و بزرگان شهر آمدند و ابراهیم را بدیدند و گفتند ای امیر این شهر چند مرد بکار نمی
نباشد [illegible] که قضا کنند که [illegible] ما نیز با شما شریک باشیم و ما پنجاه هزار درم زر سرخ جدا کردیم
که بسپاهیان دهیم که با دشمنان حرب کنند که سپاه دمشق بسیار است از بصره و مغرب و [illegible] و قسطنطنیه
و روم بمدد ابن زیاد می آیند که با شما حرب کنند ابراهیم گفت ای برادران شما غم مخورید که ایشان اگر
صد هزار اند بتوفیق خدا و مصطفی و مرتضی با ایشان کاری کنم که تا قیامت داستان گویند شما همت
یاری کنید و دعای خیر با ما کنید بزرگان و پیران او را دعا کردند و برفتند پس ابراهیم و لشکر از آنجا
روان شد تا بموصل رسیدند چون نزدیک موصل شدند که پیش ابراهیم آمدند شهر موصل و بالا و
قرب بیست هزار کس از سوار و پیاده در برابر سپاه ابراهیم بایستادند ابراهیم گفت ای مردمان چه کسانید
و برای چه آمده اید گفتند ما مردم شهریم و آمده ایم که ببینیم اگر شما مومنانید جان و مال ما از آن
شما است و اگر دشمن اهل بیت رسول باشید با شما حرب کنیم ابراهیم گفت منم ابراهیم بن مالک اشتر
النخعی و ما سپاه مختاریم و می جوییم که خون امام حسین و هر که بر ایشان [illegible] علیه اللعنه [illegible] ایشان که نام
ابراهیم شنیدند شادمان شدند ابراهیم گفت من میدانم که شما چه کار آمده بودید [illegible] که ما بر شما
ظلم کنیم والله که ما ظالم نیستیم [illegible] که من شما را عفو کردم ایشان بازگشتند و بشهر رفتند و گفتند
که ما را طاقت شمشیر ابراهیم نیست پس ابراهیم بدر شهر فرود آمد بزرگان شهر علوفه بیرون فرستادند
و گفتند با امیر [illegible] که شما سپاه امام حسینید ابراهیم گفت من شما را
عفو کردم و لیکن آورده بودند بر لشکر بخش کردند و گفتند که مال دشمنان غنیمت است و بر ما حلال
است پس دو روز آنجا بودند روز سیم از آنجا کوچ کردند و برفتند تا بدار العلی رسیدند و آنجا فرود
آمدند و لشکرگاه بزدند و ابراهیم [illegible] با خدا مناجات میکرد که ناگاه پیش ابراهیم [illegible]
[illegible] و عصا در دست [illegible] آمد بدر خیمه ابراهیم و گفت النصیحة ابراهیم [illegible] کرد گفت

در دلش

در دلش است و چیزی میخواهد غلام را گفت چیزی باو ده از آنچه با خود داری [illegible] غلام پنجاه دینار آورد
و گفت ای عجوزه این را بستان و نفقه کن آن زن گفت در دلش نیستم آمده ام و با امیر سخنی دارم غلام بیامد
و با ابراهیم بگفت آن زن را پیش ابراهیم آوردند ابراهیم گفت ای مادر چون آمدی سخنی که داری بگوی
زن گفت ای امیر شوهری داشتم که چهل سال با هم بودیم و هر روز پاره هیزم [illegible] معاش
ما از آن بود یک روز باران [illegible] نبود و شوهر [illegible] خانه [illegible] غمناک بود من گفتم غم مخور که خدا
بهر نوع که باشد روزی ما را برساند و ما را شکر باید کرد گفت غم من بدان سبب است که باران مانع میشود
که بصحرا روم و هیمه بیاورم که در خانه چیزی نیست که تا شام روزه گشائیم گفتم صبر کنیم که خدای تعالی
دوست میدارد تا چاشت در آن خانه [illegible] هر چند ما در این سخن بودیم که باران سخت شد
و در میان خانه ما سنگی رخامی بود و باران از آن [illegible] آن سنگ مانند نقره [illegible] گفتم ای مرد [illegible]
و این سنگ را بر کن و بفروش و طعامی بخر تا بنماز شام بخوریم گفت راست میگوئی بر خواست
[illegible] و آن سنگ را بر کندیم در زیر [illegible] چراغ روشن کردیم و بر آن [illegible] چهار صد
دینار [illegible] هر طرف بهم ریخته مثل غله چند [illegible] حساب از خدا داند پس شوهر من یکی [illegible]
[illegible] برداشت و باقی در آن محکم کردیم مثل اول شوهرم بیازار رفت [illegible] و نان و گوشت [illegible]
آنچه مدعا بود بخرید و بیاورد خوشحال شدیم [illegible] و چون
شام شد طعام آوردیم که بخوریم چون شوهرم لقمه در دهن نهاد آن لقمه در گلویش بماند [illegible]
[illegible] طعام نخوردم [illegible] شوهرم
[illegible] و آنچه از آن اشرفی [illegible] شوهرم کردم [illegible]
و بعد از آن در خانه [illegible]
این فکر بودم که آواز آمد که ای عجوزه چند فکر کنی این زر حلال صاحب داره من این ندا شنیدم و کسی را
ندیدم در این فکر بودم که مرا خواب برد دیدم شخصی نزد من آمد و گفت ای عجوزه این زر مال از آن
امام حسین است و چون سپاه امام حسین بدینجا رسند و سپهسالار آن لشکر ابراهیم بن مالک اشتر
است چون بیاید برو و [illegible] که مال با ایشان حلال است من چون بیدار شدم احوال شما پرسیدم
[illegible] تا این زمان که شما رسیدید [illegible] چون ابراهیم این سخن بشنید

با بزرگان سپاه بدلها فرستاد و آن سنگ را بر کندند و آن زرها تمام بیرون آوردند و ابراهیم هر یکی که همراه
بود هزار اشرفی داد و آن پیرزن را پنج هزار اشرفی داد و بزرگان سپاه را هر یک را ده خود زر داد و بعد
چهل خود دیگر زر ماند ابراهیم نامه نوشت بمختار و تمام احوال را قید کرد و آن چهل خود زر را پیش زن و
نامه بکوفه پیش مختار فرستاد اما چون آن زر و حال بمختار رسید خوشحال شد و آن زر را بر لشکر خود
و درویشان مومن بخش کرد و بیست هزار اشرفی بمدینه پیش امام زین العابدین علیه السلام فرستاد و ده
هزار اشرفی بمکه پیش محمد حنفیه فرستاد اما ابراهیم با لشکر می آمد تا به پنج فرسنگی نصیبین رسیدند
و آنجا فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و در آن زمان نصیبین را امیری بود که سر بکسی فرو نمی آورد و بردی
نه بعبد الملک مروان و نه بمختار و نه بعبد الله زبیر و نام او حنظلة بن الحارث تغلبی بود و ده هزار مرد جنگی
دلیر و شجاع داشت چون ابراهیم به پنج فرسنگی نصیبین رسید نامه نوشت بحنظله که بسم الله الرحمن الرحیم
اما ابراهیم اشتر النخعی مولای امام الشهید المظلوم حسین بن علی الی حنظلة الحارث التغلبی بدانکه از
ابو طالبان بر اهل بیت جور و ستم و ظلم بسیار رفته خاصه بر امام حسین که آن کشتن و غارت کردن
و شهید کردن ایشان و منکه ابراهیم مالک اشترم امیر لشکر عراق از پیش مختار بن ابو عبیده ثقفی
با پانزده هزار مرد و عیاران بحرب اللعین ابن اللعین مرحوم یعنی ابن زیاد علیه اللعنه سپهسالار پسر مروان
میروم و طلب خون امام حسین علیه السلام بکنم باید که چون این نامه بتو رسد در ولایت نصیبین بگشا
تا من آنجا بدر ولایت درآیم و آنجا دو روز [illegible] بیرون روم بحرب دشمنان والسلام پس نامه را مهر
کرد و آن بار اول [illegible] بر یکی داد که نام او نصر بن [illegible] باو داد و گفت این نامه به نصیبین برو و جواب
بستان و بیا و برفت تا ابن زیاد ملعون از آنجانب به پنج فرسنگی نصیبین رسیده بود و آنجا فرود آمده
و او از ابراهیم خبر داشت و نه ابراهیم از او و ابن زیاد ملعون نیز نامه بحنظله فرستاد که این نامه ایست
از سپهسالار عبد الملک مروان بدانکه با صد هزار مرد بحرب ابراهیم اشتر میروم بموصل باید که چون نامه
بتو رسد علوفه صد هزار مرد بدو روز [illegible] تا بیاوری و اگر نه با این صد هزار مرد بیایم و شهر ترا
خراب کنم و بسوزانم و مردم ترا با سر برم چنانکه با حسین علی کردم والسلام راوی اخبار چنین
گوید که این هر دو رسول بیکبار بدر شهر نصیبین رسیدند و خبر بامیر حنظله رسید که ایشان [illegible] رسیدند
گفتا چه کسانید رسول ابن زیاد ملعون گفت من رسول ابن زیادم و صاحب صد هزار مرد بحرب سپاه عراق

میروم چون رسول ابراهیم پرسیدند که تو چه کسی گفت من رسول مولایم امام حسین بن هاشم از جانب ابراهیم
بن مالک اندر بیرون امیر شما السلام میرساند پس خبر پیش حنظله بردند که دو رسول آمدند یکی از سپاه امام حسین
از پیش ابراهیم اشتر سپهسالار مختار بن ابو عبیده ثقفی و دیگری از بنی مروان و میخواهند که نزدیک شما آیند
حنظله بر خود بلرزید و گفت زود ایشانرا پیش من آورید پس ایشانرا پیش وی بردند و بکوشک حنظله
بردند رسولان نگاه کردند تختی دیدند از صندل سرخ و بندهای او از زر سرخ و حنظله بر آن
تخت نشسته و غلامان و غلامان بر گرد تخت ایستاده و مهتران و بزرگان سپاه هر دو رسول
بیکبار سلام کردند حنظله جواب سلام داد و گفت از میان شما رسول مولای من و مولای همه مومنان امام
حسین کدام است خوش آمد و صفا آورد حنظله بگفت رسول ابراهیم پیش آمد و گفت منم رسول مولای
امام حسین حنظله گفت مرحبا ای برادر مومن صفا آوردی و او را پیش خواند و گفت نامه تو کجا
است بیاور رسول نامه بیاورد و بحنظله داد حنظله نامه بستد و بگشود و چون بنام امام حسین رسید
[illegible] و بخواند پس گفت الحمد لله که با دشمنان شما حرب کنم و خود را با شما خواهم و تا جان دارم
باشم با ابراهیم در باب دشمنان شما حرب کنم و شمشیر زنم پس روی برسول کرد و گفت نامه آن
بیاور رسول نامه بداد و او بخواند و بدید و بخندید و گفت شمشیر بیاورید که این سگ را بکشم
خود بگیرم شمشیر آوردند و بدست حنظله دادند بر گردن رسول ابن زیاد زد که سرش ده قدم بدور افتاد
پس رسول ابراهیم را خلعت و زر و مال داد و گفت ابراهیم را از من سلام برسان و بگوی که بجان فرمان
برم و هر چه گوئی چنان کنم و در خدمت تو با دشمنان حرب کنم و در ولایت ما آنچه داریم و یازده هزار
مرد و علوفه آماده است اگر امر باشد با سپاه در خدمت تو جهاد کنم و بر ولای حسین علی شمشیر
زنم و خون امام حسین از دشمنان بازخواهم اکنون روزگار مرو و بیا تا به بینم مصلحت چیست پس
رسول پیش ابراهیم آمد و اخبار بگفت و [illegible] ابراهیم شاد شد و رحمت بر آن مومن کرد و امام
حسین را خشنود باد پس بفرمود که تا کوچ کردند و آمدند تا نزدیک نصیبین فرود آمدند و چون
حنظله خبر یافت با علوفه بسیار پیش ابراهیم آمد ابراهیم حنظله را در بر گرفت و از هر گونه سخنان
گفتند ابراهیم گفت ای برادر [illegible] مال شما را بوجوه حلال دانم که شما مومن هستید
کارکنان امام حسین و [illegible] مال حلال [illegible] و احوال جنگ با حنظله بگفت که ما هنوز از [illegible]

که کوفیانیم کاری نکرده‌ایم دیگر چون از تو شنیدیم حنظله برادر تو بیعت کرد اما این خبر با ابن زیاد علیه اللعنه
رسید حزنی عظیم در دل آن ملعون پدید آمد زیرا که حنظله بقیه بود که سپاه او با او حرب کردند اما راوی گوید
که ابن زیاد ملعون از آنجا کوچ کرد و سه منزل در عقب نشست و چند روز ابراهیم بود در آن شهر بود و مردم
شهر با سپاه ابراهیم معامله کردند [illegible] سپاه ابراهیم که گنج یافته بودند مردم شهر توانگر شدند پس حنظله
با پسر و [illegible] هزار مرد جوانی که به او بود بر مقدمه سپاه ابراهیم روان شدند و ابراهیم کوچ کرده در عقب ایشان
روان شد ابراهیم [illegible] با حنظله بگفت [illegible] کرمی و لشکر [illegible] ابن زیاد [illegible]
حنظله گفت می‌ستانم اما می‌خواهم که در این ثواب با تو شریک باشیم و فردای قیامت با امام حسین اجر
گیریم پس روان شدند [illegible] به قلعه رسید که آن قلعه بسیار محکم بود و نام آن قلعه [illegible]
حنظله بود سپاه ابراهیم در آنجا فرود آمدند کوتوال آن قلعه [illegible] پیر بود ده هزار در قلعه بودند چون از
بالای قلعه [illegible] لشکر بسیار رسیدند [illegible] پسر [illegible] گفت
بود [illegible] که این سپاه کیست که از طرف عراق آمدند و کجا می‌روند [illegible] سوار شد و از قلعه بیرون
آمد [illegible] ابراهیم و حنظله و جماعتی در کنار [illegible] بر طرف [illegible] حنظله از دور
پسر کوتوال را بشناخت و او را طلب کرد پسر کوتوال پیش او آمد و حنظله را خدمت کرد حنظله گفت ای جوان
[illegible] پدر را بگو تا بیاید پسر بازگشت و پیش پدر آمد و گفت ای پدر این امیر است که آمده است اما
جماعتی همراه دارد و به طلب خون امام حسین می‌روند [illegible] ابن زیاد علیه اللعنه که آن ملعون امام حسین را
شهید کرده و امیر و حنظله شما را طلب می‌کنند پس کوتوال برخاست و پیش حنظله آمد و خدمت کرد
گفت ای [illegible] که [illegible] پسر زیاد [illegible] ابراهیم گفت
پسر [illegible] گفت ای امیر [illegible] ابن زیاد علیه اللعنه [illegible] اینجا بود
[illegible] قلعه آمد و گفت این مال [illegible] پیش تو باشد که [illegible]
ابراهیم [illegible] چون امیر حنظله آمد [illegible]
شد [illegible] که شما به طلب خون امام حسین [illegible] واجب شد که من نیز در خدمت
شما باشم [illegible] امام حسین [illegible] ابن زیاد ملعون در [illegible]
[illegible] بشارت [illegible] چنانکه مرا ارشاد کرد [illegible]

ای برادر مال و زر و فرزندان ابن زیاد را با او بر پیش من ابراهیم گفت باز کردند فرزندان ابن زیاد
بیاوردند [illegible] پیش بازگشت و به قلعه آمد و فرزندان چهل جوان زر را برداشت و پیش ابراهیم
آورد ابراهیم چون زنان و دختران و پسران ابن زیاد بدید گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و آن جماعت
همه فریاد برآوردند و می‌گفتند ای ابن زیاد [illegible] ابراهیم گفت ای بابا در صحرای کربلا امام حسین را
برادری بکشتند علی اکبر هیجده ساله را بکشتند و علی اصغر را که هفت ماهه بود شربت ناگوار مرگ چشانیدند
و عبدالله بن حسن را بکشتند [illegible] ساله بود و عثمان بن حسن را بکشتند و او هشت ساله بود کلثوم
ام کلثوم [illegible] زینب را بکشیدند پرده فاطمه زهرا بدریدند پس همه را بر شتران
برهنه نشاندند و به شام بردند [illegible] که می‌ابراهیم [illegible] از فرزندان ابن زیاد [illegible]
[illegible] علیه اللعنه [illegible] شما [illegible] کنید که می
میکنم پس شمشیر برکشید و گفت یا لثارات الحسین [illegible] پسر زیاد [illegible] بر
آن [illegible] سپاه شمشیرها کشیدند همه را [illegible] پاره پاره کردند چنانکه کودک شیرخوار
نماند پس ابراهیم [illegible] سپاه خود و سپاه حنظله قسمت کرد [illegible] کوتوال [illegible] خود
خود برداشت ابراهیم کوتوال را [illegible] کوتوال گفت ای امیر [illegible] کردم [illegible] خواهم
دید ابراهیم گفت چنین [illegible] گفت شما [illegible] کسی شما [illegible] پس من با شما
[illegible] ابن زیاد علیه اللعنه [illegible] پسر [illegible] پیش ابن
[illegible] مصلحت چون بیاید بگویم که تو مال [illegible] فرزندان [illegible] پیش من گذاشت
[illegible] حنظله با ابراهیم بیعت کرده [illegible] پیش [illegible] طلب کنند [illegible]
و جواب ایشان چه گویم [illegible] پسر [illegible] که پیش
[illegible] که با تو مصلحت [illegible] این کار [illegible]
[illegible] چون بیاید [illegible] شمشیر [illegible] اسپ [illegible]
چون سپاه شام [illegible] ابراهیم [illegible]
امروز اهل بیت رسول [illegible] چون ابراهیم این سخنان [illegible] شد
و گفت [illegible] این ملعون را [illegible] هلاک کند چون [illegible] باشد که [illegible]

اتان من باشد پس ابراهیم سپاه خود را بخط پسر برد ابراهیم با کوتوال و پسرانش سوار شدند و بکنار
اردوی ابن زیاد آمدند و خیمه بر سرپا کردند پس یک پسر را که از همه فصیح تر بود گفت پیش ابن زیاد
رو و بگو پدرم آمد بکنار اردوی شما بسبب آنکه خطا با ابراهیم از من سر زده کرده و در [illegible]
قلعه نماند چنین شنیدم که کسی با ایشان بگوید که [illegible] و مال [illegible] در این قلعه است و ایشان از ما
طلبند اگر بدهیم از شما شرمساری بریم و اگر ندهیم [illegible] بیایید تا با شما در این باب تدبیری
کنیم پس آن پسر آمد به خیمه ابن زیاد [illegible] گفت که امیر را بگوئید که پسر کوتوال الغلان قلعه آمده
و با شما سخنی دارد ابن زیاد [illegible] گفت [illegible] پس [illegible] ابن زیاد [illegible]
و گفت ای پسر کجا بوده [illegible] ابن زیاد علیه اللعنه چون این سخن بشنید عالم در
نظرش سیاه و تیره گشت و از خیال برجست و گفت کسی همراه من بیاید پس سوار شد با جلودار و امد به خیمه پس
رفت و کوتوال را خبر کرد و کوتوال با پسران بیرون آمدند و هر [illegible] ابن زیاد [illegible] ابراهیم چون ابراهیم
بیرون آمد ابن زیاد علیه اللعنه پیاده شد و بخیمه درآمد و [illegible] شمشیر برکشید و بر زانوی خود
نهاد ابراهیم نگاه میکرد دانست [illegible] ابن زیاد [illegible]
کرا [illegible] پس کوتوال سخن آغاز کرد [illegible] باشی که ابراهیم [illegible] پانزده هزار سوار آمده
و در [illegible] قلعه فرود آمده است و حاکم نصیبین با او بیعت کرده است و همه با هم عهد کرده اند که از حرب
[illegible] نگردانند تا همه کشته شوند و من می ترسم که مبادا اگر کسی این خبر با ابراهیم بگوید [illegible] بیایند و اطفال
[illegible] طلبند [illegible] این سخنان میگفت و ابن زیاد [illegible] مشغول میداشت و انتظار [illegible] که ابراهیم
تیغ برکشد [illegible] برخاست و هیچ کار نکرد و کوتوال تعجب میکرد [illegible] ابراهیم این
[illegible] ابن زیاد علیه اللعنه گفت ای برادر [illegible] که او با پسران [illegible] پانزده هزار سوار است با من
صد هزار [illegible] جنگ [illegible] است [illegible] ساعت [illegible] لشکر او [illegible] و همه را
بکشم [illegible] فارغ کنم [illegible] لشکر [illegible] باشی [illegible] من در آن
قلعه [illegible] این بگفت و برخاست [illegible] سوار شد و برفت کوتوال گفت ای امیر چرا
این ملعون را [illegible] ابراهیم گفت سه چیز ملاحظه کردم یکی آنکه [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] شمشیر [illegible] شود [illegible] ضربت

[illegible]

نتوانم هلاک کردن و دیگر آنکه او شمشیر کشیده بود و بر روی ران نهاده و در حین جنگ بود چون شمشیر
میکشیدم او شمشیر بر تو میزد [illegible] و دیگر آنکه لشکر او [illegible] بود و احتمال
داشت که این خبر بسپاه او برسد سواران [illegible] و تو و پسرانت کشته شوید و می اندیشه کردم
که [illegible] تو مومنی کشته شوی و ابن زیاد از دست ما جان نخواهد برد [illegible] حال [illegible] که عاقبت او
بدست من کشته خواهد شد کوتوال گفت ای امیر این کار مثل هانی بن عروه است که هانی خود را [illegible]
و مسلم بن عقیل [illegible] ابن زیاد علیه اللعنه بیامد هانی
او را [illegible] مشغول داشت و هر چند که انتظار کشید مسلم [illegible] هانی [illegible] داده بود
که این ملعون [illegible] و پسر زیاد برخاست و برفت و [illegible] واقف شد این کار [illegible]
ان بود ابراهیم بخندید و گفت ای برادر [illegible] فارغ [illegible] ابن زیاد را من خواهم کشت در میدان و
نخواهم که او را بحیله بکشم [illegible] ابراهیم [illegible] کوتوال گفت این [illegible]
چه اندیشه و خیال داری گفت [illegible] ابن زیاد [illegible]
ده هزار کس [illegible] بر کشایند و من شنیده ام که پسر زیاد [illegible] با خود [illegible]
[illegible] عمر [illegible] ملعون [illegible] سواد
باشد تیغ بر کشم [illegible] ابن زیاد [illegible]
[illegible] کوتوال گفت این کار [illegible] شما [illegible]
بر سر شما [illegible] ابن [illegible] پس ابراهیم [illegible] احوال [illegible]
بگفت و گفت [illegible] لشکرگاه [illegible] پیش ابراهیم [illegible] پانزده هزار سوار [illegible]
[illegible] و ابراهیم با سپاه خود گفت [illegible]
[illegible] شما [illegible] و تیغ در آن کافران نهید [illegible]
کار شما است پس ابراهیم [illegible] چون شب شد ابن زیاد ملعون سپاه خود را گفت [illegible]
[illegible] پس سپاه [illegible] کردند [illegible]
[illegible] سپاه ابن زیاد [illegible] تا قریب بیست هزار کس [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible] لشکر ابن زیاد [illegible]

که از آب بابل گذشت و فردا پای سپاه شبیخون بر ابراهیم باید زد که تمامی لشکر او در هم زنم و ابن [illegible]
کرد و ابراهیم بود در قلعه بود و عمال آن مرا ابی بیضا تعلق بود تا که عماری او برهنه و خواست که در عماری
نشیند اند لشکر کرده که طیار ابران جانب ابن شیخ در کمین باشد و مراد عمال کرند عهد آن کشته یاران ما
پس چون این سرهنگان خود را طلب کرد که این ملعون چهل کس را از اولاد پیغمبر و از شیعیان بدست خود شهید کرده
بود و این ملعون جای خود در عماری نشانید و عماری را بکجاوه در او بیند و آن عماری را بدر قماشهای زیبا
گرفته بودند و ملازمان لباس بر دور آن عماری بعد و چند مرکب با زین و لجام مرصع در پیش آن
عماری سر و ابند ندو این ابن زیاد علیه اللعنه بر سر آن عماری بالا نشسته بود همیک دستگاهی روان شدند
که وصف آن نتوان کرد و هر که آن عماری را دید تصور می‌کرد که ابن زیاد است پس پلید کوتاه از ره و بیکی شد
چون ابراهیم را نظر بر آن عماری افتاد شاد شد که خیال کرد که ابن زیاد است و متوجه عماری شد خادمان
و ملازمان بانگ بر ابراهیم زدند که چرا ای ناپاک در پیش عماری می‌آیی ابراهیم گفت چرا اینک برسی و نیز بید
که من مردی ستم دیده‌ام و تظلم پیش امیر جلیل عبیدالله آمده‌ام این بگفت و پیشتر می‌آمد تا نزدیک عماری
رسید بانگ بر داشت که الامان الامان ایها الامیر جلیل داد دل من بده ولی ابراهیم بکوشش آن
سرهنگ رسید دامن عماری بر داشت و سر بیرون آورد ابراهیم گفت ای امیر ستمکار بفتم احاجب اندرون
عماری نشست در آن کر را ابراهیم سر زدست او را بگرفت و از عماری بیرون کشید و او را بر کرد و سر بکوفت و بدو
نیمبش بر تو چنانکه تمام اعضاش خورد شد و ابراهیم او را بر او ریخت گفت یا لثارات الحسین امان [illegible]
این سگ جهنم با هنون ابراهیم این نگفته بود که آن پانزده هزار سوار کمین برگشادند و شمشیر بر آن ملعونان
که از آب گذشته بودند نهادند و بکشتند و ابراهیم شمشیر کشید و آن حاجب را پاره پاره کرد و سر چون نظر
کرد نظر کرد دید که ابن زیاد نیست و حاجب او بوده ملول شد و گفت دریغ که آن ملعون از تیغ من جان
بدر برد اما فردا او را بکشیم و این ملعون بر آن او کشته باشیم پس پیاپی ابراهیم حمله کرده و شمشیر بر آن سگان
نهادند و قریب سی هزار کس از آنان که از آب گذشته بودند و خواستند که سپاه ابن زیاد را سر ابراهیم شدند پیش
آب و از عقب شمشیر مصعب بن عطیه می‌کردند کشته می‌شدند و آنکه خود را در آب می‌انداختند هلاک می‌شدند تا تمام
از سپاه کشته شدند چون جمع شد از آن سی هزار کس یک کس زنده نماند بود ابراهیم گفت ای یاران امشب
تا این همه کشته کردیم اما آنچه مراد ما بود از آن که کشتیم و هنوز زنده است آن را تا او را بنکشیم اما چون ابن زیاد

ملعون

ملعون ملول شد و با هفتاد هزار کس از آب بر عقب نشان دور سپاه ابراهیم بیابانی کردند چون شب
شد ابراهیم گفت ای یاران بعد باشید و از آب بگذرید تا امشب کار ابن زیاد را با سپاه او بسازیم پس
سپاه مؤمنان که بیک پاس از شب بگذشت از آب بگذشتند و سپاه ابن زیاد در خواب و بعضی بیدار که ابراهیم
با سپاه در آمدند و شمشیر بر آن ملعونان نهادند و بکشتند بکشتن و بر آن ایشان افتادند و فتنه و آشوب و غوغا
کونا فی این الکان ابشن سخت بود هر که سر از خیمه بیرون می‌کرد سرش از تن جدا می‌شد و بدین گونه تا سحرگاه جنگ
بود که ناگاه سحرگاه حنظله با ان شش هزار سپاهی آمد و ایشان از آب گذشتند صلوات بر محمد و آل محمد
فرستادند و از یک جانب حمله کردند و جنگ عظیم در گرفت که حضرت [illegible] آن هفتاد هزار کس را دست و چشم
فرو بست و هر روی هزیمت نهادند و در صحرا پراکنده شدند پسر زیاد چون چنان دید پشت در نهاد
گریخت و چون دید که اکثر یاران کشته می‌شود سوار شد و بگریخت که اصلا روی در عقب نکرد و ابراهیم از
عقب کو بخت کاه باز گشت و مال و اسباب و اشتران صد هزار کس را گرفت و سپاه ابراهیم توانگر شدند
اما حنظله بگیرینا و منصور شد و ابراهیم همه آن مال را بر سپاه قسمت کرد و آن کوتوال را مال لشکریان داد و او را
بجای خویش فرستاد اما پسر زیاد با تمام بجا که رسید بود و هر دو امیر تا هر بیابان بر سر او جمع شدند و احوال
عیال آن او را گفتند و آن غم بیهوش شد و لشکر بیک نشت چون بهوش آمد نامه به عبدالملک مروان فرستاد
و مدد طلبید و باز رجعت کرد به موصل اما ابراهیم غنیمت لشکر را و فتح نامه نوشته و فرستاد پیش مختار و تمام
احوال او را اخبار کرد و نوشته بود که من رفتم از عقب ابن زیاد تا او را بکشم باز نگردم چون نامه مختار
رسید بسیار شاد شد و هر چه ابراهیم فرستاده بود بر سپاه خود قسمت کرد و جواب نوشت ای برادر
از فتحی که خدا [illegible] شدم و شکر خدا کردم بجای آوردم اما باید که چون نامه بتو رسد
باز گردی که عبدالله بن محمد حنفیه را گرفته و می‌بندند که [illegible] گفته که مختار خروج کرده است و تمام
مملکت را خراب کرده است ای ابراهیم البته چون نامه بتو رسد باز گردد تا تدبیری در این کار بکنیم و انتقام
ایشان از دست آن سگان بستانیم والسلام پس چون نامه بابراهیم رسید حنظله را در نصیبین
بنشاندند و خود با سپاه باز گشت و بکوفه آمد و با مختار ملاقات کرد و صحبتی [illegible] بکردند و مختار
احوال ابراهیم باز پرسید و ابراهیم تمام احوال باز گفت پس بدین رفتن مکه می‌کردند که لشکری به محمد
حنفیه فرستند و این احوال در این مجلس یاد کنیم انشاء الله مجلس بیستم از خروج مختار با ابو عبیده ثقفی [illegible]

خروج مختار با ابو عبید ثقفی در گرفتن محمد حنفیه از عبدالله زبیر لعنة الله علیه

محمد حنفیه را از عبدالله زبیر و فرستادن لشکر مختار بجهت محمد حنفیه و روایت کند ابو مخنف که چون مختار کوفه را
بگرفت و خلیفه عبدالله بن مطیع را از کوفه بیرون کرد و کشندگان امام حسین علیه السلام بکشت و ابراهیم اشتر را
بجنگ ابن زیاد فرستاد مختار اندیشه کرد که مبادا ابن زیاد آهنگ او کند و هنوز مختار قوی نشده بود
و خواست که او را بازی دهد نامه نوشت بعبدالله زبیر که من چون بدینجا آمدم بفرمان امیر آمدم و هرچه
کردم بفرمان امیر کردم و از آن سپاس نگه آمدم که این انجام احرمی بداشت و اینجا من خطبه بنام امیر خواهم
کرد و در فرمان امیر باشم هرچه را فرمایی بدان کنم و همانا که عامل شما باشم والسلام و مختار از آن جهت
این نامه را بفرستاد که او را بفریبد و او را بجنگ مشغول دارد تا ابراهیم از جنگ ابن زیاد باز گردد
اما چون نامه مختار با ابن زبیر رسید و او مردی بود که بسیار نکارها و مکر و حیله کس بر او کارگر نبود
چون نامه مختار برخواند فی الحال نامه نوشت بمختار که اگر راست میگویی اینک من خلیفه فرستادم باید که
کوفه را بدو بسپاری و خطبه بنام من کنی تا مردم را یقین شود که تو مخالف نیستی و اگر متوجه شام شوی
بر سر عبدالملک هرچه خواهی ترا مدد کنم که تا هرچه مدعای تو باشد بکنی و اینک عبدالرحمن
حارث را فرستادم که شهر کوفه را بدو بسپاری و خود بشام بحرب عبدالملک بروی نامه را ابن سوار داد و
گفت تو برو که من عبدالرحمن را از عقب تو میفرستم پس رسول بکوفه آمد و نامه بمختار داد و
مختار چون نامه برخواند بترسید که مبادا مردم کوفه با او وفا نکنند چنانکه با دیگران نکردند پس
نایب ابن فلان را طلب کرد و با نصد مرد بدو داد و گفت برو بنادیه پیش عبدالرحمن و بگو که
آمدن تو در کوفه مصلحت نیست که مردم کوفه بخلیفگی عبدالله زبیر راضی نیستند و فلان [illegible] دوست
عبدالرحمن بود و مختار گفت [illegible] سبب تو را میفرستم که او سخن تو را قبول کند پس نایب ابن فلان
بیامد تا پیش عبدالرحمن آمد و در منزلگه او را از بالا خوانند تا بکی بکوه ملاقات کردند عبد
الرحمن گفت از عراق مردم کوفه چه خبر داری و بکجا میروی نایب گفت آمده ام که ترا نصیحت کنم که
آمدن تو بکوفه صلاح نیست که چون خبر آمدن تو بکوفه رسید سوگند خوردند که ترا در
کوفه نگذارند و از اینجا تا بکوفه سپاه انبوه یکی بکوه عبدالرحمن گفت ای برادر چه کنم و این
سپاه را بر جای بدارم پس باز گردم که تا از کشتن من ظاهر شد پس عبدالرحمن باز گشت که مکه رود و
براه بصره رفت پیش مصعب زبیر و نایب ابن فلان آمد پیش مختار و احوال باز گفت پس روزی چند

بر آمد و مختار نامه نوشت با ابن زبیر که خلیفه امیر بکوفه نیامد از آن از مردم خوف زده راه باز گشت همانا که از
مردم کوفه ترسید بدانم که حال چیست چون نامه بعبدالله زبیر رسید دانست که مختار حیله کرده و او
اخبار گوید که در مکه محمد حنفیه در خانه خود بعبادت معبود مشغول بود و شب و روز از خانه بیرون
نیامدی پس عبدالله زبیر عمرو بن قیس را گفت برو و محمد حنفیه را پیش من آور که آنچه واجب است
با وی بگویم عمرو گوید که من بخانه محمد حنفیه رفتم او را دیدم که از عبادت حق گداخته بود و ضعیف شده
اما نور بر روی او میتافت و او بر روی سجاده نشسته بود و قرآن میخواند همینکه او در من
افتاد گفتم ای سید اجابت کن که عبدالله زبیر ترا طلب میکند سید گفت که عبدالله زبیر را با من چکار
است من در خانه نشسته ام و بعبادت پروردگار مشغولم و مرا با کسی کاری نیست و ابن حرم خداست
و نا بوم مصطفی است بازگرد و او را بگوی که تو از من چه میخواهی و تو امیر باشی که مرا با هیچ کس کاری
نیست عمرو گوید که من گفتم ای سید مرا سوگند داده که در [illegible] تو نباشم پس سید [illegible]
پوشید و عمامه بر سر نهاد و انگشتری در دست کرد و عصای رسول بدست گرفت و مصحفی داشت که
بخط امام حسین حمایل کرد و پیاده روان شد عمرو گفت ای سید بر اسب من سوار شو سید گفت
ای عمرو من بر هیچ اسب ننشسته ام و نخشینم از آن روز که امام حسین را در کربلا از اسب انداختند
و شهید کردند پس من اسب را بغلام دادم و پیاده با سید روان شدم عمرو گوید که سید چنان
ضعیف بود که هر چند قدم که برفت بر عصا تکیه میکرد و عصا [illegible] با من رفت عمرو گوید که من ضعیف بودم
که جفا بسید میرسد ابن زبیر را لعنت میکردم چون بنزدیک سرای پسر زبیر رسیدیم سید سر سوی
آسمان کرد و گفت یا حنان یا منان یا قیوم اعصمنی بعصمتک واکفنی عن ظلم الظالمین بحق محمد و آله
الطاهرین و دعای دیگر خواند و من یاد گرفتم چون بدهلیز سرای پسر زبیر رسیدیم [illegible] چیزی
میخواند که من نیافتم پس باندرون خانه رفتیم که تمام اشراف مکه نشسته بودند چون ابن زبیر سید
بدید برجست و سلام کرد و تواضع نمود و دست او را بگرفت و بر جای خود بنشاند و بسیار تعجب
کرد و گفت ای سید شما را از آن خبر آن بسیار شما را ضعیف دیدم گویا تا [illegible] عبادت شب [illegible] و غذا
[illegible] و راست گویی من بهر حال اکنون [illegible] میخواهم که از آن نوید [illegible] ولیکن این
هم فتنه از شیعه شما است و این همه [illegible] و هیچ کس نخواهم و سوگند [illegible]

محمد حنفیه گفت چه افتاده عبدالله بن زبیر گفت سخنی در آن نکنم تو را بیعت باید کردن تا کار من تمام شود
محمد حنفیه گفت هرچه با تو گفتم بوده‌ام و از آن بر نگردم و اما از من بیعت مخواه ابن زبیر گفت من خود را
بیعت سخن که با من گفته پسند کرده‌ام ولیکن ترسم که مردم از این راه بی‌تو در سخن مردم تو را ابن کند اکنون
باید که با من سوگند خوری و سوگند بطلاق و ایمان مغلظه خوری که با من یکی باشی و سخن دشمنان
نشنوی سید گفت تو یقین بدان که من هرچه بزبان بگویم بدل آن بوده‌ام و از آن بر نگردم و با تو مکر و حیله نسازم
و کسی را نفرمایم و علت و حیله پیشه ما نیست که خدا نپسندد غدر و حیله و خیانت را از آن غایب دور کرده است
و اگر بدی بتو خواستی در این آفاق تا از آن بظهور آمد همه تو را از من هیچ چیز کار نباید کردن که من
در خانه نشسته‌ام و در روی خود بسته چه سود دارد که از مشرق و مغرب مردم پیش تو می‌آیند
سید گفت من می‌گویم که کسی را به بیعت نخواهم و کسی با من بیعت نکرده است و از کسی طلب بیعت نکنم
و اگر بکنم از تو بر حق ترم در این کار ولیکن چون آن کار رحمتها بر اهل بیت هاشم از آن بیرون است که امت کردند
از جفا با پدر من و نصرت معاویه کردند و چون شد بنو که پدرم در دنیا نبود بمصطفی و بعد مصطفی
از ابطرات و ناسخ و منسوخ و حلال مشکلات و مثال این و فاضل تر بر جمله مردمان بود و عبادت
در جمیع خلق بود و با این همه کرامت امت با او جفا کردند و جنگ کردند و من دیدم و صبر کردند و آنچه
با برادرم کردند عبرت دیگران شد که عیالان او را چون اسیران بر شتران نشانیدند و شهر بشهر گردانیدند
چون دیدم که این امت چه کردند این خانه بر خود زندان کردم تا بعاقبت با شما توان و من ایمن باشم
عبدالله زبیر گفت اگر چنین است پس این مردمان که کیستند که از شهرها بسوی تو می‌آیند چرا بسوی من
نمی‌آیند که من امیرالمؤمنینم محمد حنفیه گفت سبحان‌الله امیرالمؤمنین آنست که خدا او را گفته است نه آنکه مردمان
او را گویند پسر زبیر بخجالت زده گشت محمد حنفیه گفت این مردمان که سوی من می‌آیند از شیعهٔ پدر
منند که سالی یکبار پیش من می‌آیند و مرا زیارت می‌کنند و من بوجود ایشان و احتیاجات ایشان
دوا کردن ابن زبیر گفت چه شود که کسی که تو را بگوید است که بر من بیرون است اکنون تو مختار را
بعراق فرستادی تا خلیفه را از شهر بیرون کرد و خلق را بکشت و مال ایشان ببرد و خلفای ایشان از بیوت
اکنون می‌گویی که من این کار را طلب نکنم این چگونه باشد سید گفت اگر مختار خون برادرم امام حسین را
طلب کند گناه من در آن چه باشد و شما دیدید که معاویه علیه اللعنه پدرم خون عثمان طلب کرد

وشما از نیکی

وشما از نیکی دانستید و صواب گفتید و مختار را گناه کار می‌دانید که خون برادرم را طلب می‌کند از دشمنان
اگر این در پیش شما گناه است در این چه گناه باشد بگناه موسی عیسی را گرفتی این کار جاهلان باشد
و حکم معکوس عبدالله زبیر خجل شد و رویش زرد گشت و گفت من دوست دارم تو کوتاه نکنم تا تو نامه بنویسی
بمختار تا او دست از این کار باز دارد سید گفت اگر تو نیز بمختار نبوی انکه پس سخن بسیار در میان ایشان
گفته شد عثمان بن شبیب حاضر بود و رفیق مکر بود عبدالله زبیر را گفت باز نگردد شهر خدا اندکی و مکی تو
تو سلطانی ستم میکنی پس ابن زبیر سید را گفت تو را سه روز زمان دادم که رسولی تو برود و جواب آید محمد
حنفیه گفت اگر مختار این سخن قبول نکند تو بمن آن کنی که یزید با برادرم امام حسین کرد که تو بمن در خلاف
شد او بی از خشم در شد ابن زبیر بجواب داد و گفت تو چه کار من در می کوهی من دست از تو باز نخواهم داشت
که بفرمانده عی پس گفت که در کنار چاه زمزم خیمه بزنند و سید را آنجا محبوس ساختند و موکلان چند بر او
گماشت تا رسول باز آید اگر مختار دست از فضولی باز ندارد از زمان به بیند که چه باید کردن پس محمد حنفیه
نامه نوشت بمختار که ای مختار پسر زبیر مرا گرفته است و بر کنار چاه زمزم در بند کرده است و چند مرد بر من
موکل کرده است و مرا سه روز مهلت داده که رسول باز آید و می‌گوید اگر مختار دست از این کار باز ندارد
ترا با آتش بسوزانم اکنون بکار دین در نگر که خدا با تو بنگر چه کنی پس نامه را مهر کرد و با اسعد که غلام
او بود داد و بکوفه فرستاد پیش مختار پس اسعد روی بکوفه نهاد و ابن زبیر عمرو بن قلیس را گفت با تنی
چند بر سر راه غلام محمد حنفیه روید و بوصفت در زندان او را بگیرید و نامه او را بخوانید و چنان مکن که او تو را
بشناسد عمر احتراز کن که مختار چه نوشته است پس ابو عمر بیامد بر سر راه و چون اسعد برسید نامه بستدند
بخواندند و بیامد ابن زبیر را خبر داد اما اسعد شب و روز می‌آمد تا بکوفه رسید اسعد گوید که من چون
بکوفه رسیدم جامه من چرکین بود و موی سر من دراز گشته بود و جمع مردمان بدانستند که من از راه دور
می‌آیم من بدر سرای مختار آمدم ابو عمر حاجب بود بیامد که از کجا می‌آیی گفتم از مکه گفت از پیش عبدالله زبیر
گفتم نه از پیش محمد حنفیه ابو عمر برجست و مرا در بغل گرفت گفتم ای ابو عمر مرا پیش امیر ببر که نامه آورده‌ام که کار
بزرگ است ابو عمر پیش مختار آمد و گفت یا امیر اسعد از پیش محمد حنفیه آمده است مختار برجست و بیرون
دوید و اسعد را در بغل گرفت و گفت ای اسعد خوش آمدی و پرسید چه حال داری و مرا بگذاشت
اسعد گوید که مرا خوشی نیامد که خبر بد گویم گفتم بحمد و سلامت پس نامه بمختار دادم بر خواند و گفت

ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس گفتند سید را این نوع مجوری بر سر امد و عمر اجر [illegible] پس اسعد را اینجا
فرستاد و دوستی خلعت فاخر و پانصد درهم از جهت او بفرستاد پس ابراهیم اندر وقت [illegible]
خواهیکان لشکر خود را بخواند و از محمد حنفیه ایشان را خبر داد که پسر زبیر با او چه کرده است پس ابراهیم گفت
تدبیر چنان کنیم که لشکر در راه بسیار نکنند و هیچ کس آگاه نشود تا آنگه لشکر به مکه برسد آنگاه تدبیر لشکر فرستادن
کرد پس هانی بن قیس را گفت تا دویست مرد برگزیند و به مکه رود و آنجا فرود آید و دویست کس دیگر با بشر بن عمران
[illegible] بفرستاد و دیگر طفیل بن عمرو را فرستاد با سیصد سوار [illegible] نعمان بن عامر را با
پنجاه سوار بفرستاد و سواران [illegible] و ابو طیان بن عمر را با دو هزار سوار [illegible] کرد و [illegible] یاد که [illegible]
نوشته بود که النصر لله و رسوله و اولیائه و گفت همه به مکه جمع شوید و نخست هانی بن قیس به مکه در رسید
و محمد حنفیه را [illegible] و بعد از آن عمر در رسید و هم چنین مرتبه به مرتبه لشکرها یک یک [illegible] برسیدند
[illegible] شما [illegible] سعد [illegible] اعلام [illegible] لشکر [illegible] چنان کرد که محمد حنفیه [illegible] کشته پس
[illegible] تا [illegible] از ابطل [illegible] به مکه [illegible] هانی [illegible] در شد [illegible] کنار چاه زمزم
[illegible] هانی [illegible] و گفت محمد حنفیه را از خیمه بیرون [illegible] و [illegible] ما خود بیرون [illegible] موکلان
گفتند شما [illegible] هانی [illegible] شد [illegible] و محمد را بیرون [illegible] شما
بحکم [illegible] هانی گفت [illegible] بیرون [illegible] که [illegible] محمد حنفیه را [illegible] ایشان
[illegible] از خیمه بیرون [illegible] هانی پیاده شد [illegible] و گفت ای سید [illegible] اند که این
موکلان را بکشیم [illegible] شما [illegible] سید گفت معاذ الله که من این رخصت دهم که در حرم خدا کسی
بکشند [illegible] این سخن [illegible] بودند که [illegible] و عبدالله زبیر را خبر کردند که از عراق سپاه [illegible] اند که
[illegible] با صلاح [illegible] پس عبدالله زبیر سوار شد و [illegible] که از عراق سپاه [illegible] آمد [illegible] محمد حنفیه
مردم مکه [illegible] شدند و همه بر سر چاه زمزم جمع شدند تا [illegible] عباس ابن عم پیغمبر
نابینا شده بود و پیر و ضعیف بود و عکرمه که غلام او بود [illegible] گفت که عصا مرا بیاور پس عصا بدست گرفت
و عکرمه دست عبدالله عباس را گرفت تا بر سر چاه زمزم آورد و مردمان [illegible] شدند که [illegible] عبدالله
زبیر و محمد حنفیه چه گویند ابن زبیر چون محمد حنفیه را بدید گفت [illegible] من [illegible] خواسته که [illegible]
[illegible] محمد گفت [illegible] که [illegible] ابن زبیر گفت [illegible] نامه مختار [illegible]

[illegible]

[illegible] سپاه [illegible] شد و [illegible] دست من [illegible] لشکر [illegible] محمد حنفیه گفت [illegible]
[illegible] بالشکر کشی [illegible] کردم [illegible] دوام [illegible]
[illegible] در خاطرم [illegible] از این [illegible] عبدالله زبیر گفت [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] از جمیع مردمان [illegible]
بیعت [illegible] چون [illegible] ابن زبیر این سخن بشنید گفت ای پسر زبیر [illegible]
[illegible] در این کار [illegible] منصب [illegible] فضل [illegible]
[illegible] ابن زبیر در خشم شد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] جماعت [illegible] ایشان در این
سخن بودند که [illegible] عراق [illegible] سوار [illegible] رسیدند [illegible] با شمشیرهای کشیده [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] سپاه مختار در رسیدند [illegible] بشر بن عمران [illegible]
سپاه [illegible] و محمد حنفیه [illegible] سوار [illegible]
عبدالله زبیر [illegible] محمد حنفیه گفت ای جوانمردان شمشیرها [illegible] ایشان [illegible]
مختار [illegible] سخن شما [illegible] ساعت پسر زبیر [illegible]
ایشان در این سخن بودند که [illegible] رسید [illegible] سوار [illegible] در دست [illegible]
[illegible] یا للنبی محمد والوصی علی چون [illegible] پسر زبیر حمله کنند محمد
حنفیه گفت ای جوانمردان [illegible] طرف سید [illegible]
[illegible] سید [illegible] سوار شو [illegible] سوار
[illegible] مردم کوفه [illegible] در این [illegible] که طفیل با سپاه در رسید
و طفیل [illegible] و با صلاح [illegible] در پیش لشکر [illegible]
[illegible] النبی محمد والوصی علی [illegible] پیش [illegible]
[illegible] محمد حنفیه [illegible] طفیل چون سید را بدید پیاده شد
و [illegible] دست سید را ببوسید و گفت ای سید [illegible] سید گفت [illegible] باش [illegible]
ملازم باش ایشان در این سخن بودند که [illegible] رسید با لشکر خود هم مکمل و مصلح [illegible]

تا ذی سوار و دست راست را از جوشن بیرون آورده و خود را بر گردن نهاده و سپاه او هم
عمودها بر گردن نهاده و شمشیرها حمایل کرده و سپرها بر کتف انداخته که اگر کوهی در پیش
آید که ویران کنند در رسیدند مجر بن ابروان بلند این آیت می‌خواندند که وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
حَقَّ جِهَادِهِ چون به سید نزدیک رسیدند کفت سید کجا است اشارت بسید کردند مجر پیاده
شد و دست سید را ببوسید و سوار شد و این بودند که یکبار نعمان بن علقمه در
رسید و پیادگان در سر جلو و همه کارها ساخته کرده و مهیا و مسلح در رسیدند و بر سید
سلام کردند و بایستادند مردم راه از آسکی سپاه مختار خوش آمد اما پسر زبیر از قهر
دندان بدندان می‌خورد و نمیدانست که چه کند پس روبه‌ها کرد و گفت سپاه خود را جوق
جوق کرده چرکان مهیی بکر مکو من حنفی سید نو مرا نمی‌شناسی که تو و سپاه تو در پیش من
حکم کله کوسفندی دارید که پیش کرک کرسنه باشد اگر مرا لشکر مرا در زندان مکنی اختیار
اختیار داری همین ساعت معلوم شود که تو چگونه کرگی و این جماعت چه نوع کوسفند ساعتی صبر کن
و بکذار تا سپاه بیاید کر تا سر روز بدین کونه سپاه خواهد آمد تو چه خیال داری تو را او کشا
که لیک چون آن سپاه بیس باشد ما را کماه آن بود که با شما لشکر بی‌نهایت بود اگر عبدالله
که شما اندکی بودید سپاه بسیار دیدی اما صبر کن تا کر سپهسالار بیاید چکنم کر سید عنکادده کر قبا بیشت
بود ابو بتمامیم ابن ابن زبیر نجل نرده کشت و نر سید دو نکشوبر زرد شد و با خود فکری کرد که ایشان
بنی هاشم پس شمشیر بر کشید و سپاه او شمشیرها بر کشیدند پس هاتفی بانگ بر لشکر زد که مردانه باشید
و بدانید که آن ملعون را زنده مکذارید و یک کس بر وی بر سپهسالار اجر و ارکنید که خوهر او بودند
کر ما را حرب واقع شد پس هر دو لشکر صفها راست کردند عبدالله زبیر را کمان آن بود که مردم مکه
او را مدد میکنند امام مردم مکر را میل محمد حنفیه بود و لشکر مختار بود پس هاتفی گفت ای مردم ما شما که
از اهل حرم بد بیچاره بد که کسی از شما کشته شود که شما مردم حرم خداوندید و حرمت شما بر همه
کس واجب است مردم که این سخن را شنیدند پراکنده شدند و بر اطراف رفتند و پسر زبیر تنها ماند با سپاه
اندک خود پس بترسید و دل شکسته شد و بدانست که لشکرها آن همه حمله کردند بیکبار که مهلک
حمله بر سپاه او آمد که بکذار و کر حرب بکنند که یکبار او را نفیر و نقاره بر خواست و طبیان با سعد از سو

در رسیدند همه و همچنان اهل ذوقی کشته و رایت را بر عقب او همی آوردند طبیان بر سید با سپاه نعره زنان
و بناع‌ها کوبان و نقاره‌ها میزدند و نفیرها میزدند و همه شمشیرها کشیدند ابن زبیر که ایشان را دید بر سید و با خود
گفت که این قهرها که میکنند راست بوده اگر امروز بدین کونه تا شب لشکر آید حال ما چگونه شود و ما در رنج باشند
کر الفال شیر خوره ترد شد و دست و پایش بلرزید در آمد محمد حنفیه گفت ای جوان مردان حرب مکنید که در
حرم خدا حرب کردن چنان نباشد که با خدا حرب کنند طبیان سپاه گفت سید علی صبر کن کنید پس پیاده شد
و آمد و دست سید را ببوسید و گفت ای سید بکذار که این سکان ابد بر دوزخ رسانم که سپاه ظلم بر بر از عقب
می آیند محمد حنفیه گفت اگر خواطر مرا می‌خواهید حرب مکنید حیا نیست طبیان روی به پسر زبیر کرد و گفت
است ملعون چه کنم که سید نمی‌گذارد که پهلوان ذوقی را ببو بنمایم اگر محمد حنفیه بکذاشتی عجزاوان پسر
زبیر را با سپاه هشت پاره پاره میکردند چون پسر زبیر بدید که سپاه مختار از سخن سید بیرون نمی‌روند
بانک شد و مختار را رفت و نشست پس محمد حنفیه با طبیان کفت که سپهسالار شما کیست گفتند طبیان سید کفت
ای طبیان بی هیچ کس که حق تعالی در حرم خدا ریخته نشود که هر کس خون کسی را اینجا بریزد چنان باشد که
با خدا حرب کرده باشد طبیان گفت ای سید اکو مرا بکذاری پسر زبیر را و او را بخاک ش را بکشم و سید را او
جای او نشانم که او بدین کار لایق تر است محمد حنفیه گفت اگر من در مکه بنشینم پاس آن کنند که تا برادرم
امام حسین را کر بلا حق تو که جنا کرده ام و صبر آنم که این جماعت اعنبار نیست و اگر جماعتی اذی نورد
خدا بتعری قیم داشت بلک کافرم امروز بحق به جنت به آن که آن برای ما کشتید صبر خدا شما را اجر و ثواب
بیشتر دهد امید و ادم که پسر زبیر بجال من نشود پس طبیان بفرمود که سپاه او از هر طرف لشکر کاه
بزنند خودرو و ما مکنیم پس عبدالله زبیر اشراف مکه را جمع کرد که در کار محمد حنفیه مشورت کنند چون مردم
مکه در خانه آن ملعون جمع شدند پسر زبیر گفت من از شما پیش از این چشم داشتم چو بیعتی میکردید
چه امروز بیعت میکردید مردم گفتند ای عبدالله ما برای بیعتیم که با تو کردیم اما چنین مباش که برای
تو و ما ظلم و محمد حنفیه را در پیش احوالت ببیا است که او با آن همه و شکوه و پر هیزکاری به دنیا عقل او
نبشته تا تو را راست بگویم که راست گفتی بر آن دروغ گفتی باشد پس نفسانی کر بر خود لشکر آن دو عیب
صلح پسر زبیر را کفتند که اگر محمد حنفیه خوش نمی‌نورد امروز محال آن کوری و لیکن او مردی پرهیزکار است که مراد
او این نیست که تو را تا او... بکشی تو آن را عین باش که او خلاف امر خدا نمیکند و بحق طلب او صلح کرد این

نیز گفت من آن سخن شما نمی‌دانم برای اشراف مکه و مهتران پسر زبیر و محمد حنفیه صلح اندازند و تمام
اشراف کوفه در سرای پسر زبیر آمدند و بیک جانب بنشستند چون طیبان بن عمرو و هانی بن قیس و عمرو بن
طارق و طفیل بن عمران و دیگر مهتران مکه از هر طرف دیگر مهتران نشستند پس مردمان گفتند که ای
بن عم گوان شما سخن کنید تا این کار منقطع شود عبدالله عباس گفت حمد و سپاس مر خدای را که ما را بنا و زیب
و عز بزرگ داد بیک کس هم از ما فضل داد و مرا و انکه پسر عم من بود محمد مصطفی ص و چنانکه او را فضل داد
بر همه عالم ابن عم او را فضل داد بر عرب و عجم خاصه ابن عم من امیرالمؤمنین علی ع که سابق بود در اسلام و
در همه عالم نبود از جمله صحابه و مثال تر بود از عرب و عجم و خدای تعالی او را و فرزندان او را ستوده
در قرآن و بعد از امیرالمؤمنین ع فرزند مهتر او امام حسن ع که در کنار او پرورده بود و بعد از آن
امام حسین ع که فاضل تر بر اهل زمان بود و ببینید که این امت با او چه کردند و این امت با هیچ کس
وفا نکنند چون با او نکردند و امیر ابدال حالت شهید کردند اما پیغمبر ص نعت حدیبیه صلح کرد با کافران
و امیرالمؤمنین علی صلح کرد در صفین با منافقان و امام حسن ع صلح کرد با معاویه علیه اللعنة ای
بار الله شما هم میدانید که محمد حنفیه پسر امیرالمؤمنین ع است و عابد و زاهد و پرهیزکار است و هم شرف حسب دارد
و هم شرف نسب و هم شرف زهد و عبادت دارد و هم مردانگی و دانا چرا که در صفین با معاویه کسی نکرد
چنانکه شما را معلوم است اکنون خواهد صلح کند از بهر آنکه اهل بیت علیکم او را از دین و اینکار نیست و اگر
خواست ندانست که سپاه که با او باشند او اینکار با خود کسی بود که تا او علیکم او خود بدین شغل مشغول
نیست و پسر زبیر را سخن عبدالله عباس در دل کرد و روی عبدالله عباس کرد و گفت ای یاران من
و این پیر یعنی عبدالله عباس هرگز جز خوبی نبوده است اکنون او هم از راه برگشت و سخن مخالف
آغاز کرد بعد از این طعن پدران من و لیکن من فرزندان عوام و خوب بمکه
بجای مردمان گناه کار چنین بود که با ص
آغاز کرد بعد از آن و اندر این مرد دیگر او چیزی بود با امیرالمؤمنین
عایشه پیغمبر و طلحه و زبیر ما و طعنه
کرد دیگر او وفا عبدالله عباس چون این سخن بشنید
و که غلام او بود گفت پیش عبدالله زبیر

جواب گفت

عبدالله گفت ای پسر زبیر آنچه گفتی بشنو که مرا ابن بنا ما دانا نکرد نبود دروغ گفتی و تو را ابدا که من راست گفتم اما نجم
گفتی ان دوستی بدل شیخ اندی والله که من این سخن نه بعجب گفتم و لیکن سخن من تو را این دلنا داده من تاب
گفتم و صلح نه عیب جنگ بزرگ باشد و صلح را خدای تعالی میگوید تعاونوا علی البر والتقوی ولا تعاونوا
علی الاثم والعدوان اما آنچه طعنه زدی بنا بنافی بحکم خداست و عیب نوع کرخواهد گفت که حول ولا قوة الا
و اما اینکه او گفتی که با طلحه و زبیر حرب کردی مکو نیستم و عایشه حرب کرد سخن طلحه و زبیر ان
خانه بیرون آمد و خدای تعالی در قرآن یاد کرده است وقرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی
و او خود پیشنهاد بود بدانچه کرده بود و دانست که بد کرد و طلب او عذر کرده اند امید وار ام که خدای تعالی بر او
نکرد و یعنی امیرالمؤمنین علی را که ما هی بدانستم که او کرده بود که با او جز با سبب کرده که من علی را ان حمله
خلفا از زاهد تر و عابد تر بدیدیم والله که هیچ کس از اولیا کینه نبود آنچه صیاب بطلحه و ان حرب که
شما با ما و او کردید آن نه حال بیرون نبود از حق علی با مومن بود یا مشرک اگر مومن بود با او حرب کردید
عذاب خدای تعالی مهیا است چنانکه حق تعالی میفرماید که من قتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها و اگر نه بود
شما او مشرکان بکو بخشید و عذاب خدای بر شما مهیاست چنانکه خدای تعالی میفرماید و من یولهم یومئذ دبره
الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله و ان دعوت شما هم بکو بخشید هم بر دل و هم کو جل اپس هم حال
عذاب خدای بر شما مهیا باشد و من میدانم که عایشه از آن پشیمان شد و چندان بگریست که هر دو چشم
کور شد و دانست که طلحه و پدر تو او ظلم کردند چون عبدالله نیز این بشنید خجل شد چنانکه سوال است
چیزی گفت اما چون اشراف مکه دیدند که پسر زبیر خجل گشت عثمان بن شیبه گرد آمد و در میان مردم
مونی داشت روی بعبدالله عباس کرد و گفت احسنت تو امروز عالم این امتی ابن عم رسول و
فرزند است که تو حرام نی و کسی سخن تو را جواب نتوانند داد و امیر عبدالله این بانو گفت بگفت این
گفت که ابن عم تو است و تمام این امت میدانند که طلحه و زبیر خطا کردند که با امیرالمؤمنین ع حرب کردند
و ایشان جاهل الحال بودند و امید وارم که خدای بر ایشان رحم کند اکنون سخن دیگر بگوییم که این مهم فیصل
یابد که سید محمد حنفیه مرید عبدالله عباس گفت ما سخن کوتاه کرده بودیم اما ما را این سخن ملامت
و هرکه از جواب نترسد هر چه خواهد بگوید و لیکن چون مردم سخن کوتاه اول بجنبد که از جواب باید
نکوید عبدالله زبیر شرمنده و خجلت زده بود از جماعت که اینجا بودند و سر پیش افکند و گفت

مردم هیچ نگفت پس عثمان بن [illegible] عبد الله بن عباس را بجای خود بنشانید و سخن گفتند با سپاه مختار بو
صلح کردند که محمد حنفیه بخانه رود و بنشیند و دیگر کسی با او کاری نباشد عبد الله بن زبیر گفت محمد حنفیه از من
امانست مرا با او کاری نیست اگر خواهد در مکه باشد و اگر خواهد بمدینه رود و هر جا که خواهد باشد بنشیند
ساختر است ولو در ولایت من حکم است و من خوب او را نیکوان که الائمه و خدای عز و جل داناست که من
امام حسین را کشتم در مکه بنشین تا من بر تو بیعت کنم فرمان نبرد و بیرون رفت و چون در جزا و بمن رسید من بر
منبر رفتم و بر او نوحه کردم و فضل او بگفتم اکنون بگذشت و هر که او را از من ملالی برسد و نادی کنم و خدا
و رسول را شفیع آورم تا سید مرا بحل کند و شما را بیعت او شفیع کنم که تا دل آن من خوش کند دعوای برانگیختن
کردن قیامت سید خصم او باشد پس محمد حنفیه روی با بو زبیر کرد و گفت هر که مرا آزرده است ابطال کرده
است و از من بحل است خدا بهم کالم او از جمله تبکان انجراو برد پس عبد الله زبیر صلح نامه نوشت که هرگز
از ان سید نقد عهد داور او نخاند و متعرض نکند و هر شرط که محکی بود بنوشت و مردم کوفه و مکه بران گواهی
نوشتند و آن خط را بسید داد و محمد حنفیه بدست مبارک خود صلح نامه بنوشت و بدست عبد الله زبیر
داد که از من نوعی غم نرسد و مردم همه پراکنده شدند پس طبیان بن عمرو بیت محمد حنفیه بگرفت و بلشکرگاه
خود بود مختار هزار هزار درهم نقد و ده هزار هزار اشرفی فرستاده بود نزد محمد حنفیه طبیان
از تسلیم محمد حنفیه کرد سید تمام آن زر را بر طبیان و بزرگان کوفه و سپاه مختار قسمت کرد و پاره
از ان بخویشان و کسان خود داد و پاره بدرویشان داد پس طبیان گفت ای سید والله که عبد الله را
اعتباری نیست و شما را با او تا رجعت که شما را بسوزانند طالع خفت نهید که او را بکشیم و شما را
بر جای او بنشانیم پس سید گفت ای طبیان نه با که هیچ کس مرا نتواند کشت و من در میان این امت
مثل اصحاب کهف را در بنی اسرائیل خدای تعالی ایشان را ناپیدا ساخت و من نیز در زمانی بمن در کوه عشق
غایب شوم و مرا خوانان تا که قائم آل محمد صاحب الزمان ظهور کند من با او بیرون آیم و مظهر
سپاه او باشم و قتل پسر پیغمبر مظلوم [illegible] در فلان روز در مکه باشد بدست حجاج بن یوسف
چنانکه من از پدر شنیدم و پدرم از پیغمبر شنیده اکنون شما بازگردید و بکوفه روید و مختار را [illegible] همه
مومنان از من سلام برسانید پس طبیان سپاه را بر داشت و بکوفه آمد و تمام احوال را با
مختار بگفت و محمد حنفیه در مکه معتکف بنشست و ابن زبیر صبر کرد و هیچ نگفت تا سپاه مختار بکوفه رسیدند

[illegible]

پس بیکبار بنیاد آزار سید کرد و بهانه میکرد و محمد حنفیه بکاه بیمی رفت و از آنجا بطایف تا الزمان
که غایب شد و این احوال را در این مجلس یاد کنیم ان شاء الله تعالی **مجلس بیست یکم** در احوال محمد حنفیه و رفتن او
بکوه عشق و غایب شدن روایت کند عبد الله بن عباس که چون از صلح ابن زبیر چند روز بگذشت ابن زبیر
ملعون اهانت سید میکرد و سید در خانه نشسته بود و هر روز خوشتر بود و کسی را پیش خود نگذاشت
مگر روز جمعه و چون موسم حج شد خلایق بسیار در مکه جمع بودند و هر روز جمعه پیش سید مردم
بسیار جمع میشدند و از سید مسائل حلال و حرام می پرسیدند و احکام شرع تعلیم ایشان میکرد
کسی پیش ابن زبیر عرضه پسر زبیر از این واسطه خشمناک بود و با خود اندیشه کرد که اگر تدبیری کوته
بکسان خلایق پیش او آیند امکان دارد که او را از راه ببرند و خلق بر او بیعت کنند و دعوی امامت
کند و اگر او دعوی امامت نکند خلق را با امام زین العابدین دلالت کند و بر او جمع شوند و تیغ
من ضایع شود اکنون مرا کاری باید کردن که او را از مکه بر کنم تا خلایق پیش من آیند و من امام و ایمن
باشم اکنون او قصد کنم مردم را اعتقاد و اعتماد درین [illegible] قول من اعتبار ننمایند و گویند که او
سوگند بدروغ خورد و عهد را بشکست پس لایق امامت نباشد [illegible] و نتوانم [illegible] صبر توانم
کرد پس بهانه باید کرد [illegible] تا مردم را [illegible] سخن نباشد پس کسی پیش سید فرستاد که آن سجاده
پیغمبر پیش شماست برای من بفرست تا بدان تقرب جویم و هر روز جمعه نماز بر آن کنم تا شاید که خدا بسجاده
برکات آن مرا یاری دهد پس رسول بیامد و پیغام ابن زبیر با سید بگفت سید چون این سخن بشنید
بخندید و گفت پسر زبیر را بگوی که با من بدان سجاده پیغمبر که پیغمبر بر آن نماز کرده است و جبرئیل
و خدیجه کبری بر آن نماز گذارده است و میراث بفاطمه رسید و از فاطمه بمیراث به پدرم با امام حسن و
از امام حسن با امام حسین و از امام حسین با امام زین العابدین رسید و امام زین العابدین ابن عم او را به من داده
که بقائم آل محمد محمد بن الحسن رسانم که من نایب امام زین العابدینم که این سجاده بتو دهم با کسی غاصب که
انکه [illegible] آورده اند و اگر [illegible] تقرب باو کنی تقرب من کن که پسر وصی پیغمبر و علی ام
برادر رسول خدا بود و اگر از من فاضل تر میخواهی اینک در مدینه است علی بن الحسین برو خدمت او
[illegible] او ببر هر چه بر تو بود [illegible] است تا جواب بشنوی و امامت کسی را [illegible] اهل بیت پیغمبر را
و اگر خواهی خدا [illegible] تقرب بجوی که او فاضل تر از آنست سجاده پیغمبر که فضل مکه بکعبه

مجلس در احوال محمد حنفیه
و رفتن او بکوه عقیق
و غایب شدن

وفضل کعبه بقبله است وفضل قبله از ابراهیم وفضل ابراهیم از خداست وقریش را بجهل است ومسجد را بزرگی
بجماعت است ودوم چنین سجاده پیغمبر را فضل باهل بیت پیغمبر بود پس تو نزدیک باهل بیت کی بهتر باشد از سجاده
وتو اهل پیغمبر را گواهی دادی تا پیغمبر از تو راضی وخدا از تو خشنود بود پس رسول باز آمد وهر چه از سید شنیده بود
با عبد الله زبیر بگفت ابن زبیر در خشم شد وکس فرستاد و مسعود بن مخرمه را پیش خود خواند و ابن مسعود در
آمد ابن زبیر برخاست واو را بر جای خود بنشاند و بسیار تواضع کرد و بنشست پس گفت تو میدانی که من
چه مقدار زحمت کشیده ام که مملکت حجاز بر من قرار گرفت وبا مردم بخششها کردم وبا این بدین صحراها وکشت
کوهها کردم وحربها کردیم ولشکر شام را بشکستیم وجان خود در مخاطره نهادیم تا این کار بدینجا رسید اکنون
میترسم که محمد حنفیه رنج مرا ضایع کند من میخواهم که مرا مدد کنی و اعانت کنی ابن مسعود گفت اگر خواستی از محمد
حنفیه صافی شود ما را او دست باهم و وی دادیم تو از او بستانیم پس ابن زبیر گفت از او هیچ چیزی روی ننموده
ابن مسعود گفت پس سخن مرا بشنو و بندی بکن با فرزند علی بن ابی طالب وعهد و پیمان که با او کرده بجا
داری کاری بکن که مردم حرمت تو اعتقاد نیکو کنند وعهد بکرد که تا شک و با او بنکاوی که بدنام نشوی معلوم
نیست که کاری تعالی کرده ومن ضامن او که از او مکروهی بر تو نرسد او اهنک تو نکند تا تو اهنک او نکنی
چون تو اهنک او کنی عبد الله عباس بر تو بیرون آید و بزرگان مکه تو را ملامت کنند و در مردم
مردم یمانی عبد الله زبیر گفت ابن مسعود من گوید که من امروز امیر المؤمنین ام در جهان و مردم همه
در اطاعت منند والله که من نیکو کردم تا سجاده پیغمبر از او بستانم که امیر المؤمنین امروز منم و سجاده پیغمبر
در نزد من باید باشد در بنداو ابن مسعود گفت بلی تو امیر الفاسقین هستی وطاعت را طاعت سیف
نوشتم اما بیاد کار پیغمبر داشتی اهل بیت پیغمبر سزاوارترند که میراث پدر به پسر رسد پس ابن زبیر گفت ای ابن
مسعود تو تا امروز بر راه راست بودی وامروز تو بیزار از حق برگشتی ومیل بفرزندان امیر المؤمنین علی
کردی ابن مسعود گفت من از حق برنگشته ام ولیکن سخن حق تلخ است پس ابن زبیر گفت چگونه حق گفتی که حق را
از باطل فرق نکنی وهم چنین میگویی که از پیغمبر میراث باهل بیت میرسد واین باطل است زیرا که پیغمبر فرموده
است که نحن معاشر الانبیاء لا نورث گفت از پیغمبر این میراث نماند ابن مسعود بخندید وگفت یا امیر تو فاطمه
این گفت که خدا شاکر پدرم چیزی گوید که با کتاب خدا مطابق نباشد و رسول خدا فرموده که هر چه از
من نقل کنند با قرآن برابر کنید اگر موافق قرآن باشد قبول کنید واگر موافق نباشد قبول مکنید واین

با قول خدا راست نباید انچه که فرموده است وورث سلیمان داود وورثان یعقوب بالش رسید پس روا باشد که
پیغمبر خدا سخنی گوید که خلاف خدا باشد پس ابن زبیر گفت بیا لکن چون منی بگویند که امیر المؤمنینم ومنا در زمین
حجاز نم که دارانیم که دشمنی در ولایت من باشد بگو که تا محمد حنفیه حکم پس ابن زبیر ابن بگفت وخلیفه خود را که
پسر عبد الله مطیع بود گفت برخیز وبا چند سوار و پیاده به خانه محمد حنفیه رو و سجاده پیغمبر از وی بخواه
اگر بدهد اهنک او مکن وبیار ای واگر ندهد هر چه توانی با او بکن پسر عبد الله مطیع گفت که فرمان برم پس
با سوار و پیاده بدر خانه محمد حنفیه آمد وان خانه بود که پیغمبر در ان متولد شده بود وبه بزرگ شده بود در
ان خانه انا هی بود راوی گوید که پیش از انکه پسر عبد الله بیاید اسعد را گفت برخیز ودر سرای محکم در بند
اسعد در را محکم کرد و سید بنماز مشغول شد پس پسر عبد الله مطیع بیامد با سواران وپیادگان و مردم مکه بیا
بنظاره ایستاده بودند که ببینند که چون خواهد شد پس ان ملعون بدید بنی در سرای را ببزد و گفت ای
پسر علی برخیز ای سید جواب نداد ان ملعون جلب بنی کافت که اتش بیاورید که در را بسوزانیم وبخانه در رویم مشند
واتش اوردند که در خانه را اتش زنند که مردم مکه در خروش وخروش امدند و سنگ بر پسر مطیع وباران اتش میزدند
و میکفتند بکشید این سگان را اگر پسر زبیر عهد را بشکست وسوگند دروغ کرد و اهنگ ان کرده که خانه پیغمبر را
بسوزانکه مردم جمع شدند و غوغا بالا گرفت و فتنه شد سید سلام نماز باز داد و نعلین در پای کرد و ان
خانه بیرون امد حیا ایستاد و مردم که او را بدیدند ان خنک دست بداشتند تا او چه گوید محمد حنفیه بر پسر
مطیع کرد و گفت در خانه پیغمبر را بچه امید میسوختی مگر ندانی که این خانه موضع مولد پیغمبر است و جایگاه فرود امد
جبرئیل است و کوی حدیجه کبری بیجاست و بر همه جانور فرود امد و به این ان ثبات غیبت کرده است ثبات با بهتر ان
نباید تو را این کرده اند ما صبر کنیم تا ان روز که قاضی خدا باشد و حکم کند میان ما میان مردم اکنون برای وفد
کربا سید اجابت ده که این مردم اتش بر در خانه پیغمبر خدا اورده اند بکشیم سید گفت که کشتن او روا نیست
زیرا که او عرضان بر دیگر بیت و کفر ان ان کنند که معضران گویند ومن نخواهم که در حرم خدا کسی را بیازارم
دشمان این نفر نا بهمان بیرون انکه چون پیغمبر مکه بگشود گفت خدا این حرم را حرام کرده است که در مکه کسی را نکشند
وکسی را نیازارند تا فتنه مشغول شدند پس ابن زبیر امان او بعهد که من ان که بیرون رعم و اما و غایب شوم ان بهر انکه
مانند که تا من در مکه ام کسی پیش او نرود و شکر ان خدا بر اکرم ابن منزلت داد چنانکه پدرم فرموده واکنون
من ان انجا برجم وهر قبیلند برادر من فرموده جهد را گفتا آنکه بر تو شاد باش که خدای تو شناسد

انجبر با او وعده کرده که از نوع عجایب شما بدید آید اکنون هنگام آن آمد که من از اینجا بروم و بنیاد ایمان کنم
دشمنان پس روی به پسر عبدالله مطیع کرد و گفت بیان کرد و پسر زبیر را بگوی که مرا چندان امان ده که رسولی
من بمدینه رود و بیاید انکه من بروم و مرا نفرستی [illegible] پس مطیع بازگشت و پیش پسر زبیر آمد و حکایت
سید بگفت و گفت اگر سید نبودی من امروز از جمله کشتگان می بودم که مردم مکه مرا میکشتند او نگذاشت
امان میخواهد چندانکه رسول بمدینه فرستد و باز آید و بعد از آن از مکه برود پسر زبیر گفت بر این راضی
ام پس محمد حنفیه نامه نوشت به امام زین العابدین که ای پسر رسول الله محال است که من از مکه بروم که پدرم
گفته بود مرا [illegible] خواستم که از تو بگویم کسی که کار یکی [illegible] و شورش نو باشد از آن کار خوش نباشد
که امام زمان چه فرماید [illegible] پس نامه را مهر کرد و به اسعد داد [illegible] بمدینه رو [illegible] چون به
مدینه رسید گفت ای اسعد خوش آمدی نامه سید محمد حنفیه [illegible] اسعد [illegible] گفت ای یار [illegible]
دانید که نامه سید آورده ام گفت امروز هفت روز است که تو از مکه بیرون آمدی و همان روز که تو از مکه
بیرون آمدی امام زین العابدین ما را خبر داد که فلان روز اسعد بدینجا رسد که امروز از مکه بیرون
آمد و نامه محمد حنفیه می آورد پس اسعد پیش امام زین العابدین آمد و نامه سید را بداد امام بر خواند
و تبسم نمود و در جواب نوشت که ای عم شتاب مکن در این راه که [illegible] از راه بالا ملاحظه شو چون بدینجا
رسی که [illegible] خداست و اینجا باشی تا قائم آل محمد بیرون آید و چون [illegible] رسی [illegible] زمان
و بگو که [illegible] امام حسن عسکری [illegible] باشد و غایب
شدن نتوان [illegible] باشد و هر چند که از چشم [illegible] والسلام پس نامه را مهر کرد و به
داد و اسعد بمکه آمد و نامه به سید داد چون نامه را بر خواند گفت [illegible] حضرت امام را پیش از
رفتن که چون [illegible] بود [illegible] سید آمدند و گفتند ای سید از مکه
بجای دیگر [illegible] سید گفت ای [illegible] ابراهیم هجرت کرد و [illegible] هجرت کرد از
بصره [illegible] هجرت کرد از بیت المقدس [illegible] پیغمبر هجرت کرد از مکه و بمدینه رفت از جور
کافران [illegible] من از پیغمبر [illegible] هجرت خواهم کرد از دست دشمنان و بمدینه خواهم رفت
و از جور پسر زبیر [illegible] عالم [illegible] مکه [illegible]
زبیر [illegible] امام زین العابدین را خوش تا سید

قال لسید بن بکر

چون سید این بگفت بر سر کار مکه [illegible] قاسم و [illegible] النخوی و عبدالله
الله بن حارث العنوی و حکیم بن [illegible] و [illegible] بن مصعب و [illegible] بن طرماح و عوف بن عبد الرحمن و عبد
الشمس البطحی و نافع العقیل و عمر بن [illegible] و علی ابو عبدالله عباس [illegible] پای خواستند و گفتند
اگر قبول کنید ما در خدمت او باشیم و با سید رفاقت کنیم سید گفت اینجا که [illegible] شما [illegible] آمدید که اینجا
شریف و حرم اعظم است ولیکن شما را ببرم بجا که چشم خود ببینید و اینجا از [illegible] شود
این زمان برخیزید و برای [illegible] و زنان [illegible] خود را بدرود کنید و چون [illegible] شود هم سوار
بدر سرای من آیید [illegible] برفتند و [illegible] کردند عبدالله عباس [illegible] گفت که همراه سید بودم [illegible]
[illegible] باشد [illegible] کرده اند [illegible] هر چه [illegible] شکل ایشان [illegible]
[illegible] پس [illegible] شدند و [illegible] بدر سرای سید آمدند و همه یاران [illegible]
مکمل و مسلح پس سید [illegible] پیش امام زین العابدین [illegible]
[illegible] شمشیر حمایل کرده [illegible] مصحف [illegible]
[illegible] سلام کرد [illegible] اسعد [illegible]
گفت ای یاران [illegible] برادرم را شهید کردند [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] اسعد [illegible]
[illegible] السلام علیک یا ابن رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible] شدند [illegible]
چون [illegible] سید [illegible] پسر زبیر [illegible]
[illegible] پس عبدالله عباس پیش پسر زبیر آمد و گفت [illegible]
[illegible] هر چند [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible]
[illegible]

پسر زبیر سر بریده پیش افکنده بود و انگشت بدندان می‌گزید و جواب نداد تا مردم پراکنده شدند انگه گفت با محمد
همراه رفتند گفتند ندانیم که ان مکر پسران اصحاب پیغمبر بیست کس رفتند پسر زبیر گفت بکدام راه رفتند گفتند براه
طایف و شب رفتند که کسی ایشان ندانست پس ابن زبیر کس فرستاد و ابو المنذر را بخواند و این ابو المنذر
ان بود که مرتضی علی را هجو کرده بود و در حرب جمل و صفین و سگی بود از سگان جهنم پس ابن زبیر شصد کس
از سواران نامدار بدو داد و گفت از عقب محمد حنفیه برو و چون بدو رسید با او حرب مکنید و بگذارید
که او بهر جانب که خواهد برود اما ان بیست کس را بگیرید و پیش من اورید و علی عبد الله عباس را در راه
بکشید تا دل پدرش بسوزد چنانکه او مرا چند نوبت سوخته است پس ابو المنذر با ان شصد سوار
از مکه بیرون امد و بتعجیل راه برفت تا بدیشان رسید و سید در محل بادان گفت که تا خبر باشد که البته از
عقب ما کسی خواهد امد علی عبد الله نگاه کرد و گفت یا سید از عقب ما گرد پیدا شد سید گفت البته چنان
است که در عقب شما امده اند ایشان در این بودند که ابو المنذر در رسید و گفت ای پسر ابو تراب تو هر جا
که خواهی برو که کسی با تو کاری نیست اما من از عقب این جماعت امده ام که تو ایشان را از مکه بدین راه ساختی
با خود بیرون اهل حرم بازگردید پیش از انکه همه بیکبار کشته شوید دست از هم نهید پیش از انکه
دشمنهای شما را به بینند که ابن عبد الله ابن عباس را طلب میکنم و من قبول کردم که نگذارم که شما را بکشند تا ان
بیست کس گفتند ما را با پسر زبیر چه کار که او ما را طلب کند لعنت خدای بر ان سگ ملعون باد و بر شما
او باد بانگ بر ایشان زدند که راه کرا امده شدید که زنجیر اسو کنند که یک تن از شما زنده نگذاریم این بگفتند و همه
شمشیرها بکشیدند و نیزها راست کردند سید گفت ای یاران شما تحمل کنید که من جواب ایشان بگویم بشمشیر
پدرم و خود مرا تنها بگذارید و این حرب را شما نظاره کنید که من یقین دانم که اگر بجای این شصد کس اگر شش هزار
بودندی والله که یک نفر از این شمشیر نرستی مگر انکس که خدا بر او رحم کرده باشد پس اسعد پیش امد که نیزه با وی زند
سید نیزه را بگرفت و گفت که من امروز بشمشیر حرب کنم این بگفت و اسپ را برانگیخت و پیش ابو المنذر امد و گفت
بانگ زد ای ملعون [illegible] که بجانب ابو [illegible] هنوز دامن بشمشیر [illegible] تو [illegible] انچنت که ما از تو نمی
داریم بانگ کرد تا از شمشیر امیر المومنین [illegible] و چون شمشیر بکشم دانستم که یک تن از شما را رها نکنم و ابو المنذر
گفت که علی [illegible] کشته شد و دولت شما [illegible] میرسیم که او [illegible] بر دست می کشته شود [illegible]
[illegible] این بگفت و [illegible] که او این را بکشید چون این کشته شود کار دیگر [illegible] سهل باشد

ان لشکر

لیران شصد کس شمشیرها برکشیدند و بران بیست کس حمله کردند و سید چون ایشان دید شمشیر بر کشید
و نعره حیدری انچنان برکشید و پیش حمله ایشان باز شد و بر هر طرف که حمله میکرد از کشته پشته میساخت
چنانکه گوئی امیر المومنین علی علیه السلام است که پیدا گشته پس سید خواست که بدانند که قوت جوانی بر جاست
شمشیر بر دست چپ گرفت و بدست راست گرز بر سواران میگرفت و انداخت در هر حمله دو بر زمین
میزد چنانکه نرم شدند و بر زمین میرفتند تا بسیاری از خلق را بکشت ناگاه ابو المنذر رسید و نیزه
بران ملعون زد و گفت بگیر این ضرب چه ضرب او شمشیر حواله ان ملعون کرد و ابو المنذر سپر بر سر کشید
کنار شمشیر بر دامن سپر امد و شمشیر از دامن سپر جدا کرد و بگردن ان ملعون رسید و مانند خیار
تنش بدو نیم کرد یاران همه تکبیر گفتند و حمله کردند و سپاه ابو المنذر بهزیمت شدند و یاران سید تا دو
فرسنگ از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا چهار صد و ده کس کشته شدند و صد و نود کس زنده بدر
رفتند پس یاران سید باز گشتند و پیش سید باز امدند و افرین کردند بر سید سید گفت ای یاران
مرا قوت جوانی [illegible] من امروز در اینجا بودم که قوت من مثل جوانی باشد نبود علی بن عبد الله
عباس گفت یا سید من شما را چنین دیدم که اگر صد هزار از این مردم بودند همه را بکشتی و [illegible]
[illegible] سید گفت یا علی در این راه بسیار عجایب خواهی دید چون بمکه رسیدند انان بانگ کوی
[illegible] و بعد از ان از انجا برفتند تا بحد طایف رسیدند مردم طایف همه پیشواز امدند
و [illegible] طایف [illegible] پیش سید امدند [illegible] سید گفت یا سید حال [illegible]
[illegible] شما [illegible] اگر [illegible] بجای [illegible]
[illegible] اهل بیت بود [illegible]
طایف همه [illegible] سید گفت ای [illegible] دشمن [illegible] صفین [illegible]
[illegible] و [illegible] احوال [illegible]
[illegible] گفت یا سید [illegible] احوال [illegible]
[illegible] امیر المومنین [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] شجاعت [illegible] مگر انکس [illegible]

خیانت کرده باشد چون من این سخن بگفتم پدرم در خشم شد و دوانی در پیش او نهاده بود برداشت
و بر سر من زد و بشکست و گفت ای نوبیزادم که دوستی ابوتراب در دل داری وان فرزند بلند در آمد و
گفت که مرا بگرفتند و بند بر دست و پایها نهادند و مرا در خانه باز داشت چون شب شد پیغمبر را در خواب
دیدم که گفت ای عثمان تو محبّ منی گفتم ای رسول خدا پدرم ابن عم شما را ناسزا میگفت من طاقت
نیاوردم و او را پند دادم نشنید و مرا ببند کرد و ببانگ بیازرد […] و پیش شکایت میکنم داد دل ما
از او بستان یا رسول الله چون پیغمبر این بشنید در خشم شد و رنگ مبارکش برافروخت جوانی در پیش
پیغمبر ایستاده بود و کاردی در دست داشت پیغمبر آن کارد بستد و بمن داد و گفت برو و او را بکش
حیران گفتم یا رسول الله چگونه بروم که بند بر پای من نهاده است آن جوان دست بر پای من کشید
آن بند از پای من فرو ریخت من بر جستم پیغمبر با آن جوان گفت برو و راه بنما عثمان را پیش
من او رفتنا و دل خود را از او بستانم پس آن برنا برفت و پدرم را بنمود و پیغمبر گفت ای عثمان بکش
کز محبّ ما را ناسزا میگوید و مرا میرنجاند گفتم بلی یا رسول الله گفت این کارد در این زمان در شکم او زن
تا بجهنم رسد که دشمنان امیرالمؤمنین همه در دوزخ باشند من کارد از پیغمبر بستدم و در شکم پدرم
زدم و […] شکافتم رسول از نظر من غایب شد و من بیدار شدم و با خود گفتم که عجب خوابی دیدم
گفتا که پدرم را بگویم شاید قبول نکند و من در این اندیشه بودم که ناگاه آواز زنها و شیون شنیدم
از اندرون برآمد که میگفتند راشد را چه شد جامه خوابش بکشیدند پاره پاره کرده اند و کسی ندانسته که
این کار که کرده است و این خبر در شهر افتاد و مردمان جمع شدند و پدرم را کفن کردند و بگور
نهادند و من با کسی این راز نگفتم و بجای پدرم بنشستم بحاکمی و بعد از آن بگاه تمام بزرگان و مهتران را
جمع کردم و صورت واقعه خود را با ایشان گفتم چنانکه بود پس گفتم ای یاران اگر میخواهید که حق و مصطفی
از شما راضی باشد اندر تبع علی بن ابی طالب و اهل بیت رسول تو بگیرید و دوستی و هواداری ایشان باشید
پس جمله قوم صلوات […] ساختیم و حالا تمام شهر دوستدار اهل بیت شده اند محمد حنفیه گفت ای
عثمان آن جوان که با تو بود که کارد بتو داد […] سید گفت او خضر پیغمبر بود […]
شهر در آمدند و ایشان را […] و علوفه بسیار جمله ایشان آوردند و […] عثمان
با تمام بزرگان شهر بخدمت سید آمدند و گفتند ای سید ما امیدیم که با شما بیعت کنیم و تو را بامامت

قبول کنیم

قبول کنیم و هر کسی که از فرمان شما سر بپیچد او بکشیم سید گفت ای یاران مرا اینجا بودن میسر نیست که مرا
بباید رفتن بجائی که وعده است و […] آنکه مرا نرسد که خلق را بخود دعوت کنم زیرا که امام این زمان
امام زین العابدین است و او در مدینه است بخواهید باو اقرار کنید پس سید با یاران هفت روز
آنجا بودند و احکام دین را بآن مردم بیاموختند و روز هشتم از آنجا برفتند بطرف یمن و یمن و طایف […]
تمام ولایت پسر زبیر بود و ملعون با کرد و ولایات نامه فرستاده بود که یک شخص بر من خروج کرده
بود من آهنگ او کردم و او بگریخت […] بدان طرف آمد هر جا که ایشان را ببینید
بگیرید و بکشید و سر ایشان را برای من بفرستید بزرگان آن نواحی همه راهها را فرو گرفتند و انتظار
میکشیدند و سید با یاران را از آن خبر نبود تا برسیدند […] که در میان ولایت یمن
بود و بیابان وسیع بود و چند قبیله آنجا نشسته بودند و ایشان از بنی تمیم میگفتند و صاحب ده هزار
سوار بودند و سر راه سید را گرفته بودند و هر جانب می تاختند […] از ترس ایشان در آن
وادی […] و ایشان در عرب بودند و […] سید و یاران را از ایشان خبر نبود […]
بر آن بیابان رسیدند جماعه سوار بر اسپان دیدند که […] بیرون آمده و روی بجانب ایشان
هم چون برق […] رسید چنانکه کسی ندانست و ناپدید شد پس سید گفت
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس گفت ای یاران بدانید که سه هزار کس از بنی تمیم […] پسر
زبیر […] اند و سه روز است که انتظار ما میکشند […] و جنگ
ایشان بکنیم پس سید اسعد […] گفت […] ولیکن سید میگوید که شما شرم ندارید
که سه هزار کس سر راه […] تمام مردم راه گذر […] و غریبیم راه ما […]
و اگر نه خدا […] که چون شمشیر بکشیم یک کس از شما رها نکنیم که شجاعت و مبارزت
میراث داریم و اگر لشکری […] یک یک رها نکنیم و من با تو کاری ندارم و اگر نه من با شما کار
کنم که پدرم با پدران شما کرد اکنون تو با خود فکری کن که اگر خواهی از راه برخیز و اگر خواهی جنگ
ای پس اسعد آمد و پیغام سید را بگذارد […] بازگشت […] و سید را بگوی که اگر خواهی
که تو را نکشم دست به بند ده تا تو را نگاه دارم و خبر به پیش عبدالله بن زبیر فرستم اگر گوید بکش بکشم
و اگر گوید آزاد کن آزاد کنم چون خبر بسید رسید سید یاران را گفت شما از دور نظاره کنید که من با ایشان

قوم چه میکنم کاری با ایشان بکنم که تا قیامت شوری از خانهای ایشان ذکر نکوید پس سید سلاح
در پوشید و سوار شد و روانه شد یاران راه امدند هلال را دیدند بالای سر هزار کوه که ایشان
اند چون یاران هلال سید را دیدند اهنگ او کردند که یک بار حمله کنند هلال گفت ای یاران
بایستید که ایشان اندک مرد میبینیک کس ایشان این باشد شما چه حمله میکنید گفتند پسر علی است
و صاحب زمانست بیکبار بر او حمله کنیم و کرد او را از میکریم و لعل از ان پای در او بریم هلال گفت شما
بایستید که من بروم و او را دست بسته برای شما بیاورم و ایشان گفتند که ما نمیخواهیم که در قتل او
شریک باشیم هلال گفت او را بمن گذارید و یاران قبول نکردند و میگفتند که ما می اییم هلال
گفت مالیکه با او است از ان شما باشد ایشان بدین راضی شدند اما در میان ایشان مردی بود
بیم و عیار زوجه تابین و نام او شداد بن علقم گفت ای یاران الحاح مکنید و با این سوار حرب مکنید
که من میدانم که این سوار از کدام قبیلاست و اکر با او حرب کنید همه شما سر بدان سپاه یحیی شداد را
نشنیدند و هلال مرکب در میدان راند و اواز داد که کوران میادید شما کاین بیان ماد امیر ساتید
سید چون اواز او شنید سر کرفت که عیدان بعضی یاران کرد او در امدند و گفتند ای سید ما بر تو
میترسیم که این مبارز پهلوانست مبادا قصد طرف کنند سید گفت ای یاران غم مخورید و ببینید که
همین ساعت با این سپاه چه میکنم این ملعون از من بیشتر نیستم که ... و انهم ... کشته کنند
پس زره با جوشن در پوشید کفت مرا در حرب خاصیتیست که او هر که زره می پوشید من نیز
نپوشم زره که در پوشد که بترسد همین ساعت ببیند که خدا ... چه قوت در بازوی من نهاده است
پس روی بابن هلال امد شداد بن علقم کفت نکفتم با شما که با این سوار الحاح مکنید همین ساعت
حال خود را ببینید کفتند تو این سوار را میشناسی کفت این جوان پسر مرد ... ماوران عالم
در پیش او حکم ... هیچ داشت این پسر علی بن ابی طالب است که او را خداوند شیر خود خوانده اما چون
سید در برابر هلال امد کفت ای ملعون مرا میشناسی منم پسر انکسی که در میان عرب عیار زنی مشهور
بود و من حالا ... بر او ... هلال کفت چرا طمع و بلاف در برابر من امدی سید کفت بدین
شمشیر هلال در غضب شد و حمله کرد سید نیز بر او حمله کرد چون بهم نزدیک رسیدند سید دست
کرد و کردن ملعون را بکرفت و کفت انا ابن علی بن ابیطالب و ان ملعون را از زین در ربود و بر هوا انداخت

ده راس بر هوا رفت

ده راس بر هوا رفت و در چنانکه میل با این کرد سید شمشیری بر میان اش زد که او را بدو نیم کرد و ان سک
لعین بر زمین امد و هنوز ... میکند و سید مبارز خواست علی بن عباس
کوید که ... هوا ... شنیدیم و کسی نداند ... اما شداد کفت با یاران که من شما نکفتم که با این
مرد حرب مکنید سخن مرا نشنید بخدا که من ان هیچ کس این حرب نخواهم اما شداد کفت یا یارانش
کر من با شما نکفتم الا ان علی بن ابیطالب و ان پسر شیر محمد حنفیه اکر این سوار محمد حنفیه است شما
حریف او نباشید اکنون بروم و معلوم کنم اکر محمد حنفیه است نه تنها که با او حرب مکنید بکوید
اکر کسی دیکر است من کار او را بسازم و دل شما را خوش کنم پس پیش امد و کفت بکو ببین که نام
تو چیست و از کدام قبیله سید کفت ... از نسل مرتضی علی ام و پسر ولی خدایم منم محمد بن
علی بن ابیطالب شداد چون بشنید ... کفت ای سید اکر تو ... من نیز با شما حرب نکنم اکنون
بر من واجب شد که ... در رکاب تو ... کنم سید کفت برو شداد بازکشت و در پیش
صف امد و کفت ای یاران این پسر شیر خدا است اکر شما در برابر او می ایستید حرب شما ...
من رفتم که از دست و جان ... شما خود دانید پس روی بسید کرد و کفت السلام علیک یا ابن علی بن
ابیطالب خدا نکهدار شما من رفتم ... راه ... سپاه که ایشان دیدند هم از عقب او روان
شدند و برفتند یاران سید خواستند که از عقب ایشان بروند سید نکذاشت پس ... بطرف
... رفتند و ان سپاه رفتند بقبیله خود اما چون سید و ان سپه ... یکی پاره راه رفتند
راه کم کردند و کرمای سخت بود و ... شدند و ... کردند ... شنیدند که یکی میکفت یا حی
ذی الجلال والاکرام ... چون این اواز بکوش سید رسید ... هر چند بیشتر رفتند کرما
سخت تر میشد و در میان وادی ... یاران کفتند ای ... سرکردان کرد و از راه ببرد سید کفت
اکر او ما را از راه ببرد خداست ما را ... نماید بروید که در این حکمی هست برفتند تا شب شد از
دور ... امد یاران سید ... سید ... و کفت السلام علیک
یا ... امد و کفت علیک السلام یا ابن علی بن ابی طالب
مرحبا بک سید ... امد و کفت تو چه دانی که من که باشم ... پیغمبر ...
شناسم ... علی بن ابوطالب ... فاطمه ... قائم

ظفر کند من سپاه او باشم و هر جا که رود در عقب ... ایشان عدل و داد کنند چنانکه پر از ظلم و جور
شده باشد سید گفت نام تو چیست گفت شادر مود است و تمام این بیابان و لب دریا را من داده‌اند
و ماوای منست سید گفت ما راه را گم کرده‌ایم تو توانی که راه را بما نمائی گفت شما راه را گم نکرده‌اید
بدینجا آمده‌اید که وعده گاه شما است اکنون من دلیلم چنانکه پدر شما علی مرا فرموده است شما را حالا لطفا
و آب میباید بانو فرموده ... گفت روان شید پس سید با یاران روان شدند و شادر مود در پیش ایشان شد
و مغز پیشتر بیابان بود و هر چند اینکه هم سیر خورد ... چون ساعتی بر آمد آواز خروش و فغان بر خواست
چنانکه بالا سید بترسید و سید گفت ای سید که اینها سپاه شادر مود اند و با ما در ماشادی میکند
و ما فرا اهل بیت ما ... الله ... لشکر قائم المهدی اند ... ایشان هامی شنیدند که فضایل اهل بیت
میگفتند سید گفت که اینها اکه میگویند شما می شنوید گفتند بلی سید گفت که برو اف را مکنید که ... راه از آنجا
برفتند و از در پیش ایشان میرفت و هر چند میرفتند همه وادی بیابان بود و آوازها می شنیدند و کسی را
نمی دیدند سید گفت ای بلال ... سید که این وادی پر یافت و با ما در شما شادی میکنند و بنفرح ما
می آیند و شادر مود ... پیدا میکند پس بدین گونه میرفتند تا دم صبح شد و آن اثر که از دهر ... شادر
مود می آمد بر طرف شد علی بن عبد الله گفت با سید هرگز شبی بر من نگذشته مثل این شب اکنون باید
بگوئی که این ما روان آتش چه بود گفت ای مالی عمر ... نه ... ای بود که بر شتری سوار بود و بر سر ما باد امده
ما را خبر کرد که بنی غنیم ... ما گرفته بودند علی بن عبد الله گوید که ما در این سخن بودیم که بادی عظیم
بر خواست و تاریکی و سرخی پیدا شد و آوازهای عجیب شنیدیم و هوا بسیار تاریک شد و سید
... شمشیر کشید و حرکت می داد ... سید ... پس بعد از ساعتی آن تاریکی و آوازها
گذشت و هوا روشن شد ... که هیچ کس ... بودیم و اسعد و سید گفت که
اینها لشکر جنیان کافر بودند که ... ایشان ... سید باره در این بیابان
بر چپ و راست ... گفت خدایتعالی ... ما ... که ایشان ... اند
بگو ... که ... بیائید تا بالای ... جانب ... روان شدند چون پاره
راه بیامدند در پای ... بیابان ... بکنار ... برفتند و در این ... بیابانه
دود کی از ایشان نخوابیدند تا آوازهای مختلف که می آمد تا روز ... سیدند که از زمین

از همه جانب نزدیک بود ... ماند ... و چون در دریا موج زند ... و آب بلند ... رسید ... آب خوب
گشت و بر کنار دریا ... سنگ رخام صومعه بر آورده بودند مدور و بزرگ و از اهل دیر ... اثری
نشانی بود و در این صومعه راهبی بود از ترسایان نام او مخارس و این مخارس مردی پیری بود
و هرگز موی سفید نشده و صد و بیست سال از عمر او گذشته بود و تمام توریة و زبور از حفظ
داشت و امکان این بگوید است و هر سال ترسایان پیش او جمع آمدند و عید کردندی و آن ... شکا
داشتند از او پرسیدندی و آن ... قشرها ... ترسایان بود پس چون بدان صومعه
رسیدند آفتاب بر آمده بود و چنانکه گرم شده بود و سید در سایه آن صومعه پیاده شد و آب خواست
اسعد و ... آب آورد و سید طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد مخارس از بالای برج
نگریست و آن نماز گذار دید ندانست که او کیست از صومعه بیرون آمد و در باز کرد
و بیرون آمد پلاس سیاه پوشیده و ردای بدوش افکنده و نعلین در پای و عصای
در دست بیامد و بر سید سلام کرد و در برابر سید بنشست و در روی و بالای او می نگریست و در
دست راهب انگشتری بود از ... او عقیق ... بود و سلام او را سید جواب باز داد و در دست
او نگریست ... او نوشته بود ... عبدک ... علی اسعد گوید که چون
سید نقش آن نگین بدید ... شد و گفت ای راهب تو ... مخارس ... عبد الله ... راهب گفت بلی
سید گفت چند گاه است که ... راهب گفت ... سال است سید گفت در این ...
سالها چه عجایبها دیدی راهب گفت ... عجایب دیده‌ام که ... چون سالی رمضان ...
در آید چون هفته ... روز ... آفتاب ... مرغی بیاید مانند کاوی سفید
و از ... طرف دریا ... بیاید ... چنانکه ... در آید و در دریا بموج
در آید و هیچ کس نماند که آن ... کجا آید و در روی هوا ایستد ... مینک ... بآواز فصیح
... که احرج ... فی غضب ... الناس ... الامام ...
وصی ... امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام چون مرغ این سخن بگوید در دریا بموج در آید
چون ... آتش ... چنانکه ... دریا ...
پس آن مرغ ... بر ... کرده ... بعد از ساعتی ... مرغ ... باشد ...

و در برابر صومعه من بنشست بر بالای آن سنگ سیاه و این زندی باشد بغایت پریشان همه ادعیان درشت نو
و انش در دست راستش افتاده و مبرو دکو ریش سیاه بود چون قطران و زبانش اندر دهانش بسوده
افتاده و ان مرد زاری کند در پیش این مرغ که النار حتی خلاصی من النار چون ابن زد این بگوید این مرغ از هوا
در آید و سرش را بمنقار جدا کند و دیگر بار درست شود بکند و در بر دو پایهایش بکند و دیگر بوده
اندامش را تن جدا کرده دیگر بوده چنانکه هیچ انان و غائد پس گوید خدا شکر که دشمنی ترا نو و ولی
تو را بدین عقوبت دادم پس این مرغ را نه بجدکی تا سال دیگر همان وقت هم چنان این مرغ بدین صفت که
کفتم باید بدانم که آن کیست سید گفت این مرغ فرشته است نه بانه انش و این مرد عبد الرحمن بن ملجم است
کشنده پدر من علی علیه السلام و او را خدای تعالی بعذاب آن عذاب سید اورده تا روز قیامت راهب گفت ای سید این مرد
چرا کوا نکفت کشته امیر المؤمنین پدرم و وصی مصطفی نا هر انجای در آمد و گفت علی بن ابی طالب می شنیدم
وصف او در توریت خوانده ام تو چه کسی او را گفت من پسر اویم و تو اهرا ای بدچون بشنید سر گفت در توریت
و زبور و پیغمبران پیش نشانها و داده اند و بوده می ابنجا بان کی انا اهل بیتا و این بجنیم و بیوت
او مسلمان شوم و اهل خود را مسلمان کنم و هیچ شکی نیست که ان اهل او نیز ... باشد که خود این
جاها غایب شوی که من در احادیث ها ... شنیده ام و گفت من فرزند اویم گفت ان بطن فاطمه
با آن سخن زنان گفت من وصی فرزند زاده فاطمه ام و فاطمه حنفیه بود راهب گفت آن پدر تو هیچ میراث
رسید گفت بلی میراث امامت بحسن و حسین رسید و میراث شجاعت بمن رسید و من این حال فرزندان
امر دانم تر هیچ حسن و حسین هر دو ... اهل این زمانه ام وانچه در این امت کو بجز ام که برادرا
بکشند و قصد من کردند راهب گفت سخن شیرین است زهد تو ... عیسی و من ... بکوییم که
اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله سید شاد شد راهب گفت یا سید مرا بود در این صومعه تا باشد
تا من اهل خود را خبر کنم و بیرون آیم که ده لشکر است و مردم انجا همه ترسا با شکر عجب کاست که
راهب بیامد بدانجا که قوم او بودند و گفت بشارت باد شما را آمدن محمد بن علی بن ابی طالب و
بدین او مسلمان شدم شما نیز مسلمان شوید تا رستگاری یابید از آتش دوزخ پس مردم
بیامدند و مسلمان شدند و شبانه روز سی هزار کس مسلمان شدند و ایشان را ولایت کم

مکر او را

مکر بود امامت امام زین العابدین و گفت امام زمان اوست و من وصی اویم و احکام شرع بدیشان
آموختن و علی بن عبد الله را خلیفه ایشان کرد و خود در صومعه بنشست و جز در این کلات افتادن
آمدن محمد بن علی و مسلمان شدن ترسایان و ان ولایت پسر ... بود و مال و خراج باو میدادند
و ان ولایت را حاکمی بود نام او عبدوس و دشمن امیر المؤمنین بود چون خبر باو رسید با دو هزار سوار
کرد و هان بکشت و انها که مسلمان شده بودند بکشت و مال ایشان غارت کرد و بگفت
چون دست محمد مسلمان شده بود پس آهنگ سید کرد و سید از این واقعه خبر نداشت پس در بنا القا
بیامد و با سید بجنگ گفت سید گفت ای اسعد اشتران بی کوه که محل آن است کر ما غایب شویم اسعد کار را
تن کرد پس سید و علی و عبد الله و اسعد و راهب هر پنج اندر کی براه او بر شدند که آن اوج الجبال
میگویند چون پاره راه بیامدند بار آن جوان پیدا شد و در پیش ایشان میرفت و چشم ابی رسیدند
سید طهارت کرد و همه غائبانه ایشان دو آن جوان تا بد بدید چون سید ان غائب فارغ شد کاغذی
دید در پیش مصلا او نهاده و خطی بران نوشته بود که اغثنی یا ابن رسول الله فی هذا الکهف چون
سید این را بر خواند علی و اسعد و راهب را طلبید و گفت محل غایب شدن ما رسید و هی ساعت
مرا نه بینید یا آن پس سید شما را کو مشکل هست علی گفت آن جوان که سر نوشته امد و ناپدید شد که بود گفت
عم من خضر است که دلیل من بود بدینجا علی گفت یا سید ما نیز همراه شما بیاییم فرمود که شما نتوانید
آمدن ولیکن وصیت میکنم شما را که هرگز از خدا فراموش مکنید و نماز روزه و جز آن مکنید
و علی را گفت چون بمکه رسی اخبر سید ع با پدرت بگوی و سلام مرا با امام زین العابدین برسان
و بگوی که رفتم بدانجای که امر بود و چون مرا نه بینید طلب من مکنید و بان کوه مروید پس راهب گفت
یا سید بکدام کهف میروی که در این کوه کهف بسیار است سید گفت خدای فرموده است که کهف او جنه
من ببینید که در این کوه که پیغمبر موسی است که هر چه در بنی اسرائیل بوده در پنهان است من میباشند
و اصحاب کهف این است و من این احوال امام چنانکه پدرم است خدا بود و چون لی بیم ال محمد ظلم
کنند من با انحضرت ظهور کنم و بیرون آیم و منافقان را بکشم و مقدمه جبرئیل این بگفت
و برخاست و گفت چون در این کوه غایب شوم از عقب من میایید که هلاک شوید و هر کی که
بیاید هلاک شود پس اولاد و عای غریب براورد اسعد گفت یا سید این چرا و از است گفت این باشد

گرم در راه دلیل ما بودند تا من آنکه این جماعت کشته ... بگفت و روان شد چون پاره راه برفتند کوهی
بدیدند هادی ... بگفت ادخلی ... بطن ... امانت خدا در شکم من ... کوه اندرون کهف
مردی بیرون آمد لباسهای سبز پوشیده و سید را در بغل گرفتند و دست هم گرفته و بکهف داخل
شدند و ما بدید گشتند اما علی بن عبدالله عباس روایت کند که آن شب ما آنجا بودیم و آن شب
خواب نکردیم چون روز شد عبدوس با سپاه سواد در رسیدند بطلب سید ما گفتیم سید در این
کهف رفت و ندانیم که حال او چه شد و عبدوس خود شمشیر کشید و ... کشید و سپاهش را
گفت که شما هم اینجا باشید که تا من ... دشمن را بیاورم چون ... غار رسید ...
آن اژدها ... عجب ... پاره پاره کرد و بخورد پس روی بسپاه او کرد ...



غایب شدن محمد حنفیه و بیرون آمدن از غار و عبدوس را پاره پاره کردن اژدها با جمیع سپاهش لعنة الله علیه

نقش نو

نعمی بود ... پس راهب بجای خود برفت و علی و عباس بمکه آمدند و آن ولایت هنوز بدان طرف
جدا شد بعضی گفته‌اند و بعضی ... باشند و بعضی ... گویند که آخر الزمان محمد بن علی باشد
که ظهور کند و دعوی امامت کند و آن گروه دیگر گویند که تا پسر حسن عسکری بیرون آید چنانکه سبک کهف
کربلا قائم آل محمد بیرون آید پس اسعد با علی بمکه آمدند و علی ... که این احوال با پدر ... بگوید که عبدالله
عباس گفت ای پسر ... امام ... امام زین العابدین ... که عبدوس با سپاهش
در غار هلاک شدند پس اسعد با عباس و محمد حنفیه ... آمدند پیش امام زین العابدین ...

مجلس بیست و دوم

... حرب ابراهیم اژدر است با پسر زیاد علیه اللعنه
آن ... مختار ... حرب ابراهیم اژدر با پسر زیاد علیه اللعنه روایت کند ابو مخنف بن لوط که چون
محمد حنفیه نا پدید شد و علی بن عبدالله عباس و اسعد با ... آمدند این خبر بمختار رسید بگریست
... را جمع ساخت و گفت ای یاران ... اهل بیت پیغمبر ... رسید
است و محمد حنفیه ... در کوه ... ناپدید شد ... قائم آل محمد
بیرون آید ... کشته‌اند امام حسین را ... عراق بودند
و همچون هزار سر ان کشتند ... امام حسین ... اما فتنه اصل ...
است ولد ابن زیاد ملعون است که او لشکر بر امام حسین فرستاد ... اسباب ...
... گفت ... کشته شود این
... ابراهیم گفت ... فارغ
... آل محمد ... مختار
... ابراهیم ... کردند
عرض لشکر ... ابراهیم ... هزار ...
... آنجا بودند ...
... ابراهیم ...
... ابراهیم ... ابراهیم ... مختار ...
ابراهیم ... ابراهیم ... ابراهیم ...

حرب کردن ابراهیم اژدر است با پسر زیاد علیهم اللعن والعذاب

خوبیها کرده بود و ابراهیم را غلامی بود مبارز و پهلوان و شجاع که در میدان حرب علم ابراهیم را
او برداشتی و نام او ابو المیمون بود و ابو المیمون علم ابراهیم را بر سر پا کرد و عرب و عجم از نو دیم بر
خواست چو اکثر روزی که سلیمان ابن صرد خزاعی بحرب ابن زیاد میرفت هم از انجا زده آمده بودند و چون
رفتند تمام کشته شدند و مرده بر او سلیمان و یاران بگریستند و بر ابراهیم دعا میکردند پس مختار بفرمود
که آن کرسی که امیر المؤمنین بدست مبارک خود تراشیده بود و آن را سکینه میگفتند و مختار بهر جا که لشکر
فرستادی آنکرسی را بجهة شکون همراه ایشان میکرد و آن را با ورد ابریشمی ببستندی و در پیش سپاه
میبردند و راوی گوید که در اول مختار این کرسی را بیاد و مطلبید و این کرسی در پیش خواهرزاده امیر
المؤمنین ع بود و اعزد بسیار ... در ... بود پیش مختار آمد و گفت این کرسیکه امیر المؤمنین ع
بدست مبارک خود تراشیده و آن را سکینه میگویند و بر یک طرف او محرابیست که امیر المؤمنین ع بر آن محراب
نماز میکرد و آن کرسی را در جنگ جمل و صفین همراه امیر المؤمنین بود و آن کرسی حالا پیش منست مختار
چندان زر و مال باو داد که توانگر شد و آن کرسی را آن ... ببستند ... میکردند و مختار
میگفت که این کرسی در میان ما همچنانست که تابوت موسی در میان بنی اسرائیل و مردمان آن کرسی را دوست
میداشتند بواسطه آنکه امیر المؤمنین ع آن را بدست مبارک خود تراشیده بود پس ابراهیم کرسی را در
پیش لشکر بفرستاد و ابن عم خود را که او را ابراهیم بن طفیل النخعی میگفتند بر مقدمه لشکر بفرستاد و
مختار ببالای بام ... نظر میکرد که ابراهیم بن طفیل بر مرکب تازی نشسته و برکستوان ... بر آن افکنده
و زره داودی پوشیده و مغفر بر بالای آن ... کرده و خود ... بر سر نهاده و پر
یک ... افکنده و ... جمله ... گرفته ... تمام ...
خود ... بر ... نهاده و ... علم او ... با سپاه ... پیش
مختار رسید مختار او را دعا ... کرفت و ... و دلداری کرد پس مختار را وداع کردند و برفتند و بعد
از آن ابراهیم ... عبد الرحمن بن مالک ... با سپاه خود برسیدند و در پیش ... که او را جعفر
... میگفتند ... و ... بنی نخع و دلیران ... بودند و
ده جنیبت در پیش ... علم ... نوشته بود که محمد و علی خیر البشر ... در عقب
سپاه میرفت مختار ... او را در بغل گرفت و گفت ... کرده این روز ...

دیدار شما را ببینیم بفتح و ظفر رسیده باشید پس ابراهیم مختار را وداع کرده و برفت و بعد از آن ...
شمر بن ابی شمر در رسید با چهل هزار شتر و جنیبه کاه بار داشته و ده هزار اصطرلاب و براق و رایات و سپر
و بر هر یک نوشته که وَإِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ پس مختار او را وداع کرد و بگذشت و از عقب او علی
بن مالک نخعی با سپاه و بنگاه و براق در رسید و رایت او سفید و بر او نوشته محمد رسول الله صلی
الله علیه ... مختار ایشان را وداع کرد و ایشان نیز بگذشتند و بعد از آن عمرو بن قطبه الیشکری با سپاه در
رسید و او مردی دموی بود و سپاه او اکثر سفید ... بودند اما ایشان همه مبارز و شجاع و دلیر بودند
ایشان نیز مختار را وداع کردند و برفتند بعد از آن جهم بن حاتم ... با سپاه در رسید و بر سر
جلو چهل و پنجاه پیاده نیمچه زرهها پوشیده و شمشیرها کرده کلاه بر سر ... در پیش ایشان چهل جنیبت
همه با براق و اصطرلاب ... میبودند چون پیش مختار رسیدند گفتند یا امیر عیالان و فرزندان را
بشما میسپاریم که بغیر از خدا و امیر دیگری نداریم و اگر ما را درین حرب حکایتی واقع شود فرزندان
ما را ... مختار بگریست و گفت ای برادران ... پس مختار را وداع کردند و
برفتند و بعد از آن عبد الله بن عکرمه با سپاه خود در رسیدند همه مصلح و مکمل با براق تمام همه نیزه گذار
و تیراندازان رسیدند و بگذشتند بعد از آن طاهر بن حلبه با ده هزار پسر ... برادر و پیاده
همه قوم و خویش هم بودند و در سپاه او یک کس بیگانه نبود ایشان نیز بگذشتند پس بدین گونه سپاه
جوق جوق ... یکی یکی می آمدند و میگذشتند ... پس خیل ابراهیم آمده پدید
آمد پنجاه قطار شتر ... و سراپرده ... و اسباب بود و سی پنج جنیبت همه با براق
زر در پیش او میبردند و ده علم و سپاه او قریب به ده هزار سوار همه مکمل و مصلح با لشکر تمام
و سیصد پیاده در پیش جلو ابراهیم همه نیمچه زرهها پوشیده و کوشمالای کمان بلند کرده ...
در پیش ... ابراهیم میرفتند پیش مختار چون
رسید مختار با او ... همراه شد گفت ... فتح و نصرت ... مظفر و منصور
باز آیید ...
حاجت ... ابراهیم گفت یا امیر شما همت دریغ مدارید که ...
پس یکدیگر را وداع کردند و ابراهیم برفت پس مختار ... برگرفت و گفت ...

کاری نکنید که ابراهیم از شما ملول باشد و غمگین شود ایشان گفتند ای امیر شما دل فارغ دارید که آنچه مدعای
شما باشد چنان خواهد شد پس ایشان برفتند و مختار بازگشت و بکوفه آمد و گویند که ابراهیم هفت
هزار کس بود و بعضی گویند بیست هزار کس بودند چون ابراهیم برفت مختار سپاه خود را جمع کرد و اندیشه کرد
که مبادا پسر زبیر لشکری فرستد پس نامه نوشت بعبدالله زبیر که شما از آن طرف سپاه بفرستید تا من
از این جانب لشکر بفرستم و مدینه را از دست مروانیان بازستانم و مدینه امیر را باشد چون نامه
بعبدالله زبیر رسید بدانست که مدعای مختار چیست و در جواب نوشت که خوب باشد تو از آن جانب
سپاهی بفرست تا من معتمدی با لشکر بفرستم چون نامه بمختار رسید سرخیل را گفت که با هزار و
پانصد سوار بفرستاد با سلاح تمام و سرخیل بن عبدالله را گفت خود را در سپاه پسر زبیر نه
و همراه ایشان [illegible] و بمدینه رو و خطبه و سکه بنام امام زین العابدین بخوان پس سرخیل با هزار و پانصد
سوار بیامد و در راه با سرهنگ پسر زبیر رسیدند و با هم آمدند و اتفاق نمودند که بمدینه روند و با مروانیان
حرب کنند پس سرخیل سپاه خود را گفت که [illegible] کنید که چون شب شود چون سپاه آسوده شوند داخل مدینه شویم
پس لشکر براقی کردند با امیران پسر زبیر براه افتادند چون باتفاق آمدند تا منزلی نزدیک مدینه در دامن
کوه احد فرود آمدند پس سرخیل نامه نوشت بحارث بن [illegible] که بیاید مدینه را خالی کنید و بما واگذارید
و الا حرب را آماده باشید حارث که امیر لشکر بنی مروان بود با لشکر بیرون آمد در دامن کوه احد جنگ کردند حارث
بدست سرخیل کشته شد لشکر خواستند که بشهر بگریزند یوسف بن [illegible] رفته بود [illegible] و لشکر
مختار در عقب لشکر و لشکر پسر زبیر در پیش روی ایشان آمد در میان گرفتند و جماعت شش هزار
کس بودند همه کشته شدند و قلیلی بدر رفتند و سرخیل [illegible] سرها را با نامه بکوفه فرستاد و از برای ساعت
[illegible] شب داخل مدینه شویم چون شب شد سرخیل [illegible] کرده و لشکر پسر زبیر غافل بودند
[illegible] و هر یک از لشکر خود [illegible] براه [illegible] و کشتند و سرخیل
[illegible] چنین گفت و در [illegible] شب داخل مدینه شدند و خطبه بنام امام زین العابدین علیه السلام
و سرخیل عریضه بمختار و برادران حضرت داده با بیست هزار درهم و خود در مدینه نشست بحکومت تا آخر
که پسر زبیر رسید و از مکر مختار واقف شد چاره نداشت و از ترس اهل مدینه [illegible] که در آن وقت
مختار قوی شده بود و [illegible] کوفه [illegible] سلطنت قایم شده بود اما از ابراهیم شنو که با

عسکر سعادت

عسکر سعادت اثر می آمد تا رسید باول حد [illegible] که ابراهیم نام داشت و حاکم آن صالح بن عمر بود و در عمارات
با سپاه [illegible] غارت کردند [illegible] ایشان را اسیر کرده و مردان ایشان را کشت
و چهارپایان ایشان را با نام غلام و خویشان از آنجا یاد کرده برای لشکر فرستاد و جمعی را متعین کرده که
در آنجا باشند و آن وقت [illegible] آنجا ابراهیم آمد تا بموضعی [illegible] رسید و آنجا مدتی
بقریه سنجاب [illegible] حصار کرد و مردم آنجا را [illegible] کرد و از آنجا آمد تا بقریه [illegible] و آنجا
قتل کرد چون خبر بابن زیاد رسید [illegible] در موصل لشکری عظیم جمع
کرده بود قریب هشتاد هزار کس [illegible] حصین بن نمیر را با پنجاه هزار کس بمقدمه لشکر فرستاد و آن
ملعون خودش در روز شنبه جمادی الثانی سال شصت و هفت از هجرت از موصل بیرون آمد و در
موصل قاسم بن منظر را خلیفه کرد و آمد [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم روزی با جمعی در
کنار [illegible] صومعه دید که راهبی سر بیرون کرده و نگاه میکرد ابراهیم بر راهب سلام کرد و
جواب بگو گفت و ابراهیم گفت ای راهب چه خبر داری [illegible] راهب گفت خبر بسیار است
در شام و عراق و حجاز [illegible] صومعه بیرون کردم ابراهیم گفت
گفت [illegible] راهب گفت در این روزها لشکری از عراق بیایند [illegible] نه هزار کس باشند
و با حاکم [illegible] حرب کنند [illegible] ابراهیم گفت که معلوم است
که ظفر کدام سپاه را باشد راهب گفت [illegible] سپاه عراق [illegible] کشته شود و [illegible]
عراق [illegible] حاکم شود [illegible] پادشاه او باشد [illegible]
مصعب بن زبیر کشته شود [illegible] متصل شود [illegible]
مسطور است که [illegible] پادشاه [illegible] این دنیا را
نخواهند [illegible] این ملک [illegible] باقی [illegible] ابراهیم گفت [illegible] که نام پسر
[illegible] راهب گفت [illegible] ابو اسحق [illegible] نام
خلیل الرحمن [illegible] ابراهیم [illegible] راهب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] راهب گفت

شك ندارم كه سالار اين سپاه تو باشی ابراهيم گفت راست گفتی ان شاء الله تعالی خوف نيست و برست شود و ابراهيم
راهبر را گفت و آمد بلشكرگاه و اين احوال را با امرا باز نمود شاد گشتند هم شاد شدند و خدا را شكر
كردند و محمد بن عمر بن يوسف كوفی گويد كه با ابراهيم از كوفه بموصل شدم و ابراهيم هم جا مرا با خود ديد
خود فرود آمد و در نزديك آنش بی عدد [illegible] شب و [illegible] تا ابن زياد را كشت چون در برابر يكديگر
فرود آمدند شبی طلايه داران ابن زياد با لشكر ابراهيم جنگ بود تا [illegible] رسول [illegible] ابراهيم از شب خود بطلايه
بود [illegible] ابراهيم بر يكی تاخت و او را ضربتی بزد و بكشت و ابو الميمون غلام علی ابراهيم
ابن عامر را بكشت و در سال [illegible] بود هر علم دار [illegible] بكشت و علم كفر سرنگون
شد و در آن شب [illegible] از لشكر ابن زياد كشته شدند و خود از [illegible] لشكر ابراهيم
بيرون نيامد ابن زياد اين [illegible] بفال بد گرفت و [illegible] نامه برای ابراهيم فرستاد كه اما بعد ای
ابراهيم تو مرد نامی [illegible] نيكو كاران [illegible] پدر [illegible] اند و [illegible] خواستند با قاتلان
حسين [illegible] امام حسين [illegible] الحال [illegible] كه موصل و تمام جزيره را [illegible]
[illegible] مطلب [illegible] مختار [illegible] الحال
[illegible] كه گفتم [illegible] والسلام چون اين نامه را ابراهيم خواند
[illegible] جواب نوشت كه ای شيخ ملعون [illegible] ميخواهی [illegible]
[illegible] كه [illegible] جهان [illegible] و سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible] هر چند سپاه تو بسيار است [illegible]
[illegible] كشته خواهی شد [illegible]
بود والسلام [illegible] ابراهيم [illegible]
[illegible] ابو الميمون [illegible]
صاحب [illegible] ابن زياد [illegible] ابراهيم [illegible] پيغام [illegible]
[illegible] پيغام ابراهيم را بگفت ابن زياد گفت [illegible]
[illegible] ابراهيم [illegible] ابراهيم [illegible] و گفت ای برادر [illegible]

می بايد كرد

می بايد كرد [illegible] اهل بيت [illegible] پدر [illegible] ابراهيم
پس [illegible] لشكر [illegible] ابن ملعون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابراهيم گفت [illegible] حكومت موصل [illegible]
عمر با ابراهيم [illegible] ابراهيم [illegible]
او را خلعت داد و نواخت و گفت ابراهيم را [illegible] و هر گاه او را
[illegible] آن [illegible] و حكومت [illegible] دادند
ابراهيم اين حكايت را با [illegible] گفت [illegible] ملعون [illegible] است [illegible]
[illegible] موصل [illegible] امام حسين [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] الكافر [illegible] می بردند
[illegible] اعتقاد [illegible]
لشكر [illegible] ابراهيم گفت صباح [illegible]
[illegible] ابن زياد [illegible] ابن زياد [illegible]
[illegible] ابن زياد [illegible]
آنجا ابراهيم [illegible] لشكر [illegible]
[illegible] ابراهيم [illegible] ابراهيم [illegible]
[illegible] ابراهيم گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] و پدر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] كلام [illegible] لشكر
ابراهيم [illegible]

دیگر شب بدو رفتند فی الحال فرود آمده سراپرده بزدند و بطرف لشکر ابن زیاد انداختند و بکشتند ابو الهیثم عبد الله
و چند مرد بنی خود را بمیمنه و میسره لشکر [illegible] و جعفر بن قیس از [illegible] و نقیبان شام بود بر او تاخت
و چند طعن نیزه در میان ایشان رفت [illegible] ابو الهیثم نیزه بر پشتش زد که از سینه‌اش بدر آمد و دیگر از
سپاه شام [illegible] بن راشد بمعرکه آمد و سر راه بر او گرفت ابو الهیثم نیزه [illegible] او را بکشت از عقب او عمرو بن [illegible] اهل
[illegible] راست نکرده بود که ابو الهیثم تیغ راند بر [illegible] که سر او [illegible] افتاد ابن زیاد گفت [illegible]
[illegible] گفت بلی اینست که او روی خود را [illegible] که کسی او را نشناسد قطبه [illegible] آمد و سر راه بر ابو الهیثم
گرفت ابراهیم چون او را بدید مرکب براند [illegible] که او بسیار شجاع بود پس مرکب براند و خود را بر او رسانید
و ابو الهیثم را از میدان بیرون کرد و سر راه بر قطبه گرفت و بضربتی [illegible] او را انداخت قطبه [illegible]
خواست ابراهیم او را امان نداد و او را بکشت و هر چند انتظار کشید که عمر بن حباب بیاید که حرکت نمیکند
ابراهیم دانست که [illegible] است پس ابراهیم بر قلب سپاه ابن زیاد تاخت و چشم از علامت عمر بن
حباب بر نمی داشت و جنگ مغلوبه کردند و [illegible] بن مالک [illegible] حمله کرده و آشوب در آن صحرا افتاد و لشکر
ابراهیم نزدیک شدند و علی بن مالک در این جنگ شهید شد و علم او [illegible] نگون کردند ابراهیم منصب علم
بعبد الله بن ورقا داد و خود را رسانید [illegible] ابن زیاد [illegible] و بانگ با ملعون چه شد [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم دیگر [illegible] چنانک
[illegible] لشکر ابن زیاد [illegible] منهزم شدند [illegible]
[illegible] ابن زیاد طبل [illegible] و هر دو لشکر باز گشتند و چون نصف شب شد ابن زیاد برخاست
و با لشکر [illegible] بموصل رفت و ابراهیم دیگر خبر یافت [illegible] تا بموصل
خیمه و سراپرده بر سر پای کرده و ابن زیاد گفت که خاک بر سر ابراهیم [illegible] پسران اشتر [illegible]
ابراهیم [illegible] ابن زیاد [illegible] ملعون لاعلاج [illegible] از موصل بیرون آمد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ابن زیاد ابراهیم [illegible]
[illegible] پسر اشتر [illegible] با ابراهیم
در بیابان [illegible]
[illegible] لشکر شام [illegible]
[illegible]

ترا عفو کردم

ترا عفو کردم برخیز و بجای خود باز گرد [illegible] و انجا [illegible] باش و اگر باز نگردی
خود را [illegible] افکنده باشی والسلام چون نامه ابن زیاد [illegible] ابراهیم [illegible] بخواند [illegible] گفت
[illegible] بضرب شمشیر گرفته ام [illegible] ملعون یکبار [illegible] یکبار [illegible]
[illegible] ملعون [illegible]
[illegible] و جنگ را آماده باش [illegible]
[illegible] حضرت امام حسین کنم اکنون اجل نزدیک شده است اکنون
جنگ را آماده باش [illegible] ابراهیم [illegible] ابن زیاد گفت ابن
زیاد دانست که بجز جنگ [illegible] لشکر او [illegible] پس ابن زیاد
از موصل بیرون [illegible] ابراهیم [illegible] و جنگ سخت شد [illegible]
ندیده [illegible] غلام ابراهیم [illegible] دیگر هیچ کس
[illegible]
آنگاه حصین بن نمیر [illegible]
[illegible]
[illegible] حصین [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل عراق [illegible]
[illegible] حصین بن نمیر [illegible]
[illegible] ابن زیاد با حصین گفت [illegible]
[illegible] حصین [illegible]
[illegible] ابن زیاد
[illegible] الیاس [illegible]

الیاس و

ان روز زیاد از هزار و پانصد نفر در معرکه امدند پس ابراهیم ابو المیمون را با غلامان و چند شمشیرزن
وفتند عمر که کارزار و سر راه بر ایشان تنگ کردند و تیغ و تیر در یکدیگر نهادند ابو المیمون یاران خود را
گفت که هان ای برادران مردانگی نمایید و بکوشید تا در نزد آقای پاک خود سرخ رو باشید و در آن جهان
در رحمت خدا باشید پس جنگ و ضرب کردند و در آن روز از غلامان ابن زیاد دویست و هفتاد نفر
کشته شدند و بیست کس را اسیر کردند و باقی را هزیمت نمودند و ابو المیمون با فتح و فیروزی نزد ابراهیم
امد و ابراهیم او را خلعت داد و در روز دیگر طبل بزدند و سپاه برنشستند و صف کارزار بیاراستند
و یک یک از لشکر ابن زیاد بمیدان امدند و کشته میشدند و چند روز پیوسته حرب میکردند که ظفر
از ابراهیم بود و در روز پنجم از لشکر ابراهیم مخالف ابن حارث عبدی بمیدان امد و چند کس را بکشت
و در حمله بر میمنه لشکر ابراهیم زد و چندین را از اسب بینداخت چون ابراهیم این را بدید سلاح
در پوشید و حرب او را مردم شام صدا زدند که بیرون آمد پیش ابراهیم یکی بزمره قبول نکرد و گفت
ابراهیم را هیچ پناه میکرد تا ابراهیم تاخت ابراهیم گفت لعنت الله علیک ای مرد ملعون گفت
لعنت بر تو باد ای بچه انوری از من شرم نمی اید که مرا لعنت میکنی و آن جان خود بسپرده که حرب می
امد و نیزه را بگردانید و بر ابراهیم حمله کرد و ابراهیم بر او تاخت و آن ملعون پیش بدر رفت که ابراهیم
نیزه را بر مقعد او بند کرده و او را از مرکب بزیر انداخت و غلامان سر او را بریدند و بلشکرگاه بردند
و ابراهیم برگشت چون پسر عم حصین بن نمیر بود آن ملعون از غم جامه در تن چاک کرده خاک بر سر کرد
پس عبدالله بن راشد موصلی بر ابراهیم حمله کرد و عمودی داشت بر زد هیچ حاصلی نبود ابراهیم حمله کرد
و ابراهیم آن عمود او را از دست وی بستد و بر فرق او زد و او را کشت ابن زیاد اشاره کرد که بیکبار دور
ابراهیم بگیرید پس لشکر بیکباره دور ابراهیم را گرفتند از چهار طرف و از جانب ابراهیم مزاحم با
لشکر عمر که تاخت و جنگ بطرف در گرفت و لشکر بسیار از ابن زیاد کشته شدند و ابن زیاد بترسید
و در موصل گریخت ابراهیم باز امد و بود در روانه موصل بجای او بنشاند ابراهیم مترسید که مبادا
این دفعه ابن زیاد و ... او را با سپاه و یکبار که نامه طرف جمع با پیاس عقبی کرد ابن زیاد دگر باره
لاعلاج شد فرستاد پیش ابراهیم که بر جز همان در شهر بگذارد و تا صبر ... و جنگ کنیم
ابراهیم بپذیرفت و بجای خود برفت و ابن زیاد بیرون امد و صف سپاه در برابر ابراهیم اراست

وامیر حصین بن

وامیر حصین بن نمیر سکونی علیه اللعنه از سپاه ابن زیاد بمعرکه تاخت و چند کس را کشت درغا
از یکی پرسید که این کیست چه در راه دید گفتند حصین بن نمیر است و درغا یکی تامل نکرد
در مرکب را بر او تاخت و نگذاشت که فرصت یابد و دست بر شمشیر کرد و چنان با چالاکی بر او حمله کرد و او را
گرفته حمامه در گردنش انداخت و او را از اسب در انداخت و پیادگان او را ببستند و درغا از شادی کو باد
باو دادند برگشت و آن ملعون را در جلو مرکب او میبردند و درغا بر سر و صورت او میزد و ریش او را میکند و آب
دهن بر او میانداخت و او را لعنت میکرد تا او را بنزد ابراهیم آوردند ابراهیم را چشم بر او افتاد از اسب
پیاده شد و بر خاک افتاد و خدا را شکر کرد و سجده کرد و سجده را بسیار طول داد و بعد از آن برخاست
و آب دهن بر سر و صورت او انداخت و گفت ای ملعون تو بودی که چهل روز منجنیق بر خانه خدا بستی و
نجاست در حرم خدا ریختی و با مردم حرم خدا جنگ کردی و تو بودی که با مسلم عقیل مدینه را قتل عام کردی
و تو بودی که در کربلا آن کارزار را با حضرت امام حسین تمام کردی و شکر خدا که بدست من افتادی و درغا را
در بعد کردند و بودی او را بر سپید و در ساعت منصب را الناهواز و نکو سپرده با او سپرده و درغا بنیر بود پس
خود تسلیم کرده پس ابراهیم گفت ای ولدالزنا تو را لعنت بر ابن زیاد و دولت بر بنی امیه اندنا فباصت
لعنت الله علی اباءک و اجدادک یا ولد الزنا تو بد بکرد در این دنیا چه کرده خصوصا با اهل بیت پیغمبر
چه ما جوابها کردیم لشکر گفتند یا امیر این سگ را چه باید کرد ما بکشیم و ما در کشتن این ملعون شریک
باشیم ابراهیم حصین را بدست لشکر داد و گفت این ثواب شما را باشد پس او را پاره پاره کردند و پیش خاصه
کشتند و سوختند و خاکستر او را بباد دادند و سر او را بر نیزه کردند و چون این خبر با ابن زیاد رسید
بسیار غمگین شد و گفت آه افسوس که یار وفادار ما را ندیم دریغ از شوکت و دولت من و دولت بنی امیه
و پشت من شکسته و ... شکوه پسر اشتر را با امر ماضی ماو ... خواهم کرد که ابن زیاد ... با من
وفادار چه کردند حکم بارها ابن زیاد را بلا دعوا دادند و گفتند که ... چرا چنین ... کار جنگ
چنین باشد صفیان بن یزید ازدی بمیدان امد و بمیان درغا خود را در دوا بر او رسانید پس از آنک
تلاش او را کشت و سر او را آوردند ابراهیم از لشکر ابن زیاد علیه ابن حصین جنت بمیدان آمد خارجم
ابن مالک رفت و کار او را کفایت کرد و از لشکر ابن زیاد سعید بن حازم بمیدان امد عبدالله بن ورقا
رفت و کار او را ساخت ابن زیاد ملعون گفت همه روند و کشته میشوند یکبار لشکر اغلوء کنند

بمیرکا امدواز لشکر ابراهیم ارسلان رومی غلام ابراهیم بمیدان امد و بیک ضرب سنک اورا کشت
قاسم بن منظر از جانب ابن زیاد بمیدان رفت و مفاد بن هلال بمیدان رفت وسر او را اورد و از لشکر
ابن زیاد ابو ایوب عنوی بمیدان امد و عبد الله بن انطرف ابراهیم رفت وسر او را اورد و از لشکر
ابن زیاد ابن حوشب بمیدان امد و او را بیک سنک کشت وسر اورا اورد و از لشکر ابن زیاد غالب باهلی
بمیدان امد ابراهیم خود امد و او را از زندکی خلاص کرد ابن زیاد کاین دید کفت اه دریغ که چشم من
بی نور شد و هر کس رفت کشته شد و حیف از ابو الاشتر و پیاده بود سرهوسوی خود بر زد لشکر وی کفت ای
خانه خراب هم چنین مکر که اکی باد بکوش ابراهیم رسانند که تو چنین ترسیده در ساعت تو را بکشند
و دماران او بر اوردی و هنوز سی هزار لشکر داری و او نه هزار دکس ابن زیاد کفت چکنم تا بعد از این
ملم بوبا دادن خویش سوزی دولما از جانب ابن زیاد سالم صایب بن مالک اشعری بمیدان امد ابو عمر کیسان
بمیدان امد وسر او را از برای ابراهیم اورد از جانب ابن زیاد شرحبیل ذی الکلاع بمیدان امد
مزاحم ابن مالک بمیدان رفت وسر او را برید و بنزد ابراهیم اورد از کشته شدن ان ملعون ابن زیاد
تخت بر سید از لشکر ابن زیاد عبد الرحمن بن عمر ثقفی بمیدان امد اسمعیل ابن طفیل نخعی بمیدان امد
وسر او را ببرید ابن زیاد کفت اه این هم رفت و بنامد و دست بر دست میزد و بابان دیده های خود
فرو میریخت و بکویان لشکر او را دلداری داد پس از جانب لشکر راشد بن مالک حبشی بمیدان امد و
مبارز طلبید عبد الله بن عکیم امد و او را کشت وسر او را نزد ابراهیم اورد ابن مرجانه ابن زیاد دلتنک
شد و کفت جنک مغلوبه کنید هر چه باداباد پس لشکر شام از جای حرکت کردند که ناکاه بقدرت
کامله الهی ابر سیاه پیدا شد و باد سیاه عظیم برخواست و رعد و برق کرفت و برق حیاتی کوه صاعقه
نمودار شد و بر لشکر ابن زیاد تکرک و باران الوسنک باریدن کرفت و وحشی عظیم در لشکر ابن زیاد
افتاد ابن زیاد کفت مرا بجا کره مقل و عذاب در ساعت طبل بازکشتی زدند با بقیه لشکر او که
یلن ده هزار کس ... بودند بموصل کریختند و باقی احوالات در این مجلس کفته شود انشاء الله و تقدک
در حرب کردن ابراهیم ابن مالک در کنار موصل با ابن زیاد علیه اللعنة و چکونکی
... ... ابن زیاد بموصل کریخت و این هنکام بعد که از اسمان سنک امد بموصل
رفت و ... بر شهر شاه بیرون نیامد و ابراهیم نیز بیرون شهر نشست و فرمود تا الات منجنیق حاضر نمودند

مجلس در حرب کردن ابراهیم اژدر در کنار موصل با ابن زیاد علیه اللعنة والعذاب

و بیاد آوردن ابراهیم

و جهاز جوب بطاو بزدند با مهار ساختند که بر حصار کنان اندوه زدها بوبیدند که اب خندق را بکشند
شب ابراهیم کفت بیاران خود که غم کینی بنا شید که مقدمه عذاب این جماعت نمودار شد در این سخن
بودند که مردم طلایه نخعی را دستبسته اورد ابراهیم کفت این مرد بکیست اخر دغره کشید که ایها الامیر
من فراش یزید پلید بودم چون یزید سقط رفت فراش پسرش معاویه بودم چون او را زهر دادند فراش
مروان حمار بودم او که نیز سقط رفت در خدمت عبد الملک بودم و خدمتش او میکردم و الحال از جمع بنی امیه
و حال در خدمت ابن زیاد میباشم دوش خوابی دیدم که منادی ندا میکرد و ای کشند کان امام حسین و شهدا
دشت کربلا بدانید که کشند کان ایشان سزای جهنم اند در دنیا جهنم بلکه خسر الدنیا والاخرة ذلک هو
الخسران المبین و هم راه این جهنم بکشند و در اخرت در عذاب خدا باشند نوری دیدم که از لشکر
کاه شما باسمان میرفت در لشکر ابن زیاد تاریکی دیدم بیکبار صاعقه سخت پیدا شد و چشم ان لشکر را
سوخت انکاه انش دیدم که از لشکر کاه تو بیرون امد و بلشکر کاه عبید ابن زیاد افتاد من بکنار رفتم پیری
دیدم که مرا میکفت چرا خود را از کار بنی امیه نوهانی که حق در این نصرت ال محمد بن ساقی چون بیدار شدم
امدم که بخدمت امیر اپم مرا کرفتند ... و دیکری را دوم شما اکه عمر زها دست پیری دارد با صدو هشتاد
امیر عبید ابن زیاد در باغ او شب بمهمانی و شراب بخورند و من امده ام که امیر را اراه نمائی کنم که همه را بکشی و عبید
ابن زیاد هم و عده داده است که ...یا ید ابراهیم کفت اکر سخن تو راست است من خدمتی تو را جوانی دوکوهر بکنم
وان مال صفا نو را توانکر کردانم و منصب حجابت بتو دهم پس بعد از عام خفتن ابراهیم از طلایه بیرون
رفت و خوش بر دست باشعر بن ابی شمر و عمر رنا غانب و عبد الله بن حیره و عبد الله ... و صد مبارز سوار
و پیاده جوشن پوش روان شدند و امدند تا بدان باغ و صد نفر در بیرون باغ ماندند که مبادا فراش
مکر کرده باشد ابراهیم با فراش امد تا بسر باغ امد و او را کرفتند و صراغ ایشان را کرفتند با عبد الله
ایشان را بی داشته تا بدان کوشک که شراب بخوردند ابراهیم با یاران شمشیرها کشیدند و عمر بن حارث
صدای بلند کفت شمعها بیرون او رید که امیر جلیل امده است ملازمان شمعها بیرون اورد و عمر بن
حارث صف بود دهان دو باز امد خود را در پای ابراهیم انداخت و نعمیه را بیوسید ما بکمان اکه
عبید ابن زیاد است او را دعا کرد و کفت ای فرزند امیر و ای تاج سر مروانیان و ای دولت ال ابو سفیان و ای
پیغمبر سفیان و ای جلوکش کرامهان و ای بزرک تو حرام زاده دولت تو پاینده باد مختار و ابراهیم را اندوه

زمین بود ابراهیم شمشیری بر گردن او زد و او را بکشت و بعد از آن با یاران داخل کوشک شدند
و تمام اهل او را با تمام ملازمان گرفتند و بکشتند و زر و سیم و آنچه نقد و جنس در آن کوشک
بود بر داشتند و بیرون آمدند با فتح و فیروزی داخل لشکر شدند و یاران ابراهیم را دعا کردند
و ابراهیم نامه نوشت بامیر مختار و آنچه گذشته بود تمام را یاد کرد و با سرهای منافقان بکوفه
فرستاد و در نامه چنان قید کرد که الحمد لله که ابن زیاد را در موصل گریزانیده ام و سر راه هست
که موصل را محاصره کرده ام و منجنیق ساخته ام تا بنا انکه مددی برای ما بفرستید بدین جهت والسلام
پس نامه را فرستاد و چون نامه مختار رسید دانست که فتح و ظفر بر خلاف نا فاسق امده بود و امیر جای
او را بعبد الله بن یعقوب داد و بعد از آن [illegible] بظفر داد و فرمانی نوشت بعبد الرحمن
بن جندب در حلب که شهر را بمعتمدی بسپارد و لشکر حلب را بردارد و برود بمدد ابو اسحاق ابراهیم و فرمانی
دیگر نوشت به نصیبین که معلوم خطلر عمار تغلبی بوده باشد که البته لشکر خود را برداری بمدد
ابراهیم روان کنی و با خود ببری و ظفر را در ساعت از کوفه روانه کرد و وی را گوید که ابراهیم [illegible]
خارج کرد و سی هزار درهم باو داد و چون این خبر بابن زیاد رسید آتش در جان او افتاد و دیوانه و حیران
بود بعد از آن ساعتی چون بهوش امد در کار خود حیران ماند [illegible] تنها [illegible]
که ابراهیم او را میکشد و هر چند میخواست بگریزد نمیتوانست زیرا که ابراهیم راهها گرفته بود و این
دفعه از شهر بیرون امد و در یک طرف شهر با لشکر فرود امد و در فکر آن بود که از میانه بیرون رود
و جاسوس خبر با ابراهیم داد که این دفعه ابن زیاد میگریزد هیچ اگر دیگر بدست نیاید ابراهیم در حوالی
[illegible] آب کرد راه محبوس بود و فرستاد که راه آب را نگاه دارند خبر بابن زیاد دادند گفت این چه بخت
سیاه است و طالع نگون که نصیب من گشته است گویا که دولت بنی امیه برگردیده است پس میخواست
[illegible] و چون [illegible] بیدمیلرزید و سودای [illegible]
[illegible] و چشمهای وی در مغاک افتاده و رنگ و روی از اعراض زرد شده بود پس [illegible]
لشکر [illegible] نوشتند ایشان را طلب کرد و در نزد ایشان بگریه افتاد و گفت ای عزیزان این مختار
چه بلائی بود که پیش آمد که مرا بعد بر انداخت و دولت را از من بگرفت ای کاش که او را کشته بودم
[illegible] لشکر عراق اند بود [illegible] هزار کس او [illegible]

از تم بهر [illegible]

از من بیست هزار کس هستند اند و جمیع دوستان و انصار و اعوان من کشته شدند و کار ایشان [illegible]
[illegible] و نصرت با ایشانست و این ابراهیم بن مالک اشتر باین کردبا کسی نکرده است و مرا
[illegible] اواره کرده است کوفه و تمام عراق و آذربایجان و خوزستان و دیار بکر [illegible] گرفته
است چاره در کار من بکنید بزرگان گفتند [illegible] تا بشوانیم جنگ کرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کوچه ابو طالب [illegible]
و ان مصعب [illegible] طلبیم ابن زیاد گفت [illegible] که جنگ او [illegible]
[illegible] مختار بر سر او [illegible] علاج او
[illegible] علاج او کرده [illegible]
[illegible] با ابراهیم نوشت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] عراق و شام
[illegible] عبد الملک مروان [illegible]
لشکر شام [illegible] و سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون [illegible] ابراهیم رسید گفت [illegible]
[illegible] و من با او صلح ندارم [illegible] که صلح کنم و جواب نوشت که الحمد لله
کوفه و عراق [illegible] مسلمانست [illegible] و شام [illegible] میکنند با امامت [illegible]
در کوفه و عراق [illegible] فرزند پیغمبر [illegible]
[illegible] جواب نامه باد
[illegible] لشکر را برداشت [illegible] مجلس بیست و چهارم
[illegible] ابراهیم از [illegible] ابن زیاد [illegible]
ملعون [illegible]
گوید که جاسوس خبر با ابراهیم داد که ابن زیاد [illegible] ابراهیم گفت [illegible] ملعون [illegible]
[illegible]

مجلس [illegible] ابن زیاد در جزیره و از غضب رفتن [illegible] و او را بجهنم فرستادن

کرمن از عقب این حرام زاده رفتم و در همان شب چند نفر از معتمدان سپاه خود را بر کردن و از عقب
ابن زیاد روان شد جاسوس خبر بابن زیاد داد که اینک ابراهیم بر عقب آن حرام زاده راه [illegible]
طرف که میکریخت [illegible] سر راها و برادر اشتند و ابراهیم از عقب او می آمد تا انکه پنج ماه و سه روز در
زمین جنگ میکردید و ابراهیم از عقب طلب میرفت تا انکه در زمین نصیبین و موصل باو رسید و آن
ملعون جمع کثیری از [illegible] خود جمع کرده بود و ابراهیم چون با ان ملعون رسید دفعه حمله کرد و خلق بسیار
کشت و چون شب شد هر دو لشکر فرود آمدند و دیگر روز صبح جنگ کردند و مدت محاربه ایشان
بطول انجامید و اجل ابن زیاد نزدیک شد و مدت عمر او بپایان رسید در روز [illegible] آن حرامزاده
[illegible] ضعف و لاغر شد و از خورد و خواب بر آمد و مدت عمر او بپایان رسید و هر چند
خواست [illegible] و بسیار بر خود گریست و یاد از ایام گذشته میکرد [illegible] میکرد که یک
دفعه [illegible] دیوانگان میگفت و میگفت ای یاران فکری در باره من بکنید که در
این وقت خبر مژده با ابراهیم دادند که [illegible] عراق آمدند ابراهیم شاد شد و گفت کیست گفتند
عبد الرحمن بن جندب و ظفر بن حارث و از طرف شام [illegible] حنظله آمد ابراهیم شکر کرد و شاد
شد و گفت الحمد لله [illegible] محمد و علی و اهل بیت [illegible] دیر و زود [illegible] رسید در این
سخن بودند که لشکر عراق ده هزار کس بودند در رسیدند [illegible] سپاه خود رسید و حنظله
و عبد الرحمن و ظفر چون ابراهیم را دیدند بسیار گریستند [illegible] برای ظلمی که بر اهل بیت شده بود این
زیاد این مرتبه کشتن را بر خود جزم کرد [illegible] افتاده [illegible] سپاه او بگریستند گفتند ای
دریغ [illegible] و پناه بنی امیه و چراغ دودمان آل زیاد [illegible] دوستان [illegible] ابو
تراب گرفتار شدیم [illegible] ابراهیم [illegible] امر کرد که [illegible] آنگاه
ذال و عبد الرحمن و ظفر [illegible] ابراهیم [illegible] حال [illegible] و دشمنان بسیار
کرده اند ما را [illegible] ابراهیم گفت بسم الله [illegible] شما [illegible]
دفعه که بیکبار لشکر ظفر و عبد الرحمن حمله [illegible] و میکشتند و مبارز [illegible]
و شادانه [illegible] لشکر کفار [illegible] ابن زیاد عاجز شد و این مرتبه کفن در گردن کرده
میگردید [illegible] میکرد و میگفت ای [illegible]

ابو تراب [illegible]

ابو تراب [illegible] کشتند [illegible] و [illegible] داد
خود را از ابراهیم اشتر پنهان [illegible] و هر چند بخود که از معرکه بدر رود اسب او فرمان نبرد [illegible] میکرد
کرا جل او نزدیک شد است پس روی بشام کرد و گفت یا امیر الفاسقین یا عبد الملک هیچ خبر داری
که دوستان ابو تراب چه با من میکنند و مرا در سر کوی محبت بنی امیه میکشند پس ابن زیاد [illegible]
غلام خود ابو [illegible] خورد و [illegible] در گریبان خود [illegible] مرکب خود را [illegible]
[illegible] پای حرب [illegible] و لشکر [illegible]
و پسر حنظله علم شوم او را سرنگون کرد و لشکر ابراهیم [illegible] ایشان را احاطه کردند و از یک طرف
[illegible] طرف [illegible] شمشیر چنان [illegible] که گویا [illegible]
[illegible] لشکر آن ملعون [illegible] ده هزار کس [illegible] و ابراهیم در جای ابن
زیاد ایستاده [illegible] سرها [illegible] علم [illegible]
سر دشمنان [illegible] و ابراهیم [illegible] ابن زیاد [illegible]
یک کس [illegible] لشکر خود گفت که طلب کنید آن ملعون [illegible] موضع [illegible]
در میان حرب گاه آن ملعون [illegible] سوار [illegible]
شمشیری بر سر [illegible] چنانکه بدو نیم شد و از معرکه بیرون شدم و شمشیر من از بوی ناخوش او آلوده
شد و هیچ شک ندارم که آن ملعون ابن زیاد بوده است [illegible] چشم من آشنا آمد چون کرد
[illegible] آن ملعون [illegible]
است [illegible] پس ابراهیم فرمود که هر که سر ابن زیاد را بیابد [illegible]
[illegible] هزار دینار طلا [illegible] ملعون
[illegible] ملعون [illegible]
بن [illegible] ابراهیم [illegible]
چو آن سر [illegible] تمام لشکر و شکر خدا [illegible]
[illegible] حضرت امام حسین [illegible] ابراهیم [illegible]
که وعده کرده بود [illegible] و از آنجا کوچ کرده بموصل آمدند [illegible]

حرام زاده را در موصل اوکردند و لیوزانیدند و مختار ابن ابا خزداشتا بر چشم کشند که در موصل
چراغان کردند ابراهیم فرمود تا شهر موصل را آیین ببندند هفت روز و هفت شب علش کردند



بر بحث نشستن ابراهیم
اندر ورای ابن زیاد را
اوردن در شهر ایوان
کردن و بدل مشغول
شدن الحمد لله والمنه

در روز هشتم مجلس کرده مجموع لشکر زرهای خود را از تن خود بیرون کردند و بحمام رفتند و
خضاب کردند و هم ان ساعت ابراهیم عشا دعوا با فاسقی یا فرزند مرکب و فرزند شاد و عبد الرحمن

وظفر ابراهیم

وظفر از ابراهیم مرخص شد عبد الرحمن بجانب حلب رفت و ظفر بکوفه روان شد و حنظله بنصیبین
رفت و ابراهیم مضران موصل را خلعت داده و عاملان نصب نمود الغرض بوی کربلا فصل فرخ بخ
مجموع معموره ان کر دیار قطان و دیار مکه و حجاز و عراق همه بتصرف و ضبط کردند و انچه از دشمنان اهل
بیت بود و ان مخالفان بود که در کربلا رفته بود بفرمود تا گرفتند و اوردند و ایشان از بیخ
بر انداختند بکشت و مالهای ایشان را بغارت بردند پس ابراهیم فرمود تا سر ان ملعون را اوردند
و ابدهن برای سر ان ملعون و میکفت چون ایشان بدهن و فرمود تا طلا انداخت برای سر بول کردند
و گفت ای حرام زاده ابن همه فتنه و شر در سر تو بوده است لعنة الله علیه و علی ابائه و اولاده و امداده
ابد الابدین انگاه نامه نوشت بمختار که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست در بنده مختار امیر جلیل
بزرگ و خادم المجد انجانب چاکر و سپهسالار او ابو اسحاق ابراهیم بن مالک اشتر در ان بادیه ملکا
امیر موصل انا تو را پادشاهی و عز دولت باد عز و جاه و دولت ان صاحب شوکت الحمد لله که حرب کردیم و
خدا بشما فتح و نصرت داد بما داد که دشمنان خدا و رسول را بهلاک رسانیدیم حرب کم و زیاد و نوح
هزار کس کشتیم و هزار نفر ان قاتلان حضرت امام حسین که در حرب بود در موصل پنهان بودند بعون
حضرت حسین بن علی و علیهم السلام و امداد مصطفی و مرتضی و امید چنان دارم که ان شاء الله تعالی زندگانی
نکذاریم و عبد الملک مروان را بها و پسرش زمام و حج بن عرب در موصل مملکت وسیع است و شهر و قصبه
او لبناء است بکه سپاه ام با ان عبید الرحمن بن یزید بنا در پناه حق امر و قاتل و السلام و نامه را مهر کرده با سر
عبید الله ملعون و مهران او بدار الملک کوفه کرد ابدلما چون محمد بعد ابراهیم و ابن زیاد
طولکشید امراء ان مختار نوشتند که امیر هر شب محاربات دعا کرد عراق و شام بطول کشید که انتم کر
ابراهیم چه میکند مختار گفت خواب دیدم دیروز بخت بستم پیکجی فتح و دیبا با سر عبید الله
چون وعده مختار بصد قاصد های فتح رسید با سر عبید الله بر ابراهیم مختار او و فریاد و شکر جای نشسته
بجهت مختار بر خاک افتاد و سجده کرد و فرمود تا طبل های بشارت زدند و عید کردند
و لشکر و تمام مردم شهر را آیین بستند و ابین بستند و چراغان کردند و غلغله در کوفه افتاد مختار
در این روز بنا کرد به مرتضی و بنی هاشم دگر بستند و مردم بخواستند که به مختار رفتند گفتند راست
گفتی خواب که دیدی بود انکه سر عبید الله بن زیاد را در کوفه کرد ابدند و مردم لعن و طعن بر ان کافر

میکردند و مختار هر وقت سوار میشد انسرها را همراه خود میکرد اند پس بعد از چند روز مختار خلعت خاص
با اسب خاصه خود با زین و لجام طلا و منشور ایالت موصل و جزیره عرب برای ابراهیم بن مالک اشتر فرستاد
با ذکر که احسنت احسنت رحمة الله علیک یا فخر الشجعان و امیر الجیش در جواب نامه سالار عالی شکوه
ابراهیم بن مالک اشتر بنوکر دیگر بردی هیچ کس نکرده خدایتعالی تورا اجر دهاد و سعی
تو مشکور باد و تا قیامت در میان خلایق مذکور باد و بعد از آن موصل و جزیره عرب و نواحی ان را بتو دادم
و فرمان تو روانست هر چه خواهی و امارت ولایت از تو است بخت تو در پی ابو عبد الملک مروان باش و من
در پی ابو پسر زبیر عامر و روان کرد پس ظفر بن حارثه را مقرر کرد که سر ابن زیاد ملعون و اعوان
او را با پنج هزار کس ببرد بمدینه نزد امام زین العابدین علیه السلام و موافق این روایت محمد حنفیه در ان
وقت غایب بود و در روایتی کفته که چون ظفر سر ابن زیاد را با صد هزار درهم طلا و نقره با نامه
بخدمت امام زین العابدین علیه السلام رسانید و شرحبیل که عامل مدینه بود از جانب مختار قرموده تا شهر را آذین
بستند و خلایق با استقبال فرستاد و خود با مدح حضرت امام زین العابدین علیه السلام رالطیب داد و خلایق
با هم بستند تا انکه ظفر داخل مدینه شد و خلایق لعنت بر صاحب ان سر کردند و شرحبیل و ظفر آن سر را با نامه
و زرها بخدمت حضرت رسانیدند و در آن روز که آن حضرت چاشت تناول میفرمود و حضرت فرمودند
کرد که بیکم سر مبارک پدرم را نزد ابن زیاد آوردند و آن ملعون چاشت میخورد من از خدا سئوال کردم
که هرگاه چاشت خورم سر ابن زیاد را ببینم پس آنحضرت بر مختار دعا کرد و فرمود جزاه الله مع
الائمة الطاهرین الذین انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و آن روز اندر مدینه
عید کردند و زنان بنی هاشم را حضرت فرمودند تا حنا بستند پس ظفر آن زرها را که آورده
بود بر کاران حضرت سپرد پس چند روز ظفر در مدینه ماند دعوت ان بیرون رفت و شرحبیل
بلند منزل عبدالله بن عباس رفت و ظفر روانه کوفه شد و امد تا بکوفه رسید و پیغام حضرت به مختار
رسانید که حضرت بسیار خرم شد و این که حضرت فرموده بودند نیکو و خود مختار خرم شد و
بجا آورد شکر خدا و دل خرم کوفه قرار کرفت باقی وادر مجلس بیکی یاد کنیم انشاء الله
در ذکر شهادت امیر مختار دعا فراوان و تمام شدن روزگار او و خروج کردن مصعب بن زبیر از کلب
دو بیت لعنة الله علیه و اوی کوید که چون مختار از انتقام کشتن کان حضرت امام حسین فارغ شد و هیبت

در ذکر شهادت امیر مختار وفادار و تمام شدن روزگار او و خروج مصعب زبیر لعنة الله علیه

ادوده بلها قرار کرفت

ادوده بلها قرار کرفت و هنگام انتقال و زوال دولت او شد زیرا که منظور مختار بان خواست خون
امام حسین علیه السلام بود و اگر میخواست بخلاف رسول کافر میشد و دعوی امامت مومنان میکرد مثل
دیگران و خود از خدا چنین خواسته بود که بعد از کشتن ایشان قتل کافر بخواهم و ملک
و پادشاهی ابد است از عزت دادن بنی امیه بود میدانست که ایشان بر حق و اهل حق غالب شوند
پس روزی مختار خطبه خواند و بعد از خطبه کفت ایها الناس الحمد لله رب العالمین که کشندکان
امام حسین را بر طرف کردم و تا این وقت هیچ کس از ایشان نمانده است بجز محمد اشعث و یکی دیگر هم
و شبث ربعی و عمر بن الکوفی و ایشان در نزد مصعب بن زبیر اند و چند مرتبه رسول فرستادم ایشان را فرستد
و بما انکر کند کفته اند بباید و شنیدم که بعد از آن ایشان را طلبید و خود شده است و منصب
داده الکوفی نامه دیگر بخواهم نوشتم و ایشان را طلب کنم بر بیعتم مصعب رسید با مختار او امر کرد تا نامه
نوشتند بدین مضمون که خدایتعالی مرا توفیق داد که جماعتی از جسد بخس قاتلان و شاید جا پاک
کردم و سه نفر دیگر نزد تو اند ایشان را برای من بفرست و الا بجانب تو آیم و با تو خصومت کنم
والسلام پس نامه را فرستاد چون نامه را بنزد این ملعون بردند ان لعین کفت من هرگز دست خود
بیعت دشمن ندهم و در جواب نوشت که من در فرمان تو نخواهم بود و من دخیل و من نهاده
خود را بدشمن ندهم و انکه را تو میخواهی هرچه خواهی بکن چون جواب نامه بمختار رسید بلبیس تدبیر
حرب مصعب مشغول شد و مصعب نامه به برادرش عبدالله بن زبیر نوشت که مختار بر سر من می آید چکنم
و من تاب مقاومت او ندارم عبدالله بن زبیر نامه نوشت بر مردم عمان و یمن و کرمان و طایف و
جزایر و فارس اما در فارس امیری بود نام او مهلب لعنه الله ملعون نامه نوشت که تو با سه هزار کس
برای مدد در بصره پیش از آن بفرستاد اما مهلب اطاعت پسر زبیر نمیکرد پس مهلب با لشکر خود
داخل بصره شدند و مصعب را مدد کرد با مصعب جمع لشکر خود و اعوان و دو روز مجلس ساخت
و کفت ای مهلب حرب کرده با مختار چگونه می بینی مهلب کفت مختار نیز دولت است و جنگ کردن
با او صرفه ندارد و اوشمن چون عبدالملک دارد و سلطنت او قایم شده است اکنون من شنیدم
بنا بید با او کار وشکر پس ما را فرصت کنند و بیاید که لا علاج با او حرب میکنیم و مختار نیز در امر
محاربه در داد و بود تا انکه شیطان جنود اسپ در میان فتنه کوبند و کار بجایی رسید که مختار عزم را جزم

بودند تا بر سر مصعب و مصعب نیز اهتمام تمام میداشت بر سر مختار و املا و رسول و پیغام میفرستاد
که اگر مردی بیا چون پیغام رسید پس مختار بمسجد رفت و بر بالای منبر شد و خطبه خواند و بعد از آن
آن لشکر خود را بجنگ مصعب حریص کرد ایشان نیز قبول کردند و مختار خود در کوفه بماند
و امارت لشکر را باحمر شمیط داد و عبد الله کامل را خلیفه او کرد مختار شمشیر خود را باحمر شمیط
داد و پنج هزار سوار آن قوم را جدا کرد و در ماه جمادی الاخر روز شنبه سنه شصت هفت از
هجرت احمر را از کوفه روانه کرد و مقرر کرد که لشکر مدائن بیرون بروند و احمر از کوفه روانه شد تا بمدائن
رسید که از آنجا مراد میکشند و از آنجانب نیز مصعب با هیجده هزار کس از بصره حرکت کرده و احمر شمیط
لشکر را در مدائن پیاده میکرد تا هشتاد هزار کس ... بودند و نرسیدند
و بر ... تا آنکه از دو لشکر ... احمر شمیط ابن حره را با سه هزار کس ...
فرستاد و مصعب نیز ... لشکر ... بجعفر برادر ... داد و عبد الرحمن نام مردی از لشکر مصعب
حره را جزداد که لشکر جعفر ... با خبر باشید در این حرب بودند که لشکر مصعب
رسیدند و بر لشکر مختار حمله آوردند و لشکر مختار نیز حرب در پیوستند و خبر باحمر شمیط و لشکر
مصعب رسید و در این شب هر دو لشکر سوار شدند و بیکدیگر حمله آوردند و احمر با لشکر خود حمله کرد
که کسی بخاطر نداشت ... جنگ ... با عبید الله ... با هیچ کس خاطر نداشتند و لشکر مصعب ...
شدند و بسیاری کشته شدند و مصعب بسیار ... که از لشکر او هزار و پانصد نفر کشته شده بودند
و از لشکر احمر هفت نفر ... مصعب ... عمران ... طلبید و ده هزار سوار جدا کرد و گفت
همین امشب شبیخون بر سپاه مختار ... گفت ... و لشکر بود از ... بیکبار ... که شب جنگ
کنند ... خبر باحمر شمیط رسانیدند احمر ... عبد الله کامل را ...
صد سپاه ... شب ... بصره ... رسانید در راه رسیدند ... بود ... کفتند تو
کیستی گفت ... عبد الله گفت ... کجا ... مصعب ...
که شبیخون ... لشکر مختار ... مصعب که ... چون ... دادم
... شبیخون ... موضع ... شراب ... پس عبید الله ...
تا امروز همراه بدان موضع بروند تا رسیدند ... لشکر ... و ...

مجلس ایشان را دیدند و خود را در سایبانها پنهان کرده بودند و مال ایشان را گرفتند و اسباب مجلس
ایشان را بیغما بردند و تیغ بر آن لشکر نهادند و هزار و پانصد نفر را بکشتند چون روز شد مصعب را
خبر کردند که آن ملعون ... دیگر چون روز دیگر شد هر دو لشکر صف آراستند مصعب نخعی را
فرستاد در پیش محمد اشعث ملعون و گفت بگو بمحمد اشعث که این حرب از برای تست چرا بیرون نروی
مردانگی خود را ... مهلب فارسی در پهلوی او ایستاده بود گفت راست میگوید تو کشنده فرزند
پیغمبری چرا بیرون نروی محمد اشعث و عمرو بن ... الکوفی و شبث ربعی هر سه بیکبار بیرون رفتند احمر
که علامت محمد را دید بشناخت ... عبد الله کامل گفت ای امیر دستوری ده که من مردم احمر
گفت اختیار با تست عبد الله در معرکه آمد و سر راه بر ابن اشعث گرفت و گفت ای ملعون تو چه
کارها نکردی در پیش فرزند پیغمبر را کشتی و با مختار بیعت کردی و آن سوگندهای مغلظ خوردی
و الحق باز رجوع کردی ... جلاد بر که ... و مختار را ... چسان ...
او را گشت ابن اشعث دشنام بمختار داد و هر دو بر هم ... پس عبد الله ضربتی بفرق پسر اشعث زد
که تا سینه اش بشکافت ... مختار ... لشکر مختار ... عمر الکوفی و شبث ربعی و ... بر عبد الله
حمله کردند و پانصد نفر ... عبد الله آمدند و بر هم بر او ... مهلب چون چنان دید در
میدان آمد و تیغ ... در یکدیگر نهادند و چنان کوشش کردند که کسی یاد نداشت ...
از لشکر مصعب کشته شدند و باقی روی بهزیمت نهادند مصعب که این هنگامه دید با خود گفت
باید مدد رسانید پس با لشکر خود از آنجای در آمدند و بر لشکر مختار حمله کردند احمر شمیط نیز
روی بمعرکه نهاد و سر راه حمله مصعب بگرفت ناگاه شبث ملعون رسید و ضربتی بر فرق احمر
زد و او را بجهنم فرستاد ... لشکریان حمله کردند و کوشش ... کردند و هر طرف که احمر
حمله میکرد لشکر ... ناگاه تیری بر پیشانی احمر شمیط آمد ...
... مختار ... فی الحال ... امام حسین ...
... عبد الله کامل ... و گفت ... حال ... احمر گفت ...
... امام حسین ... رحمه الله علیه لشکر مختار و عبد الله کامل چندان حرب کردند
که کسی یاد نداشت و عبد الله کامل نیز شربت شهادت چشید رحمه الله علیه لشکر مختار چون ...

شدند و روی به ریگ نهادند و رفتند مصعب و لشکر چون روی بکوفه نهادند و چون مختار آگاه شد برای
عزم ایشان بکرد پس مختار فرمود تا لشکر بیرون کوفه جمع شدند قریب بیست هزار کس و لشکر مصعب بیست
هزار کس بودند و از هر طرف لشکر صفها آراستند و طبلها و جنگ [illegible] بزدند و [illegible]
لشکریان بلند شد حارث بن محمد اشعث از لشکر مصعب بیرون آمد و گفت ای [illegible] بیرون آیید
سعید بن منقذ از لشکر مختار بیرون آمد با هزار مرد [illegible] و بر آن حمله کردند و هر دو گروه بهم آویختند و جنگ
سخت کردند که بوصف راست نیاید چون آفتاب غروب کرد از یکدیگر جدا شدند و بمقام خود رفتند مختار
گفت [illegible] از خدا میخواهم که چون پسر اشعث و عمر الکوفی کشته کردند آن محل مراد خواست و مرا بود [illegible]
مرا نیست همان دم پسر محمد اشعث [illegible] و بروایتی [illegible] محمد اشعث نزد مصعب آمد و گفت من فردا
با مختار حرب میکنم مصعب گفت خوب است چون روز دیگر شد صفها بر کشیدند سواری بمیدان آمد و گفت یا اهل
عراق و یا اصحاب الضلالة [illegible] حرب کنم [illegible] و چند کس بمیدان او رفت
و شهید شد و هیچ کس ندانست که او کیست بعضی گفتند مصعب است پس محمد [illegible] گرفت
چون نیک نظر کرد عمر [illegible] الکوفی بود با او بکوشید چنانکه هر دو لشکر حیران ماندند [illegible] عاقبت
محمد [illegible] داغ جهنم روانه کرد و تکبیر گفت مختار گفت الحمد لله که بکام دل رسیدم
محمد [illegible] و گفت الله اکبر که [illegible] شد [illegible] کان امام حسین
دیگر کسی نماند پس بار دیگر جنگ کردند لشکر مختار [illegible] شدند مختار خود [illegible] و چشم بر علامت
مصعب داشت که ناگاه علامت ابن اشعث [illegible] رسید مختار [illegible] و تیغ بر روی [illegible] چنانچه
[illegible] گفت الله اکبر [illegible] کان امام حسین [illegible]
کشته شد محمد بن اشعث [illegible] بود مختار گفت الحمد لله که بمراد رسیدم و
لشکر مختار هم چنان جنگ کردند تا [illegible] لشکر مصعب [illegible] عقبا
خود [illegible] و قرار کردند و روز دیگر جنگ کردند مختار [illegible] گفت [illegible]
مهلب [illegible] گفت [illegible] مختار [illegible] گفت [illegible] چند [illegible]
[illegible] ختم کرده [illegible] خود [illegible] جاسوس ابن [illegible] مصعب [illegible]
[illegible] و مصعب مهلب [illegible]

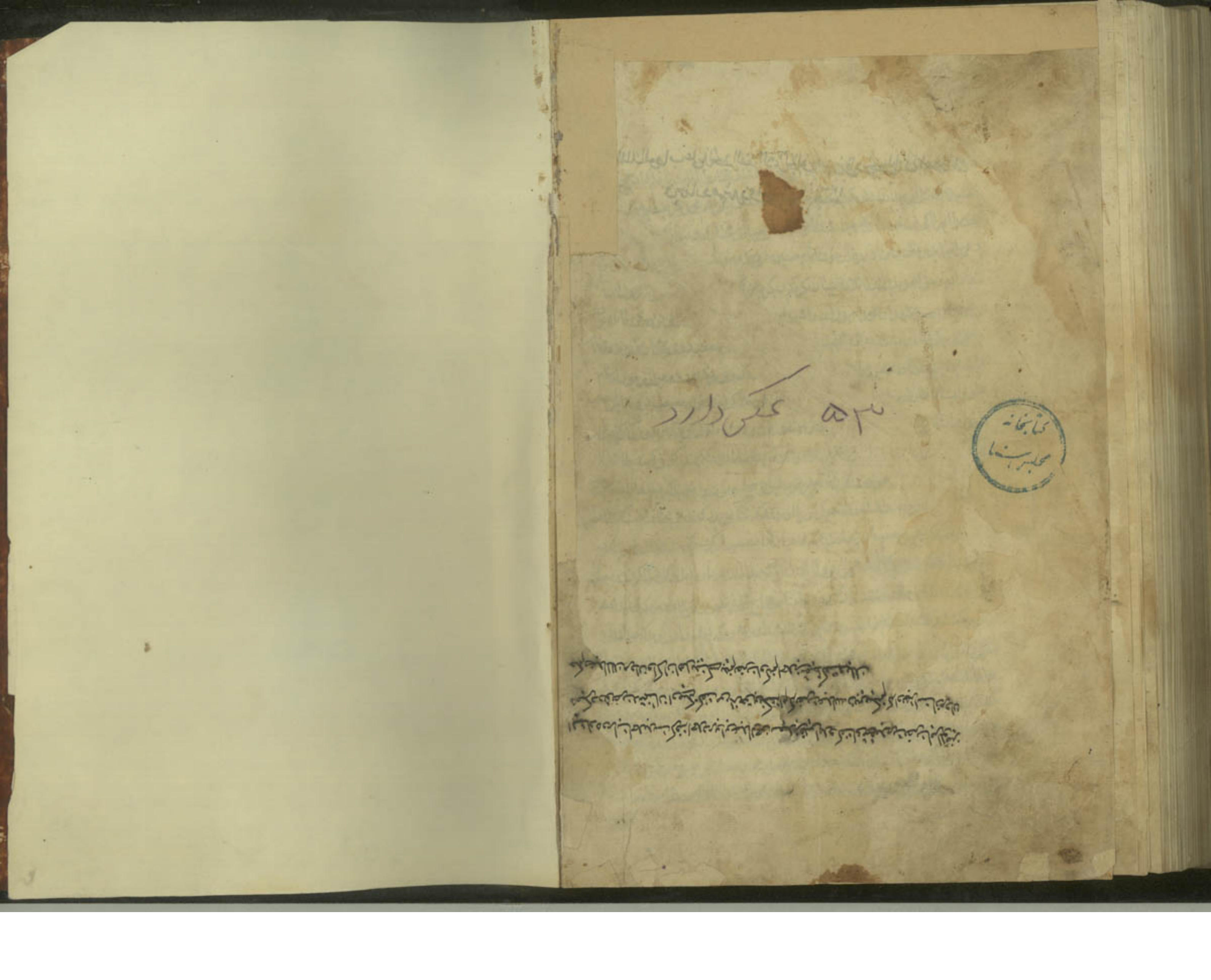
[illegible]

چه لعین کند مرده را [illegible] کار همان کند کش نباید بکار حاصل کلام مختار فرمود تا چند بیت
[illegible] محمد [illegible] خود [illegible] گفت من [illegible] در کوفه [illegible]
[illegible] عبد الملک جاسوس [illegible] این خبر [illegible] مصعب [illegible]
از مختار [illegible] کشته است با مهلب گفت [illegible] محمد [illegible] گفت امرا
امرا [illegible] باشد [illegible] مختار
[illegible] مصعب [illegible] امرای عراق بود گفت [illegible] محمد و ابن
نامه [illegible] ظاهر شود [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ابو ولید نامی [illegible] چون [illegible] روانه شد خبر بمختار [illegible]
مختار [illegible] لشکر [illegible] روان شد و چون [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] لشکر محمد خبردار شدند [illegible] مختار [illegible]
[illegible] لشکر او [illegible] ساعت کشتند [illegible] با فتح و ظفر [illegible] کشتند
[illegible] این خبر بمصعب رسید [illegible] مختار [illegible] مصعب [illegible]
[illegible] لشکر مختار [illegible] اما مختار [illegible] خود را
طلبید و گفت [illegible] من [illegible] چنانچه [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] مختار [illegible]
اما مختار [illegible] بود [illegible] پس آن شب گذشت روز دیگر
[illegible] کردند و هنگام حرب آماده کردند [illegible] چندان از [illegible] کشته شدند که زمین کوفه
از خون ایشان [illegible] لشکر مصعب [illegible] کشته [illegible] لشکر مختار [illegible] بودند
[illegible] لشکر مختار [illegible]
مختار [illegible] گفت [illegible]
گفت ای [illegible] شما [illegible] مختار [illegible] کرده گفت
خداوندا [illegible] ظالمان [illegible] مختار [illegible] مطلب [illegible]

فاذلك انا حسبنا الله بود عباد بن حصين گفت چنان دعای مختار را اجابت یافتم که از ان هیچ کس نماند
و شنیدم که گفت الهی بعد از نکشتن کشندگان امام حسین اندکی فرصت خواهم محمد حنفیه و بنو هاشم حق سعید
گفت یا امیر تا کی تن خود را رنجه میداری [illegible] مختار گفت عبد الله که از مرگ چاره نیست
و هر [illegible] در طلب خون امام حسین خروج کردم و نفس خود را از خون دشمنان
شفا دادم و حق اهل بیت را از ایشان بگرفتم دیگر باره گفت بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله اما با مختار نوزده تن مانده بودند
و جنگ میکردند و از نوزده تن شهید شدند با محمد [illegible] و لشکر مصعب روی بمختار نهادند و مختار
پشت بدیوار نهاده از بس جراحت بر او رسیده بود حرکت از وی رفته بود و مصعب برادر [illegible] بودند نام
شوم ایشان طارف و طریف بودند پسران [illegible] تن جدا کردند و مصعب بود پس مصعب
ملعون با لشکر داخل کوفه شدند و بقصر دار الاماره رفت و [illegible] راوی گوید که از دوستان مختار
مختار [illegible] ملعون گفت هر کدام بر مختار لعنت کنید شما را آزاد کنم زنی گفت حاشا که
من او را لعنت کنم [illegible] آن بیچاره [illegible] شهید کردند [illegible]
مختار بود [illegible] فرزند داشت [illegible] که شامی بود گفت بر مختار لعنت کن [illegible]
مختار را لعنت کرد پس مصعب او را خلعت بخشید [illegible] از ان مصعب امر کرد [illegible] مختار را بر [illegible]
[illegible] کوفه نصب کردند [illegible] بود تا آن زمان که عبد الملک مروان اهل کوفه را گرفت و مصعب
کشت [illegible] شامی [illegible] دمشق [illegible] بعد از ان حجاج ثقفی ملعون را فرستاد به مکه و عبد الله
زبیر را کشت و خانه کعبه را منجنیقها [illegible] دیوارش [illegible] راوی گوید که عبد الملک
امر کرد تا فرمان [illegible] عراق را بنام حجاج ثقفی ملعون نوشتند تا بلاد عراق را کلا و از هر طرف فرستادند
[illegible] حکومت بیست سال بود [illegible] چنانچه گویند سوای آنچه در معرکه کشته شد
یکصد و بیست و شش هزار کس کشته شده بود و پنجاه هزار کس در زندان او بودند [illegible] لعنة الله
علی القوم الظالمین راوی گوید که عبد الملک [illegible] حجاج را مضبوط کرد [illegible] در شام و [illegible] حکومت
مشغول گردید تا مدت یکسال [illegible] و پسر ملعونش در جای او
نشست [illegible] اللهم العن بنی امیة جمیعا تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب

بعون الملک الوهاب علی ید الحقیر الفقیر [illegible] حسین بن [illegible] نجف آبادی الاصفهانی
فی [illegible] دهم شهر ذی الحجة الحرام [illegible] ١٣٠٢



۵۳ عکس دارد
کتابخانه مجلس شورا



۵
الف ۳۷
۹۴۴

